مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه مک‌گیل
مونترال - کانادا

دانشگاه تهران
تهران - ایران

شرح بزرگ دیوان ناصرخسرو

جلد دوم

تألیف

دکتر مهدی محقق

تهران ۱۳۹۰

به نام خداوند جان و خرد

هدیهٔ

دکتر الله کریم افشارپور

وکیل پایه یک دادگستری

به

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

به مناسبت

چهلمین سال تأسیس انجمن

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

شمارهٔ ۳۷

زیر نظر و اشراف

دکتر مهدی محقّق

تهران ۱۳۹۰

مؤسسهٔ مطالعات اسلامی

دانشگاه مک‌گیل
مونترال - کانادا

دانشگاه تهران
تهران - ایران

شرح بزرگ

دیوان

ناصرِخسرو

جلد دوّم

تألیف

دکتر مَهدی مُحقّق

تهران ۱۳۹۰

مجموعهٔ انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

۳۷

زیر نظر و اشراف **دکتر مهدی محقّق**

ناشر:

مؤسّسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران ـ دانشگاه مک‌گیل

خیابان وصال، کوچهٔ شاهد، شمارهٔ ۸، طبقه ۶

تلفن: ۶- ۸۸۹۵۳۴۸۵، دورنگار: ۸۸۹۵۳۴۸۸ ، صندوق پستی ۱۳۳-۱۴۵-۱۳ ، تهران

شرح بزرگ دیوان ناصر خسرو، (جلد دوم)

تألیف: دکتر مهدی محقّق

ویراستار: حمیده حجازی

مشاور نشر : محمد علی منصوری

صفحه آرا: حدیث اشرف

لیتوگرافی، چاپ: مجتمع چاپ طیف‌نگار

صحّافی: معین

شابک: ۵-۸۱-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸ ISBN:978-964-5552-81-5

قیمت: ۱۸۰۰۰۰ تومان

تهران ۱۳۹۰

سرشناسه	**محقق، مهدی،۱۳۰۸-**
عنوان قراردادی	**دیوان. شرح**
عنوان و نام پدیدآور	**شرح بزرگ دیوان ناصر خسرو/ تالیف مهدی محقّق.**
مشخصات نشر	**تهران: انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۸۸-**
مشخصات ظاهری	**ج.**
فروست	**سلسله انتشارات انجمن آثار و مفاخر فرهنگی. ج. ۱؛ شماره ۴۸۵.**
	انتشارات انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران ج. ۲؛ شماره ۳۷.
شابک	**دوره: ۴-۱۳۶-۵۲۸-۹۶۴-۹۷۸ ؛ ۱۰۰۰۰۰ریال : ج. ۱ : ۶-۱۲۹-۵۲۸-۹۶۴-۹۷۸ ؛**
	۱۸۰۰۰۰ ریال ج ۲. ۵-۸۱-۵۵۵۲-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی	**فیپا**
یادداشت	**ص.ع. لاتینی شده: Mehdi Mohaghegh. Sharh – i - buzurg**
	comprehensive commentary of Divan – i Nasir – i khusraw
یادداشت	**ج.۱(چاپ دوم:۱۳۸۸).**
یادداشت	**ج.۲ (چاپ اول: ۱۳۹۰) (فیپا)**
یادداشت	**ناشر جلد دوّم موسسه‌ی مطالعات اسلامی دانشگاه تهران- دانشگاه مک گیل می باشد.**
موضوع	**ناصر خسرو، ۳۹۴-۴۸۲ق. دیوان - - نقد و تفسیر**
موضوع	**شعر فارسی - - قرن۵ق. - - تاریخ و نقد**
شناسه افزوده	**ناصر خسرو، ۳۹۴-۴۸۲ ق. دیوان. شرح**
شناسه افزوده	**انجمن آثار و مفاخر فرهنگی**
شناسه افزوده	**موسسه مطالعات اسلامی دانشگاه تهران- دانشگاه مک گیل**
رده بندی کنگره	**PIR۴۷۶۵/م۳ش۳۳ ۱۳۸۸**
رده بندی دیویی	**۸فا۱/۲۲**
شماره کتابشناسی ملی	**۱۰۹۱۲۸۶**

انتشارات

انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران

زیر نظر و اشراف: دکتر مهدی محقّق

۱- ***گزارش نخستین مجلس علمی انجمن استادان زبان و ادبیّات فارسی***، مشتمل بر سخنرانی‌های ایراد شده، به کوشش دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۴).

۲- ***قرّة‌العین***، مشتمل بر امثال قرآن و احادیث و اندرزهای فارسی و عربی و نوادر حکایات، به کوشش دکتر امین پاشا اجلالی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز ۱۳۵۴).

۳- ***همایی نامه***، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد جلال الدّین همایی و بیست و پنج مقاله علمی و ادبی به زبان‌های فارسی، عربی، انگلیسی، و فرانسه تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۵).

۴- ***جشن نامهٔ مدرّس رضوی***، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم استاد سیّد محمّد تقی مدرّس رضوی و سی مقالهٔ علمی و ادبیِ تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر سیّد ضیاء الدّین سجّادی با همکاری دکتر اسماعیل حاکمی و محمّد روشن،(تهران ۱۳۵۶).

۵- ***ظرائف و طرائف یا مضاف و منسوب‌های شهرهای اسلامی و پیرامون***، این فرهنگ که در نوع خود بی نظیر است، مشتمل است بر متجاوز از هشتصد واژهٔ مضاف یا منسوب با ذکر شواهد از نظم و نثر و اطّلاعات تاریخی و جغرافیایی شهرهای اسلامی، تألیف دکتر محمّدآبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر محمّدآبادی باویل با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تبریز ۱۳۵۷).

۶- ***حواشی دکتر محمّد معین بر دیوان خاقانی به پیوست سه مقاله دربارهٔ آن شاعر***، به کوشش دکتر سیّد ضیاء الدّین سجّادی، (تهران ۱۳۵۸).

۷- ***بوستان‌سعدی***،با مقدّمه و توضیحات و شرح نسخه بدل‌ها، به کوشش دکتر غلامحسین یوسفی با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۵۹).

۸- ***آرام نامه***،مشتمل بر شرح احوال و آثار استاد احمد آرام و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۱).

۹- ***ینبوع الاسرار فی نصائح الابرار***، از کمال الدّین حسین خوارزمی، با مقدّمه و حواشی و تعلیقات، به کوشش دکتر مهدی درخشان با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۰).

۱۰- ***یادنامهٔ ادیب نیشابوری***، مشتمل بر شرح احوال و آثار مرحوم شیخ محمّد تقی ادیب نیشابوری معروف به ادیب ثانی و مقالات علمی و ادبی تقدیم شده به ایشان، زیر نظر دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۶۵).

۱۱- ***نکته ها و نقدها در پنجاه و پنج مقاله***، به قلم دکتر حمید فرزام و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۰).

۱۲-***جهانگیر نامه***، سرودهٔ قاسم مادح، به کوشش و تصحیح دکتر سیّد ضیاء الدّین سجّادی و مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق،(تهران ۱۳۸۰).

۱۳- ***دیوان غزلّیات و رباعیّات فتّاحی نیشابوری(سیبک)***، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، کبری بستان شیرین، (تهران ۱۳۸۱).

۱۴-***فرهنگ بیست هزار مثل و حکمت و اصطلاح***، گردآوری و تدوین دکتر مهندس صادق عظیمی، با پیشگفتار و مقاله ای از دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۲).

۱۵- ***نصاب انگلیسی یا زبان آموز سنّتی ایران***، معتمد الدّوله فرهاد میرزا، به اهتمام دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۴).

۱۶-***مثنوی معنوی***، مولانا جلال‌الدّین محمّد بلخی، با حواشی و تعلیقات و توضیحات مرحوم استاد جلال الدّین همایی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۷- ***رحمت و غضب الهی در مثنوی معنوی***، تألیف حمیده حجازی، با مقدّمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۵).

۱۸- ***مقدّمه الأدب***، محمود بن عمربن محمّد زمخشری، برگفته از نسخهٔ فاکسیمیلهٔ چاپ شده در سال ۱۸۴۳ در لایپزیک به وسیلهٔ ای. جی. وتزشتاین، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۶).

۱۹-***مجموعهٔ مقالات نخستین گردهمایی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی ایران***، زیر نظر دکتر سید علی اصغر میر باقری فرد، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۷).

۲۰-***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصر خسرو***، جلد اوّل آ-ث، دکتر مهدی محقّق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران ۱۳۸۷).

۲۱-***فرهنگ لغات و ترکیبات و تعبیرات در دیوان ناصر خسرو***، جلد دوّم ج- ژ، دکتر مهدی محقّق، کبری بستان شیرین، بازبینی و اصلاح دکتر مهدی نوریان، (تهران ۱۳۸۸).

۲۲- ***برگزیدهٔ غزل های شمس تبریزی***، مولانا جلال الدین بلخی، به اهتمام محمّد علی منصوری، با مقدّمهٔ دکتر مهدی محقّق، (تهران ۱۳۸۸).

۲۳- ***کلیّات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح الملک»، جلد اوّل، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۸).

۲۴-***کلیّات دیوان شوریدهٔ شیرازی***، «فصیح الملک» ، جلد دوّم، به اهتمام خسرو فصیحی، (تهران ۱۳۸۸).

۲۵- ***دستور زبان فارسی(مقدمهٔ قاموس المعارف)***، علامهٔ فقید مرحوم میرزا محمّدعلی مدرّس تبریزی خیابانی، به اهتمام حمیده حجازی، با دو مقدّمه در شرح حال مؤلف از استاد شیخ جعفر سبحانی تبریزی و دکتر مهدی محقّق ،(تهران ۱۳۸۸).

۲۶- ***فرهنگ لغات ادبی*** (شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است)، تألیف مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی، با مقدّمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی ، جلد اوّل، (تهران ۱۳۸۸).

۲۷- ***فرهنگ لغات ادبی***(شامل لغات و ترکیبات و تعبیراتی که از متون فارسی استخراج شده است)، تألیف مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی، با مقدّمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی، جلد دوّم، (تهران ۱۳۸۸).

۲۸- ***ذیلی بر برهان قاطع یا فرهنگ لغات بازیافته*** (شامل قسمتی از لغات و تعبیرات مستدرک که باید به فرهنگ زبان پارسی افزوده شود)، تألیف مرحوم استاد محمّد امین ادیب طوسی، با مقدّمهٔ دکتر منوچهر مرتضوی، (تهران ۱۳۸۸).

۲۹- ***قرآن عظیم۱.*** بر اساس ترجمهٔ تفسیر طبری، با مقاله‌ای از دکتر مهدی محقق به اهتمام محمّد علی منصوری. (تهران ۱۳۹۰)

۳۰- ***قرآن عظیم ۲.*** بر اساس ترجمهٔ تفسیر کشف الاسرار و عدة الابرار، با مقاله‌ای از دکتر مهدی محقق به اهتمام محمّد علی منصوری. (تهران ۱۳۹۰)

۳۱- ***غزل‌های سعدی.*** بر اساس تصحیح محمّد علی فروغی، به اهتمام محمّد علی منصوری، (تهران ۱۳۹۰).

۳۲- ***هزاره‌ی فردوسی.*** مجموعه مقالات، تجدید طبع، با مقاله ای از دکتر محمّد امین ریاحی به اهتمام محمّد علی منصوری، (تهران ۱۳۹۰).

۳۳- ***زال و سیمرغ.*** با مقاله‌ای از دکتر علی سلطانیِ گِردفرامرزی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹)

۳۴- ***غزل‌های حافظ،*** بر اساس تصحیح علامه محمّد قزوینی- دکتر قاسم غنی، با مقاله‌ای از دکتر منوچهر مرتضوی، به اهتمام محمّدعلی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

۳۵- ***رباعی‌های خیّام.*** بر اساس تصحیح محمّدعلی فروغی- دکتر قاسم غنی با مقاله‌ای از دکتر داریوش شایگان، به اهتمام محمّد علی منصوری، (تهران ۱۳۸۹).

۳۶- ***گزیدهٔ مقالات.*** **ششمین گردهمائی سراسری انجمن ترویج زبان و ادب فارسی** (تهران ۱۳۹۰).

۳۷- ***شرح بزرگ دیوان ناصر خسرو.*** جلد دوّم، تألیف دکتر مهدی محقّق (تهران ۱۳۹۰).

۳۸- ***قرآن عظیم۳***. بر اساس ترجمهٔ تفسیر عتیق نیشابوری، با مقاله‌ای از دکتر مهدی محقق، به اهتمام محمّد علی منصوری .(تهران، ۱۳۹۰)

۳۹- ***هزار و یکشب***. بر اساس ترجمهٔ عبدالطیف طسوجی، با مقدمه‌ای از علی اصغر حکمت، به اهتمام محمّد علی منصوری. (تهران،۱۳۹۰)

۴۰- ***شاهنامهٔ فردوسی***. به خط میرزا محمد حسین خان عماد الکتاب سیفی قزوینی. با مقاله‌ای از دکتر مهدی محقق و مقالاتی از دکتر محمّد امین ریاحی، دکتر جلال خالقی مطلق و استاد اردشیر مجرّد تاکستانی، به اهتمام محمّد علی منصوری (تهران، ۱۳۹۰).

سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز　　　بی نام تو نامه کی کنم باز

جلد اوّل شرح بزرگ دیوان ناصرخسرو در سال ۱۳۸۶ به وسیلهٔ انجمن آثار و مفاخر فرهنگی به چاپ رسید و مورد استقبال استادان و دوستداران زبان و ادب فارسی قرار گرفت. امید چنان بود که چهار جلد دیگر بدون فاصله، سالی یک‌جلد فراهم شود و در دسترس اهل دانش و بینش قرار گیرد ولی:

مَا كُلُّ مَا يَتَمَنَّى المَرْءُ يُدْرِكُهُ　　　تَجْرِى الرِّيَاحُ بِما لَاتَشْتَهِى السُّفُنُ

فرشته‌ایست بر این بام لاجوردانـدود　　　که پیش آرزوی سائلان کشد دیوار

در شهریورماه همان‌سال، او دچار سکتهٔ قلبی گردید و عواقب آن حادثه، او را به مدّت یک‌سال از ادامهٔ کار بازداشت. در طیّ سال‌های ۱۳۸۷ و ۱۳۸۸ جلد دوم فراهم گردید یعنی نیروی پیش‌بینی‌شده که بنا بود سالی یک جلد آماده گردد، به نصف گرائید و عارضهٔ صرع که در خردادماه ۱۳۸۹ برای او رخ داد، پیکانی بود که بر روی پیکان پیشین شکسته شد به قول شاعر:

فَصِرْتُ إِذَا أَصَابَتْنِى سِهَامٌ　　　تَكَسَّرَتِ النِّصَالُ عَلَى النِّصَالِ

مرا تیر غمت چندان نشسته　　　که پیکان بر سر پیکان شکسته

این، مصادف شد با اینکه دانشگاه در سال ۱۳۸۸ کمک سالیانهٔ خود را به

مؤسّسه که در قرارداد مربوط، متعهّد شده بود، نپرداخت و مؤسّسه ناچار به خرید خدمت برخی از نیروهای علمی خود گردید. با وجود این، کوشش شد که با «پیری و نیستی» کار را ادامه دهد و این مجلّد را برای نشر آماده سازد و برای آماده‌ساختن جلد سوم دست به کار شود و این در حالی بود که چشمان او به ضعف گرائیده، ناچار گفتار محمّدبن‌زکریّای رازی را اسوهٔ خود قرار داد که گفته است: در پیرانه‌سر «با دست دیگران می‌نویسم و با چشم دیگران می‌خوانم».

در هرحال از خداوند بزرگ می‌خواهم که نیروئی به او عطا فرماید که سه مجلّد دیگر را به پایان رساند و امکانات مالی نشر آن‌ها را نیز فراهم آورد و در این‌صورت آرزوی دیگری برای من باقی نمی‌ماند زیرا فکر می‌کنم با کوشش‌هائی که در مدّت شش‌دهه از عمر خود در اعتلا و ترویج علم و فرهنگ کشور انجام داده‌ام، عشری از معشار دَین خود را به میهنم اداکرده باشم.

در پایان لازم می‌داند که از خانم حمیده حجازی، پژوهشگر برجسته که در فراهم‌آوردن این مجلّد، دست و چشم من بوده و از نظرات صائب خود در حلّ برخی از اشعار دریغ ننموده و ویراستاری آن را با دلسوزی تامّ و تمام انجام داده و نیز از خانم کبری بستان‌شیرین و آقای علی درویشانی که در نمونه‌خوانی بخشی از این مجلّد، مرا یاری رسانده‌اند، تشکّر و سپاسگزاری نماید. جَزَاهُمُ اللّٰه عَنِ العِلْمِ خَیرَ الجَزاءِ.

مهدی محقّق

تهران، یازدهم فروردین‌ماه ۱۳۹۰

قصیدهٔ پنجاه و یکم

۱

از گردش گیتی گله روا نیست
هرچند که نیکیش را بقا نیست

خوشتر ز بقا چیز نیست ایرا
ما را ز جهان جز بقا هوا نیست

چون تو ز جهان یافتی بقا را
چون کز تو جهان درخور ثنا نیست؟ ۳

گیتی بِمثَل مادرست، مادر
از مرد سزاوارِ ناسزا نیست

جانت اثرست از خدای باقی
ناچیز شدن مر ترا روا نیست

فانی نشود هرچه کان بقا یافت
زیرا که بقا علّت فنا نیست ۶

ترسیدن مردم ز مرگ دردیست
کان را به جز از علم دین دوا نیست

نزدیک خرد گوهر بقا را
از دانش به هیچ کیمیا نیست

الفنجگه دانش این سرایست
اینجا بطلب هرچه مر ترا نیست ۹

زین بند چو گشتی رها ازان پس
مر کوشش و الفنج را رجا نیست

گویند قدیمست چرخ و او را
آغاز نبوده‌ست و انتها نیست

۱۲ ای مردِ خرد بر فنای عالم
از گشتن او راست‌تر گوا نیست

چون نیست بقا اندرو ترا چه
گر هست مر او را فنا وَ یا نیست؟

این گردش هموار چرخ ما را
گوید همی «این خانهٔ شما نیست»

۱۵ ای پیر چو این هست، پس چه گوئی
زین بهتر و برتر دگر چرا نیست؟

این جای فنا [هم] چو آسیائیست
آن دیگر بی‌شک چو آسیا نیست؟

بپسیچ مر آن معدن بقا را
کاین جای فنا را بسی وفا نیست

۱۸ داروی بدیّ و خطاست توبه
آن کیست که او را بد و خطا نیست؟

روزیست مر این خلق را که آن روز
روز حسد و حیلت و دَها نیست

آن روز یکی عادلست قاضی
کو را بجز از راستی قضا نیست

نیکی بدهدمان جزای نیکی
بد را سوی او جز بدی جزا نیست ۲۱

آن روز دو راهست مردمان را
هرچند که‌شان حدّ و منتها نیست

یک راه همه نعمتست و راحت
یک راه به جز شدّت و عنا نیست

من روز قضا مر ترا هم امروز
بنمایم اگر در دلت عما نیست ۲۴

بِنگر که مر آن را خزست بستر
وین را بِمثَل زیرْ بوریا نیست

وان را که بر آخُر ده اسپِ تازیست
در پای برادرْش لالکا نیست

مسعود همه بر حریر غلطد
بر پشت سعید از نمد قبا نیست ۲۷

آن روز هم اینجا ترا نمودم
هرچند مر آن را برین بنا نیست
مر چشم خرد را ز علم بهتر،
ای پورِ پدر، هیچ توتیا نیست
۳۰ گر بر دل تو عقل پادشاهست
مهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزایاد عقل و هوشت
زین طیره مشو کاین سخن جفا نیست
دنیا بفریبد به مکر و دستان
آن را که به دستش خرد عصا نیست
۳۳ چون دین و خرد هستمان چه باکست
گر ملکت دنیا به دست ما نیست؟
شرم از اثر عقل و اصل دینست
دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
بفروش جهان را به دین که او را
از دین و ز پرهیز بِهْ بها نیست
۳۶ ای گشته رهی شاه را، سوی من
گردنْت هنوز از هوا رها نیست

قصیدهٔ پنجاه و یکم ۵

ای کـــام دلت دام کـــرده دیـــن را
هش‌دار کـــه ایـــن راه انـــبیا نـیست

نـــعلین و ردای تـــو دام دیـــوست
نزدیک مـن آن نـعل یـا ردا نـیست

گر نیست به تـقدیر جـانْت خـرسند
با هوش و خرد جانت آشـنا نـیست ۳۹

ما را به قضا چون کنی تـو خـرسند
چون خود به قضا مر ترا رضا نیست؟

این آرزو، ای خواجـه، اژدهـائیست
بـدخو کـه ازیـن بـتّر اژدهـا نـیست

ایـــزد بـــرهانادت از بـــلاهاش
به زین سوی من مر ترا دعـا نـیست ۴۲

مـــن مـانده بـه یـمگان درون ازانـم
کاندر دل من شـبهت و ریـا نـیست

آهـــــوی مُـــحالات و آرزو را
انـــدر دل مـــن مـعدن چـرا نـیست

ای خـواجـه ریـا ضـدّ پـارسائیست
آن را کـه ریـا هست پـارسا نـیست ۴۵

شرح

۱ـ گردش گیتی: حرکت چرخ و افلاک که موجب فرسایش و نابودی انسان می‌شود. /**گله روا نیست:** شکایت‌کردن و ناسزاگفتن جایز نیست. او در جای دیگر گوید:

هیچ مکن ای پسر ز دهر گله   زانکه ز وی شکر هست هزار مرا*

* دیوان، ۳۱/۵۶. اشاره است به: **لاتَسُبُّوا الدَّهْرَ فَإنَّ الدَّهْرَ هُوَ اللّه.** مجمع‌الامثال، ص ۶۴۱ (ناسزا مگوئید دهر را زیرا دهر، همان خدا است)؛ و نیز: **مَنْ عَتَبَ عَلیَ‌الدَّهْرِ طَالَتْ مَعْتِبَتُهُ.** جامع‌صغیر، ج ۲، ص ۶۳۴ (کسی که دهر را سرزنش کند، رنج او دراز می‌گردد).

۲ـ جز بقا هوا نیست: هویٰ و آرزوی ما این است که باقی بمانیم.

۴ـ بِمَثَل مادر است: دنیا همچون مادر است و سزاوار نیست که مرد، مادر خود را ناسزا گوید. او در مواردی دیگر نیز دنیا را تشبیه به مادرکرده است از جمله:

گر توی ای چرخ گردان مادرم   چون نه‌ای تو دیگر و من دیگرم؟*

* دیوان، ۱/۲۲۶.

۵ـ جانت اثرست از خدای باقی: اشاره است به نفس ناطقهٔ الهیّه که از جانب خداوند به انسان افاضه شده و به او بازگشت می‌کند چنانکه در قرآن آمده: **یَا أَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ إرجِعِیْ إلیٰ رَبِّکِ.** سورهٔ فجر، آیات ۲۷ و ۲۸ (ای تن آرام‌گرفته بازگرد به پروردگارت)؛ و نیز به یاد می‌آورد این آیهٔ شریفه را: **یَسْئَلُونَکَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرّوحُ مِنْ أمْرِ رَبِّی.** سورهٔ اسراء، آیهٔ ۸۵ (می‌پرسند تو را از جان. بگوی: جان از

کار و فرمان پروردگار من است). / **ناچیز شدن:** فانی شدن و تباه گشتن. در نهج البلاغه آمده: **إنّما خُلِقْتَ لِلآخِرَةِ لا لِلدُّنْیا و لِلْفناءِ لا لِلْبقاءِ.** نهج‌البلاغة، نامهٔ ۳۱ (برای آن جهان آفریده شده‌ای نه برای این جهان و برای نیستی نه برای زندگی جاودان).

۷ـ **علم دین:** علم اصول دین که کلام و عقائد است و علم فروع دین که فقه و احکام شرعی است.

۹ـ **الفنج‌گه:** جای اندوختن. / **این سرا:** این خانه؛ و مراد، دنیا است.

۱۰ـ **رجا:** امیدواری. مراد، این است که در آخرت، دانشی اندوخته نمی‌گردد.

۱۱ـ **قدیم:** چیزی را گویند که مسبوق به عدم و یا چیز دیگر نباشد. / **آغاز نبوده‌ست:** ازلی است. / **انتها نیست:** ابدی است. او در جای دیگر اعتقاد به قِدَم عالم یعنی ازلی و ابدی‌بودن جهان را تشنیع کرده است و معتقد آن را شیدا و سرگشته و متحیّر می‌داند:

عالم قدیم نیست سوی دانا مشنو مُحال دهری شیدا را*

* دیوان، ۱۱/۷۷. او در کتاب جامع‌الحکمتین استدلال فلاسفه را بر قِدَم عالم چنین آورده: «و گفتند (فلاسفه) که این صنع را پیش و سپس نبود و آغاز زمان از گشتن فلک پدید آمد و پیش ازگردش فلک، زمان نبود تا بشاید گفتن که نخست کدام بود؟ و دلیل بر آنک مر بودش عالم را پیش و پس نبود، بل بودش آسمان وگردشدن زمین اندر یک وهلت بود، آن آوردند که گفتند: اگر ما مشتی خاک را با لختی آب اندر شیشه کنیم، اندر آن شیشه، سه طبیعت جمع شود: یکی خاک و دیگر آب و سه دیگر هوا. آنگاه مر آن شیشه را سخت بجنبانیم تا هرسه طبیعت اندرو بر هم آمیزند

و چو خفی شوند آنگاه شیشه را بنهیم. چه گوید عاقل که نخست کدام طبیعت به جای ایستد و سپس ازو کدام؟ و باز شدن این سه طبیعت را ـ که اندر آن شیشه آمیخته باشد ـ تا هریکی به جای خویش باز شوند هیچ پیشی و پسی نباشد البتّه، از بهر آنک خاک اندر زبر نشیند به شیشه پیوسته و آب بر سر او و هوا بر سر آب». جامع‌الحکمتین، ص ۲۶۰.

۱۲ـ گشتن: گردیدن و حرکت. می‌گوید: راست‌ترین و بهترین دلیل بر نابودی جهان، همان حرکت آن است.

۱۴ـ این خانهٔ شما نیست: خانهٔ دائمی و جاوید نیست بلکه خانهٔ عاریتی و رهگذری است که در جای دیگر گوید:

گیتی سرای رهگذرانست ای پسر　　زین بهترست نیز یکی مستقر مرا*

* دیوان، ۱۵/۶.

۱۶ـ همچو آسیا: او در جای دیگر نیز دنیا را تشبیه به آسیا کرده است مانند:

وین آسیا دوان و درو من نشسته پست

ایدون سپیدسار در این آسیا شدم*

* دیوان، ۶/۶۲.

۱۸ـ آن کیست که او را بد و خطا نیست؟: به یاد می‌آورد: **وَ أَيُّ النَّاسِ لَيْسَ لَهُ عُيُوبٌ**. التّمثیل‌والمحاضرة، ص ۷۶. حریری گوید:

مَنْ ذَا الَّذِيْ مَا سَاءَ قَطْ　　وَ مَنْ لَهُ الْحُسْنَىٰ فَقَطْ*

* مقامات، ص ۲۳۰ (کیست که بدی نکرده هرگز و کیست که او را فقط نیکی باشد).

۱۹ـ دها: زیرکی. می‌گوید: آن روز یعنی روز قیامت، حاسدان و حیله‌گران و زیرکان قدرتی ندارند، آن چنان قدرتی که در دنیا دارند.

۲۱ـ نیکی بدهدمان: دو مصراع اشاره است به این دو آیهٔ شریفه: **هَلْ جَزَاءُ الإِحْسَانِ إِلّا الإِحْسَانُ**. سورهٔ رحمن، آیهٔ ۶۰ (نیست پاداش نیکوکاری در عمل مگر نیکوکاری)؛ **وَجَزَاءُ سَيِّئَةٍ سَيِّئَةٌ مِثْلُها**. سورهٔ شوریٰ ، آیهٔ ۴۰ (و پاداشت و سزای بدی، بدی است مانند آن).

۲۴ـ عما: کوری و نابینائی. / **روز قضا:** روز داوری، روز رستاخیز. نظیر آنچه پیش از این گفته است:

گر من در این سرای نبینم در آن سرای

امروز جای خویش، چه باید بصر مرا؟*

* دیوان، ۲۰/۶.

۲۶ـ اسپ تازی: اسب عربی‌نژاد. سعدی گوید:

اسب تازی دو تک رود به شتاب   و اشتر آهسته می‌رود شب و روز*

* کلّیات سعدی، ص ۱۵۰. / **لَالَکا:** کفشی که روستائیان پوشند. برهان. شاعری گفته:

چو بیرون خرگه نهی لالکا   لهم باشد آن لالکا، لا لکا

در مصرع دوم بیت مذکور، «لَالَکا»ی اوّل، فارسی و به معنی کفش و «لالکا»ی دوم، «لَالَکَ» عربی یعنی «مال تو نیست» می‌باشد و شاعر، جناس به کار برده و این کلمه در زبان عربی در رسالة‌الغفران به کار رفته:

رَأَيْتُ رَبِّى يَمْشِي بِلالَكَةٍ   فِي سُوقِ يَحْيىٰ فَكِدْتُ أَنْفَطِرُ*

* رسالة‌الغفران، ص ۴۵۰(دیدم پروردگارم را که راه می‌رود با کفش در بازار یحیی، پس نزدیک بود که خرد شوم). مصحّح کتاب هرچه جستجو کرده، کلمهٔ «لَـالَکَة» را در معاجم عربی نیافته و در حاشیهٔ کتاب گفته: **مَایَزالُ قَولُهُ: «بِلالَکَة» غَامِضاً عَلَینا رَغْمَ الَّذِی بَذَلْنَا مِنْ جُهْدٍ.** حواشی الغفران، ص ۴۵۰ (گفتهٔ او «بلالکة» پیوسته برای ما دشوار بود به رغم اینکه ما کوشش خود را برای آن به کار بردیم).

۲۷ـ مسعود و سعید: کنایه از دو شخص نامعیّن.

۲۹ـ چشم خرد: همان است که در عربی، آن را «بصیرت» گویند. / **توتیا:** نام سنگ خاصّی است که آن را کوبیده و برای روشنائی چشم بر روی پلک می‌مالیدند.

۳۱ـ بفزایاد: صورت دعائی از بفزاید یعنی افزون و دراز گرداند. / **طیره:** سبکی. آنندراج.

۳۲ـ دستان: حیله و مکر.

۳۳ـ گر ملکت دنیا به دست ما نیست: به یاد می‌آورد بیت زیر را:

رَضِیْنَا قِسْمَةَ الْجَبَّارِ فِینَا   لَنَا عِلْمٌ وَ لِلأعْدَاءِ مَالُ*

* الوساطة بین المتنبّی و خصومه، ص ۱۴۱ (خرسندیم به تقسیمی که خداوند برای ما آورده که علم را به ما و مال را به دشمنان ما داده است).

۳۴ـ شرم از اثر عقل و اصل دینست: اشاره است به: **الحیاءُ مِنَ الإیمانِ.** مجمع‌الامثال، ص ۱۸۳ (شرم از ایمان است).

۳۶ـ رهی: چاکر و خدمتکار. / **هوا:** آرزوی شیطانی نفس.

۳۸ـ نعلین: نعل به معنی کفش و «نعلین» به معنی جفت کفش است. / **ردا:** نوعی

جامه بوده که بزرگان دین بر تن می‌کرده‌اند. بحتری «ردا» را با «درّاعه» ـ که هر دو نشانهٔ بزرگی محسوب می‌شدند ـ همراه آورده و گفته است که بزرگی با این جبّه‌ها و جامه‌ها به دست نمی‌آید:

وَ لَیْسَ العُلیٰ دُرّاعَةً وَ رِداءَها وَ لاٰجُبَّةً مُوشِیَّةً وَ قَمِیصَهٰا*

* عبث‌الولید، ص ۲۵۰ (بزرگی به پوشیدن درّاعه و ردا نیست و نه به جامهٔ نگارین و نه پیراهن).

۳۹ـ تقدیر: قضا و قدر خداوند. سعدی می‌گوید:

تقدیر درین میانم انداخت چندانکه کناره می‌گرفتم*

* کلّیّات سعدی، ص ۶۵۸.

۴۰ـ به قضا مرترا رضا نیست: در دعا می‌گوئیم: **اللّٰهُمَّ رِضاً بِقَضٰاکَ** (بارخدایا به قضای تو خرسندم). حاج ملّا هادی سبزواری گوید: **وَ ذُوالرِّضٰا بِمٰا قَضیٰ مٰا اعْتَرَضَا** (صاحب خرسندی بر آنچه که قضای خداوندی پیش می‌آورد اعتراضی ندارد).

۴۲ـ برهانادت: فعل دعائی یعنی برهاند ترا.

۴۳ـ شُبهت: اندیشهٔ نادرستی که در دل وارد می‌شود. حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ می‌فرماید: **إِنَّمَا سُمِّیَتِ الشُّبْهَةُ شُبْهَةً لِأَنَّهَا تُشْبِهُ الْحَقَّ.** نهج‌البلاغة، ص ۳۸ (شُبْهه را شبهه نامیده‌اند چون حق را ماند). / **ریا:** دوروئی و نفاق. مخفّف «رئاء» عربی است و منافق را از این کلمه «مُرائی» گویند.

۴۴ـ آهوی محالات: محالات و آرزو تشبیه به آهو شده است. / **چرا:** چریدن.

قصیدهٔ پنجاه و دوم

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را
مر اهل فضل و خرد را نه عام نادان را
خبر بیاور ازیشان به من چو داده بُوِی
ز حال من بحقیقت خبر مر ایشان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد
به مکر خویش و، خود اینست کار گیهان را ۳
نگر که‌تان نکند غرّه عهد و پیمانش
که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر به شک است اندر آنچه خواهد کرد
جهان بدو، بنگر، گو، به چشم بهمان را
ازین همه بستاند بجمله هرچه‌ش داد
چنانکه باز ستد هرچه داده بود آن را ۶
از آنکه در دهنش این زمان نهد پستان
دگر زمان بستاند بقهر پستان را
نگه کنید که در دست این و آن چو خَراس
به چند گونه بدیدید مر خراسان را
به مُلکِ ترک چرا غرّه‌اید؟ یاد کنید
جلال و عزّت محمودِ زاولستان را ۹

کــجاست آنکــه فــریغونیان ز هــیبت او
ز دست خــویش بــدادنــد گــوزگانان را؟
چو هند را بـه سـم اسپ تـرک ویـران کـرد
بــه پــای پــیلان بســپرد خـاک ختلان را
۱۲ کسی چـنو بـه جـهان دیگـری نـداد نشـان
هــمی بــه ســندان انـدر نشـاند پـیکان را
چو سیستان ز خـلف، ری ز رازیـان، بسـتد
وز اوج کــیوان ســر بــرفراشت ایــوان را
فــریفته‌شده مــی‌گشت در جــهان و، بـلی
چــنو فــریفته بــود ایـن جـهان فـراوان را
۱۵ شــــما فــــریفتگان پــیش او هـــمی‌گفتید
«هــزار ســال فـزون بـاد عـمر سـلطان را»
بــه فـرّ دولت او هـرکه قـصد سـندان کـرد
به زیر دنـدان چـون مـوم یـافت سـندان را
پــــریر قــــبلهٔ احــــرار زاولســتان بــود
چــنانکه کــعبه‌ست امــروز اهـل ایـمان را
۱۸ کجاست اکنون آن فرّ و آن جـلالت و جـاه
که زیر خویش هـمی‌دید بـرج سـرطان را؟

بریخت چنگش و فرسوده گشت دندانش
چو تیز کرد برو مرگ چنگ و دندان را

بسی که خندان کرده‌ست چرخ گریان را
بسی که گریان کرده‌ست نیز خندان را

قرارْ چشم چه داری به زیر چرخ؟ چو نیست
قرارْ هیچ به یک حال چرخِ گردان را ۲۱

کناره گیر ازو کاین سوار تازانست
کسی کنار نگیرد سوار تازان را

بترس سخت ز سختی چو کاری آسان شد
که چرخ زود کند سخت کارِ آسان را

برون کند چو درآید به خشم گشتِ زمان
ز قصرْ قیصر را و ز خان‌ومان خان را ۲۴

بر آسمان ز کسوف سیه رهایش نیست
مر آفتاب درفشان و ماه تابان را

میانه‌کار بباش، ای پسر، کمال مجوی
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را

ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
به درّ و مرجان مفروش خیره مر جان را ۲۷

نگاه کن که به حیلت همی هلاک کنند
ز بهر پرّ نکو طاوسان پرّان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد
توشان رها کن چون هوشیار مستان را
۳۰ نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
به قولْ بندۀ یزدان قادرند ولیک
به اعتقاد همه امّتند شیطان را
بگویشان که شما باعتقاد دیوانید
که دیو خواند خوش آید همیشه دیوان را
۳۳ چو مست خفت ببالینْش بر تو، ای هشیار،
مزن گزافه به انگشت خویش پنگان را
زیان نبود و نباشد ازو چنانکه نبود
زیان ز معصیت دیو مر سلیمان را
ترا تن تو چو بندست و این جهان زندان
مقرّ خویش مپندار بند و زندان را
۳۶ ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست
به علم کوش و بپوش این ضعیف عریان را

به فعل بندهٔ یزدان نه‌ای بنامی تو
خدای را تو چنانی که لاله نُعمان را
به آشکاره تن اندر که کرد جان پنهان؟
به پیش او دار این آشکار و پنهان را
خدای با تو بدین صُنع نیک احسان کرد
به قول و فعل تو بگزار شکرِ احسان را ۳۹
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
به کشت باید مشغول بود دهقان را
چرا کنون که بهارست جهد آن نکنی
که تا یکی به کف آری مگر زمستان را
من این سخن که بگفتم ترا نکومثلست
مثل بسنده بود هوشیارمردان را ۴۲
دل تو نامهٔ عقل و سخنْت عنوانست
بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد
ترا و خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه می‌کوشد
به خردگی منگر دانهٔ سپندان را ۴۵

بقا به علم خدا اندرست و، فرقانست
سرای علم و، کلید و دَرست فرقان را

اگر به علم و بقا هیچ حاجتست ترا
سوی درش بشتاب و بجوی دربان را

۴۸ در سرای نه چوبست بلکه دانائیست
که بنده نیست ازو به خدای سبحان را

به جَدّ او و بدو جمله باز باید گشت
به روز حشر همه مؤمن و مسلمان را

مرا رسولِ رسولِ خدای فرمان داد
به مؤمنان که بدانند قدر فرمان را

۵۱ کنون که دیوْ خراسان بجمله ویران کرد
ازو چگونه ستانم زمین ویران را

چو خلق جمله به بازار جهل رفته‌ستند
همی ز بیم نیارم گشاد دکّان را

مرا بَدَل ز خراسان زمین یمگانست
کسی چرا طلبد مر مرا و یمگان را

۵۴ ز عمر بهره همین است مر مرا که به شعر
به رشته می‌کنم این زرّ و درّ و مرجان را

شرح

۱ـ خراسان: مراد، خراسان بزرگ است که موطن شاعر یعنی بلخ را در بر می‌گیرد. برای آگاهی از ریشهٔ کلمهٔ «خراسان» رجوع شود به قصیدهٔ ۳۷، بیت ۱۶. / **عام:** مردم عادی، جمع آن «عوام».

۲ـ داده بُوِی: داده باشی.

۳ـ سرو من: قدّ همچون سرو من. / **چنبر کردن:** خم‌کردن. ناصرخسرو در جای دیگر نیز این تعبیر را به کار برده است:

ترا ره نمایم که چنبر کرا کن　　به سجده مر این قامت عرعری را*

* دیوان، ۳۳/۶۴.

۴ـ نکند غرّه: هوشیار باشید که دنیا شما را مغرور نسازد که: **الدَّهْرُ لایُغْتَرُّ بِه**. عقدالفرید، ج ۲، ص ۹۶ (به دنیا نباید فریفته گردید).

۶ـ مضمون **الدَّهْرُ يُعْطِيْ و يَسْلِبُ** (روزگار می‌بخشد و بازمی‌ستاند) است.

۸ـ خراس: آسیای بزرگی که با چهارپا می‌گردد. برهان. او در جای دیگر گوید:

ای خداوند این کبود خراس　　صدهزاران ترا ز بنده سپاس*

* دیوان، ۱/۲۰۹.

۹ـ محمودِ زاولستان: مقصود، سلطان محمود غزنوی است زیرا مادر او اهل زابل بوده است. عنصری در مدح سلطان محمود چنین گفته است:

شه مشرق و شیر زابلستانی　　خداوند اقران و صاحب قرانی*

* دیوان، ص ۱۶۵.

۱۰- **فریغونیان:** آل فریغون، حکمرانان جوزجانان در قرن سوم و چهارم هجری که سلطان محمود غزنوی در سال ۴۰۱، پس از مرگ امیر ابونصر احمدبن محمّدبن احمدبن فریغون، حکومت آن خاندان را برانداخت. مقدّمهٔ دکتر غلامحسین صدیقی بر قراضهٔ طبیعیّات، ص ۲۳. بدیع‌الزّمان همدانی در مدح آل فریغون گوید:

لِآلِ فَرِيغُونَ فِی الْمَکْرُمَات یَـدٌ أوَّلاً وَ اعْـتِذَارٌ أخِـیراً
إذَا مَـا حَـلَلْتَ بِـمَغْنَاهُمُ رَأیْتَ نَعِیماً وَ مُلْکاً کَبِیراً*

* یتیمة‌الدّهر، ج ۴، ص ۲۹۲ (برای خانوادهٔ فریغون در بزرگواری‌ها در آغاز، بخشیدن و در انجام، عذرخواهی است. هرگاه به خانهٔ آنان فرود آئی، در آنجا نعمت و مُلک بزرگی را می‌بینی). / **گوزگانان:** جوزجانان و با تخفیف، جوزجان، ناحیهٔ وسیعی است از نواحی بلخ در خراسان که میان مروالرّود و بلخ قرار داشته و قصبهٔ آن را «یهودیّه» می‌خواندند و از شهرهای مهمّ آن، انبار و فاریاب و کلار بوده است. معجم‌البلدان، ج ۲، ص ۱۴۹. ناصرخسرو خواب معروف خود را که به وسیلهٔ آن، دیگرگون شده و ترک خانه و دیار گفته، در شهر جوزجانان دیده است. سفرنامه، ص ۲.

۱۱- **ختلان:** به آبادی‌های مجتمع کنار رود جیحون به نزدیکی سمرقند اطلاق می‌شده است. معجم‌البلدان، ص ۴۰۲.

۱۲- **سندان:** به کسر اوّل، ابزاری که مسگران و زرگران و آهنگران برای کوبیدن فلزها به کار می‌برند. در زبان فارسی چیزهای سخت و محکم را به «سندان» و چیزهای نرم و لطیف را به «موم» تشبیه می‌کنند. قطران می‌گوید:

پیش تیر او شود سندان بسان موم نرم

پیش تیر دشمنانش موم چون سندان شود*

* دیوان، ص ۷۷.

۱۳ـ خَلَف: مقصود خلف‌بن‌احمد است آخرین شاهزادهٔ سلسلهٔ صفّاریان که در سال ۳۹۹ در زندان سلطان محمود غزنوی از دنیا رفت. تاریخ الاسرات الحاکمة، ص ۳۰۲. / **کیوان:** ستارهٔ زحل که در فلک هفتم قرار دارد، به قول ابوالعلاء معرّی:

زُحَلُ أشْرَفُ الکَوَاکِبِ داراً　　　مِنْ لِقاء الرَّدیٰ علیٰ مِیعَادٍ*

* شرح تنویر، ج ۱، ص ۳۱ (کیوان که در میان ستارگان، خانه‌اش شریف‌تر و بالاتر است، او را وعده‌گاهی است برای روبرو شدن با نابودی).

۱۷ـ پریر: روز پیش از دیروز. برهان.

۱۸ـ برج سرطان: ابوریحان می‌گوید: «و چهارم صورت سرطان همچون خرچنگ». التّفهیم، ص ۹۰.

۱۹ـ این استعاره در این بیت ابوذویب هُذَلی دیده می‌شود:

وَ إذَا المَنِیَّةُ أنْشَبَتْ أظْفَارَهَا　　　ألْفَیْتَ کُلَّ تَمِیمَةٍ لاتَنْفَعُ*

* دیوان الهذلیین، ج ۱، ص ۳ (زمانی که مرگ فروبرد ناخن‌های خود را، هر دعا و تعویذی را ناسودمند می‌یابی). اهل بلاغت این استعاره را «استعارهٔ تصریحیّه» می‌نامند. مختصرالمعانی، ص ۱۷۵.

۲۱ـ چشم چه داری: چشم داشتن به معنی انتظار و توقّع داشتن است. او در جائی دیگر گوید:

چو تو خود کنی اختر خویش را بد　　مدار از فلک چشمْ نیک اختری را*

* دیوان، ۵/۶۴.

۲۲ـ «کناره گرفتن» و «کنار گرفتن» دو مفهوم متضاد است.

۲۴ـ قصر قیصر: قیصر، لقب پادشاهان روم است که به فرنگی، آن را سزار (Caesar) گویند. به کار بردن «قصر» با «قیصر» صنعت جناسِ زائد است. / **خان و مان:** کلمهٔ «خان» همان است که امروز «خانه» گفته می شود. «مان» هم به معنی جای ماندن است. ناصرخسرو در جای دیگر گوید:

که اوباشی همی بی‌خان و بی‌مان　　درو امروز خان گشتند و خاتون*

* دیوان، ۱۶/۶۵.

۲۵ـ کسوف: خورشیدگرفتگی، ولی در این‌جا به معنی عام به کار رفته که شامل خسوف یعنی ماه‌گرفتگی هم می‌شود مانند استعمال آن در این بیت از قابوس‌بن‌وشمگیر:

فَفِی السَّمَاءِ نُجُومٌ مَا لَهَا عَدَدٌ　　فَلَیْسَ یُکْسَفُ إلّا الشَّمْسُ و الْقَمَرُ*

* یتیمة‌الدّهر، ج ۴، ص ۶۱ (در آسمان، ستارگان بی‌شماری است ولی کسوف و خسوف فقط برای خورشید و ماه است). / **رهایش:** رهایی‌یافتن، رستن. استعمال این کلمه برخلاف قیاس است. برای توضیح بیشتر رجوع شود به تحلیل اشعار ناصرخسرو، ص ۱۸۵. / **درفشان:** درخشان.

۲۶ـ مضمون **خَیْرُالأُمُورِ أوْسَاطُهَا**. احیاءالعلوم، ج ۳، ص ۵۸ (بهترین کارها میانین آن است) را می‌رساند. این تشبیه در شعر ابوالعلاء معرّی آمده است:

فَإنْ کُنْتَ تَبغِی العِزَّ فَـابْغِ تَـوَسُّطاً　　فَـعِنْدَ التَّـنَاهِی یَـقْصُرُ الْـمُتَطَاوِلُ

تَوَقَّی الْبُدُورُ النَّـقْصَ وَ هِـیَ أهِـلَّةٌ　　وَ یُدْرِکُهَا النُّقْصَانُ وَ هِیَ کَوَامِـلُ*

* شرح تنویر، ج ۱، ص ۱۷۰ (اگر عزّت را می‌جوئی، میانین آن را بجوی زیرا هنگام به‌انتهارسیدن، کوتاهی آغاز می‌شود. ماه‌ها تا نوماهند ازکاستی مصونند و آن‌گاه‌که کامل شدند، کاستی آن‌ها آغاز می‌شود).

۲۸ـ ابوالفتح بستی گوید:

وَ قَـدْ یُـهْلِکُ الانْسَـانَ کَـثْرَةُ مَـالِهِ　　کَمَا یُذْبَحُ الطَّاوُوسُ مِنْ أجْلِ رِیْشِهِ*

* التّمثیل و المحاضرة، ص ۱۲۸ (گاهی فراوانی مال، مرد را هلاک می‌کند چنانکه طاووس به خاطر پرش کشته می‌گردد). مولانا گوید:

دشـمن طـاووس آمـد پـرّ او　　ای بسا شه را که کُشته فرّ او*

* مثنوی معنوی، ص ۶.

۲۹ـ چون هوشیار مستان را: یعنی همچنانکه هوشیاران، مستان را رها می‌کنند.

۳۰ـ فرمان دیو: ناصرخسرو معمولاًکلمهٔ «دیو» را برای خلیفهٔ عبّاسی به کار می‌برد:

هـمی خـوانـند بـر مـنبر ز مستی　　خـطیبان آفـرین بـر دیـو مـلعون

سـخنم ریـخت آب دیـو لعـین　　به بدخشان و جَرْم و یمگ و براز*

* دیوان، ۲۳/۶۵ و ۳۶/۶۹.

۳۲ـ باعتقاد: از روی عقیده و اندیشه. / **دیو خواند:** دیو خواندن.

۳۳ـ ببالینْش بر: در بالین او. مقصود این است که شخص مست با انگشت به فنجان‌زدن، از خواب بیدار نمی‌شود.

۳۷ـ لاله نُعمان را: یعنی لاله فقط از جهت اسمی انتساب به نُعمان دارد؛ و این اشاره است به شقایق که آن را «شقائق النّعمان» خوانند. ابن منظور در کتاب لسان‌العرب ذیل «شقق» برای انتساب «شقائق» به نعمان، وجوه مختلفی را یاد کرده است.

۴۰ـ دهقان: معرّب دهیکان به معنی کشاورز. فردوسی گوید:

بهاریست گویی در اندر بهشت — ببالای او سرو دهقان نکشت*

* شاهنامه، ج ۹، ص ۳۷۳. دهقان به معنی خداوند زمین و ایرانی نیز به کار رفته است. تحلیل اشعار ناصرخسرو، ص ۱۷۹.

۴۵ـ بقا را: برای باقی ماندن. / **سپندان:** خردل فارسی، اسپند. برهان.

۴۷ـ درش: یعنی درِ علم، اشاره است به: **أَنَا مَدِیْنَةُ الْعِلْمِ وَ عَلِیٌّ بَابُهَا**. بحارالانوار، ج ۹، ص ۳۷۳ (من شهر دانشم و علی درِ آن شهر است). به قرینهٔ «جدّ او» در بیت ۴۹ مراد المستنصر باللّه است.

۵۲ـ نظیر گفتهٔ ابوالعلاء معرّی:

وَ لَمَّا رَأَیْتُ الْجَهْلَ فِی النَّاسِ فَاشِیاً — تَجَاهَلْتُ حَتّیٰ ظُنَّ أَنِّیَ جَاهِلٌ*

* شرح تنویر، ج ۱، ص ۱۶۴ (وقتی نادانی را میان مردم آشکار دیدم، خود را به نادانی زدم تا گمان برده شود که من هم مانند آنان، نادان هستم).

قصیدهٔ پنجاه و سوم

حکمتی بشنو به فضل ای مستعین
پاک چون ماءِ مَعین از بومُعین

چون بهشتت کی شود پرنور دل
تا درو ناید ز حکمت حور عین؟

دل به حورالعین حکمت کی رسد
تا نگردد خالی از دیو لعین؟ ۳

دل خزینهٔ علم دین آمد، ترا
نیست برتر گوهری از علم دین

مکر دیوان و هوسها را منه
در خزینهٔ علم رَبّ‌العالمین

جان تو بر عالم عُلوی رسد
چون کنی مر علم را با جان عجین ۶

دین و دنیا هر دوان مر راست راست
راستی را دار دین راستین

اسپ دنیا دست ندهد مر ترا
تا زعلم و راستی ننهیش زین

گرم و خشک و سرد و تر چون راست شد
راستیشان کرد شیر و انگبین ۹

راستی با علم چون همبر شدند
این ازان پیدا نباشد آن ازین
دین چه باشد جز که عدل و راستی؟
چیز باشد جز که خاک و آبْ طین؟
۱۲ علم را فرمودمان جستن رسول
جست بایدْت ار نباشد جز به چین
«قیمت هرکس به قدر علم اوست»
همچنین گفته‌ست امیرالمؤمنین
خوب‌گفتن پیشه کن با هر کسی
کاین برون آهنجد از دل بیخ کین
۱۵ مر سخن را گندمین و چرب کن
گر نداری نان چرب و گندمین
خوب گفتار، ای پسر، بیرون برد
از میان ابروی دشمنْت چین
با عمل مر قول خود را راست دار
این چنان باید که باشد آن چنین
۱۸ مر مرا شکّر چرا وعده کنی
گرْت سنگست، ای پسر، در آستین؟

مر مرا آن ده که بستانی همان
گاه چُونی کُور و گاهی دوربین؟
داد خواهی ور بخواهند از تو داد
پس به خاک اندر چه مالی پوستین؟
از قرین بد حذر بایذْت کرد
کز قرین بد بیالاید قرین ۲۱
زر ندیده‌ستی که بی‌قیمت شود
چون بینداییش بر چیزی مسین
گاهِ نیک و بد هگرز ایمن مباش
بر زمانهٔ بی‌قرار ناامین
آسیائی زودگردست این و تیز
زو نه شاید بود شاد و نه حزین ۲۴
جز که محدث نیست چیزی جز خدای
نه زمان و نه مکان و نه مکین
گر مسلمانی به دین اندر برو
بر طریق و راه خیرالمرسلین
بر ره آن رو به دین کوت آفرید
خود برای خویش دینی مافرین ۲۷

مافرین دینی به نادانی کزان
بر تنت نفرین کند جان‌آفرین
از محمّد عیب اگر نامد ترا
چون کنی هزمان امامی بِهْ گزین؟
۳۰ خشم را طاعت مدار ایرا که خشم
زیر دامن در بلا دارد دفین
بَرْ پشیمانی خوری از تخم خشم
خود مکار این تخم و زو این بَرْمچین
پارسائی را کم‌آزاریست جفت
شخص دین را این شمالست آن یمین
۳۳ گر نخواهی که‌ت بیازارد کسی
بر سر گنج کم‌آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش گیر
وز قناعت بر درش زن زوفرین
علم جوی و طاعت آور تا به جان
زین تن لاغر برون آئی سمین
۳۶ نازنین جان را کن، ای نادان، به علم
تن چه باشد گر نباشد نازنین؟

چـون از ایـنجا جـان تـو فـربی رود
تـن چـه فـربی چـه نـزار انـدر زمـین

خـامشی بِـهْ چـون نـدانـی گـفت نـیک
نـانهاده بِـهْ بـخوان نـان ارزنـین

خـود زبـان از هـردوان کـوتاه کـن
چـون هـمی نـفرین نـدانـی زافـرین ۳۹

حکـمت از هـرکس کـه گـوید گـوش‌دار
گـر مـثل طـوغانش گـوید یـا تگـین

یـاسمین را خـوش بـبوید هـرکسی
گـرچـه از سـرگین بـرآیـد یـاسمین

پـند خـوب و شـعر حـجّت را بـدار
یـادگار از بـومعین ای مسـتعین ۴۲

شرح

۱ـ ای مستعین: «ای» حرف ندا و خطاب به شخصی است که از او کمک و یاری جسته است. / **ماءِ مَعین:** آب گوارا. در ادب فارسی در برابر «ماء حمیم» که به آب گرم دوزخ گفته شده و هردو تعبیر از قرآن کریم است: **قُلْ أَرَأَيْتُمْ إِنْ أَصْبَحَ مٰاؤُكُمْ غَوْراً فَمَنْ يَأْتِيكُمْ بِمٰاءٍ مَعِينٍ.** سورهٔ ملک، آیهٔ ۳۰ (بگوی چه بینید اگر این آب شما هنگامی در زمین فروشود، آن کیست که شما را آب آرد آشکارا بر روی زمین روان و

پیدا)؛ **وَ سُقُوا مٰاءً حَمِیماً**. سورهٔ محمّد، آیهٔ ۱۵ (داده شدند آبی گرم و سوزان).
منوچهری دامغانی گوید:

شعر من ماء مَعین و شعر تو ماء حمیم
کس خورد ماء حمیمی چون بود ماء معین؟*

* دیوان، ص ۷۹. / **بومعین:** کنیهٔ ناصرخسرو است که در جای دیگر هم به آن اشاره کرده است:

کمینه معینند دیوانْ یکسر — که تو خَرْ نه هم‌گوشهٔ بومُعینی*

* دیوان، ۳۶/۸. میان «مَعین» و «مُعین» جناس ناقص است.

۲ـ بهشتت: بهشت، تو را. / **حورعین:** «حور» جمع احور و حوراء، یعنی سیاه‌چشم و «عین» جمع أعیَن و عیناء، یعنی چشم‌درشت و هردو کلمه از قرآن کریم گرفته شده است: **وَ حُورٌ عِینٌ کَأَمْثٰالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَکْنُونِ**. سورهٔ واقعه، آیات ۲۲ و ۲۳ (و سیاه‌چشمان فراخ‌چشمان. همچو مانندان مروارید نگاه‌داشته‌شده در صدف).

۵ـ خزینهٔ علم: خزینه اماله‌شده از خزانه است. خزینهٔ صفات کمالیّه نزد خداوند است که در قرآن کریم آمده: **إنْ مِنْ شَیْءٍ إلّا عِنْدَنَا خَزَائِنُهُ**. سورهٔ حجر، آیهٔ ۲۱ (نیست از چیزی مگر نزد ماست گنج‌خانه‌های او). / **ربّ العالمین:** پروردگار جهانیان، تعبیر قرآنی است: **اَلْحَمْدُلِلّٰهِ رَبِّ الْعٰالَمِینَ**. سورهٔ فاتحه، آیهٔ ۱ (سپاس و ستایش خدای را سزد، خداوند و مهتر و پروردگار جهان و جهانیان).

۶ـ عالم عُلوی: جهان برین. / **عجین:** بر وزن فعیل به معنی مفعول یعنی آمیخته و معجون‌شده.

۷ـ راست راست: راست را است. / **راستی را:** به راستی. / **دین راستین:** دین راست و استوار. ترجمهٔ دین قَیِّم است که در این آیهٔ شریفه آمده است: **ذَلِکَ الدِّینُ القَیِّمُ.** سورهٔ یوسف، آیهٔ ۴۰ (آن است دین راست و برجای).

۹ـ گرم و خشک: اشاره است به چهار ارکان: حارّ و بارد و رطب و یابس که تعادل و راستی آن‌ها موجب پدیدآمدن شیر و عسل می‌شود.

۱۰ـ راستی با علم: می‌گوید این دو، چنان با هم وحدت پیدا می‌کنند که نمی‌توان یکی را از دیگری بازشناخت.

۱۱ـ طین: گِل. می‌گوید: «همچنانکه خاک و آب تشکیل‌دهندهٔ گِل است، عدل و راستی تشکیل‌دهندهٔ دین است».

۱۲ـ اشاره است به حدیث معروف: **أُطلُبُوا الْعِلْمَ وَلَو بِالصِّینِ.** جامع‌صغیر، ج ۱، ص۱۴۳ (بجوئید دانش را هرچند که در چین باشد).

۱۳ـ اشاره است به فرمودهٔ حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع): **قِیمَةُ کُلِّ امْرِیءٍ مٰایُحْسِنُهُ.** نهج‌البلاغة، ج ۲، ص ۱۵۳ (مرد را آن بهاست که او را نیکو می‌گرداند). یا **فَقِیمَةُ کُلِّ امْرِءٍ عِلْمُهُ.** الصّناعتین، ص ۲۳۳ (پس بهای هر مردی دانش او است). در این بیت، مضمون این تعبیر به کار رفته است:

قِیمَةُ المَرْءِ قَدْرُ مٰا یُحْسِنُ الْمَرْ ء قَضٰاءً مِنَ الإمٰامِ عَلیٍّ*

* معجم‌الادبا، ج ۱، ص ۶۷ (بهای مرد به اندازهٔ چیزی است که نیکو می‌گرداند مرد را به مقتضای آنچه که از امام علی (ع) روایت شده است). قلقشندی در آنجا که سخن از بلاغت حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب به میان می‌آورد، می‌گوید: نمی‌بینی که وقتی

شاعر، آن مضمون را در این بیت به کار برده، لطف و زیبائی آن از بین رفته است:

فَیٰا لٰائِمِی دَعْنِی أُغٰالِی بِقِیمَتِی   فَقِیمَةُ کُلِّ النّٰاسِ مٰا یُحْسِنُونَهُ

«حرف فا» ثقیل و مستکره است و کلمهٔ «امرء» لطیف‌تر از «النّاس» است و کلمهٔ «یحسنونه» که در آن، جمع بین دو نون شده که ساکنی در میان آن است، زشت است. صبح‌الاعشی، ج ۱، ص ۵۹.

۱۴ـ برون آهنجد: بیرون کشد.

۱۵ـ گندمین و چرب: این دو صفت برای سخن، نظیر پختن جامه و پیراهن در این بیت است:

قٰالُوا اقْتَرِحْ شَیْئاً نُجِدْ لَکَ طَبْخَهُ   قُلْتُ اطْبِخُوا لِی جُبَّةً وَ قَمِیصٰا*

* جامع‌الشّواهد، ص ۲۶۶ (گفتند چیزی را پیشنهاد کن تا ما آن را برای تو خوب بپزیم، گفتم برای من جامه و پیراهن را بپزید).

۱۶ـ چین: خم ابرو؛ مفعول برای بیرون برد.

۲۰ـ به خاک اندر چه مالی پوستین: ناراحت و عصبانی می‌شوی. به یاد می‌آورد این بیت سعدی را:

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند

بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست*

* کلیّات سعدی، ص ۷۰۸.

۲۱ـ قرین بد: همنشین بد، نظیر این بیت عربی:

عَنِ الْمَرْءِ لٰاتَسْأَلْ وَ سَلْ عَنْ قَرِینِهِ   وَ کُلُّ قَرِینٍ بِالْمُقٰارِنِ یَقْتَدِی

(از مرد مپرس و از همنشین او بپرس و هر همنشینی به همنشین خود اقتدا می‌کند).

۲۲ـ بیندائیش: بیندائی آن را، یعنی آن را بمالی و بپوشانی. بیندائی از مصدر «اندودن» است.

۲۳ـ ایمن: اماله شدهٔ «آمن»؛ و با «امین» جناس اشتقاق دارد.

۲۴ـ نه شاید بود شاد و نه حزین: نظیر این بیت او:

دنیا به سوی من بمَثَل بی‌وفا زنیست

نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فرقتش*

* دیوان، ۴۱/۸۲. به یاد می‌آورد این آیهٔ شریفه را: **لِکَیْلاٰ تَأْسَوْا عَلیٰ مٰافٰاتَکُمْ وَ لاٰتَفْرَحُوا بِمٰا اٰتیٰکُم**. سورهٔ حدید، آیهٔ ۲۳ (تا اندوه نخورید برآنچه درگذشت از شما و ضایع شد از دنیائی شما چیزی و شادی مکنید به آنچه داد شما را خدای).

۲۵ـ چیزی جز خدای: هر چیز غیر از خداوند، مُحْدَث یعنی آفریده شده است و فقط خداوند است که قدیم وناآفریده است. / **مکین:** مکان گیرنده که اشیاء جسمانی باشند. یعنی زمان و مکان و هیولی حادثند برخلاف عقیدهٔ حرّانی‌ها که قائل به قدمای خمسه یعنی خداوند و نفس و هیولیٰ و زمان و مکان بودند.

۲۶ـ خیرالمرسلین: بهترین فرستاده‌شدگان. مرسلین از واژه‌های قرآنی است: **إِنَّکَ لَمِنَ الْمُرْسَلِینَ**. سوره یس، آیهٔ ۳ (هرآینه تو از فرستادگانی).

۲۷ـ کوت: کو تو را. / **مافرین:** میافرین، خلق مکن.

۲۸ـ نفرین: لعنت کردن. ضدّ آفرین. شاعر گوید:

نفرین کند به من برو دارم به آفرین　　　مروا کنم بدو برو دارد به مرغوا*

* صحاح‌الفرس، ص ۲۹. / **جان‌آفرین:** آفرینندهٔ جان که خداوند باشد.

۲۹ـ هزمان: هر زمان. / **بِهْ گزین:** به گزیده، خوب انتخاب شده.

۳۰ـ ایرا: ازیرا، زیرا. / **دفین:** بر وزن فعیل به معنای مفعول یعنی مدفون، زیرخاک رفته.

۳۱ـ بَرْ پشیمانی خوری: میوه‌ای که می‌چینی، پشیمانی است. / **تخمِ خشم:** خشم تشبیه به تخم شده است. / **این بَرْمچین:** یعنی پشیمانی را از تخم خشم برمچین.

۳۲ـ شمال: چپ. / **یمین:** راست. هردو از کلمات قرآنی است و در قرآن کریم سورهٔ واقعه، آیات ۳۸ و ۴۱، اصحاب‌الیمین و اصحاب‌الشّمال ملاحظه می‌گردد.

۳۳ـ که‌ت بیازارد کسی: یعنی کسی تو را آزار دهد. او درجای دیگر نیز این مضمون را گفته است:

چون نخواهی که‌تْ ز دیگرکس جگر خسته شود

دیگـران را خـیره خـیره دل چـرا بـاید خـلید*

* دیوان، ۹/۲۵.

۳۴ـ زوفرین: حلقه‌ای باشد که بر چارچوب در و صندوق و امثال آن زنند. صورت دیگر آن «زلفین» است.

۳۵ـ سمین: چاق و فربه. به کار بردن «سمین» با کلمهٔ «لاغر» صنعت تضاد است.

۳۶ـ تن چه باشد: مهم نیست اگر تن، نازنین و مورد توجّه و احترام نباشد.

۳۸ـ خامشی: خاموش بودن، سکوت. ابوالعتاهیه می‌گوید:

لاٰخَـیْرَ فِـی حَشْـوِ الْکَـلاٰ　　　مِ إذٰا اهْتَدَیْتَ إلیٰ عُـیُوبِهِ

وَالصَّمْتُ أجْـمَلُ بِـالْفَتیٰ مِنْ مَنْطِقٍ فِی غَیْرِ حِینِه*

* حسن‌السّمت فی‌الصّمت، ص ۶۵ (خیری نیست در سخن زاید زمانی که به عیب‌های آن، راهنمائی شدی و سکوت زیباتر است برای مرد از سخنی که نابه‌هنگام گفته شود). مأخذ یادشده تألیف جلال‌الدّین عبدالرّحمن سیوطی است که در آن، احادیث و اشعاری دربارهٔ خاموشی و سکوت، گرد آورده است. / **ارزنین:** از ارزن تهیه‌شده.

۴۰ـ **حکمت از هرکس که گوید:** به یاد می‌آورد: **أنْظُرُوا إلی مٰا قٰالَ وَ لاٰ تَنْظُرُوا إلیٰ مَنْ قٰالَ** (بنگرید به آنچه که گفته است و منگرید به کسی که گفته است). سعدی گوید:

مرد باید که گیرد انـدر گـوش ور نوشته است پند بر دیوار*

* کلّیات سعدی، ص ۹۳. / **طوغان:** از امیران ترک و همچنین تگین.

۴۱ـ **سرگین:** چیزهای آلوده و کثیف. او در جای دیگر گوید:

گُل خوشبوی و پاکیزه‌ست اگرچند نروید جز که در سرگین و شدیار*

* دیوان، ۱۰/۹.

۴۲ـ **بومعین:** کنیهٔ ناصرخسرو. با آوردن کلمهٔ بومعین و مستعین، مطلع را تجدید کرده است.

قصیدهٔ پنجاه و چهارم

مرد را خوار چه دارد؟ تن خوش‌خوارش
چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش؟
هرکه او انده و تیمار ترا کوشد
تو بخیره چه خوری انده و تیمارش؟
تن همان خاک گران سیه است ار چند
شاره زربفت کنی قرطه و شلوارش ۳
تن تو خادم این جان گرانمایه‌ست
خادم جان گرانمایه همی‌دارش
گر نخواهی که ترا خوار و زبون گیرد
برتر از قدرش و مقدارش مگذارش
تن درختست و خرد بار و، دروغ و مکر
خس و خارست، حذر کن ز خس و خارش ۶
خار و خس بفگن از این شهره‌درخت ایرا
کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
یارِ خرماست یکی خار، بتر یاری
یارِ بَدْ عار بود دایم بر یارش
یارِ بد خار تو است، ای پسر، از یارت
دور باش و به جز از خار مپندارش ۹

یـــارِ چـــون خـــار تـــرا زود بـیازارد
گـــر نـخواهـی کـه بـیازاری مـازارش
هـرکه بـا اوت هـمی صـحبت رای آیـد
بررس، ای پـور، نـخست از ره و رفـتارش
۱۲ سـیرت خـوب طـلب باید کـرد از مـرد
گـرچـه خـوبست مشو غـرّه بـه دیـدارش
صـورت خـوب بسـی باشد بی‌حاصل
بـر در و درگـه و بـر خـانه و دیـوارش
گـرچـه خـرمابن سـبزست، درخت سبز
هست بسـیار کـه خـرما نـبود بـارش
۱۵ هـرکه بـی سـیرت خـوبست و نکـوصورت
جـز هـمان صـورت دیـوار مـینگارش
بـدکنش را بـه سـخن دست مـده بر بـد
کـه بـه تـو باز رسـد سـرزنش از کـارش
سـر پـیکان نشـود در سـپر و جـوشن
تـا نـباشد سـپس انـدر پـر و سـوفارش
۱۸ صـحبت نـادان مگـزین کـه تـبه دارد
انـدکی فـایده را یـاوهٔ بسـیارش

میوه چون اندک باشد به درختی بر
بی‌مزه ماند در برگِ بخروارش
ره و هنجار ستمگار همه زشتست
ای خردمند مرو بر ره و هنجارش
هرکه او بر ره گفتار رود، بی‌شک
سوی مردار نماید رَهْ گفتارش ۲۱
مرد را چون نبود جز که جفا، پیشه
مارش انگار نه مردم، سوی ما مارش
مارِ مردم نیتِ بد بود اندر دل
بدنیت را جگر افگار کند مارش
هرکرا قولش با فعل نباشد راست
در درِ دوستیِ خویش مده بارش ۲۴
سیر گرداندت از گفتن بی‌معنی
تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش
هم از آن کیسه دهش نقد که او دادت
نقد او باید بردنْت به بازارش
زرق پیش آر چو زرّاق شود با تو
سر بسر باش و همی باش به مقدارش ۲۷

گر همی خفته گمانیت بَرَد خفته‌ست
خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
سخن از مردم دین‌دار شنو، وان را
که ندارد دین، منگر سوی دینارش
۳۰ زنگ دارد دل بددین، من ازان ترسم
که بیالاید زو دلْت به زنگارش
نه مکانست سخن را سر بی‌مغزش
نه مقرّست خرد را دل چون قارش
نیست آمیخته با آب هنر خاکش
نیست آویخته در پود خرد تارش
۳۳ نبری رنج برو بهتر، چون رنجه‌ست
او ز گفتار تو، همچون تو ز گفتارش
خویشتن رنجه مکن نیز چو می‌دانی
که نخواهندت پرسید ز کردارش
چه شوی غرّه به راهش چو همی‌بینی
که همی غرّه کند گنبد دوّارش؟
۳۶ رنجه و افگار شوی زو که چو خارست او
خارت افگار کند چون کنی افگارش

به حذر باش، نباید که چو می‌کوشی
خود نگیریش و، بمانی تو گرفتارش
نیک بنگر که کجا می‌بردت گیتی
چون همی‌تازی بر مرکب رهوارش
از تو هموار همی‌دزدد عمرت را
چرخ بیدادگر و گشتن هموارش ۳۹
پارش امسال فسانه‌ست به پیش ما
هم فسانه شود امسالش چون پارش
نیست دشوار جهان بدتر از آسانش
چون همی‌بگذرد آسانش و دشوارش
زو مبین نیک و بد و زشت و نکو هرگز
بل ز سازندهٔ او بین و ز سالارش ۴۲
چون همی بر من زنهار خورد دنیا
خویشتن چون دهی، ای پور، به زنهارش؟
هرکرا چرخ ستمگار برد بر گاه
بفگند باز خود از گاهْ نگونسارش
تا به پیکار بود، صلح طمع می‌دار
چون به صلح آمد می‌ترس ز پیکارش ۴۵

چاره کن، خوش خوش ازو دست بکش، زیرا
یـــله بـــایذْت هـــمی‌کرد بـــناچارش
ایـــن جـــهان پیرزنی سخت فریبنده‌ست
نشـــود مـــرد خـــردمند خـــریدارش
۴۸ پـــیش ازان کـــز تـــو بـــبرّد تـو طـلاقش ده
مگـــر آزاد شـــود گـــردنت از عـــارش
ســـخن حـــجّت مـــرغیست کـــه بـــر دانـــا
پـــند بـــارد هـــمه از پـــرّش و مـــنقارش
گر به پند انـدر رغـبت کـنی، ای خـواجـه،
پـــندنامه‌ست تـــرا دفـــتر و اشـــعارش

شرح

۱ـ **خوش‌خوار:** خوش‌خوارنده، خوش‌خورنده. با کلمهٔ «خوار» که به معنی پست می‌باشد، جناس تام به‌کار برده شده است. / **چون ترا خوار کند...:** حال که تن تو را خوار می‌کند، تو چرا او را خوار نمی‌کنی؟

۲ـ **تیمار:** غم. می‌گوید: او که می‌کوشد تو را دچار اندوه و تیمار سازد، تو چرا اندوه و تیمار او را می‌خوری؟

۳ـ **خاک گران سیه:** صفت تن است در برابر جان که لطیف و روشن است. / **شاره:** چادر رنگینی که هندیان پوشند، دستار هندیان. او در جای دیگر نیز این کلمه را به

کار برده است:

رست او بدان رگو و نرستم مـن   بر سر نهاده هژده گزی شـاره*

* دیوان، ۱۴/۱۳۹. / **زربفت:** بافته شده از زر. / **قرطه:** معرّب کُرته به معنی پیراهن. در پهلوی «کُرتک» بوده و در عربی به «قرطق» معرّب شده است. در زبان فارسی «قرطه» و «قرطق» هردو به کار رفته است. انوری گوید:

که بـارد از دهـن ابـر بـر صـدف لؤلؤ   که پوشد از اثر صنع در سمن قرطق*

* دیوان، ج ۱، ص ۲۷۳؛ و بنابر قوانین تعریب، «قرطق» درست است و جوالیقی هم همین‌طور ضبط کرده و تصریح نموده که معرّب «کرته» است. از این کلمهٔ مُعرّب، در زبان عربی اسم مفعول «مُقَرْطَق» ساخته شده یعنی کسی که «کُرته» (قُرْطَق) بر تن دارد. ابونواس گفته:

مُـقَـرْطَقٌ، خَـرْسَنُوهُ فِـی حَـدَاثَـتِهِ   لَمْ یُغْذَ وَ اللّهِ فِی مَرْوٍ وَ لَاطُوسَا*

* دیوان، ص ۲۰۳ (پیراهن‌پوشی که او را در جوانی به خراسان بردند، سوگند بـه خدا که او در مرو و طوس تغذیه نشده بود)؛ و به همین صورت در فارسی نیز به کار رفته است. قطران گوید:

مانند به باغ بـلبلان از گـل   خوبان متوّج و مقرطق را*

* دیوان، ص ۱۱. مصحّح دیوان بشّار این کلمه را با «مُقَرَّط» یعنی کسی که «قُرْط» (گوشواره) برگوش دارد، اشتباه کرده در حالی که ازکلمهٔ «قُرْط» اسم مفعول «مُقَرَّط» به کار رفته است. ابونواس گفته:

مُقَرَّطٌ، وَافِرُ الأَرْدَافِ، ذُوغُنُجٍ   کَأَنَّ فِی رَاحَتَیهِ وَسْمَ حِنَّاءٍ*

* دیوان، ص ۷۱۰ (حلقه به گوشی که بزرگ‌سرین و دارای کرشمه بود گوئی در دو گونهٔ او نشانهٔ حنا بود از سرخی). ناصرخسرو در جای دیگر، قریب به این مضمون را آورده است:

زندان تو آمد پسرا این تن و، زندان زیبا نشود گرچه بپوشیش به دیبا*

* دیوان، ۶/۲.

۴ـ خادم این جان: تن را همیشه خادم و پرستار جان نگه دار.

۵ـ قدر و مقدارش: قدر و مقدار تن را باید پائین‌تر از جان بداری.

۶ـ تن درختست: تن تشبیه به درختی شده که میوهٔ آن، عقل است و صفات رذیله همچون دروغ و مکر، خس و خار آن درخت است.

۸ـ بتریاری: یاری بد. یعنی خار، یاری بد برای خرما است و یار بد همیشه عار و ننگ است.

۱۰ـ بیازاری: آزرده شوی. / **مازارش:** میازارش.

۱۲ـ سیرت خوب: باطن آراسته. / **مشو غرّه:** فریفته مشو به ظاهر او.

۱۳ـ صورت خوب: ظاهر آراسته.

۱۵ـ بی سیرت خوب: هرکه سیرت خوب ندارد ولی صورت خوب دارد مانند نقش دیوار است؛ و این، همان مضمونی است که سعدی گوید:

اگر آدمی به چشم است و دهان و گوش و بینی

چه میان نقش دیوار و میان آدمیّت*

* کلیّات سعدی، ص ۷۹۰.

۱۷ـ **جوشن:** سپر. / **سوفار:** دهانهٔ تیر.

۱۸ـ **یاوه:** بیهوده. می‌گوید: همنشین نادان، فایده‌اش اندک و یاوه‌اش بسیار است.

۲۱ـ**کفتار:** نام جانوری است که متمایل به مردار است. به یاد می‌آورد این بیت را:

وَ مَنْ یَکُنِ الغُـرابُ لَـهُ دَلِـیلاً　　　　یَمُرُّ بِهِ عَلیٰ جِیَفِ الکِلَابِ*

* عقدالفرید، ج ۱، ص ۷۲ (کسی که کلاغ، او را راهنما باشد، آن کلاغ، او را بر مردارهای سگان می‌کشاند). عنصری گوید:

هر کرا راهبر زغـن بـاشد　　　　منزل او به مرزغن بـاشد*

* دیوان، ص ۳۶۶.

۲۲ـ **مارش انگار:** او را مانند مار بدان. / **سوی ما مارش:** سوی ما میاور او را.

۲۴ـ **قولش با فعل نباشد راست:** گفتارش مطابق باکردارش نباشد.

۲۵ـ **معدهٔ ناهار:** معدهٔ گرسنه.

۲۷ـ **زرق:** حیله و مکر. / **زرّاق:** حیله‌گر و مکّار. / **سربسر باش:** زرق او را با زرق پاسخ بده. / **به مقدارش:** به همان مقدارکه او با تو مکر می‌کند، تو نیز با او مکرکن.

۲۹ـ **دین:** «دین» در بسیاری از موارد در برابر «دینار» آورده می‌شود زیرا که «دینار» است که چشم خرد را کور می‌گرداند و به بی‌دینی سوق می‌دهد و این عبارت، معروف است: **دِینُهُمْ دَنَانِیرُهُمْ** (دینشان دینارهایشان است).

۳۰ـ **زنگ:** دو معنی دارد: یکی روشنی خورشید و ماه و دیگری زنگار و چرکی که بر روی آینه و شمشیر می‌نشیند. هردو معنی در این شعر ناصرخسرو دیده می‌شود:

سخن چون زنگ روشن باید از هـر عـیب و آلایش

که تا ناید سخن چون زنگ، زنگ از جانت نزداید*

* دیوان، ۸/۱۹. خاقانی نیز هردو معنی را به کار برده است:

گفته بت نوش‌لب با لب تـو نـوش نـوش

برده می همچو زنگ از دل تو زنگ وهم*

* دیوان، ص ۲۶۴.

۳۱ـ قار: قیر که مادّهٔ صمغی سیاه است. دل سیاه به قار تشبیه شده است.

۳۲ـ پود: طرف پهنا از پارچه که طرف درازی آن را «تار» خوانند.

۳۵ـ دوّار: صیغهٔ مبالغه از «دور» یعنی گردنده و دور زننده.

۳۶ـ افگار: رنجه و ناراحت.

۳۷ـ به حذر باش: دور باش، خویشتن را نگه‌دار. / **خود نگیریش:** تو نمی‌توانی دنیا را بگیری و به دست آوری ولی او تو را می‌گیرد و گرفتار می‌سازد.

۳۸ـ مرکب رهوار: اسب تندرو. به یاد می‌آورد عبارت زیر را: **أَهْلُ الدُّنْیَا کَـرَکْبٍ یُسَارُ بِهِمْ وَ هُمْ نِیَامٌ.** التّمثیل والمحاضرة، ص ۲۵۱ (مردم دنیا همچون سوارانی هستند که در حال خواب، آنان را می‌برند).

۳۹ـ گشتن هموار: گردیدن دائم.

۴۰ـ پار: پارسال. / **فسانه:** افسانه.

۴۳ـ زنهار: امانت و ودیعه. دنیا امانت تو را می‌خورد لذا تو نباید خود را به او امانت دهی.

۴۴ـ گاه: تخت. / **نگونسار:** سرنگون و وارونه.

۴۵ـ صلح: ضدّ پیکار که به معنی جنگ است. می‌گوید: جنگ و صلح دنیا پایدار نیست.

۴۷ـ پیرزن: تشبیه دنیا به پیرزن فریبنده و اینکه مرد خردمند باید شیفتهٔ او نگردد و او را رها سازد، مبتنی است بر جملهٔ معروف حضرت علی علیه‌السّلام: **یَا دُنْیَا یَا دُنْیَا... قَدْ طَلَّقْتُکِ ثَلاٰثاً لاٰ رَجْعَةَ فِیهَا.** نهج‌البلاغة، ج ۲، ص ۱۵۳ (ای دنیا، ای دنیا...تو را سه‌طلاقه کردم که رجوعی در آن نیست). در ادب عربی و فارسی این تعبیر از دنیا بسیار رایج بوده است. فقیه عبدالملک‌بن‌محمد گوید:

طَلِّقِ الدُّنْیَا ثَلاَثاً — إِنَّمَا الدُّنْیَا دَنِیَّة
لاَتَکُنْ مِمَّنْ یُرَجِّی — عِیْشَةً فِیهَا هَنِیَّة
إِنَّهَا إِنْ طَالَ عَیْشٌ — کَدَرَتْهُ بِالمَنِیَّة*

* دمیة‌القصر، ص ۲۶۷ (رها کن دنیا را سه بار، همانا دنیا پست است، تو مباش از کسانی که امیدوار هستند در دنیا زندگی گوارائی را، دنیا اگر زندگی را درازگرداند، آن را با مرگ، تیره و کدر می‌سازد). عطّار نیشابوری گوید:

از آن جستی به دنیا فقر و فاقه — که دنیا بود پیشش سه طلاقه*

* اسرارنامه، ص ۲۸. سیّدرضی می‌گوید: هرچند کسی که بخواهد از زنش جدا شود، او را سه‌طلاقه می‌کند ولی من دنیا را «هزار طلاقه» کردم تا درد و رنج او را از خود ببرم:

طَلَّقْتُهَا أَلْفاً لِأَحْسِمَ دَاءَهَا — وَ طَلَاقُ مَنْ عَزَمَ الطَّلَاقَ ثَلاَثٌ*

* شرح نهج‌البلاغه، ج ۳، ص ۳۳۸ (او را هزار طلاقه کردم تا درد او را ببرم در حالی که طلاق کسی که سه‌طلاقه می‌کند، سه‌بار بیش نیست). ناصرخسرو در موارد دیگر نیز تعبیر طلاق را برای دنیا به‌کار برده است. از جمله:

چون طـلاقی نـدهی ایـن زن رعـنا را
چونکه چون مردان کاری نکنی کاری؟

آن عـــالم دیـــن کـــه از حکـــیمان
عـــالم جـــز ازو نشـــد مـــطلّق*

* دیوان، ۱۲/۲۱۶ و ۳۶/۳۵.

۵۰- پندنامه: کتاب نصیحت زیرا اشعار و دیوان او پر از پند و نصیحت است.

قصیدهٔ پنجاه و پنجم

ای بسر برده خیره عمر طویل   همه بر قال قال و گفتن قیل
خبر آری که این روایت کرد   جعفر از سعد و سعد از اسمٰعیل
که پسر بود دو مَرْ آدم را   مِه قابیل و کهترش هابیل
مر کهین را خدای ما بگزید   تا بکشتش بدین حسد قابیل
اندر این قصّه نفع و فایده چیست؟   بنمای آن و بفگن این تطویل
گر مراد تو زین سخن قصّه‌ست   نیست این قصّه سخت خوب و نبیل
چون نخوانی حدیث دعد و رباب   یا حدیث بُثَیْنه وانِ جمیل؟
کان ازین خوشترست، داد بده   خشم یک سو فگن بیار دلیل
ور ندانی تو یار قابیلی   مانده جاوید در عذاب وبیل
نیست آگاهیت که پر مثلست   ای خردمند سربسر تنزیل
کعبه را می‌که خواست کرد خراب؟   سورةالفیل را بده تفصیل
گر ندانی که این مثل بر کیست   بروی بر طریق ملعون‌پیل
نیست تنزیل سوی عقل مگر   آب در زیر کاه بی‌تأویل
اندر افتی به چاه نادانی   چون نیابی به سوی علم سبیل
هیچ مردم مگر به نادانی   بر سر خویش کی زند سجّیل؟
هیچ کس دیده‌ای که گفت «منم   عدوی جبرئیل و میکائیل»؟
یا چه گوئی، سرای پیغمبر   جز به بی‌دانشی فروخت عقیل؟
بفگن از پشت خویش جهل و بدانک   جهل باریست سخت زشت و ثقیل

دل و همّت بلند و روشن کن   روی روشن چه سود و قدّ چو میل؟
چون نیاموختی چه دانی گفت؟   چیز برناید از تهی‌زنبیل
۲۱ کردی از بر قران و پیش ادیب   نحو سعدان نخوانده، صرف خلیل
وانگهی «قال قال حدّثنا»   گفته‌ای صدهزار بر تقلیل
چه به کار اینت؟ چون ز مشکلها   آگهی نیستت کثیر و قلیل
۲۴ تا نرفتی به حج نه‌ای حاجی   گرچه کردی سلب کبود به نیل
تن به علم و عمل فریشته کن   نام چه صالح و چه اسمٰعیل
تره و سرکه هست و نانت نیست   قامتت کوته است و جامه طویل
۲۷ آب و قندیل هست با تو ولیک   روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چونت مرد پیش آید   زو ببایدْت جَست میل به میل
از تو زایل نگشت علّت جهل   چون طبیبیت کرد عزرائیل
۳۰ با سبکسار کس مکن صحبت   تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
ز استر و محملت فرود افتی   ای پسر، چون سبک بُوَدْت عدیل
مگزین چیز بر سخا که ثنا   ماهی است و سخا برو نشپیل
۳۳ دود دوزخ نبیند ایچ سخی   بوی جنّت نیابد ایچ بخیل
جز که در کار دین و جستن علم   در همه کارها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف تنت   یا بود بر هجا زبانْت سبیل
۳۶ به همه عمر مر ترا نبود   جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذوالجلال از تو هیچ راضی نیست   چند جوئی رضای میر جلیل؟

بـــنکوهی جـــهود و تـــرسا را　　تو چه داری بر ایـن دو تـن تـفضیل؟
چون ندانی کـه فـضل قـرآن چیست　　پس چــه فــرقان تـرا و چـه انـجیل ۳۹
سـیل مـرگ از فـراز قـصد تـو کـرد　　خـــیز، بــرخـیز از مَـهول مسـیل
کـــردهای هـــیچ تـوشهای ره را؟　　نـیک بـنگر یکـی بـه رای اصـیل
بـــنگر آن هـــولْروز را کـــه کـند　　هـــول او کـــوه را کـثیبِ مَـهیل ۴۲
بـد بـدل شـد بـه نـیکت ار نکـنی　　مـــرگزیدهیْ خــدای را تــبدیل
وز جـهان عـلم دیـن بـری و سـخا　　حکـمت و پـند مـاند از تـو بـدیل
شـــعر حـجّت بـدیل حـجّت دار　　پــر ز مــعنیّ خــوب و لفـظ جـزیل ۴۵

شرح

۱ـ بسر برده: سپری ساخته. / **عمر طویل:** زندگی دراز. / **قال قال:** گفت گفت. اشاره به محدّثان است که همهٔ عمر خود را به نقل قول از دیگران سپری می‌سازند. / **قیل:** مخفّف «قِیلَ»، فعل مجهول است از «قال» یعنی گفته شده است و کاربرد آن در موردی است که فاعل فعل، معیّن نباشد. او در همین قصیده، بیت ۲۲ اشاره به قال قال محدّثان کرده است:

وانگهی «قال قال حدّثنا»　　گفته‌ای صدهزار بر تقلیل

۲ـ خبر آری: روایت می‌کنی به عنوان یک محدّث و راوی. / **جعفر از سعد و سعد از اسمٰعیل:** کنایه از سه محدّث و سه حلقه از سلسلهٔ راویان حدیث ولی این سه اسم، اشاره به محدّثان نامعیّن است مثل زید و عمرو و خالد.

۳ و ۴ـ مه: مهتر و بزرگ‌تر. / **قابیل:** هابیل و قابیل دو فرزند حضرت آدم بودند که هابیل به

وسیلهٔ قابیل کشته شد.

۴ـ بدین حسد: مقصود، حسد بر سر تزویج با اقلیمیا است که آدم به آن دو گفته بود: «هریکی قربانی کنید. هر آن کس قربانی وی پذیرفته شد، اقلیمیا زن وی باشد». در گفتگوئی که میان آن دو درگرفت، هابیل گفت: «من پاک‌دل بودم بی‌خیانت و بی‌حسد، از آن است که قربان من بپذیرفتند و ترا این صفا و پاکی نبود بلکه حسد و بغی بود، از آن نپذیرفتند». کشف‌الاسرار، ج ۵، ص ۹۵.

۵ـ اندر این قصّه نفع و فایده چیست: شاید مراد ناصرخسرو این باشد که نفع و فایدهٔ این قصّه این است که آن را منطبق با دورهٔ اسلامی گردانیم چنانکه قاضی نعمان مغربی، حسد ابلیس نسبت به آدم و حسد قابیل نسبت به هابیل را منطبق با حاسدانی می‌کند که نسبت به وصایت پیغمبر، علی را به جانشینی، حسد ورزیدند. اساس‌التّأویل، ص ۳۶۰.

۷ـ دعد و رباب: از عاشق و معشوق‌های عرب است مانند مجنون و لیلی. لامعی گوید:

هست این دیار یار اگر شاید فرود آرم جَمَل

پرسم رباب و دعد را حال از رسوم و از طلل*

* دیوان، ص ۸۵. ناصرخسرو، در بیتی دیگر نیز از این دو نام برده است:

چند گفتی و بر رباب زدی　　　غزل دَعْد بر صفات رباب*

* دیوان، ۹/۱۳. در مرزبان‌نامه نیز نام این عاشق و معشوق دیده می‌شود: «خنیاگری همسایه داشت که زُهرهٔ سعد از رشک چنگ او چون زَهرهٔ دعد در فراق رباب

جوش آمدی». ص ۱۶۷. / **حدیث بُثَینه وانِ جمیل:** بثینه نام معشوق جمیل بن عبدالله بن مَعْمَر العذری بود و جمیل، دیوان شعری دارد که بیشتر دربارهٔ عشق اوست به بُثینه. این بیت از اشعار اوست:

بُثَینَةُ قَالَت: «یَا جَمِیلُ أَرَبْتَنِیْ»　　فَقُلْتُ: «کِلانَا یا بُثَینَ مُرِیبٌ»*

* دیوان، ص ۱۹ (بثینه گفت: «ای جمیل تو مرا به شک انداختی». پس من گفتم: «ای بثینه ما هردو شکّاک هستیم»).

۸ـ داد بده: انصاف داشته باش. شاعر می‌خواهد بگوید: اگر به ظاهر داستان هابیل و قابیل بنگریم، خوشی و لطفی در آن نیست و برتری بر داستان بثینه و جمیل ندارد پس باید به باطن و تأویل داستان هابیل و قابیل توجّه معطوف داشت.

۹ـ عذاب وبیل: عذاب وبال‌آور، رنج عقوبت‌ناک.

۱۰ـ مَثَل: در این‌جا به معنی رمز که ظاهر قرآن است و باطن آن، تأویل و ممثول است. او در بیت زیر «رمز» و «مثل» را باهم یاد کرده است:

این همه رمز و مثل‌ها را کلید　　جمله اندر خانهٔ پیغمبر است*

* دیوان، ۴۴/۱۶؛ و تفصیل آن در این عبارات او دیده می‌شود: «و اهل باطن و تأویل گفتند: سخن خدای تعالی اندر قرآن بر سبیل مثل است چنانک می‌گوید قوله: **وَ لَقَدْ ضَرَبْنٰا لِلنّٰاسِ فِی هٰذَا الْقُرْاٰنِ مِنْ کُلِّ مَثَلٍ.** سورهٔ روم، آیهٔ ۵۸ (و هرآینه هرآینه پدید کردیم برای مردمان در این نُبی از هر داستانی)؛ و خدای تعالی این کتاب کریم را به سفارت جبرئیل و وساطت محمّد المصطفی ـ علیه‌السّلام ـ سوی ما فرستاد که امّت مصطفی‌ایم، بر ما واجب است که امثال را که اندر قرآن است از خویشتن دور

نیندازیم بل مر آن را تنبیه و تحذیر خویش دانیم از خدای تعالی و «مثل» به پارسی «مانند» باشد. پس واجب است بر ما که مانند آن‌ها نباشیم که مثل بد در شأن ایشان است بل از آن‌ها باشیم که مثل نیک در شأن ایشان است چنانک خدای تعالی گفت قوله: **لِلَّذِینَ لایُؤْمِنُونَ بِالآخِرَةِ مَثَلُ السَّوْءِ وَ لِلّٰهِ الْمَثَلُ الْاَعْلیٰ وَ هُوَ الْعَزِیزُ الْحَکِیمُ.** سورهٔ نحل، آیهٔ ۶۰ (مر آنانی راست که نمی‌گروند به آن جهان، داستان بد و مر خدا راست داستان برتر و او بی‌همتا درست‌کار). و اهل ظاهر مثل کتاب خدای را بر خویشتن نگیرد». جامع‌الحکمتین، ص ۳۷.

۱۱ـ سورة‌الفیل: سورهٔ یکصد و پنجم از قرآن کریم که با این آیه آغاز می‌شود: **أَلَمْ تَرَ کَیفَ فَعَلَ رَبُّکَ بِأَصْحَابِ الفِیل.** سورهٔ فیل، آیهٔ ۱ (آیا ندیدی که پروردگارت چه کرد با یاران فیل). در این سوره، داستان حمله‌کردن ابرهه با فیل از حبشه به مکّه برای خراب‌کردن خانهٔ خدا آمده است که در این واقعه، پرندگانی (ابابیل) از منقار خود، به سوی کعبه، سجّیل (سنگ گل) می‌افکندند.

۱۲ـ ملعون‌پیل: فیل حمله‌کننده به خانهٔ کعبه. می‌گوید: در داستان هابیل و قابیل، اگر توجّه به تأویل نداشته باشی، یار قابیل هستی و در داستان حملهٔ فیلان به کعبه اگر تأویل آن را ندانی، تو همان طریقهٔ فیل ملعون را پیش گرفته‌ای.

۱۳ـ آب در زیر کاه: کنایه از اینکه چیز نفیس و گرانی در زیر چیزی بی‌ارزش پنهان شده است. تعبیر «آب زیر کاه» در این بیت از خاقانی دیده می‌شود:

حال من و تو از من و تو دور نیست از آنک

تو آب زیر کاهی و من کاه زیر آب*

* دیوان، ص ۵۵۴. / **تأویل**: اشتقاق کلمهٔ تأویل از «مآل» است که به معنی عاقبت و مصیر است و عبدةبن الطّیّب گفته است:

و لِـلأَحِبَّةِ أَیّـامٌ تَـذَکَّـرُها   و لِلنَّویٰ قَبْلَ یَوْمَ الْبَیْنِ تَأوِیلٌ*

* الصّاحبی، ص ۳۱۵ (دوستان را روزگارانی است که آن را به یاد می‌آوری و برای دوری هم پیش از روز جدایی عاقبتی هست). اسماعیلیان توجّه خاصّی به مسألهٔ تأویل داشتند و می‌گفتند بر اساس این آیهٔ شریفه: **وَ مِنْ کُلِّ شَیْءٍ خَلَقْنا زَوْجَیْنِ.** سورهٔ ذاریات، آیهٔ ۴۹ (و از هر چیزی آفریدیم دوگونه)، هر چیزی را ظاهر و باطنی است. مثلاً آدمی را جسد، ظاهر و روح، باطن است و هرچه که در قرآن و حدیث است، دارای ظاهر و باطن است. ظاهر، معجزهٔ رسول و باطن، معجزهٔ اهل بیت اوست. اساس‌التّأویل، ص ۳۱.

۱۴ـ **به سوی علم**: مراد، همان علم تأویل است که در جای دیگر، از آن، تعبیر به «سرّ قرآن» کرده است:

بـرس از سـرّ قـران و، عـلم تأویلش بدان
گرهمی زین چَهْ به سوی عرش برخواهی رسید*

* دیوان، ۱۸/۲۵.

۱۵ـ **سجّیل**: اشاره است به آیهٔ **تَرْمِیهِمْ بِحِجَارَةٍ مِنْ سِجِّیلٍ.** سورهٔ فیل، آیهٔ ۴ (می‌اندازد ایشان را به سنگ‌هائی از سنگ گل).

۱۶ـ **عدوی جبرئیل و میکائیل**: جبرئیل و میکائیل دو فرشته‌اند که اوّلی حامل وحی و دومی حامل ارزاق است و این بیت، اشاره است به این آیهٔ شریفه: **مَنْ کَانَ**

عَدُوّاً لِلّهِ وَ مَلائِکَتِهِ وَ رُسُلِهِ وَ جِبْرِیلَ وَ مِیکالَ فَإِنَّ اللّهَ عَدُوٌّ لِلْکافِرِینَ. سورهٔ بقره، آیهٔ ۹۸ (هرکه باشد دشمن مرخدای را و فرشتگان او را و فرستادگان او را و جبرئیل را و میکائیل را، پس به درستی که خدای، دشمنی مر ناگروندگان را).

۱۷ـ عقیل: نام برادر حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ که پس از هجرت پیغمبر اکرم از مکّه به مدینه، خانهٔ پیغمبر را فروخته است و وقتی پیغمبر مراجعت فرمود، از این امر، ناراحت شد و فرمود: **وَ هَلْ تَرَکَ لَنا عَقیلٌ مِنْ دارٍ.** اخبار مکّه، ص ۱۹۸. استفهام انکاری است یعنی عقیل خانه‌ای برای ما به جای نگذاشته است. از اسامةبن‌زید روایت شده که در حجّةالوداع از حضرت رسول پرسید که: فردا کجا منزل می‌کنیم؟ حضرت فرمود: **وَ هَلْ تَرَکَ لَنا عَقیلٌ منزلاً.** حجّةالوداع، ص ۱۲۹ و جملهٔ «و هل ترک لنا عقیل من دار» به صورت تمثیل به کار رفته است. التّمثیل والمحاضرة، ص ۳۹.

۲۰ـ تهی زنبیل: سبد خالی.

۲۱ـ ادیب: صفت مشبّهه از ادب. در آن روزگار به کسانی اطلاق می‌شد که لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه و معانی و بیان و بدیع را می‌دانست. / **سعدان:** سیوطی از سعدان‌بن‌مبارک یاد کرده که کتابی از او در صرف و نحو دیده نمی‌شود و ممکن است مراد ناصرخسرو، محمّدبن‌سعدان باشد که دربارهٔ او گفته است: **و کانَ ذاعلمٍ بالعربیّة و صنّف کتاباً فی النّحو و کتابا فی القرات.** بغیةالوعاة، ج ۱، ص ۵۸۱ و ۱۱۱ (او دارای دانش در عربیّت بود و کتابی در نحو و کتابی در قرائت‌ها تألیف کرده بود). / **خلیل:** مراد، خلیل‌بن‌احمد فراهیدی، واضع علم عروض و صاحب کتاب العین است.

۲۲ـ قال قال حدّثنا: اشاره به راویان حدیث است که با جملهٔ «گفت گفت، حدیث کرد ما را» آغاز می‌شده است. / **بر تقلیل:** یعنی حدّاقل، دست‌کم. این تعبیر به صورت «برکم» و «برکمینه» در ادب فارسی دیده می‌شود. سنائی گوید:

بارکی چند نیز شیخک را   دیده‌ام من به کُنج‌ها برکم*

* دیوان، ص ۳۸. ناصرخسرو گوید:

چو تو سیصدهزاران آزموده‌ست   اگرنه بیش، باری برکمینه*

* دیوان، ۹/۱۶۸.

۲۴ـ حاجی: صورت فارسی از کلمهٔ «حاجّ» عربی است که اسم فاعل و به معنی کسی است که زیارت حج را به جای آورده است. سُبکی می‌گوید: **و أمّا الحاجی فلغة العجم فی النّسبة إلی من حجّ. تقول للحاجّ إلی بیت اللّه الحرام حاجی.** طبقات‌الشّافعیّة، ج ۳، ص ۱۳۱. / **سَلَب:** جامه. / **کبود به نیل:** مقصود، جامهٔ احرام است که سپید است و به کبودی و نیلی می‌زند.

۲۷ـ قندیل: چراغ‌های بزرگ که در مساجد و فضاهای بزرگ می‌آویختند. ناصرخسرو گوید:

قندیل فروزی به شب قدر به مسجد
مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا*

* دیوان، ۴۳/۲.

۲۸ـ مرد: ضدّ زن و در این‌جا به معنی شخص قوی و نیرومند است. / **میل به میل:** کنایه از راه دور و مسیر دراز، مانند فرسخ به فرسخ.

۲۹ـ عزرائیل: فرشتهٔ مرگ، ملک‌الموت. زیرا اگر عزرائیل، پزشک کسی شود، او را بدون مهلت به مرگ می‌کشاند.

۳۱ـ محمل: یک طرف کجاوه که یک نفر در آن می‌نشیند. / **عدیل:** طرف دیگر کجاوه که اگر کسی در آن نشسته نباشد، این طرف فرو می‌افتد.

۳۲ـ نشپیل: شست و قلّاب ماهیگیری. ناصرخسرو در جائی دیگر می‌گوید:

هریکی از بهر صید این ضعفا را تیز چو نشپیل کرده‌اند انامل*

* دیوان، ۳۳/۶۱.

۳۳ـ بخیل: صفت مشبّهه از بُخل به معنی فرومایه و خسیس، ضدّ سخی. اشاره است به حدیث: **البَخیلُ لا یَجِدُ رائِحَةَ الجَنَّةِ و السَّخِیُّ لایَریٰ دُخانَ النّارِ.** بحارالانوار، ج ۶، ص ۱۴۲ (مرد پست خسیس، بوی بهشت را درنمی‌یابد و مرد بخشنده و باسخاوت نمی‌بیند دود آتش دوزخ را). عطّار گوید:

سخاوت کن که هرکس کو سخی بود روا نبود که گویم دوزخی بود*

* اسرارنامه، ص ۱۸۳.

۳۵ـ هجا: هجو کردن و زشتی‌های کسی را بیان کردن. گاهی به صورت «هجی» ــ که مُمال هجا است ــ به کار می‌رود:

گاه توبه کردن آمد از مدایح وز هجی

کز هجی بینم زیان و از مدایح سود نی*

* دیوان منوچهری، ص ۱۳۱. / **بود... زبانْت سبیل:** زبان تو روان است.

۳۶ـ ندیم: همنشین و مصاحب. / **وکیل:** موکّل و گماشته.

۳۷ـ ذوالجلال: دارای جلال و بزرگی یعنی خداوند. از این آیهٔ شریفه گرفته شده: **وَ یَبْقیٰ وَجْهُ رَبِّکَ ذُوالْجَلالِ وَ الْاِکْرامِ**. سورهٔ رحمن، آیهٔ ۲۷ (و بماند ذات پروردگار تو، خداوند بزرگواری و بزرگ‌کردن). / **میرجلیل:** امیر بزرگ، سلطان وقت، همان است که در جای دیگر از او تعبیر به «امیر اجل» کرده است:

بسی دیدم اجلال و اعـزازهـا　　　ز خواجه‌یْ جلیل و امیر اجل
ولیکن نـدارد مـرا هـیچ سـود　　　امیر اجل چون بـیاید اجـل*

* دیوان، ۲۲۲/۵و۶.

۳۸ـ جهود و ترسا: یهودیان و مسیحیان. او در جای دیگر نیز تسامح خود را نسبت به مسیحیان ابراز داشته است:

فضل تو چیست، بنگر، بر ترسا؟　　　از سر هوس برون کن و سودا را*

* دیوان، ۴۲/۷۷.

۳۹ـ فرقان: قرآن، چون فارق و جدائی‌افکننده میان حق و باطل است. / **انـجیل:** کتاب دینی مسیحیان.

۴۰ـ سیل مرگ: مرگ، تشبیه به سیلی شده که از بالا به زیر می‌آید و هرچه در سر راه دارد، می‌برد. / **مهول مسیل:** سیل‌گاه هولناک و سخت. صاحب مفیدالعلوم گوید: در این کلمه، تحریف رخ داده و درست آن «مَهُولٌ فِیه» یا «مَهُولٌ مِنْه» است و «هَائِل» بهتر و درست‌تر از هر دو است. مفیدالعلوم، ص ۸۵. این کلمه را جوالیقی نیز متعرّض شده و گفته: **یَقُولُونَ أَمْرٌ مَهُولٌ وَ إِنَّمَا هُوَ هَائِلٌ**. تکملة اصلاح ما تغلط فیه العامّة، ص ۲۶. همچنین زبیدی این کلمه را درکتاب لحن‌العامّة فی ضوء الدّراسات اللّغویّة الحدیثة، ص ۱۰۹

یادکرده است. این امر نباید بر ناصرخسرو خرده گرفته شود چه آنکه در شعر فصیح عرب این کلمه به کار رفته است:

وَ مَهُولٍ مِنَ المَنَاهِلِ وَحْشٍ ذِیْ عَرَاقِیبَ آجِـنٍ مِـدْفَانٍ

(بسا آبشخورهای ناآشنا که دارای تنگناها و آب‌های گندیده‌ای بود) و در توجیه آن، گفته‌اند که از آن «منسوبٌ الی الهول» اراده شده همچنانکه گفته می‌شود «مکـانٌ مأنوس» در حالی که «أنِسْتُ المَکَانَ» به کار نرفته است. محاضرات عن الاخطاءالشّائعة.

۴۱ـ توشه‌ای ره را: برای زاد و توشهٔ سفر. / **رای اصیل:** اندیشهٔ استوار. این تعبیر از مطلع قصیدهٔ لامیّة العجم طغرائی اخذ شده است:

أصَالةُ الرَّأیِ صَـانَتْنِی عـنِ الخَـطَلِ و حِلْیَةُ الفَضْلِ زَانَتْنِی لَدَی العَطَلِ*

* پنجمین بیست‌گفتار، ص۳۳۷ (اندیشهٔ استوار من، مرا از خطا مصون داشت و زیور فضل من، من را در هنگام عطلت و بی‌کاری آراست).

۴۲ـ هولْ روز: ترس روز قیامت. / **کثیبِ مَهیل:** از آیهٔ شریفه اخذ شده است: **یَوْمَ تَرْجُفُ الْأَرْضُ وَ الْجِبٰالُ وَ کٰانَتِ الْجِبٰالُ کَثِیباً مَهِیلاً.** سورهٔ مزّمّل، آیهٔ ۱۴ (روزی که بلرزد و بجنبد زمین و کوه‌ها و بود کوه‌ها تودهٔ ریگ برهم ریخته).

۴۳ـ بَد بَدل شد به نیک: این تعبیر از قرآن کریم اخذ شده است. **فَأُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّئٰاتِهِمْ حَسَنٰاتٍ.** سورهٔ فرقان، آیهٔ ۷۰ (پس اینان بگرداند خدای بدی‌های ایشان را به نیکی‌ها). / **گزیدهٔ خدای:** مراد، علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) است. / **تبدیل:** جای‌گزینی.

۴۵ـ شعر حجّت: اشاره به اشعار خود اوست. / **حجّت:** دلیل و برهان.

قصیدهٔ پنجاه و ششم

نیز نگیرد جهان شکار مرا — نیست دگر با غمانْش کار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی — خوردم خرماش و خست خار مرا
چون خورم اندوه او چو می‌بخورد — گردش این چرخ مردخوار مرا؟
چون نکنم بیش ازینْش خوار که او — برکَنَد از پیش خویش خوار مرا؟
هرکه ز من درد سر نخواهد و غم — گو به غم و درد سر مدار مرا
هرکه پیاده بکار نیستمش — نیست بکار او همان سوار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من — گردِ جهان کرد خِنْگ‌سار مرا
یار من و غمگسار بود و، کنون — غم بفزوده‌ست غمگسار مرا
مکر تو ای روزگار پیدا شد — نیز دگر مکر پیش مار مرا
نیز نخواهد گزید اگر بهشم — زین سپس از آستیت مار مرا
من نپسندم ترا به پود کنون — چون نپسندی همی تو تار مرا
سرّ تو دیگر بُد، آشکار دگر — سرّ یکی بود و آشکار مرا
یار من امروز علم و طاعت بس — شاید اگر نیستی تو یار مرا
بار نخواهم سوی کسی که کند — منّت او پست زیر بار مرا
شاید اگر نیست بر در ملکی — جز به در کردگار بار مرا
چون نکنم بر کسی ستم نبود — حشمت آن محتشم بکار مرا
چون نپسندم ستم ستم نکنم — پند چنین داد هوشیار مرا
ننگرم از بن به سوی حرمت کس — کاید از این زشت‌کار عار مرا

زمزم اگر زابها چه پاکترست / پاکتر از زمزمست ازار مرا
خواندن فرقان و زهد و علم و عمل / مونس جانند هر چهار مرا
۲۱ چشم و دل و گوش هریکی همه‌شب / پند دهد با تن نزار مرا
گوش همی‌گوید از مُحال و دروغ / راه بکن سخت و استوار مرا
چشم همی‌گوید از حرام و حرم / بسته همی دار زینهار مرا
۲۴ دل چه کند؟ گویدم همی ز هوا / سخت نگه‌دار مردوار مرا
عقل همی گویدم «موکَّل کرد / بر تن و بر جانْت کردگار مرا
نیست ز بهر تو با سپاه هوا / کار مگر حرب و کارزار مرا»
۲۷ سر ز کمند خرد چگونه کشم؟ / فضلْ خرد داد بر حمار مرا
دیو همی بست بر قطار سرم / عقل برون کرد از آن قطار مرا
گرنه خرد بستدی مهارم ازو / دیو کشان کرده بُد مهار مرا
۳۰ غارِ جهان گرچه تنگ وتارشده‌ست / عقل بسنده‌ست یارِ غار مرا
هیچ مکن ای پسر ز دهر گله / زانکه ز وی شکر هست هزار مرا
هست بدو گشتم و، زبان و سخن / هردو بدو گشت پیشکار مرا
۳۳ دهر همی گویدت که: «بر سفرم / تنگ مکش سخت در کنار مرا»
دهر چه چیزست؟ عمر سوی خرد / کرد بجز عمر نامدار مرا؟
عمر شد، آن مایه بود و، دانش دین / ماند ازو سود یادگار مرا
۳۶ راهبری بود سوی عمرِ ابد / این عدوی عمرِ مستعار مرا
این عدوی عُمر بود رهبر تا / سوی خرد داد ره‌گذار مرا

سنگ سیه بودم از قیاس و خرد   کرد چنین درّ شاهوار مرا
خار خلان بودم از مثال و، خرد   سرو سهی کرد و بختیار مرا ۳۹
دل ز خرد گشت پر ز نور مرا   سر ز خرد گشت بی‌خمار مرا
پیش‌روم عقل بود تا به جهان   کرد به حکمت چنین مشار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خرد   دین هنری کرد و بردبار مرا ۴۲
از خطر آتش و عذاب ابد   دین و خرد کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گفت: «هلا   هین به دل پاک برنگار مرا
پیش دل اندر بکن نشست‌گهم   وز عمل و علم کن نثار مرا» ۴۵
کردم در جانش جای و نیست دریغ   این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه به حشر   آسان گردد بدو شمار مرا؟
لاجرم اکنون جهان شکار منست   گرچه همی دارد او شکار مرا ۴۸
گرچه همی خلق را فگار کند   گرد نیارد جهان فگار مرا
جان من از روزگار برتر شد   بیم نیاید ز روزگار مرا

شرح

۱ـ غمانْش: «غمان»، جمع غم است که معمولاً به «غم‌ها» جمع بسته می‌شود. «شین» ضمیر اضافی است. جهان را تشبیه به باز شکاری کرده که پرندگان ناتوان را شکار می‌کند و او چنان خود را توانا ساخته که جهان نمی‌تواند او را شکار کند، از این‌روی است که او به اندوه و غم‌های جهان بی‌اعتنا است و کاری به آن‌ها ندارد.

۲ـ دیدمش: «شین» ضمیر مفعولی است یعنی دیدم او را. / **مرمرا:** مر من را. «مر» نشانهٔ مفعول صریح است. / **خست:** فعل ماضی از مصدر «خستن» یعنی مجروح‌کردن. فردوسی گوید:

چو او از کمان تیر بگشاد و شست   تن رستم و رخش جنگی بخست*

* شاهنامه، ج ۶، ص ۱۶۹۶. «خرما» و «خار» به عنوان دو عنصر متضاد به کار برده شده است. او در جای دیگر می‌گوید:

نهان اندر بدان نیکان چنانند   که «خرما» در میان «خار» بسیار*

* دیوان، ۳/۹. / **مردخوار:** مخفّف «مردخوارنده». / **مرا:** من را. مفعول «بخورد». چرا باید غم دنیا را بخورم در حالی که گردش چرخ آن، من را می‌خورد.

۴ـ بیش ازینْش: بیشتر از این، او را. / **مرا:** من را، مفعول «برکند». بین «بیش» و «پیش»، جناس خطّ است.

۶ـ بکار بودن: سزاوار بودن، درخور بودن. یعنی اگر من پیاده، او را درخور نیستم و او مرا پیاده قبول ندارد، من هم او را به عنوان سوار قبول ندارم. «پیاده» و «سوار» متضاد هستند.

۷ـ خِنْگ‌سار: سپیدسار، سفیدسر. «خنگ» اسب سفید راگویند و «خنگ‌سار» کسی که تمام موی سر او سپید باشد. مقصود، این است که روزگار، مرا پیر و سرسفید کرد. او در جای دیگر تعبیر سپیدسار را به کار می‌برد:

وین آسیا دوان و درو من نشسته پست

ایدون سپیدسار درین آسیا شدم*

* دیوان، ۶/۶۲.

۹ـ مار: مخفّف میار یعنی میاور. مکر و حیلهٔ تو بر من آشکار شده است و دیگر مکر و حیلهٔ خود را پیش من میاور.

۱۰ـ بهشم: باهوش هستم. «مار در آستین» کنایه از خطری که آشکار نیست و آدمی را غافلگیر می‌کند. ناصرخسرو در موارد دیگر نیز این تعبیر را به کار برده است:

مکن دست پیشش اگر عهد گیرد   ازیرا که در آستی مار دارد*

* دیوان، ۲۷/۱۷۹. مانند زهر در آستین داشتن در بیت زیر از او:

جهان به آستی اندر نهفته دارد زهر   اگرچه پیش تو در دستها شکر دارد*

* دیوان، ۹/۱۳۱.

۱۱ـ تار: رشته‌ای است در درازا و «پود» رشته‌ای است در پهنای جامه. او در جائی دیگر می‌گوید:

باد شمر کار جهان را که نیست   تار جهان را بجز از باد پود*

* دیوان، ۲/۲۴۵. معنی شعر آن است که اگر تو مرا به تاری قبول نداری، من هم تو را به پودی قبول ندارم.

۱۳ـ علم به خداوند و اطاعت از فرمان‌های او، دو یار من هستند ونیازی ندارم که تو یار من باشی.

۱۴ـ بار: در مصراع اوّل به معنی اجازهٔ حضور است و در مصراع دوم، شیء سنگین. می‌گوید: دوست ندارم نزد کسانی حضور یابم که بار منّت آنان، پشتم را سنگین می‌کند.

۱۵ـ مَلِک: پادشاه و مقصود، خداوند است که در قرآن، مکرّراً آمده است از جمله: **هُوَاللّٰهُ الَّذِی لَا إلٰهَ إلَّا هُوَ المَلِکُ القُدُّوسُ.** سورهٔ حشر، آیهٔ ۲۳ (او خدائی است، آنی که نیست هیچ خدائی مگر او، پادشاه پاک). می‌گوید: فقط به درگاه مَلِک و شاه حقیقی که خداوند است، بار می‌یابم نه ملکان و شاهان ظاهری.

۱۶ـ حشمت: بزرگی و جلال. / **محتشم:** کسی که از جلال و حشمت برخوردار است. اسم مفعول است از مصدر «احتشام». می‌گوید: من که طالب مقامی نیستم که با آن به مردمان ستم کنم، بنابراین حشمت محتشمان، مرا به کار نیاید.

۱۷ـمرد هوشیاری پندم داد که هرچه به خود نمی‌پسندی، به دیگران هم مپسند. او در جای دیگر می‌گوید:

آن ده و آن گوی ما را که‌ت پسند آید به دل

گر بباید زانْت خورد و گر ببایدت آن شنید*

* دیوان، ۸/۲۵.

۱۸ـ از بُن: از ته دل. / **حُرمت:** محارم یعنی زنان و دختران. می‌گوید: من ننگ دارم که چشم به نامحرمان بیندازم.

۱۹ـ زمزم: نام چاهی است نزدیک خانهٔ کعبه که مسلمانان به آب آن، تبرّک می‌جویند و برای شفای بیماری استفاده می‌کنند و دربارهٔ آن گفته شده: **طَعَامُ طُعْمٍ وَ شِفَاءُ سُقْمٍ** و شاعر عرب گفته است:

طَعَامُ طُعْمٍ لِمَنْ أرَادَ وَمَنْ **یَبْغِیْ شِفَاءً شَفَتْهُ مِنْ سَقَم**

(طعام طعمه است برای کسی که بخواهد و کسی که شفا بجوید، او را از بیماری

درمان می‌بخشد). / **ازار:** شلوار، زیرجامه. پاک‌بودن ازار کنایه از پاکدامنی و آلوده‌نبودن به مناهی است.

۲۰ـ فرقان: به معنی قرآن است یعنی فارق و جدائی‌افکننده میان حق و باطل و در این آیهٔ شریفه به همین معنی دیده می‌شود: **تَبَارَکَ الّذِیْ نَزَّلَ الْفُرْقَانَ عَلیٰ عَبْدِهِ لِیَکُونَ لِلْعَالَمِینَ نَذِیراً**. سورهٔ فرقان، آیهٔ ۱ (پاینده است همیشه بر آن صفتی که هست آن، که فرو فرستاد قرآن جداکننده را میان حقّ و باطل بر بندهٔ خویش محمّد تا باشد مر جهانیان را یعنی جنّ و انس را بیم‌کننده). / **زهد:** پارسائی وعبادت. / **علم و عمل:** تعبیری دیگر از **الاعتِقادُ بِالجَنَانِ و الْعَمَلُ بِالأرکٰانِ** (گرویدن به دل و به کاربستن پایه‌های دین) است که یک مسلمان حقیقی باید آن را دارا باشد.

مونس: یار و همنشین و انیس. اسم فاعل باب افعال از مصدر ایناس از ریشهٔ اُنس. یعنی همنشین من، خواندن قرآن و عبادت و علم‌ورزیدن و عمل‌کردن به علم است. از بیت زیر برمی‌آید که ناصرخسرو قرآن را از بر داشته است:

مقرّم به مرگ و به حشر و حساب   کتابت ز بر دارم اندر ضمیر*

* دیوان، ۷/۱۸۹.

۲۱ـ نزار: لاغر. در این بیت، چشم و دل وگوش را یک‌جا یادکرده و در ابیات بعد به تفصیل عمل هریک را ذکر می‌کند و این را صنعت جمع و تفریق گویند. او در جائی دیگر نیز اشاره به تن لاغر خود کرده است:

ای برادر، کوه دارم در جگر   چون شوی غرّه به شخص لاغرم*

* دیوان، ۴۲/۲۲۶.

۲۲ـ مُحال: ناممکن. ناصرخسرو این کلمه را به معنی عمل نامشروع و غیرمجاز به کار می‌برد و در جای دیگر چنین گوید:

اگر این دین خدایست و حق اینست و صواب

نیست اندر همه عالم نه مُحال و نـه مُـجاز*

* دیوان، ۲۵/۵۰. / **راه بکن سخت و استوار:** یعنی جلوی راه را محکم و استوار ببند تا این دو خوی زشت به تو راه نیابند. مرحوم دهخدا «سخت استوار» بدون «واو عطف» را ترجیح داده‌اند.

۲۳ـ حرام: آنچه شرعاً ممنوع است. / **حرم:** آنچه که شکستن و هتک آن روا نیست و به زنان و دختران اطلاق می‌شود و اهل حرم نیز به آنان گفته می‌شود. / **زینهار:** هان، آگاه باش، برحذر باش.

۲۴ـ هوا: کلمه‌ای است که در اخلاق اسلامی در برابر «عقل» به کار برده شده و در قرآن کریم هم در این آیهٔ شریفه آمده است: **و أَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَی النَّفْسَ عَنِ الهَوىٰ فَإِنَّ الجَنَّةَ هِيَ المَأْوىٰ.** سورهٔ نازعات، آیات ۴۰ و ۴۱ (و امّا آنی که ترسید جای پروردگار خویش و بازداشت تن را از کام. پس به درستی که بهشت آن پناه‌جای). / **مردوار:** مانند مرد، مردانه، زیرا مبارزه و جهاد با هوای نفس، توانائی و قدرت بسیار، لازم دارد از این جهت جهاد با نفس، «جهاد اکبر» خوانده شده است.

۲۵ـ عقل را خداوند بر بدن و نفس آدمی گماشته است تا او را از خطا و لغزش نگاه دارد. در شعر پیشین کلمهٔ هویٰ و در این بیت کلمهٔ عقل را به کار برده و این دو، در ادب فارسی و عربی به عنوان دو نیروی متضاد آورده شده است. ابن‌درید، شاعر

عرب گوید:

و آفَةُ العَقْلِ الهَوَیٰ فَمَنْ عَلَا   عَلیٰ هَوَاهُ عَقْلُهُ فَقَدْ نَـجَا*

* شرح مقصورهٔ ابن‌درید، ص ۱۹۱ (هویٰ آفت عقل است پس هرکه عقلش بر هوایش چیره گشت، او رهائی یافته است). ناصرخسرو گوید:

دو رهـبر بـه پـیش تـو استاده‌انـد

کز ایشان یکی عقل و دیگر هواست*

* دیوان، ۳۳/۲۰۳.

۲۶ـ سپاه هوا: در برابر «سپاه عقل» است که دومی همیشه باید با اوّلی در ستیز و کارزار باشد تا آن را مغلوب سازد مانند **جُنْدُالعَقْل** و **جُنْدُالشَّیطان** که شیخ کلینی ـ اعلی اللّه مقامه ـ درکتاب عقل و جهل ازکتاب کافی خود آورده است.

۲۷ـ آدمی باید سر در فرمان خرد و عقل داشته باشد زیرا به وسیلهٔ عقل است که آدمی بر چهارپایان فضیلت و برتری پیدا می‌کند.

۲۸ـ دیو، سر من را در قطار خود آورده است ولی عقل، با نیروی خود توانست سر من را از آن قطار بیرون آورد.

۲۹ـ اگر عقل با توانائی خود، مهار مرا ازکف دیو بیرون نیاورده بود، دیـو، آن را کشیده و مرا به مهلکه افکنده بود.

۳۰ـ یار غار: دوست صمیمی و همراه؛ و اشاره است به داستان ابوبکرکه در شب خروج از مکّه همراه پیغمبر در غار بود. انوری نظیر مضمون فوق را چنین آورده است:

بر در کس عنکبوت جور هرگز   کی تند تا عقل باشد یار غارت*

* دیوان، ج ۱، ص ۳۹. ناصرخسرو در جائی دیگر **صَاحِبُ الغار** به کار برده:

مـردم آنست کـه چـون مـرد ورا بـیند

گوید «ای کاش کهٔ این صاحب غارستی»*

* دیوان، ۲۲/۱۵۴؛ که این تعبیر عیناً از قرآن کریم اخذ شده است: **إِلَّا تَنْصُرُوهُ فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا ثَانِىَ اثْنَيْنِ إِذْهُمَا فِى الغَارِ**. سورهٔ توبه، آیهٔ ۴۰ (اگر یاری نکنید او را، پس به درستی که یاری کرد او را پیغمبر خدای، آنگاه که بیرون آورد او را از مکّه، آنانی که نگرویدند، دویم دو آنگاه که ایشان در شکاف کوهند).

۳۱ـ دهر: روزگار. چون فاعل حقیقی خدا است هر که از دهر گله و شکایت کند، گوئی از خداوند، گله کرده است و آدمی باید تسلیم و راضی به فرمان او باشد و شکر او را بگزارد. در حدیث آمده: **لَاتَسُبُّوا الدَّهْرَ فإِنَّ اللّٰهَ هُوَ الدَّهْرُ**. جامع صغیر، ج ۲، ص ۶۳۴ (دهر را ناسزا مگوئید زیرا خدا همان دهر است) و در حدیث دیگری آمده: **يُوذِينى ابنُ آدَمَ بِسَبِّ الدَّهْرِ وَ أنَا الدَّهْرُ بِيَدِىَ الأمْرُ و اُقَلِّبُ اللّيْلَ وَ النَّهارَ**. المعجم المفهرس لألفاظ الحديث النّبوىّ، ج ۲، ص ۱۵۵ (فرزند آدم، مرا با دشنام به روزگار آزار مـی‌دهد و مـن، هـمان دهـر هسـتم، کـارها بـه دست مـن است و روز و شب را برمی‌گردانم).

۳۲ـ من وجود خود را از او یافته‌ام و زبان و سخن به وسیلهٔ او پیشکار و فرمانبردار من گشته‌اند که: **خَلَقَ الإنْسَانَ عَلَّمَهُ البَيَان**. سورهٔ رحمن، آیات ۳ و ۴ (آفرید او مردم را. آموخت او را گفتار هویدا).

۳۳ـ دهر و روزگار دائم در حرکت است و آرامش ندارد به قول او در جائی دیگر:

وین دهر دونده به یکی مرکب ماند   کز کار نیاساید هرچـند دوانـیش*

* دیوان، ۱۴/۱۳۸؛ و مرد نباید او را درکنار خود بکشد زیرا در بین حرکت او پرتاب می‌شود چنانکه در جائی دیگر گوید:

کناره‌گیر ازو کاین سوار تازانست   کسی کنار نگیرد سوار تازان را*

* دیوان، ۲۲/۵۲.

۳۴ـ دهر، همان عُمرست و عُمر است که آدمی را نامدار می‌کند.

۳۵ـ عمر به منزلهٔ سرمایه‌ای بود برای من که «دانش دین» را سود آورده و همین یادگاری برای من مانده است.

۳۶ـ مستعار: عاریه گرفته شده، اسم مفعول است از باب استفعال از مصدر «استعاره». عمر مستعار یعنی این عمر عاریتی و موقّتی. می‌گوید: «زندگی این دنیا مرا راهبر و راهنما بود برای عمر جاودانی و همیشگی که زندگی آخرت باشد». در جائی دیگر گوید:

گر من در این سـرای نـبینم در آن سـرای

امروز جای خویش، چه باید بصر مـرا؟*

* دیوان، ۲۰/۶. / خداوند می‌فرماید: **وَ مَنْ کَانَ فِی هٰذِهِ أعمیٰ فَهُوَ فِی الْآخِرَةِ أعْمیٰ وَ أضَلُّ سَبِیلاً.** سورهٔ اسراء، آیهٔ ۷۲ (و هر که باشد در این، نابینا، پس او را در آن جهان نابیناتر و گم‌تر راه).

۳۷ـ مرحوم دهخدا «رهبر تا» را به «رهبر من» تصحیح کرده‌اند. می‌گوید: «همین عُمر

ـکه دشمن من است ـ مرا رهبری کرد و راه من را به سوی عقل بازکرد» یعنی آدمی باید از همین عمر کوتاه و گذشت ایّام، پند بگیرد که:

هرکه نامخت از گذشت روزگار هیچ ناموزد سخن ز آموزگار*

* دیوان رودکی، ص ۶۸. او در جائی دیگر گوید:

مرا این روزگار آموزگارست کزین به نیست‌مان آموزگاری*

* دیوان، ۴۶/۲۴۰ که: **نِعْمَ الْمُودِّبُ الدَّهْرُ** (روزگار، معلّم خوبی است).

۳۸ـ از قیاس: به مانند، به منزلهٔ. می‌گوید: بدون خرد و عقل، من همچون سنگ تیره و سیاهی بودم و وقتی خرد یافتم، همچون درّ شاهوار گردیدم». او در جای دیگر می‌گوید:

چون سنگ بُدم، هستم امروز چو یاقوت

چون خاک بُدم، هستم امروز چو عنبر*

* دیوان، ۱۰۴/۲۴۲.

۳۹ـ خلان: خلنده، خراشنده. صفت فاعلی از مصدر «خلیدن». / **سرو سهی:** سرو راست. / **بختیار:** خوش‌بخت، آن کس که بخت و اقبال با او یار است. می‌گوید: من بدون عقل، خاری خلنده بودم که آزار به مردم می‌رساند و خرد، مرا همچون سرو راستی کرد که مردم در زیر آن می‌آرامند و از دیدن آن، لذّت می‌برند.

۴۰ـ دل به وسیلهٔ خرد، نورانی می‌شود و این، خرد بود که خُمار و بیهوشی را از سر من به در برد. / **خمار:** خمرزده، می‌زده، آن که با نوشیدن باده، بیهوش گشته است.

۴۱ـ پیشرو: راهنما، قائد. / **مشار:** مورد اشاره، ممتاز، اسم مفعول از باب افعال از

مصدر «اشاره». می‌گوید: من عقل را راهنمای خود ساختم و با یاری آن به سرچشمهٔ حکمت و دانش دست یافتم و به آن، ممتاز و مشهور شدم.

۴۲ـ عقل و خرد، افسر دین را بر سر من نهاد و به وسیلهٔ دین، دارای هنر شدم و بردبار گشتم.

۴۳ـ دین و خرد، مرا در محاصرهٔ خود گرفتند تا از خطرِ آتشِ عذابِ خداوندی در امان بمانم.

۴۴ـ هلا هین: هردو ازکلمات مفید معنی تنبیه هستند به معنی هوش دار و آگاه باش مانند کلمهٔ «ألا» در عربی و «هان» در فارسی. او در این بیت نیز هردو را کنار هم آورده است:

رفـــتند بــجمله یـــارکانت　　　بپسیچ تو راه را، هلا، هین!*

* دیوان، ۱۱/۲۴. می‌گوید: وقتی دل من از آلودگی‌ها زدوده شد و پـاک گـردید، سزاوار آن شد که دین در آن، نگارش یابد. به قول مولانا:

آیـنه‌ات دانـــی چـرا غـمّاز نـیست　　　زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست*

* مثنوی معنوی، ص ۲.

۴۵ـ نشست‌گه: مخفّف نشستگاه، جای نشستن. / **نثار:** پراکنده‌کردن. می‌گوید: دین به من گفت: جای مرا کنار دل قرار بده و علم و عمل را بر من فروریزان.

۴۶ـ دیـن را در مـیان جـان و دل، جـای دادم و دل و جـان مـن از ایـن بـزرگوار ـ یعنی دین ـ هیچ دریغ ندارند.

۴۷ـ حشر: روز محشر، روز قیامت. / **شمار:** حساب روز قیامت و از همین جهت

است که روز قیامت در قرآن «یوم‌الحساب» تعبیر شده است. او در جائی دیگر گوید:

مر مرا گوئی برخیز که بددینی   صبر کن اکنون تا روز شمار آید*

* دیوان، ۲۹/۷۴. می‌گوید: جان من فدای دین باد که در روز رستاخیز، حساب اعمال من را می‌سازد.

۴۸ـ لاجرم: ناچار. او در بیت زیر، کلمهٔ «لاجرم» را به همین معنی به‌کار برده و آن را همراه با لاجرم که در قرآن در مورد زیانکاران در آخرت به‌کار برده شده، آورده است:

دژمش کرد درم لاجرم به آخر کار

ستوده نیست کسی کو سزای لاجرمست*

* دیوان، ۳۰/۱۹۲؛ که لاجرم دوم اشاره است به این آیهٔ شریفه: **لَاجَرَمَ أَنَّهُمْ فِی الْاٰخِرَةِ هُمُ الأَخسَرُون.** سورهٔ هود، آیهٔ ۲۲ (حقّا که ایشان در آن جهان، ایشان زیان‌کارترانند). می‌گوید: «جهان، ناچار اکنون تحت اراده و فرمان من است هرچند که او من را شکار خود کرده است و مرا از بین خواهد برد». او در این بیت نیز اشاره به شکارگرفتن و شکارشدن جهان کرده است:

فریبنده گیتی شکارت نگیرد   جز آنگه که گوئی «گرفتم شکارش»*

* دیوان، ۲۰/۱۵۹.

۴۹ـ فگار کند: از فگارکردن به معنی مجروح‌ساختن و رنجه‌کردن. در جائی دیگر گوید:

گر تو از این گرگ دردمند و فگاری   جز تو بسی نیز دردمند و فگارست*

* دیوان، ۲۳/۲۳. این کلمه به صورت افگار هم به کار رفته است. ناصرخسرو می‌گوید:

اگر با سگ نخواهی جست پرخاش
طمع بگسل ز خون و گوشت مردار
وگرنی رنج خویش از خویشتن بین
چو رویت ریش گشت و دستت افگار*

* دیوان، ۴۵/۹ و ۴۶. / **نیارد:** نتواند. فعل مضارع از مصدر یارستن. / **کرد نیارد:** نیارد کردن. می‌گوید: هرچند که او سایر مردم را رنجه می‌دارد ولی من چنان توانا و مقاوم هستم که نمی‌تواند من را رنجه کند.

۵۰ـ من در وضع بالاتری از روزگار قرارگرفته‌ام از این جهت از حوادث روزگار، ترس و بیمی ندارم.

۷۷ قصیدهٔ پنجاه و هفتم

جهان بازی‌گری داند مکن با این جهان بازی
که درمانی به دام او اگرچه تیزپر بازی
برآوردم چو کاخی خوب و اکنون می‌فرود آرد
برآورده فرود آری نباشد کار جز بازی
چه باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو
تو پس، پورا، به روز و شب پسِ بازی همی‌تازی؟ ۳
به چنگ باز گیتی در چو بازت گشت سر پیسه
کنونت باز باید گشت از این بازیّ و طنّازی
نشیبی بود برنائی سرافرازان همی‌رفتی
فراز پیری آمد پیشت اکنون سر نیفرازی
جوانی چون نشیبت بود ازان تازان همی‌رفتی
کنون پیری فراز تست ازان خوش خوش همی‌یازی ۶
همی لافی که من هنگام برنائی چنین کردم
چه چیزستت کنون حاصل؟ نبوده چیز چون نازی؟
چرا هنگام چیز و ناز پس چیزی نیلفغدی
که بگرفتیت دستی وقت بی‌چیزی و بی‌نازی
همه احوال دنیائی چنان ماهیست در دریا
به دریا در ترا ملکی نباشد ماهی، ای غازی ۹

چو روی دهر زی بازی طرازیدن همی‌بینی
سزد گر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی
نپردازد به کار تو تن و جان فریبنده
اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن نپردازی
۱۲ همی این چرخ بی‌انجام عمرت را بینجامد
پس اکنون گر تو کار دین نیاغازی کی آغازی؟
زنا و مسخره و جور و محال و غیبت و دزدی
دروغ و مکر و غشّ و کبر و طرّاری و غمّازی
ز سیرتهای دیوانست، اندر نارت اندازد
اگر زینها برون ناری سر و یک سوش نندازی
۱۵ ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی، زین
همی با تو بسازد جهل چون با جهل درسازی
چو دل با جهل یکّی شد جدائی‌شان ز یکدیگر
بدان باشد که دل را باتش پرهیز بگدازی
چرا در جستن دانش نگیرد آزت، ای نادان،
اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی؟
۱۸ همی تازی به مجلسها که من تازی نکو دانم
ز بهر علم فرقانست عزیز، ای بی‌خرد، تازی

خزینه‌یْ علم فرقانست، اگر نه بر هوائی تو
که بردت پس هوازی جز هوا زی شعر اهوازی؟
خزینه‌یْ راز یزدان اینکه فرقانست ازان خوارست
به سوی تو که تو با دیو حیلت‌ساز در رازی
گر انبازی به دین اندر ز حیلت‌گر جدا گردی
وگرنه مر مرا با تو به دین در نیست انبازی ۲۱
تو حیلت‌ساز کی سازی به دل با من به دین اندر؟
که من چون چاهِ سربازم و تو چون چاه صد بازی
از این لافندگان و اوازجویان بگسل ای حجّت
که تو مرد حق و زهدی نه مرد لاف و آوازی
ترا زین جاهلان آن بس که رنجی نایدت زیشان
سخن کوتاه کن زیشان نه از چاچی نه از رازی ۲۴
ترا دیبای عنبر بوی گلرنگست در خاطر
همی‌کن عرضه بر دانا که عطّاریّ و بزّازی

شرح

۱ـ بازی‌گری: همان است که در قرآن کریم از آن، تعبیر به «لَهْو و لَعِبْ» شده است: **وَ مَا هٰذِهِ الْحَیٰوةُ الدُّنْیا إِلّا لَهْوٌ وَ لَعِبٌ.** سورهٔ عنکبوت، آیهٔ ۶۴ (و نیست این زندگانی نخستین و نزدیکتر مگر شادمانی و خرّمی و ناپروائی و بازی). / **تیزپر باز:** صفت

مرکّب مقدّم بر موصوف یعنی باز شکاری تیزپرش.

۲ـ برآوردم: بالا آورد مرا. می‌گوید: روزگار، مرا همچون کاخی خوب بـالا آورد و اکنون مرا پایین می‌آورد. این، خود، یک نوعِ بازی است.

۳ـ چه باشد بازی: از تعریف بازی سؤال می‌کند، سپس خود پاسخ می‌دهد که چیز بی‌حاصل را بازی می‌گویند. / **پورا**: ای پسر. / **پسِ بازی همی‌تازی**: به دنبال بازی می‌دوی.

۴ـ بازِ گیتی: گیتی و دنیا تشبیه به بازِ شکاری شده که آدمی را شکار می‌کند. / **پیسه**: سیاه و سفید به هم آمیخته. برهان. / **طنّازی**: نازکردن و تکبّر نمودن. در زبان عربی طنز به معنی مسخره‌کردن و استهزانمودن است. لسان‌العرب، ذیل «طنز». از هـمین جهت است که در فـارسی، بـه افسـوس‌کردن و افسـوس‌داشـتن مـعنی کـرده‌انـد. مقدّمة‌الادب، ذیل کلمهٔ «طنز».

۵ـ نشیب: فرود و پائین. در جوانی که در نشیب بودی، سربلند بودی. / **سرنیفرازی**: چرا اکنون که پیری فراز آمده است، تو سربلند نیستی.

۸ـ چیز و ناز: مراد، دارائی و ناز جوانی. / **نیلفغدی**: نیندوختی، از مصدر «الفغدن» یعنی ذخیره‌نمودن. / **که بگرفتیت دستی**: که دست تو را می‌گرفت. / **وقت بی‌چیزی و بی‌نازی**: هنگامی که نه مالی داری و نه زیبائی جوانی در تو وجود دارد.

۹ـ به دریا در...: ماهی در دریا در تصرّف و مالکیّت کسی درنمی‌آید. / **غازی**: اسم فاعل از مصدر «غزا» به معنی جنگ در راه خداوند جهان. ظاهراً کلمهٔ غازی جهت رعایت قافیه آورده شده و می‌توانست بگوید: ای مرد، ای پسر.

۱۰ـ طرازیدن: آرایش دادن. آنندراج. فرّخی می‌گوید:

شعر در تهنیت شاهی می‌دانم گفت

تو در آن شعر که فردا بطرازم مطراز*

* دیوان، ص ۱۷۲.

۱۱ـ علم و طاعت را: برای دانش و پیروی از خداوند.

۱۲ـ بی‌انجام: ابدی. / **بینجامد:** به انجام رساند، به پایان برد. / **نیاغازی:** آغاز نکنی. در به کار بردن مصدر «انجامیدن» و «آغازیدن» صنعت مقابله و تضاد به کار برده شده است.

۱۳ـ زنا و مسخره: در این بیت، صنعت جمع به کار برده و دوازده صفت از صفات رذیله را، پشت سرهم آورده است. / **طرّاری:** طرّار بودن، طرّار + «ی» مصدری. طرّار به معنی دزد و کیسه‌بر و حیله‌گر آمده است و در این دو بیت از ناصرخسرو نیز به کار رفته است:

زنهار تا به سیرت طرّاران ارزن نموده ریگ نپیمائی

گرچه طرّاری و عیّار جهان، از تو عالم‌الغیب کجا خرّد طرّاری؟*

* دیوان، ۳۲/۳ و ۴۳/۳۵. مولوی گوید:

گفت طرّاری تو یا خود ابلهی بلک تو دزدی ازین حال آگهی*

* مثنوی معنوی، ص ۱۶۷. بنابه گفتهٔ مقدسی در آغاز کتابش «طرّاران» گروه متشکّلی بوده‌اند: **وامتحنتُ الطّرّارین.** احسن‌التّقاسیم، ص ۴۵ (طرّاران را آزمودم). / **غمّازی:** غمّاز بودن، سخن‌چین‌بودن، از مصدر «غمز». فردوسی گفته است:

مرا غمز کردند کآن پرسخن　　　به مهر نبیّ و علی شد کهن*

* چهارمقاله، ص ۸۱. ناصرخسرو در جای دیگر نیز می‌گوید:

غمزست هر آنچه‌ت آز می‌گوید　　　مشنو به گـزاف از آز غـمّازی*

* دیوان، ۱۹/۱۸۷.

۱۴ـ ز سیرتهای دیوانست: مسند برای مجموع مسندالیه‌های دوازده‌گانه در بیت پیشین. / **اندر نارت اندازد:** تو را در آتش دوزخ می‌اندازد.

۱۵ـ ترا دانش بتکلیفست: دانش را با زحمت و مشقّت باید به دست آوری. / **نادانی طبیعی:** اصل و طبیعت آدمی بر نادانی است و با تکلّف و زحمت باید خود را دانا سازد.

۱۷ـ چیزی که آنت نیست: چیزی که از آنِ تو نیست؛ مراد، مال و ثروت دنیا است. می‌گوید: در دانشی که نداری، حریص به دست آوردن آن نیستی ولی نسبت به مالی که نداری، حریص و آزمند آن هستی.

۱۸ـ مجلس‌ها: مراد مجلس‌های وعظ و خطاب است. / **تازی:** زبان عربی که عزّت و شرافت آن زبان به این است که قرآن با آن، نازل شده است.

۱۹ـ خزینهٔ علم فرقانست: خزینه مُمال «خزانه» است یعنی گنجینه. می‌گوید که: قرآن، گنجینهٔ دانش است. / **بر هوائی:** یعنی بر راه هویٰ و هوس هستی و عقل و خرد را به‌کار نمی‌بندی. / **هوازی:** ناگاه. صحاح‌الفرس. / **جز هوا:** غیر از هویٰ و هوس. / **زی شعر اهوازی:** به سوی شعر اهوازی. مراد از اهوازی، ابونواس حسن‌بن‌هانی اهوازی است که بیشتر خمریّات می‌سرود و بدیع‌الزّمان همدانی او را با لقب

«فویسق» یعنی فاسقک تحقیر کرده است. مقامات، ص ۱۹۲. ناصرخسرو در جای دیگر نیز گوید:

نازت ز طریق علم دین باید   نازش چه کنی به شعر اهوازی؟*

* دیوان، ۵/۱۸۷. شاید توجّه برخی از مردم به شعر ابونواس از جهت آن بوده که او کلمات فارسی در اشعار خود به کار می‌برده و حتّی اشعاری از او به عنوان «فارسیّات» نقل شده و مرحوم مجتبی مینوی یکی از این فارسیّات را در مجلّهٔ دانشکدهٔ ادبیات منتشر کرده است. صاحب تاریخ سیستان پس از نقل اشعار فارسی محمّدبن‌وصیف و بسّام کرد و محمّدبن‌مخلّد گوید: «پس از آن، هرکسی طریق شعرگفتن برگرفتند امّا ابتداء، اینان بودند وکس به زبان پارسی شعر یاد نکرده بود الّا ابونواس میان شعر خویش، سخن پارسی طنز را یاد کرده بود». تاریخ سیستان، ص ۲۱۲.

۲۰ـ دیو حیلت‌ساز: شاید مراد او، فقیهان زمان خود است که روش حیله را در فقه به کار می‌بردند که در جای دیگر نیز گوید:

ای حیلت‌سازان جهلای علما نام   کز حیله مر ابلیس لعین را وزرائید
کتب حیلت چون آب ز بر داری   مُفتیِ بلخ و نشابور و هری زانی*

* دیوان، ۲۶/۲۱۳ و ۳۴/۲۰۸.

۲۱ـ انبازی به دین اندر: شریک و انباز و همراه دین هستی.

۲۲ـ باز: گشادگی میان دو دست. برهان. او در جای دیگر نیز گوید:

برکشم مر ترا به حبل خدای   به ثریّا ز چاه سیصد باز

بـازی ز کـجات مـی‌فراز آیـد   ای مانده به قعر چاهِ صدبازی؟*

* دیوان، ۲۱/۶۹ و ۱۲/۱۸۷.

۲۳ـ لافندگان: لاف‌زنان، ادّعاکنندگان، از مصدر لافیدن. / **مرد لاف و آوازی:** مردِ آواز یعنی شهرت‌طلب.

۲۴ـ چاچی: منسوب به چاچ. همان شهری که اکنون «تاشکند» نام دارد. برهان. گاهی منسوب به این شهر را «شاشی» می‌گویند همچون قفّال شاشی که از فقیهان حنفی بوده است. / **رازی:** منسوب به ری که در فارسی باستان «راگا» بوده است. فارسی باستان، ص ۱۲۲ و ۲۰۵.

۲۵ـ عطّاریّ و بزّازی: عطرفروش و پارچه‌فروش هستی. در این بیت، صنعت لفّ و نشر به کار رفته که عطّار، عنبر و بزّاز، پارچه‌های گلرنگ عُرضه می‌دارد.

قصیدهٔ پنجاه و هشتم

گزینم قرانست و دین محمّد   همین بود ازیرا گزین محمّد
یقینم که من هر دوان را بورزم   یقینم شود چون یقین محمّد
کلید بهشت و دلیل نعیمم   حصار حصین چیست؟ دین محمّد
محمّد رسول خدایست زی ما   همین بود نقش نگین محمّد
مکین است دین و قران در دل من   همین بود در دل مکین محمّد
به فضل خدایست امیدم که باشم   یکی امّت کمترین محمّد
به دریای دین اندرون ای برادر   قرانست درّ ثمین محمّد
دفینیّ و گنجی بود هر شهی را   قرانست گنج و دفین محمّد
بر این گنج و گوهر یکی نیک بنگر   کرا بینی امروز امین محمّد؟
چو گنج و دفینت به فرزند ماندی   به فرزند ماند آن و این محمّد
نبینی که امّت همی گوهر دین   نیابد مگر کز بنین محمّد؟
محمّد بدان داد گنج و دفینش   که او بود درخور قرین محمّد
قرین محمّد که بود؟ آنکه جفتش   نبودی مگر حور عین محمّد
از این حور عین و قرین گشت پیدا   حسین و حسن سین و شین محمّد
حسین و حسن را شناسم حقیقت   بدو جْهان گل و یاسمین محمّد
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم   کجا رُست جز در زمین محمّد؟
نیارم گزیدن همی مر کسی را   بر این هردوان نازنین محمّد
قران بود و شمشیر پاکیزه‌حیدر   دو بنیاد دین متین محمّد

که اِستاد با ذوالفقار مجرّد   به هر حربگه بر یمین محمّد
چو تیغ علی داد یاری قران را   علی بود بی‌شک معین محمّد
۲۱ چو هٰرون ز موسی علی بود دردین   هم انباز و هم هم‌نشین محمّد
به محشر ببوسند هارون و موسی   ردای علی و آستین محمّد
عرین بود دین محمّد ولیکن   علی بود شیر عرین محمّد
۲۴ بفرمود جستن به چین علم دین را   محمّد، شدم من به چین محمّد
شنودم ز میراث‌دار محمّد   سخنهای چون انگبین محمّد
دلم دید سرّی که بنمود از اوّل   به حیدر دل پیش‌بین محمّد
۲۷ ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم   من این سیرت راستین محمّد
از آن شهره فرزند کو را رسیده‌ست   به قدر بلند برین محمّد
نبودی ازین بیش بهرهٔ من از وی   اگر بودمی من به حین محمّد
۳۰ جهان‌آفرین آفرین کرد بر من   به حبّ علی و آفرین محمّد
کنون باآفرین جهان‌آفرینم   من اندر حصار حصین محمّد
تو ای ناصبی جز که نامی نداری   از این شهره‌دین وزین محمّد
۳۳ به دشنام مر پاک فرزند او را   بدرّی همی پوستین محمّد
مرا نیز کز شیعت آل اویم   همی کُشت خواهی به کین محمّد
به دین محمّد ترا کشتن من   کجا شد حلال؟ ای لعین محمّد
۳۶ به غوغا چه نازی؟ فراز آی با من   به حکم کتاب مبین محمّد
اگر من به حبّ محمّد رهینم   تو چونی عدوی رهین محمّد؟

به عیسی نرست از تو ترسا، نخواهد　　همی رستن این بومعین محمّد

منم مستعین محمّد به مشرق　　چه خواهی از این مستعین محمّد؟ ۳۹

چه داری جواب محمّد به محشر　　چو پیش آیدت هان و هین محمّد؟

شرح

۱ـ گزینم: برگزیده‌ام، انتخاب و اختیار من. / **دین محمّد:** شریعت و آئینی که محمّد بر مردمان عرضه داشته است، دین توحید. به یاد می‌آورد این بیت از ابوطالب را:

وَ لَقَدْ عَلِمْتُ بِأَنَّ دِینَ مُحَمَّدٍ　　مِنْ خَیْرِ أَدْیانِ البَرِیَّةِ دِیناً*

* جامع‌الشّواهد، ص ۲۱۴ (هرآینه به تحقیق دانستم که شریعت محمّدی از بهترین دین‌هائی است که مردم داشته‌اند). در الدّرجات الرّفیعة سیّد علی‌خان مدنی، ص ۴۴، مصراع اوّل بیت مذکور چنین آمده: **وَ عَرَضْتَ دیناً قَدْ عَلِمْتُ بِأَنَّهُ**. / **گزین محمّد:** محمّد (ص)، شریعت توحید را برگزیده است یعنی دین حضرت ابراهیم (ع) را که در قرآن آمده است: **مَاکَانَ إبراهِیمُ یَهُودِیّاً وَ لا نَصْرانِیّاً وَ لٰکِنْ کانَ حَنِیفاً مُسْلِماً وَ ما کانَ مِنَ الْمُشْرِکِینَ.** سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۶۷ (نبود ابراهیم جهود و نه ترسا ولکن بود گشته از همهٔ دین‌های بد، مسلمانی و نبود از انبازآرندگان).

۲ـ یقینم: در مصراع اوّل یعنی یقین دارم، بر یقین هستم و در مصراع دوم یعنی یقین من. یقین در برابر شکّ و گمان است. فخرالدّین اسعد گرگانی گوید:

خبر هرگز نه مانند عیانست　　یقین دل نه همتای گمانست*

* ویس و رامین، ص ۴۲.

۳ـ حصار حصین: دیوار محکم و استوار. می‌گوید: دین محمّد کلید بهشت و راهنمای نعمت جاویدانی و دیواری محکم و استوار است.

۴ـ زی ما: به سوی ما. / **نقش نگین محمّد:** بر روی نگین انگشتری محمّد (ص) جملهٔ **محمّدٌ رسول اللّه** نگاشته و منقوش بود: **وَ کانَ نَقْشُ خاتَمِهِ(ص) مُحمّدٌ سَطْرٌ، وَ رَسُولٌ سَطرٌ، وَاللّهُ سطرٌ هکذا:**

محمّد
رسول
اللّه

نقل ازکتاب البرکة فی فضل السّعی والحرکة، ص ۳۰۶.

۵ـ مکین: مکان‌گیرنده، جایگیر.

۶ـ یکی امّت کمترین محمّد: یک تن ازکمترین افراد امّت محمّد (ص).

۷ـ درّ ثمین: گوهرگرانبها. «ثمین» صفت مشبّهه ازکلمهٔ «ثَمَن» به معنی بها و قیمت.

۸ـ دفین: مدفون، در زیر خاک پنهان‌شده، بر وزن فعیل به معنی مفعول است.

۹ـ امین محمّد: امانت‌دار محمّد (ص) که مراد او، حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) است.

۱۰ـ ماندی: گذاشتی که بماند. در اینجا «ماندن» متعدّی به کار برده شده است.

۱۱ـ بنین محمّد: فرزندان محمّد (ص). مراد، خاندان پیغمبر (ص) است. «بنین» جمع «ابن» است.

۱۳ـ قرین محمّد: همتای محمّد (ص) و مراد، حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع)

است. / **جفتش:** مراد، حضرت فاطمهٔ زهرا ـ علیهاالسّلام ـ است. / **حور عین:** «حُور» جمع احور و حوراء، یعنی سیاه‌چشم و «عین» جمع أعْیَن و عیناء، یعنی درشت‌چشم؛ و این، تعبیری است که در قرآن برای دختران و زنان بهشتی به کار برده شده است: **وَ حُورٌ عِینٌ کَأَمْثالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَکْنُونِ.** سورهٔ واقعه، آیات ۲۲ و ۲۳ (و سیاه‌چشمان فراخ‌چشمان. همچو مانندان مروارید نگاه داشته شده).

۱۴ـ سین و شین محمّد: مرحوم ادیب پیشاوری می‌گوید که او در حاشیهٔ ختائی بر شرح عقائد النّسفیة سعدالدّین تفتازانی تعبیر «سینه و شینه» را دیده است که در حاشیهٔ آن، مولوی عبدالحکیم لاهوری، آن را به «دقیقه و جلیله» تفسیر کرده است. آقای جمشید مظاهری می‌گوید که ادیب اشتباهاً «خیالی» را «ختائی» گفته و در حاشیهٔ خیالی چنین تفسیری نیامده و اضافه کرده که در حاشیهٔ بهشتی بر خیالی چنین آمده است: **قیل: الشِّینُ المَسائِلُ المُتَحَلِّیَةُ بِالدَّلائِلِ وَ السِّینُ الغَیرُ المُتَحَلِّیَةِ.** شرح مشکلات دیوان ناصرخسرو، ص ۹۹ (گفته شده است: «شین» مسائلی است که آراسته با دلائل و برهان است و «سین» مسائلی است که به دلائل و برهان آراسته نیست).

۱۵ـ گل و یاسمین محمّد: روایت شده است که رسول خدا سه روز پیش از وفات خود، خطاب به حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ فرمود: **سَلَامٌ عَلَیکَ أبا الرَّیحَانَتَینِ أُوصِیکَ بِرَیحَانَتَیَّ مِنَ الدُّنیا.** کشف الغمّة فی معرفة‌الأئمّة، ج ۲، ص ۹۰ (سلام بر تو ای پدر دو گُل، سفارش می‌کنم تو را به نگاهداشت دو گُل من در دنیا).

۱۷ـ نیارم: نتوانم. معمولاً در این موارد، مصدر مرخّم آورده می‌شود.

۱۸ـ پاکیزه حیدر: نخستین نامی که از سوی مادر حضرت علی (ع) بر او نهاده شد،

حیدر بود. آن حضرت در رجزی که روز خیبر خواند، از آن یاد کرد: **أَنَا الَّذِیْ سَمَّتْنِی أُمِّی حَیْدَرَة.** تاریخ مدینة دمشق ابن‌عساکر، ج ۱، ص ۲۲ (من، آن کسی هستم که مادرم مرا حیدر نامیده است). حیدر یکی از نام‌های شیر است.

۱۹ـ ذوالفقار مجرّد: شمشیر برهنه. ذوالفقار نام شمشیر حضرت علی که دارای فقره‌هائی بوده است. فقره در اصل مهرهٔ پشت یا استخوان پشت است. مقدّمة‌الادب، ج ۱، ص ۱۹۲. / **حربگه:** حرب‌گاه، میدان جنگ. / **یمین:** سوی راست.

۲۰ـ مُعین: یار و یاور. اشاره است به اینکه علی (ع) در همهٔ غزوات شرکت داشته و یار و یاور پیغمبر بوده است.

۲۱ـ هٰرون ز موسی: اشاره است به حدیث منزلت که پیغمبر فرمود: **عَلِیٌّ مِنِّی بِمَنْزِلَةِ هارونَ مِنْ موسیٰ إلّا أنَّهُ لانَبِیَّ بَعْدِیْ.** جامع‌صغیر، ج ۲، ص ۱۴۰ (علی نسبت به من همچون هارون است نسبت به موسی جز اینکه پیمبری پس از من نیست). او در جائی دیگر نیز از این حدیث استفاده کرده است:

به هارونِ ما داد موسی قران را نبوده‌ست دستی بران سامری را*

* دیوان، ۲۲/۶۴.

۲۳ـ عرین: بیشه، جایگاه شیر، خانهٔ شیر.

۲۴ـ بفرمود جستن به چین: اشاره است به حدیث شریف: **أُطلُبوا العِلْمَ وَلَو بالصِّین.** جامع صغیر، ج ۱، ص ۱۴۳ (بجوئید دانش را هرچند که در چین باشد). او در مواردی دیگر نیز اشاره به این مضمون کرده است از جمله:

بشتاب و بجوی راه این باغ گرنیست مگر به چین و ماچین

علم را فرمودمان جستن رسول — جست بایدْت ار نباشد جز به چین
گفت «باید جُستن علم را — گر نبود جایگهش جز به چین»*

* دیوان، ۳۰/۲۴، ۱۲/۵۳ و ۳۸/۲۱۸.

۲۵ـ میراث‌دار محمّد: مراد، حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) است. / **انگبین:** عسل، شهد.

۲۶ـ یعنی پیغمبر (ص) اسرار خود را به علی (ع) می‌نمود. در این بیت، این مضمون را آورده است:

عیبهٔ اسرار نبی بُد علی — روی سوی عیبهٔ اسرار کن*

* دیوان، ۳۴/۹۹.

۲۷ـ فرزند زهرا و حیدر: مراد، ائمّهٔ اطهار ـ علیهم‌السّلام ـ هستند. / **سیرت راستین:** روش راست و درست. / **راستین:** راست + «ین» نسبت.

۲۹ـ حین محمّد: زمان پیغمبر اکرم (ص). می‌گوید: اگر در زمان حضرت رسول بودم بیش از آنچه از فرزند او بهره‌مند شدم، نصیبم نمی‌شد.

۳۱ـ بافرین: مورد آفرین و ستایش. از مواردی است که اسم مصدّر به «با» شده و تبدیل به صفت گردیده مانند بخرد، بحاصل، بنفرین که ضدّ بافرین است. / **جهان‌آفرین:** خداوندی که آفرینندهٔ جهان است.

۳۲ـ ناصبی: لقبی که شیعیان برای اهل سنّت متعصّب به کار می‌بردند همچنانکه اهل تسنّن، شیعیان را «رافضی» می‌خواندند. او در جائی دیگر گوید:

رافضیم سوی تو و تو سوی من — ناصبئی نیست جای تنگ‌دلی*

* دیوان، ۲۳/۱۳۵.

۳۳ـ بدرّی همی پوستین: پوستین‌دریدن کنایه از آسیب و صدمه رسانیدن است. سعدی می‌گوید:

از من بگوی حاجی مردم‌گزای را
کو پوستین خلق به آزار می‌درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک
بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد*

* کلیّات سعدی، ص ۱۶۰.

۳۶ـ غوغا: مردم عوام و آشوبگر. می‌گوید: تو به جای اینکه بر پایهٔ کتاب مبین محمّد (ص) ــ که قرآن است ــ با من مناظره و استدلال کنی، مردم عامی و فتنه‌گر را بر من می‌شورانی. /**کتاب مبین:** قرآن که مکرّراً به آن اشاره گردیده از جمله: **لَارَطْبٍ وَلَا یَابِسٍ إلّا فِی کِتابٍ مُبینٍ.** سورهٔ انعام، آیهٔ ۵۹ (نه تری و نه خشکی مگر در نامهٔ پیدا).

۳۷ـ رهین: گروگان، در گرو.

۳۸ـ بومُعین: کنیهٔ ناصرخسرو است که در موارد دیگر به آن اشاره کرده است از جمله:

کمینه معینند دیوانْت یکسر	**که تو خَرْ نه هم‌گوشهٔ بومُعینی**
حکمتی بشنو به فضل ای مستعین	**پاک چون ماءِ مَعین از بومُعین**
تا نبری ظن که مگر منکرست	**نعمت آن عالم را بومعین**

* دیوان، ۳۶/۸، ۱/۵۳ و ۲۰/۲۱۸.

۳۹ـ مستعین: استعانت‌جوینده، یاری خواهنده.

۴۰ـ هان و هین: هر دو از ادات تنبیه. برهان. او در جای دیگر می‌گوید:

هان و هینش کنم از حکمت ازیرا خر   باز گردد ز ره کژّ به هان و هین*

* دیوان، ۴۴/۱۳۳.

۹۵ قصیدهٔ پنجاه و نهم

این چنبر گردنده بدین گوی مدَوّر
چون سرو سهی قدّ مرا کرد چو چنبر
وز موی و رخم تیرگی و نور برون تاخت
تازنده شب تیره پسِ روزِ منوّر
هر وعده و هر قول که کرد این فلک و گفت
آن وعده خلاف آمد و آن قولْ مزوّر ۳
من قول جهان را به ره چشم شنودم
نشگفت که بسیار بود قول مُبَصَّر
قولی به قلم گوید گویا به کتابت
قولی به زفان گوید مشروح و مفسّر
مر قول زبان را به ره گوش تو بشنو
مر قول قلم را ز ره چشم تو بنگر ۶
گر قول مزوّر سخنی باشد کان را
گوینده دگرگونه کند ساعت دیگر
پس هردو، شب و روز، دو گفتار دروغند
کاین دهر همی‌گوید هموار و مستّر
وز حقّ جز از حقّ نزاده‌ست و نزاید
وین قاعده زی عقل درستست و مقرّر ۹

پس هرچه همی زیر شب و روز بزایند

فرزند دروغند و مزوّر همه یکسر

زینست تراکیب نبات و حیوان پاک

بی‌حاصل همچون پدر خویش و چو مادر

۱۲ ترکیب تو سفلیّ و کثیفست ولیکن

صورت‌گر عُلویّ و لطیفست بدو در

صورت‌گر جوهر هم جوهر بود ایراک

صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر

یک جوهر، ترکیب‌دهنده‌ست و مُصوِّر

یک جوهر، ترکیب‌پذیرست و مصوَّر

۱۵ زنده نشد این سِفلی الّا که به صورت

پس صورت، جانست در این جسم محضَّر

ور عاریتی بود بر این سفلی صورت

ذاتی بُوَد آن گوهر عالی را پیکر

وان گوهر کو زنده به ذاتست نمیرد

پس جان تو هرگز نَمِرَد، جان برادر

۱۸ وَرْ جسم تو از نفس بدین صنعت محکم

مانندهٔ قصری شده پرنور و معنبر

بی‌بهره چرا مانده‌ست این جان تو زین تن
بی‌دانش و تمییز همانند یکی خر؟

دانی که چو فرّ تن تو صورت جسمیست
جز صورت علمی نبود جان ترا فر

بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد
از نعمت بی‌مرّ در این حصن مدوّر ۲۱

وانگاه در این حصن ترا حجرگکی داد
آراسته و ساخته باندازه و درخور

بگشاده در این حجره ترا پنج در خوب
بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر

هرگه که ترا باید در حجرگک خویش
یک‌نعمت از این حصن درون خوان ز یکی‌در ۲۴

فرمان‌بر و بنده‌ست ترا حجرگک تو
خواهی سوی بحرش برو خواهی به سوی برّ

این پنج در حجره، سه تن راست، دو جان را
تا هر دو گهر داد بیابند ز داور

چندانکه سوی تن تو سه در بازگشادی
بگشای سوی جانْت دو در منظر و مخبر ۲۷

بشنو سخن ایزد بنگر سوی خطّش
امروز که در حجره مقیمیّ و مجاور
بنگر که کجا می‌روی، ای رفته چهل سال
زین کوی بدان دشت و زین جوی بدان جر
۳۰ عمر تو نبینی که یکی راهِ درازست
دنیات بدین سر بر و عقبیت بدان سر؟
آنی تو که یک میل همی رفت نیاری
بی‌توشه و بی‌رهبری از شهر به کردر
کو توشه و کو رهبرت، ای رفته چهل سال
چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر؟
۳۳ بنگر که همی بُرّی راهی که درُو نیست
آسایش را روی نه در خواب و نه در خور
بنگر که همی سخت شتابی سوی جائی
کان یابی آنجای که برگیری از ایدر
هرچیز که بایذْت در این راه بیابی
هر چند روانست درو لشکر بی‌مر
۳۶ زنهار که طرّار در این راه فراخست
چون دنبه به گفتار و، به کردار چو نشتر

پــرهیز کــه صــیّادی نــاگــاه نگــیردْت

کــو دام نــهد مــحبر بــر مــلوح و دفتر

ایــن گــوید «بــر راه مـنم از پس مـن رو»

وان گــوید «طبّاخ مـنم تـوشه ز مـن خـر»

شـاید کـه بگـریند بـر آن دیـن کـه بـدو در

فــــرزند نــــبی را بکشــــند از قــبل زر ۳۹

شاید که بگـریند بـر آن دیـن کـه فـقیهانش

آنــــند کــــه دارنــد کـتاب حــیل از بـر

گــر فـقه بـود حـیلت و، مـحتال فـقیهست

جــالوت ســزد حــاکـم و هــاروت پـیمبر

ور یــــار رســـولست کشـــندهٔ پســـر او

پس هـیچ مـرو را نـه عـدو بـود و نـه کـافر ۴۲

بــندیش از ایــن امّت بـدبخت کـه یکسـر

گشــتند هـمه کـور ز شـومیِ گُـنَه و، کـر

جــز کــر نشــود پیش سخن‌گوی غُنوده

جز کـور کـند پیشْ خـر و، شـیر مُؤَخَّر؟

بودند هـمه گـنگ و عـلی گـنج سـخن بـود

بــودند هـمه چـون خـر و او بـود غـضنفر ۴۵

آن کس که مرُو را به یکی جاهل بفروخت
بخرید و ندانست مغیلان ز صنوبر

دیوانه بود آنکه کله دارد در پای
وز بیهشی خویش نهد موزه به سر بر

۴۸ بودند همه موزه و نعلین، علی بود
بر تارک سادات جهان یکسره افسر

میمون شجری بود پر از شاخ شجاعت
بیخش به زمین شاخش بر گنبد اخضر

برگش همه خیرات و ثمارش همه حکمت
زان برگ همی‌بوی و از آن بار همی‌خور

۵۱ او بود درختی که همی بیعت کردند
زیرش گهِ پیغمبر با خالق اکبر

وامروز ازو شاخی پربار بجایست
با حکمت لقمانی و با ملکت قیصر

بل فخر کند قیصر اگر چاکر او را
فرمانبر و دربان بود و چاکر چاکر

۵۴ زیر قلم حجّت او حکمت ادریس
خاک قدم استر او تاج سکندر

در حضرت از آن خوی خوش و طلعت پرنور
افلاک منوّر شد و آفاق معطّر

از لشکر زنگیش رخ روز مقیّر
وز لشکر رومیش شب تیره مقمّر

میراث رسیده‌ست بدو عالم و مردم
از جدّ شریف و پدرش احمد و حیدر ۵۷

شمشیر و سخن معجز اویند جهان را
وین بود مر اسلافش را معجز و مفخر

بندهٔ سخنِ اویند احرار خود امروز
فرداش ببند آیند اوباش به خنجر

او را طلب و بر ره او رو که نشسته‌ست
جدّ و پدرش بر سر حوض و لب کوثر ۶۰

وز حجّت او جوی به رفق، ای متحیّر،
داروی دل گمره و افسون مُحَیَّر

وز من بشنو نیک که من همچو تو بودم
اندر ره دین عاجز و بی‌توشه و رهبر

بسیار گشادند به پیشم در دعوی
دعویها چون کوه و معانیش کم از ذر ۶۳

بی برهان دعوی به سوی مرد خردمند
مانندهٔ مرغیست که او را نبود پر
با بانگ یکی باشد بی‌معنی گفتار
بی‌بوی یکی باشد خاکستر و عنبر
۶۶ تقلید نپذرفتم و بر «اَخْبَرَنا» هیچ
نگشاد دلم گوش و نه دستم سر محبر
رفتم به درِ آنکه بدیلست جهان را
از احمد و از حیدر و شُبّیر و ز شَبَّر
آن کس که زمینی بجز از درگه عالیش
امروز به جمع حکما نیست مشجّر
۶۹ قبلهٔ علما یکسر مستنصر باللّه
فخر بشر و حاصل این چرخ مدوّر
وز جهل بنالیدم در مجلس علمش
عدلش برهانیدم از این دیو ستمگر
بگشاد مرا بسته و بر هرچه بگفتم
بنمود یکی حجّت معروف و مشهّر
۷۲ وانگاه مرا بنمود این خطّ الٰهی
مسطور بر این جوهر و مجموع و مکسّر

تا راه بدید این دل گمراه و به جودش
بر گنبد کیوان شد از این چاه مقعّر

بنمود مرا راه علوم قدما پاک
وانگاه ازان برتر بنمودم و بهتر

بر خاطرم امروز همی گشت نیارد
گر فکرت سقراط بود پرّ کبوتر ۷۵

اقوال مرا گر نبود باورت، این قول
اندر کُتُبَمْ یک‌یک بنگر تو و بشمر

تا هیچ کسی دیدی کایات قران را
جز من به خط ایزد بنمود مسطّر

در نفس من این علم عطائیست الٰهی
معروف چو روزست، نه مجهول و نه منکر ۷۸

آزاد شد از بندگی آز مرا جان
آزاد شو از آز و بزی شاد و توانگر

بندیش که مردم همه بنده به چه رویست
تا مولا بشناسی و آزاد و مدبَّر

دین گیر که از بی‌دینی بنده شده‌ستند
پیش تو ز اطراف جهان اسود و احمر ۸۱

گــر دیــن حــقیقت بــپذیری شــوی آزاد
زان پس نــبوی نــیز سیه‌روی و بـد اخـتر

مولای خداونـد جـهان بـاشی و چـون مـن
زان پس نشـوی نـیز بـدین در نـه بـدان در

۸۴ **ورنــی ســپس دیـو هـمی‌گرد و هـمی‌باش**
بــنده‌یْ مــی و طـنبور و نـدیم لب سـاغر

شرح

۱ـ **چنبر:** محیط دایره راگویند مطلق، اعم از چنبر دف و چنبرگردن و چنبر افلاک. برهان. / **گردنده:** گردان. مراد از چنبرگردنده، فلک است که به دور این گوی مدوّر ـ که کرهٔ خاکی است ـ می‌گردد؛ این، مبتنی بر عقیدهٔ قدماست که زمین را ساکن و فلک را متحرّک می‌دانستند. / **سرو سهی:** درخت سرو راست. نـاصرخسـرو ایـن مضمون را در این بیت نیز آورده است:

شیر غرّان بـودم اکـنون روبـهم ‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏‏ سرو بستان بودم اکنون چنبرم*

* دیوان، ۱۱/۲۲۶. / **چنبر:** خم، دوتا. میان «چنبر» در مصراع اوّل و مصراع دوم، صنعت جناس تام است.

۲ـ **موی و رُخم:** موی سیاه و چهرهٔ سپیدم. در این بیت، لفّ و نشر مرتّب به کار رفته است: شب‌های تیره، تیرگی را از موی من و روزهای نورانی، نور را از چـهرهٔ مـن بیرون انداختند. یعنی گردش شب و روز، مرا پیر و سالخورده کرد.

۳ـ آن وعده: دنیا در وعده‌های خود خلاف می‌کند. او در جای دیگر نیز اشاره به وعده‌های دنیا می‌کند:

وعدهٔ این چرخ همه باد بود   وعده رطب کرد و فرستاد تود
تات یکی وعده کرد هرگز کان را   باز به روز دگر نکرد حواله**

* دیوان، ۱/۲۴۵ و ۱۸/۱۹۷. / **مزوّر:** تزویر شده و دروغ.

۴ـ قول مُبَصَّر: گفتاری که با چشم دیده شده است.

۵ـ مفسَّر: گزارش گردیده، تفسیرشده.

۸ـ مستَّر: پنهانی. می‌گوید: روزگار با زبان شب و روز، گفتار دروغ را ارائه می‌دهد.

۹ـ زی عقل: نزد خرد. / **مقرّر:** تأیید شده، اثبات گردیده.

۱۱ـ پدر خویش و چو مادر: در این‌جا، مراد شب و روز است.

۱۲ـ سفلیّ و کثیف: می‌گوید: جسم و تن تو تعلّق به جهان فرودین دارد و از لطافت برخوردار نیست ولی صورت‌گری که در او نهاده شده، از جهان برین است که دارای لطافت می‌باشد.

۱۳ـ جوهر: ماهیّتی است که اگر وجود خارجی یابد، نیاز به موضوع ندارد. سبزواری می‌گوید:

الجَوهَرُ المَاهِیَّةُ المُحَصَّلَة   إذَا غَدَتْ فِی العَینِ لاَ مَوضُوعَ لَهْ**

* شرح غررالفراید، ص ۱۷۶ (جوهر، ماهیّتی است محصَّل که هرگاه در خارج یافته شود، موضوعی برای آن نیست). / **عرض:** برخلاف جوهر، ماهیّتی است که در وجود خارجی نیاز به موضوع دارد.

۱۴ـ ترکیب‌دهنده: معنی مصوِّر که اسم فاعل است. / **ترکیب‌پذیر:** همان مصوَّر که اسم مفعول است از مصدر «تصویر» به معنی صورت‌گری.

۱۵ـ این سفلی: این فرودین که تن و جسم است. / **جسم محضَّر:** این تن حاضر به وسیلهٔ جان، زنده است.

۱۶ـ عاریتی: مراد، جان که از آن تعبیر به صورت کرده است. او در جائی دیگر تعبیر «عاریتی جان» را به کار برده است:

چونْت بخواهند باز عاریتی‌جان   از دلت آنگه دهی به معصیت اقرار*

* دیوان، ۳۳/۱۲۱. حافظ نیز این تعبیر را به کار برده است:

این جان عاریت که به حافظ سپرد دوست

روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم*

* دیوان، ص ۲۴۱. / **گوهر عالی:** مراد، جان است که ذاتی است و عاریتی نیست.

۱۷ـ زنده به ذاتست: یعنی جان که ذاتاً زنده است. / **هرگز نَمِرَد:** یعنی جان هرگز فانی نمی‌شود و باقی است. از این‌روی، حکیمان گفته‌اند: **النَّفْسُ جِسْمٰانِیَّةُ الحُدوثِ و روحٰانِیَّةُ البَقٰاءِ**. سبزواری گوید:

النَّفْسُ فِی‌الحُدوثِ جِسْمٰانِیَّة   وَ فِی‌البَقٰا تَکُونُ روحٰانِیَّةَ*

* شرح غررالفراید(نفس از نظر حادث‌شدن، جسمانی و از نظر باقی‌ماندن، روحانی است).

۱۸ـ معنبر: عنبرآگین. می‌گوید: جسم و تن تو به وسیلهٔ نفس وجان، پرنور و عنبرآگین گشته است.

۲۰ـ فر: شکوه و زیبائی. می‌گوید: «صورت جسمی، فر و شکوه تن است و صورت علمی، فر و شکوه جان است». تعبیر «صورت علمی» در جای دیگر نیز دیده می‌شود:

صورت علمی ترا خود باید الفغدن به جهد

در تو ایزد نافریند آنچه در کس نافرید*

* دیوان، ۲۰/۲۵.

۲۱ـ بی‌مرّ: بی‌شمار. / **حصن مدوّر:** کرهٔ خاکی که گاهی از آن، تعبیر به «چرخ مدوّر» کرده است:

بالای هفت چرخ مدوّر دو گوهرند   کز نور هر دو عالم و آدم منوّرند*

* دیوان، ۱/۱۱۲.

۲۲ـ حجرگک: حجرهٔ کوچک، مراد تن است. / **درخور:** سزاوار و متناسب.

۲۳ـ پنج در خوب: مراد، حواسّ پنج‌گانه است.

۲۵ـ فرمان‌بر و بنده: یعنی تن تو بنده و فرمان‌بردار جان تو است. / **بحر:** دریا. / **برّ:** خشکی. ناظر به این آیهٔ شریفه است: **وَ لَقَدْ كَرَّمْنا بَنِی آدَمَ وَ حَمَلْناهُمْ فِی الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ.** سورهٔ اسراء، آیهٔ ۷۰ (و هر آینه افزونی دادیم پسران آدم را و برداشتیم ایشان را در بیابان و دریا).

۲۶ـ سه تن را: شاید مراد سامعه و باصره و شامّه باشد که هرسه دارای منفذ و سوراخی از بدن به خارج هستند. / **دو جان را:** محتمل است که از آن، ذائقه و لامسه را اراده کرده باشد که سوراخ و منفذی به خارج ندارند بلکه به محض

اصطکاک مذوق و ملموس، جان از کیفیّت آن دو آگاه می‌گردد. / **دو گهر:** تن و جان./ **داد بیابند:** حقّ خود را بگیرند. / **داور:** مخفّف دادور، مراد خداوند است.

۲۷ـ منظر و مخبر: هردو اسم مکان است. کاربرد این دو کلمه باهم در جاهای دیگر هم دیده می‌شود. رجوع شود به شرح بزرگ دیوان ناصرخسرو، قصیدهٔ بیست و دوم، بیت هفتاد و دوم.

۲۸ـ سوی خطّش: یعنی خطّ خداوند که در جای دیگر به آن اشاره کرده است:

خطّ ایزد را نفرساید هگرز　　گشت دهر و دایرات سامکات

زندگان هرسه سه خطّ ایزدند　　مردمش انجام و آغازش نبات*

* دیوان، ۹/۱۵۳ و ۱۰. / **مجاور:** صورت فارسی مجاوِر است که در قافیه استعمال می‌شود، مانند کافَر به جای کافِر.

۲۹ـ رفته چهل سال: نظیر «خفته چهل سال» در این بیت او:

بیدار شو از خواب خوش، ای خفته چهل سال

بنگر که ز یارانْت نماندند کس ایدر*

* دیوان، ۱۰/۲۴۲. این، همان است که در سفرنامه گوید: «با خود گفتم که از خواب دوشین بیدار شدم اکنون باید از خواب چهل‌ساله بیدار شوم». سفرنامه، ص ۲. / **جر:** شکاف عموماً و زمین شکافته خصوصاً. آنندراج. او در جائی دیگر نیز، جوی و جر را باهم آورده است:

گر رحمت خدای نبودی و فضل او

افگنده بود مکر تو در جوی و جر مرا*

* دیوان، ۲۵/۶. در جائی دیگر آن را با چاه آورده است:

اشتر چو هلاک گشت خواهد — آید بـه سـر چـه و لب جـر*

* دیوان، ۴۱/۴۳.

۳۰ـ عُقبیت: عُقبای تو، آخرت تو.

۳۱ـ میل: نیم فرسنگ یا سه یک فرسنگ. مقدّمة‌الادب، ج ۱، ص ۵۸. این کلمه را در جای دیگر نیز به کار برده است:

آنک او بدَوَد پیش میر ده‌میل — هرگز نرود زی نماز ده‌گام*

* دیوان، ۲۷/۳۲. / **کردر:** زمین پشته پشته، زمین کوه و دره. برهان.

۳۲ـ محشر: اسم مکان، محلّ حشر. مراد، روز رستاخیز است.

۳۳ـ خور: بر وزن گر، مخفّف خوردن.

۳۴ـ آن جای: قیامت، رستاخیز. / **ایدر:** اینجا، این دنیا. می‌گوید: آنچه را که در این دنیا برگیری، در قیامت می‌یابی.

۳۵ـ بی‌مر: بی‌شمار.

۳۶ـ طرّار: کیسه‌بُر، حیله‌گر. آنندراج. او در موارد دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

زنــهار تــا بــه سیرت طـرّاران — ارزن نــموده ریگ نــپیمائی

گرچه طرّاری و عیّارِ جهان، از تو — عالِم‌الغیب کجا خَرَّد طـرّاری؟*

* دیوان، ۳۲/۳ و ۴۳/۳۵. مولوی گوید:

گفت طرّاری تو یـا خـود ابـلهی — بلکه تو دزدی از این حال آگهی*

* مثنوی معنوی، ص ۱۶۷. مقدسی در آغاز کتاب خود از «طرّاران» به عنوان گروهی متشکّل و منسجم یاد کرده است: وامتَحَنْتُ الطَّرّارین. احسن‌التّقاسیم، ص ۴۵ (طرّاران را آزمودم). / **چون دنبه:** دنبه مشبّه‌به است از برای چیز نرم و ملایم. در جای دیگر گوید:

بسی حنجر بریده‌ست او به دنبه شکسته‌ست آهنینه باآبگینه*

* دیوان، ۱۱/۱۶۸. / **نشتر:** یکی از ابزارهای جرّاحی که بدن را سوراخ می‌کند.

۳۷ـ مِحْبر: دوات، مرکّب‌دان. مقدّمةالادب. / **مِلْوَح:** لوح، آنچه که بر آن نویسند، دفتر. مراد او، علمای زمانش است که با کتاب‌ها و نوشته‌ها، مردم را به سوی خود می‌خوانده‌اند. او درجای دیگر اشاره به همین مضمون می‌کند:

زانکه دین را دام سازد بیشتر پرهیز کن

زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار نیست*

* دیوان، ۱۸/۱۴۷.

۳۸ـ طبّاخ: صیغهٔ حرفت از مصدر طبخ، پزنده، آش‌پز.

۳۹ـ فرزند نبی: مقصود او سیّدالشّهدا، حضرت امام حسین ـ علیه‌السّلام ـ است. / **از قِبَل زر:** در برابر زر. مقصود از زر آنچه که سود دنیاوی به شمار می‌آید زیرا برای کشتن حضرت امام حسین، به عبیداللّه‌بن‌زیاد حکومت ری وعده داده شده بود که خود گفته است:

أ أتْرُکُ مُلکَ الرّیّ وَ الرّیُّ رَغْبَةٌ أم أرْجِعُ مَذْمُوماً بِقَتْلِ حُسَیْن*

* معجم‌البلدان، ج ۲، ص ۸۹۶ (آیا رها کنم حکومت ری را در حالی که حکومت ری

آرزوی من است یا باکشتن حسین، نکوهیده برگردم).

۴۰ـ کتاب حیل: مراد، کتاب‌هائی است که فقهای حنفی در حیله‌های فقهی نوشته بودند مانند کتاب‌الحیل محمّدبن‌حسن شیبانی و الحیل والمخارج خصّاف. او در جای دیگر نیز می‌گوید:

کُـتُب حـیلت چـون آب ز بـر داری

مـفتیِ بـلخ و نشـابور و هـری زانـی

بر کسی چون ز قضا سخت شود بندی

تو مر آن را به یکـی نکـته بگـردانـی*

* دیوان، ۳۴/۲۰۸ و ۳۵. / **از بر:** از حفظ.

۴۱ـ فقه: عبارت است از علم به احکام شرعی فرعی از روی دلیل‌های تفصیلی. اوامر و نواهی، ص ۱. / **حیلت:** مراد، حیله‌های فقهی که پیش از این، از آن، سخن رفت./ **جالوت:** جبّاری از فلسطین که داود، او را کشت. اقرب‌الموارد. / **هاروت:** نام یکی از دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته‌شده گرفتارند. برهان.

۴۳ـ امّت بدبخت: این تعبیر را در جای دیگر هم به کار برده و از آن، وضع اسف‌بار و شومی راکه مسلمانان در نتیجهٔ ظلم و جور خلفای بنی‌عبّاس به آن دچار گشته‌اند، اراده کرده است:

ای امّت بـدبخت بـر ایـن زرق‌فـرشان

جز کز خری و جهل چنین فتنه چرائید؟*

* دیوان، ۲۰/۲۱۳.

۴۴ـ غُنوده: آرام گرفته، اسم مفعول از مصدر غنودن به معنی نیم‌خواب. / **مُؤَخَّر:** به دنبال. یعنی کور فرقی میان خر و شیر نمی‌گذارد و خر را بر شیر مقدّم می‌دارد. این، همان است که اهل علم از آن به «تقدیم مفضول بر فاضل» تعبیر می‌کنند. آوردن خر و شیر با هم برپایهٔ آیهٔ قرآن است که خر از شیر فرار می‌کند. **كَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ.** سورهٔ مدّثّر، آیات ۵۰ و ۵۱(همانا که ایشان خرانی‌اند سخت رمنده‌گان که گریختند از شیر).

۴۵ـ غضنفر: شیر. مرادش حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب است که ملقّب به اسداللّه بود.

۴۶ـ مغیلان: مخفّف امّ غیلان، نام گیاهی خاردار که حافظ نیز به کار برده است:

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم

سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور*

* دیوان، ص ۱۷۳. / **صنوبر:** نام درختی بلند که قد را به آن تشبیه می‌کنند. حافظ می‌گوید:

دل صنوبریم همچو بید لرزان است

ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست*

* دیوان، ص ۴۳.

۴۷ـ در هر دو مصراع اشاره به وضع شیء در غیر ما وضع له است، زیرا جای کلاه بر روی سر است و جای موزه در پای است.

۴۸ـ نعلین: کفش. / **تارک:** فرق سر. / **افسر:** تاج.

۴۹ـ بیخش به زمین: از این آیهٔ شریفه اخذ شده است: **أَصْلُهَا ثَابِتٌ وَ فَرْعُهَا**

فِي‌السَّمٰاءِ. سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۲۴ (بیخ آن استوار و شاخ آن در آسمان). / **گنبد اخضر**: آسمان کبودرنگ.

۵۰- بوی: فعل امر یعنی ببوی. / **خور**: بخور.

۵۱- بیعت: دستْ‌پیمان. / **زیرش**: زیر آن درخت. اشاره است به این آیهٔ شریفه: **لَقَدْ رَضِيَ اللّٰهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبٰايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ**. سورهٔ فتح، آیهٔ ۱۸ (هرآینه هرآینه خشنود شد خدای از آن گروندگان، چون بیعت همی‌کنند تو را زیر آن درخت). او در جای دیگر نیز اشاره به بیعت خود می‌کند:

دستم به کف دست نبی داد به بیعت — زیر شجر عالیِ پرسایهٔ مثمر*

* دیوان، ۱۰۶/۲۴۲. / **اکبر**: صفت تفضیلی است که مفضّلٌ‌علیه آن، حذف شده است یعنی **اکبرُ مِن کلِّ شَیء**.

۵۲- شاخی پربار: مراد مستنصر باللّٰه است. / **حکمت لقمانی**: حکمت منسوب به لقمان که در جائی دیگر هم گفته است:

اگر از خانه و از اهل جدا ماندم — جفت گشته‌ستم با حکمت لقمانی*

* دیوان، ۴۰/۲۰۸. / **قیصر**: معرّب سزار، لقب شاهان روم که در جای دیگر گفته است:

لیکن چو کرد قصد جفا، پیشش — خاقان خطر ندارد و نه قیصر*

* دیوان، ۵۱/۲۲.

۵۳- چاکر او را: چاکر حضرت علی (ع) را. / **فرمان‌بر و دربان بود**: فاعل این جمله، قیصر است. قیصر افتخار می‌کند که فرمانبر و دربان چاکر او باشد.

۵۴ـ ادریس: مراد، ادریس پیغمبر است که در قرآن، توصیف او آمده است: **و رَفَعْنَاهُ مَکاناً عَلیّاً**. سورهٔ مریم، آیهٔ ۵۷ (و برداشتیم او را جایگاهی بلند). / **سکندر:** مراد اسکندر مقدونی پادشاه یونانی است. او در جائی دیگر، تاج سکندر را مشبّه‌به قرار داده است:

نگه کن که ماند همی نرگس نو　　ز بس سیم و زر تاج اسکندری را*

* دیوان، ۱۰/۶۴.

۵۵ـ آفاق: عالم، جهان.

۵۶ـ لشکر زنگیش: لشکریان زنگباری او که سیاه‌پوستند. / **مقیّر:** قیرگون و سیاه. / **لشکر رومیش:** سپاهیان رومی او که سپیدپوستند. / **مقمّر:** قمرگون، سپیدرنگ. در جائی دیگر مقمّر را صفت از برای «وَرد» یعنی گل آورده است:

خواهم که ز من بندهٔ مطواع سلامی　　پوینده و پاینده چو یک ورد مقمّر*

* دیوان، ۱۱۵/۲۴۲.

۵۷ـ احمد: محمّدبن‌عبدالله، پیمبر اکرم (ص). / **حیدر:** حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب.

۵۸ـ شمشیر و سخن: همان تعبیری است که در عربی «السَّیف والقلم» گویند که متنبّی هم گفته است:

فَالْخَیْلُ وَ اللَّیلُ و البَیْداءُ تَعْرِفُنِی　　السَّیْفُ و الطَّعْنُ و القرطاسُ و القَلَمُ*

* شرح دیوان متنبّی، ج ۴، ص ۸۵ (اسبان و شب‌ها و بیابان‌ها مرا می‌شناسند، همچنین شمشیر و نیزه و کاغذ و قلم). / **اسلاف:** جمع سلف، گذشتگان.

۵۹ـ احرار: جمع حرّ، آزادگان. / **اُوباش:** جمع وَبَش، سفلگان و فرومایگان. صنعت

تضاد به کار رفته است.

۶۰ـ کوثر: مراد، حوض کوثر است.

۶۱ـ به رفق: با مهربانی. / **محیّر:** حیرت‌زده، سرگشته، دیوانه.

۶۲ـ من همچو تو بودم: در جای دیگر نیز همین تعبیر را دارد:

ور راه نیابی نه عجب دارم ازیراک

من چون تو بسی بودم گمراه و محیّر*

* دیوان، ۲۶/۲۴۲.

۶۳ـ دعوی: ادّعاهای بیهوده. / **ذر:** ذرّه.

۶۴ـ به یاد می‌آورد این بیت او را:

از حالِ نباتی برسیدم به ستوری

یک چند همی بودم چون مرغک بی‌پر*

* دیوان، ۲۹/۲۴۲.

۶۵ـ بانگ: آواز بی‌معنی.

۶۶ـ تقلید: پذیرفتن قول دیگران بدون دلیل و برهان. ضدّ آن، تحقیق است. تفتازانی در مقدّمهٔ مطوّل گوید: **لاٰتَخْرُجُ عَنْ رِبْقَةِ التَّقْلِيدِ أَعْنٰاقُهُم حَتّٰى تَسْرَحَ فِی رِیاضِ التَّحْقِيقِ أَحْدٰاقُهُم** (گردن‌های ایشان از حلقهٔ تقلید بیرون نمی‌آید تا اینکه چشمان ایشان در بوستان‌های تحقیق بچرد). مولوی گوید:

از مقلّد تا محقّق فرقهاست

کاین چو داوودست و آن دیگر صداست*

* مثوی معنوی، ص ۱۱۵. / **أَخْبَرَنا:** خبر داد ما را، روایت کرد ما را. طعنه به محدّثان می‌زند. / **محبر:** دوات.

۶۷ـ شبّیر و شَبَّر: مراد، امام حسن و امام حسین ـ علیهماالسّلام ـ است. فرّخی گوید:

همیشه به دیـدار او شـاد سـلطان　　　چو حیدر به دیدار شپّیر و شپّر*

* دیوان، ص ۱۴۹.

۶۸ـ مشجّر: درخت‌دار، پردرخت.

۷۰ـ مجلس علمش: مراد، مجالس علمی است که خلیفهٔ فاطمی المستنصربالله برای مردم در قاهره برپا می‌کرده است. / **دیو ستمگر:** مراد، دنیاست که در جای دیگر هم می‌گوید:

ای ستمگر فلک ای خـواهـر آهِـرْمَنْ　　　چون نگوئی که چه افتاد ترا با من؟*

* دیوان، ۱/۱۷.

۷۱ـ مشهّر: مشهور، شناخته‌شده. آقای تقی‌زاده معتقدند که از این سطر تا آخر قصیده متعلّق به قصیدهٔ ۲۴۲ است و جای این ابیات در آن جاهاست که ذکر از راهنمای خود در دربار المستنصر بالله می‌کند بنابراین حقّ این است که بعد از ۱۱۲/۲۴۲ این ابیات خوانده شود آنگاه باقی آن قصیده را بخوانند والله اعلم. حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۴۴.

۷۳ـ مقعّر: گود، ژرفناک.

۷۴ـ علوم قدما: علوم اوائل، دانش‌های یونانیان، به قرینهٔ آن که در بیت بعد، نام سقراط را می‌آورد.

۷۵ـ سقراط: نام حکیم یونانی که در جای دیگر نیز خود را با او مقایسه می‌کند:

سقراط اگر به رجعت باز آید　　　عُشری گمان بریش ز عشرینم*

* دیوان، ۳۷/۶۰.

۷۶ـ کُتُبَم: کتاب‌های من. مراد، زادالمسافرین و جامع‌الحکمتین و خوان‌الاخوان و وجه دین است.

۷۷ـ مسطّر: به سطر کشیده. مراد، این است که هیچ کس مانند او، آیات قرآن را به سطور و خطوط شعر فارسی درنیاورده است. ناصرخسرو در این دو بیت، اشاره به عطای الهی می‌کند که در نفس او نهاده شده و با آن نیرو توانسته آیات خداوندی را به رشتهٔ تحریر درآورد. او نه تنها مضامین و مفاهیم آیات را در اشعار خود آورده بلکه از لغات و مفردات قرآن در بیان مقصود خود استفاده کرده است. مانند «مسنون»، «عرجون»، «غسلین»، «شعوب»، «قبائل»، «سرّاء» و «ضرّاء»؛ و همچنین لغات مرکّب قرآن مانند «دارالسّلام»، «اصحاب‌الرّقیم»، «عروة‌الوثقی»، «لؤلؤ مکنون» و مانند اینها.

۷۸ـ بین «معروف» و «منکر» صنعت تضاد است.

۷۹ـ بزی: زندگانی کن، فعل امر از زیستن.

۸۰ـ مولا: از الفاظ اضداد است به معنی خواجه و بنده و اینجا معنی اوّل، مراد است. / **مدبَّر:** نوعی از بنده که خواجهٔ او وصیت می‌کند که پس از مرگش، آزاد است.

۸۱ـ اسود و احمر: سیاه و سرخ. مراد بردگانی است که آنان را به عنوان کافر و

بی‌دین در جنگ‌ها اسیر و بنده می‌کردند.

۸۲ـ بد اختر: بدبخت.

۸۴ـ طنبور: نام یکی از ابزارهای موسیقی. او در جای دیگر نیز نام این ابزار را آورده است:

من رانده بِهم چو پیش‌گَه باشد   طنبوری و پای‌کوب و بربطزن*

* دیوان، ۱۹/۱۵۵.

قصیدهٔ شصتم

گر مستمند و با دل غمگینم   خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا به صبح شب دوشین   بیدار داشت بادک نوشینم
حیران و دل‌شکسته چنین امروز   از رنج وز تفکّر دوشینم ۳
زنهار ظن مبر که چنین مسکین   اندر فراق زلفک مشکینم
یا ز انده و غم الفی‌سیمین   ایدون چنین چو نونی زرّینم
نسرین‌زنخ صنم چه کنم اکنون   کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم؟ ۶
بل روز و شب بقولی پوشیده   پندی همی‌دهند به هر حینم
آئین این دو مرغ در این گنبد   پرّیدن و شتاب همی‌بینم
پس من به زیر پرّ دو مرغ اندر   ظن چون بری که ساکن بنشینم ۹
در مسکنی که هیچ نفرساید   فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه بسی گشتم   پرگَرْد ازین شده‌ست ریاحینم
از دیدن دگر دگر آئینش   دیگر شده‌ست یکسره آئینم ۱۲
بازی‌گریست این فلک گردان   امروز کرد تابعه تلقینم
زیرا که دی به جَلْوَه برون آورد   آراسته به حلّهٔ رنگینم
بر بستر جهالت و آگنده   یکسر به خواب غفلت بالینم ۱۵
و امروز باز پاک ز من بربود   آن حُلّهای خوب و نوآئینم
یکچند پیشگاه همی‌دیدی   در مجلس ملوک و سلاطینم
آزرده این و آن به حذر از من   گفتی مگر نژادهٔ تنّینم ۱۸

آهـو خـجل ز مـرکب رهـوارم　　　طـاووس زشت پیش نـمدزینم
واکنون ز گشت دهر دگـر گشتم　　　گوئی نه آن سرشت و نه آن طینم
۲۱ زیـن‌گونه کـرد بـا مـن بـازیها　　　پـرکین‌دل از جـفای فـلک زیـنم
واکنون‌که‌چون‌شناختمش‌زین‌پس　　　بــرگردم و ازو بکشـم کـینم
نـندیشم از مـلوک و سـلاطینش　　　دیگـر کـنم رسـوم و قـوانـینم
۲۴ بـا زخـم دیـوِ دنیا بس بـاشد　　　پـرهیز جـوشن و زرهـم دیـنم
سلطان بس است بر فلک جـافی　　　فـخر تـبار طـاها و یـاسینم
«مستنصر از خدای» دهد نصرت　　　زیـن پس بـر اولیـای شیاطینم
۲۷ أرجو کـه بـاز بـنده شـود پـیشم　　　آن بـی‌وفا زمـانهٔ پـیشینم
مـجلس بـه فـرّ دولت او فـردا　　　جـز در کـنار حـورا نگـزینم
خورشید پـیشکار و قـمر سـاقی　　　لاله سـماک و نـرگس پـروینم
۳۰ مـنگر بـدان کـه در درهٔ یـمگان　　　مـحبوس کـرده‌انـد مـجانینم
مغلوب گشت از اوّل از این دیوان　　　نـوح رسـول، مـن نـه نـخستینم
فخرم بس آنکه در ره دیـن حـق　　　بـر مـذهب امـام مـیامینم
۳۳ بـر حبّ آل احـمد شـاید گـر　　　لعـنت هـمی‌کنند مـلاعینم
گـر اهـل آفـرین نِـیَمی هـرگز　　　جـهّال چـون کـنندی نفرینم؟
از جـان پـاک رفته بـه عـلّیّین　　　وز جسم تیره مـانده بـه سـجّینم
۳۶ شـاید اگـر ز جسـم بـه زنـدانم　　　کـز عـلم دیـن شکـفته بسـاتینم
سقراط اگر بـه رجـعت بـاز آیـد　　　عُشری گـمان بـریش ز عشـرینم

بـازیست پـیشْ حکـمت یـونانم   زیـرا کــه تـرجـمان طـواسـینم
گـر نـاصبی مَـثَل مگسـی گـردد   بگــذشت نــارد از سـرِ عـرنینم ۳۹
چون من سخن به شاهین برسنجم   آفــاق و انــفس‌انــد مــوازیـنم
نــپسندم ازْ بگــردد و بگــرایـد   بــر ذرّه‌ای زبــانهٔ شــاهینم
زیرا که بـرگرفت بـه دست عـقل   ایـزد غشاوت از دو جـهان‌بینم ۴۲
زی جوهری عُـلُوّی رهـبر گشت   ایــن جــوهر کــثیف فــرودینم
زانم به عقل صـافی کـاندر دیـن   بــر سـیرت مـبارز صـفّینم
نــزدیک عــاقلان عسل‌النّحلم   و انــدر گـلوی جـاهل غسـلینم ۴۵
از من چو خر ز شیر مرم چندین   ساکن سخن شنو که نـه سـنگینم
افسانها بـه مـن بـر چـون بـندی   گوئی که من به چین و به ماچینم؟
بر من گذر یکی که به یَـمْگان در   مشـــــهورتر از آذر بَــــرزینم ۴۸
شــهد و طــبرزدم ز ره مـعنی   گــرچـه بـنام تـیغ و تـبرزینم

شرح

۱ـ **ملامت چندینم:** چندین ملامت، مرا.

۲ـ **شب دوشین:** «دوش» به معنی دیشب است و «ین» برای نسبت؛ و ترکیب «شب دوشین» مانند ترکیب «امروزین روز» است که منوچهری به کار برده است:

ما بسازیم یکـی مـجلس امـروزین روز
چون برون آید از مسجد آدینه خطیب*

* دیوان، ص ۱۰۶. / **بادک:** باده، زیرا «های غیرملفوظ» در اصل «کاف» بوده است. «بادهٔ نوشین» نظیر «جام فکرت» که در این شعر او آمده است:

دوش تا هنگام صبح از وقت شام　　بر کف دستم ز فکرت بود جام*

* دیوان، ۱/۱۷۳.

۴ـ او در جائی دیگر خود را از زلفک عنبری برکنار می‌داند:

صفت چندگویی به شمشاد و لاله　　رخ چون مه و زلفک عنبری را؟*

* دیوان، ۲۸/۶۴.

۵ـ الفی: مقصود الف قد. یعنی بلندقامت و افراشته‌قد است. / **نونی:** مراد، خمیده‌قامت و کوژپشت است همچون نون که خمیده است. او در جای دیگر می‌گوید:

چون الفی بود مردمی به مثل　　چونک الف مردمی کنون نون شد؟*

* دیوان، ۵/۳۷.

۶ـ عارضین: دوگونه.

۷ـ قولی پوشیده: گفتار پنهان، ناشنودنی. / **به هر حینم:** به هر زمان، مرا.

۸ـ دومرغ: مقصود، شب و روز است که در جای دیگر، از آن، تعبیر به «دو کبوتر» می‌کند:

به خانهٔ مهین در همیشه‌ست پرّان　　پس یکدگر دو مخالف کبوتر*

* دیوان، ۱۲/۱۴۵.

۱۰ـ نفرساید: فرسایش و سایش پیدا نکند.

۱۱ـ ریاحین: جمع ریحان و در اینجا مراد، موی‌های وی است. / **پر گرد شده است:** سپید شده است.

۱۲ـ دگر دگر: متغیّر.

۱۳ـ تابعه: از مصطلحات قدیم عربی به معنی جنّ و شیطانی که به شعرا تلقین شعر می‌کند. ابوالنّجم عجلی گوید:

إنّی وَ کُلُّ شَـاعِرٍ مِـنَ الْـبَشَر　　　شَیْطَانُهُ أُنثیٰ وَ شَیْطَانِی ذَکَر

(همانا من و هر شاعری از آدمیان، شیطان او ماده و شیطان من نر است). ابوالفتوح رازی پس از نقل شعر فوق گوید: آن شیطان را می‌خواهد که عرب، آن را «تـابعه» خواند و گوید هر شاعری را از جنّ و انس، تابعه‌ای باشد که او را شعر تلقین کند. تفسیر ابوالفتوح رازی، ج ۱، ص ۵۱؛ و چون آن روح نـامرئی هـمه‌جا هـمراه و پـیرو شخص شاعر است، او را «تابعه» نامیده‌اند. رودکی گوید:

گرچه دو صد تـابعه فـریشته داری　　　نیز پری باز و هرچه جنّی و شیطان

برای تفصیل رجوع شود به مقالهٔ مرحوم استاد همائی در مجلّهٔ یغما شمارهٔ ۹ سال ۱۳۳۹ و همچنین حواشی ایشان بر دیوان عـثمان مـختاری و نـیز مـقالهٔ نگـارنده (مهدی محقق) تحت عنوان «مـلعبه در شـعر نـاصرخسـرو» در جشـن‌نامهٔ پـروین گنابادی. بدیع‌الزّمان همدانی از قول شیطانی گوید: **فَمَا أَحَدٌ مِن الشُّعراءِ إلّا و مَعَهُ مُعِینٌ مِنَّا.** مقامات، ص ۱۹۴ (هیچ شاعری نیست جز اینکه بـا او یـاری‌گری از مـا هست). ابوالعلاء معرّی نیز می‌گوید: **إنَّ لِکُلِّ شَاعِرٍ شیطاناً یَقُولُ الشِّعرَ علی لِسَانِهِ.** رسائل ابی‌العلاء المعرّی، ص ۱۰۹ (هر شاعری را شیطانی است که شعر را بر زبان او

جاری می‌سازد). مفصّل‌ترین کتاب دربارهٔ تابعه، التّوابع‌والزّوابع ابن‌شُهید اندلسی متوفّی ۴۲۶ است که در سال ۱۹۵۱ در بیروت چاپ شده است.

۱۴ـ **دی:** دیروز. مراد گذشتهٔ شاعر است.

۱۵ـ **آگنده:** از آگندن به معنی پرکردن و انباشتن. آنندراج. می‌گوید: بالین من از خواب غفلت انباشته بود.

۱۶ـ **پاک:** در اینجا قید است به معنی کاملاً.

۱۷ـ **پیشگاه:** دارای رتبه و مقام بالا در برابر پیشکار که به معنی خادم است. مخفّف آن، پیشگه است که در این بیت به کار برده است:

من رانده بِهِم چو پیش‌گه باشد   طنبوری و پای‌کوب و بربطزن*

* دیوان، ۱۵۵/۱۹.

۱۸ـ **تنّین:** اژدها، اژدرها، اژدهاک. مقدّمة‌الادب.

۱۹ـ **مرکب رهوار:** اسب تندرو که در سبکی و تندروی و آرامش در سیر از آهو برتر بود و آهو در برابر او شرم‌زده می‌شد و نمدزین آن اسب، چنان زیبا و ملوّن بود که طاووس در برابر آن، زشت می‌نمود. داشتن مرکب‌های متعدّد و رنگارنگ در اسلام، تشنیع شده است چنانکه از پیغمبر اکرم (ص) نقل شده که راکبان چهارپایان ملوّن از شرورترین امّتان من هستند: **شِرارُ أُمَّتِی الَّذِینَ وُلِدُوا فی النّعم و غُذُوا به، یَأکُلُونَ مِنَ‌الطَّعَامِ ألواناً، وَ یَلْبِسُونَ مِنَ الثِّیابِ ألواناً، وَیَرْکَبُونَ مِنَ الدَّوابِّ ألواناً، وَ یَتَشَدَّقُونَ فِی الکَلَام.** جامع‌صغیر، ج ۲، ص ۴۵ (بدترین امّت من آنانند که در نعمت، زاده و تغذیه می‌شوند، غذاهای رنگارنگ می‌خورند و جامه‌های رنگارنگ

می‌پوشند و مرکب‌های رنگارنگ سوار می‌شوند و با مردم به درشتی سخن می‌گویند).

۲۰ـ **سرشت:** خمیره. / **طین:** گل. حافظ می‌گوید:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند*

* دیوان، ص ۱۲۴.

۲۱ـ **زینم:** از این هستم.

۲۲ـ **شناختمش:** دنیا را شناختم. در جای دیگر نیز اشاره به این شناخت کرده است در خطاب با دنیا و روزگار:

از من، چو شناختم ترا، بگذر   آنگه بفریب هر کرا خواهی*

* دیوان، ۲/۴۷.

۲۳ـ **نندیشم:** اندیشه نکنم، ترس ندارم.

۲۴ـ **جوشن:** سلاحی باشد غیر زره، چه زره تمام از حلقه است و جوشن، حلقه و تنگهٔ آهن با هم باشد. آنندراج.

۲۵ـ **جافی:** ستمگر. / **طاها و یاسین:** نام دو سوره از قرآن است و مراد از تبار طاها و یاسین، آل محمّد (ص) است و در حدیث آمده: **طُوبیٰ لأمَّةٍ نَزَلَ هذا عَلَیهَا.** مجمع‌البیان، ج ۴، ص ۱ (خوشا بر امّتی که این آیه دربارهٔ آنان نازل شده است). قزوینی رازی می‌گوید: «ما که شیعهٔ امیرالمؤمنین و تابعان آل یاسینیم...». النّقض، ص ۵۳۲.

۲۶ـ مستنصر: هشتمین خلیفهٔ فاطمی مصر. احتمال دارد که این تعبیر از نقش خاتم المستنصر اخذ شده باشد که چنین بوده است: **بِنَصْرِ السَّمِیعِ العَلِیمِ یَنْتَصِرُ المُسْتَنْصِرُ أبوتَمِیم.** اتّعاظ‌الحنفاء، ج ۲، ص ۳۳۴ (به یاری خداوند شنوا و دانا یاری می‌جوید مستنصر ابوتمیم). در این بیت نیز کلمهٔ «نصر» با «مستنصر» همراه آورده شده است:

ای معدن فتح و نصر مستنصر شاهان همه روبه و تو ضرغامی*

* دیوان، ۲۷/۱۸. بین نصر و مستنصر، جناس اشتقاق است.

۲۷ـ أرجو: امیدوارم، فعل متکلّم وحده مضارع از **رجا، یرجو، رجاء.**

۲۸ـ فردا: روز رستاخیز. / **حورا:** مخفّف حوراء، مونّث احور که جمع آن، حور است.

۲۹ـ سماک: نام دو ستاره است که یکی را «سماک رامح» و دیگری را «سماک اعزل» گویند و این هر دو به منزلهٔ دو پای برج اسد به شمار می‌آیند. خاقانی گوید:

گرچه در حلق سماکین افکنم چون کمند امتحان خواهم فشاند*

* دیوان، ص ۱۰۸. / **پروین:** ستارهٔ ثریّا.

۳۰ـ مجانین: جمع مجنون، صفت است برای گروه و گروه، اسم جمع می‌باشد و مطابقهٔ صفت و موصوف در قدیم رایج بوده مانند «اکنون حرام بر مسلمانان که زنان بت‌پرستان به زنی خواهند». کشف‌الاسرار، ج ۱، ص ۵۹۰.

۳۱ـ من نخستین کسی نیستم که مغلوب دیوها شده‌ام بلکه پیش از من، نوح رسول نیز مغلوب آنان گردید.

۳۲ـ میامین: جمع میمون یعنی مسعود و فرخنده. کلمهٔ میامین در برخی از دعاها دیده می‌شود مانند **وَ اَتَوَسَّلُ إلَیکَ بِالحُجَجِ الْمَیَامِین مِنْ آلِ طٰهٰ وَ یٰس.** مفاتیح‌الجنان، ص ۵۱۹ (و توسّل می‌جویم به تو از حجّت‌های فرخنده از خاندان طٰهٰ و یٰس).

۳۳ـ ملاعین: جمع ملعون یعنی نفرین شده.

۳۴ـ نظیر بیت متنبّی:

فَإذَا أَتَتْکَ مَذَمَّتِیَ مِن نَـاقِصٍ　　　　فَهِیَ الشَّهَادَةُ لِیْ بِأنّی کَامِلٌ*

* شرح تبیان، ج ۲، ص ۲۰۶ (پس زمانی که نکوهش من از ناقصی به تو رسید، گواه است برای من که من، کامل هستم). کلمهٔ «نفرین» و «آفرین» در ادب فارسی مقابل هم به کار برده می‌شوند. ابوطاهر خسروانی گوید:

نفرین کند به من بردارم به آفرین　　　　مروا کنم بدو بردارد به مرغوا*

* صحاح‌الفرس، ص ۲۹.

۳۵ـ علّیّین: زبر هفتم آسمان. / **سجّین:** زیر هفتم زمین؛ و این دو کلمه از این دو آیه گرفته شده: **کَلَّا إنَّ کِتٰابَ الأبْرارِ لَفِی عِلِّیِّین؛ کَلّا إنَّ کِتابَ الفُجّارِ لَفِی سِجِّینٍ.** سورهٔ مطفّفین، آیات ۱۸ و ۷ (حقّا به درستی که نامهٔ نیکان هر آینه در علّیین است. حقّا به درستی که نامهٔ بدکاران هرآینه در سجّین است). بین «علّیّین» و «سجّین» صنعت تقابل است و نیز در جمع میان «جان پاک» و «جسم تیره» تقابل تضاد به کار برده شده و او در جائی دیگر گفته است: «به توفیق اللّه تعالی که چون مردم از دو گوهر بود، مرکّب شد یکی جسم کثیف و دیگر نفس لطیف؛ و جسم کثیف را غذا از چهار طبع عالم پدید آمد که از آن چهار طبع، دو لطیف بودند چون نفس و آن، آتش بود و

هوا، دو کثیف بودند چون جسم و آن، خاک بود و آب». وجه دین، ص ۴۶.

۳۶ـ **شکفته:** صفت مقدّم بر موصوف. / **بساتین:** جمع بستان، معرّب بوستان.

۳۷ـ **رجعت:** یکی از معتقدات شیعه، رجعت است یعنی برخی مردگان به این دنیا بازگشت می‌کنند و اینان، یا مؤمنان محضند و یا مشرکان محض و در برخی از احادیث آمده که کشتگان به دنیا بر می‌گردند تا با مرگ طبیعی از دنیا روند و مردگان به دنیا برمی‌گردند تا با کشته‌شدن در راه حق از دنیا روند. بحارالانوار، ج ۶، ص ۳۱۰. سیّد مرتضی علم‌الهدیٰ رسالهٔ کوتاهی دربارهٔ رجعت دارد و در آن می‌گوید که: شیعهٔ امامیّه معتقدند که خداوند بزرگ در زمان ظهور مهدی ـ علیه‌السّلام ـ گروهی از شیعیان را که مدّتی از مرگشان گذشته است، به این دنیا برمی‌گرداند تا به ثواب نصرت و مشاهدهٔ دولت آن حضرت نائل گردند. رسائل الشّریف المرتضی، ج ۱، ص ۱۲۴. خاقانی در این بیت خود اشاره به رجعت کرده است:

کاشکی آدم به رجعت در جهان بازآمدی

تا به مرگ این خلف بر مرد و زن بگریستی*

* دیوان، ص ۴۴۲. / **عُشر:** یک دهم، ده یک. / **عشرین:** بیست.

۳۸ـ **حکمت:** فلسفه و مراد، فلسفه‌ای است که از سقراط و افلاطون و ارسطو و مانند آنان وارد اسلام شده است. می‌گوید: فلسفهٔ یونان پیش من بازی‌ای بیش نیست. / **ترجمان:** مترجم، گزارنده. عادل‌بن‌علی در آغاز کتاب ترجمان‌القرآن گوید: «ترجمان، تعریب ترزفان است و در وی سه لغت است: ترجمان به فتح تا و جیم و ترجمان به ضمّ تا و جیم و ترجمان به فتح تا و ضمّ جیم». ترجمان‌القرآن، ص ۱.

مسعودی می‌گوید: «یهودیّان عراق را زبانی سریانی است موسوم به "ترجوم" که با آن، تورات را از زبان عبرانیّهٔ اوّل تفسیر می‌کنند». التّنبیه‌والاشراف، ص ۶۰. کلمهٔ ترجمه و ترجمان عربی با کلمهٔ ترجوم مرتبط است و ربطی به ترزفان ندارد. / **طواسین:** مقصود، سوره‌هائی است از قرآن که با «طا» و «سین» آغاز می‌گردد مانند سورهٔ نمل که با «طس» و سوره‌های شعرا و قصص که با «طسم» شروع می‌شود و پیغمبر فرمود: **أُعْطِيتُ طهٰ و طَوَاسِين مِن ألواحِ مُوسیٰ.** مجمع‌البیان، ج ۴، ص ۱۸۳ (از الواح موسی، طه و طواسین به من بخشیده شده است). در شعر عربی آمده: **وَ بِالطَّوَاسِينِ اللَّتِي قَدْ ثُلِّثَتْ.** تفسیر طبری، ج ۱، ص ۱۰۴ (سوگند به طواسین که در قرآن در سه مورد یاد شده است).

۳۹ـ مَثَل: درمثل، فی‌المثل. / **عرنین:** بینی، بن بینی، پرّهٔ بینی. این کلمه در بیت زیر دیده می‌شود:

فَلَمَّا مَضیٰ مَعْنٌ مَضَی الجُودُ وانقَضیٰ وَ أصْبَحَ عِرْنِينُ المَكَارِمِ أجْدَعا

(پس زمانی که معن درگذشت، بخشش هم درگذشت و تمام شد و بینی بزرگواری‌ها بریده گردید).

۴۰ـ شاهین: ترازو. این کلمه در عربی هم به کار رفته و به «شواهین» جمع بسته شده است. ابوریحان، کتابی دربارهٔ ترازو و اوزان و پیمانه‌ها تحت عنوان فی المکاییل و الموازین و شرایط الطّیّار والشّواهین داشته است. رسالة ابی‌ریحان، ص ۳۸. این تعبیر ناصرخسرو در این مثل عربی نیز دیده می‌شود: **أعْدَلُ مِنَ المِيزَانِ.** مجمع‌الامثال، ص ۴۲۲ (عادل‌تر از ترازو). / **آفاق و انفس:** این دو کلمه از این آیه گرفته شده: **سَنُرِيْهِمْ**

آیاتِنَا فِیالْاٰفَاقِ وَ فِی أنْفُسِهِمْ حتّیٰ یَتَبیَّنَ لَهُمْ أنَّهُ الحَقُّ. سورهٔ فصّلت، آیهٔ ۵۳ (زودا که بنمائیم ایشان را نشانه‌های خویش درکناره‌های جهان و در تن‌های ایشان تا پیدا شود مر ایشان راکه اسلام، راست و درست است). توجّه او به کلمهٔ آفاق و انفس در این بیت او نیز دیده می‌شود:

ز آفاق وز انفس دو گواه حاضر کردش   برخوردنی و شربت من مرد هنرور*

* دیوان، ۱۰۱/۲۴۲. / **موازین:** جمع میزان به معنی ترازو.

۴۱ـ بگراید: گرایش پیدا کند. می‌گوید: شاهین من در نقطهٔ اعتدالی است و گرایشی به راست و چپ ندارد.

۴۲ـ دست عقل: اضافهٔ استعاری. / **غشاوت:** پرده و پوشش. این کلمه از این آیه گرفته شده است: **وَجَعَلَ علیٰ بَصَرِهِ غِشَاوَةً.** سورهٔ جاثیه، آیهٔ ۲۳ (و بر چشم او پرده‌ای نهاد). / **جهان‌بین:** مرکّب از جهان + بین = اسم فاعل مرخّم. اطلاق بیننده به چشم دراین بیت فردوسی هم به چشم می‌خورد:

بــه بـینندگان آفـریننده را   نبینی مرنجان دو بیننده را*

* چهارمقاله، ص ۷۸. در عربی هم «ناظر» به معنی چشم آمده است:

وَ مٰا انْـتِفٰاعُ أخِـی الدُّنْـیا بِـنٰاظِرِهِ   إذٰا اسْتَوَتْ عِنْدَهُ الأنْوٰارُ وَ الظُّلَمُ*

* شرح دیوان متنبّی، ج ۴، ص ۸۳ (چه بهره‌ای می‌برد مرد دنیا از چشمان خود، زمانی که نزد او روشنائی‌ها و تاریکی‌ها یکسان باشد).

۴۳ـ جوهری عُلُوّی: گوهری که از عالم بالاست. / **فرودین:** پائین، ضدّ «برین» به معنی بالا. او دربارهٔ عالم لطیف وکثیف چنین گفته است: «و پادشاه دو عالم، خدای

است، یکی عالم لطیف و دیگر عالم کثیف؛ و عالم لطیف، مردم است و عالم کثیف، عالم جسم است و پیغمبر ـ که مر او را محلّ خدای است ـ پادشاه دو عالم است. نبینی که تصرّف پیغمبران اندر مردم، همان تصرّف است که مردم را اندر عالم است از فروختن و خریدن و بخشیدن و جز آن». زادالمسافرین، ص ۴۷۳.

۴۴ـ مبارز صفّین: مراد، حضرت علی بن ابی طالب است.

۴۵ـ النّحل: زنبور عسل. / **غسلین:** آنچه بپالاید از اندام دوزخیان. این کلمه از این آیه گرفته شده: **وَ لا طَعَامٌ إلّا مِنْ غِسْلِینٍ**. سورهٔ حاقّة، آیهٔ ۳۶ (نیست خوردنی مگر از خون و ریم برای دوزخیان). او در جائی دیگر گفته است:

آخر وفا نکرد جهان با تو ـــ بر انگبینت ریخت چنین غسلین*

* دیوان، ۲۶/۴۱.

۴۶ـ اشاره است به آیهٔ **کَأَنَّهُم حُمُرٌ مُستَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِن قَسْوَرَةٍ**. سورهٔ مدّثّر، آیات ۵۰ و ۵۱ (گوئی ایشان خران رمنده‌ای هستند که از شیر گریخته‌اند).

۴۷ـ ماچین: مهاچین، چین بزرگ. حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۵۶.

۴۸ـ آذر بَرزین: آذر برزین مهر به معنی آتش مهر بالنده و نام یکی از سه آتشکدهٔ مهمّ عهد ساسانی است که در ریوند خراسان جای داشته و مخصوص کشاورزان بوده است. حاشیهٔ برهان، ذیل همین کلمه.

۴۹ـ طبرزد: نبات و قند سفید. / **تبرزین:** نوعی از تبر باشد که سپاهیان در پهلوی زین اسب بندند.

قصیدهٔ شصت و یکم

گنبد پیروزه‌گون پر ز مشاعل
چند بگشته‌ست گرد این کرهٔ گل؟
علّت جنبش چه بود از اوّل بودش؟
چیست درین قولِ اهل علم اوایل؟
کیست مر این قبّه را محرّک اوّل؟
چیست از این کارکردِ شهره بحاصل؟ ۳
از پس بی‌فعلی آنکه فعل ازو بود
از چه قبل گشت باز صانع و فاعل؟
جز که به حاجت نجنبد آنکه بجنبد
وین نشود بر عقول مبهم و مشکل
حال ز بی‌فعل اگر به فعل بگردد
آن ازلی حال بود مُحدَث و زایل ۶
هرکه مر او را بر این مقام بگیری
گرچه سوارست عاجز آید و راجل
علّت جنبش چه چیز؟ حاجت ناقص
حاصل صنعت چه چیز؟ مردم عاقل
ناقِص محتاج را کمال که بخشد
جز گهری بی‌نیاز و ساکن و کامل؟ ۹

بـــارِ درخت جـهان چـه آمـد؟ مـردم
بـــارِ درخــــتان ز تـــخمهاست دلایـل
بار چو فرزند و، تخم او پـدر اوست
از جـــو جـــو زایـــد و ز پـلپل پـلپل
۱۲ تو کـه بـرِ تـخم عـالَمی کـه مـر او را
برگ سـخن‌گفتن است و بـار فـضایل
صـــانع مـصنوع را تـو بـاشی فـرزند
پس چو پدر شو کریم و عادل و فاضل
قول مسیح آنکه گفت «زی پدر خویش
می‌شوم» ایـن رمـز بـود نـزد افـاضل
۱۵ عاقل دانـد کـه او چـه گـفت ولیکـن
رهـبان گـمراه گشت و هـرقل جـاهل
هرکه نداند که این لطیف سـخن‌گوی
از چه قبل بسته شد چنین به سـلاسل
بند بدیدست بسته چون نه بـدیدست
بـــند هـــمی‌بیند از عـروق و مـفاصل
۱۸ غافل سـاهیست از شـناختن خـویش
تـــا بـتوانی مجوی صحبت غـافل

از پسِ دانش قـــدم نـــهاد نـیارد
باز شـود پـیشِ یک درم بـه دو مـنزل

ای ز پس مـال دربـمانده شب و روز
نـــیستی الّا کـــه ســایه‌ای مـتموّل

دل بـــنهادی بــه ذلّ از قــبل مــال
۲۱ عـــلّت ذلّ تــو گشت در بــر تـو دل

مال چـنه‌ست و زمـانه دام جـهانست
ای هــمه ســاله بـه دامِ پُـرچـنه مـایل

مرغ کـه در دام پـرچـنه طـمع افگـند
بختِ بد آنگـاه خـاردش رگ بسـمل

حــرص بـینداز و آب روی نگـه دار
۲۴ ستر قناعت به روی خـویش فـروهل

فـــتنه مشـو خـیره بـر حـمایل زرّیـن
عـــلم نکـــوتر، ز عـلم سـاز حـمایل

فـــتنهٔ ایـن روزگـار پُـر غِش و غِلّی
زانکه نگشته‌ست جانْت بی‌غش و بی‌غل

ســائل دانـا نـماند هـیچ کس امـروز
۲۷ ســائل شـاهند خـلق و سـائل عـامل

گر تو بـه سـوی سؤالِ عـلم شتابی
پیش تـو عـامل ذلیـل گـردد و سـائل
در ره دیـن پـوی بـر ستور شـریعت
وز عــلما دان در ایـن طـریق مـنازل
۳۰ گــر تــو بــبرّی بـجهد بـادیهٔ جـهل
آبِ تــرا بس جــواب و، زادْ مسـائل
بـر رهْ غـولان نشسـته‌انـد حـذر کـن
بــاز نــهاده دهــانها چــو حـواصـل
دشمن عدلند و ضدّ حکمت اگر چند
یکســره امــروز حــاکـمند و مـعدّل
۳۳ هــریکی از بـهر صـید ایـن ضـعفا را
تــیز چــو نشــپیل کــرده‌انـد انـامل
بـنگرشان تـا بـه چشـم سَرْت بـبینی
جــایگه حــق گــرفته هــیکل بـاطل
خـامش و آهستگان بـه روز ولیکـن
در می و مجلس به شب بسان جلاجل
۳۶ هرکه ثوابش شراب و ساقی حورست
تکــیه زده بــا مــوافـقان مـتقابل

و امـروز ایـنجا هـمی‌نیاید هـرگز
عـاجلِ نـقدش دهـد بـه نسیهٔ آجـل
هـیچ نـبیند کـه رنج بـیند یک روز
ظالم در روزگـار خـویش و نـه قـاتل
بلکه ستمکش بـه رنـج و درد بـمیرد
بـاز سـتمگار دیـر مـاند و مـقبل ۳۹
این هـمه مکـرست از خـدای تـعالیٰ
مـنشین ایـمن ز مکـرش ای مـتغافل
راحت و رنج از بهشت خلد و ز دوزخ
چـاشنیی دان در ایـن سـرای بـعاجل
بحر عـظیم از قـیاسْ عـالم عـالیست
کشتی او چیست؟ این قـباب اسـافل ۴۲
باز جـهان بـحر دیگـرست و بـدو در
شخص تو کشتی است و عمر بادِ مقابل
باد مـقابل چـو رانـد کشـتی را راست
هم برسانَدْش، اگرچه دیر، به سـاحل
ساحل تو مـحشرست نـیک بـیندیش
تـا بـه چـه بـارست کشـتیت مـتحمّل ۴۵

بـارش افـعال تست، وان هـمه فـردا
شهره بـباشد سـوی شـعوب و قـبایل
بنگر تا عـقل کـان رسـول خـدایست
بر تو چه خواند که کرده‌ای ز رذایـل
۴۸ **بـنگر، پـیوستی آنـچه گـفت بـپیوند؟**
بنگر، بگسستی آنچه گفت که بگسل؟
اینجا بنگر حساب خویش هم امـروز
کاینجا حاضر شدند مـرسَل و مـرسِل
تــا بـه تـغافل ز کـار خـویش نـیفتی
فــردا نــاگــه بــه رنــج نــامتبدّل

شرح

۱ـگنبد پیروزه‌گون: آسمان و فلک کبود رنگ. / **مشاعل:** جمع مشعل، محلّ مشعله و نور؛ و مراد، ماه و خور و ستارگان. / **کرهٔ گِل:** زمین خاکی، همان است که در بیت زیر از آن به «کرهٔ غبرا» تعبیر کرده است:

مخرام و مشو خرّم از اقـبال زمـانه　　　زیرا که نشد وقف تو این کرّهٔ غبرا*

* دیوان، ۴۷/۲. این بیت، صریحاً این اعتقاد را می‌رساند کـه آسـمان، دور زمـین می‌چرخد.

۲ـ جنبش: حرکت. ابن‌سینا آن را تعریف و به سه قسم جنبش به عرض، به قسر و

به طبع تقسیم کرده است. طبیعیّات دانشنامهٔ علائی، ص ۱۰. / **بودش:** حاصل مصدر از مصدر بودن به غیر قیاس. قیاس آن است که از بُن مضارع گرفته شود که «باشش» می‌شود. / **علم اوایل:** به علوم یونانیّان اطلاق شده است. یاقوت حموی دربارهٔ ابن‌مسکویه گوید: **وکانَ مسکویه مَجُوسیّاً و أسْلَمَ وَکانَ عارِفاً بِعُلُومِ الأوائلِ مَعْرِفَةً جَیِّدَةً.** معجم‌الادباء، ج ۵، ص ۱۰ (ابن‌مسکویه، زردشتی بود که اسلام آورده بود و معرفتی کامل به علوم یونانی داشت).

۳ـ **قبّه:** گنبد. مراد، آسمان و فلک است که در جای دیگر، از آن، تعبیر به «قبّهٔ گردنده» کرده است. / **محرّک اوّل:** نخستین جنباننده. ابن‌سینا می‌گوید: **المُحرِّکُ الأوَّلُ فِی کُلِّ شَیءٍ هُوَ الغَایَة.** فرهنگ لغات فلسفی ابن‌سینا (جنبندهٔ نخستین در هر چیزی همان غایت او است). / **کارکرد:** عمل. / **بحاصل:** محصول و نتیجه و هدف.

۴ـ **بی‌فعلی:** بی‌فعل و بی‌کار بودن. / **فعل:** انجام دادن.

۵ـ **به حاجت:** می‌گوید: هرچه که می‌جنبد، برای نیازی می‌جنبد.

۶ـ **محدَث:** حادث، به وجود آمده. / **زایل:** نابودی‌پذیر. می‌گوید: «اگر چیزی که بی‌فعل است، به فعل آید، دیگر ازلی و قدیم نیست، بلکه حادث است».

۷ـ **راجل:** پیاده. مشتق از رِجْل به معنی پا.

۸ـ **حاجت ناقص:** نیاز چیز ناقص به کمال. می‌گوید: حرکت و جنبش است که ناقص را به سوی کمال می‌برد. / **صنعت:** آفرینش، صُنع. یعنی هدف از خلقت و آفرینش، مردم خردمند هستند که در جای دیگر هم می‌گوید:

غرض ایزد این حکیمانند   وین فرومایگان خسند و قشور*

* دیوان، ۲۶/۳۶.

۹ـ ناقص محتاج: ممکن‌الوجود، ماسوی‌اللّه. / **گهری بی‌نیاز:** واجب‌الوجود، باری تعالی. در قرآن‌کریم آمده: **یَا أَیُّهَا النّاسُ أَنْتُمُ الفُقَرَاءُ إلی اللّهِ و اللّهُ هُوَ الغَنِیُّ الحَمیدُ.** سورهٔ فاطر، آیهٔ ۱۵(ای مردمان! شما نیازمندانید به خدای و خدای، او بی‌نیاز است ستوده).

۱۰ـ بار درخت جهان: اگر جهان به درخت تشبیه گردد، آدمی میوه و بارِ آن است که در جای دیگر نیز گفته است:

نبینی بر درخت این جهان بار — مگر هشیارمرد، ای مرد هشیار*

* دیوان، ۱/۹. / **دلایل:** جمع دلیل به معنی نشانه. می‌گوید: تخم، بر میوهٔ درخت دلالت می‌کند که در جای دیگر نیز این تعبیر را به کار برده است:

زیرا که درختی که مر او را نشناسند

بارش خبر آرد که چه بوده‌ست نهالش*

* دیوان، ۲/۹۵.

۱۱ـ از جو، جو زاید: نظیر «گندم از گندم بروید، جو ز جو».

۱۳ـ صانعِ مصنوع: آفرینندهٔ آفریدگان یعنی خداوند. مراد، این است که تو فرزند خداوند هستی. البتّه این تعبیر فرزند، رمزی است، چنانکه در بیت بعد، این رمز را در مورد حضرت عیسی (ع) بیان می‌دارد. / **کریم و عادل و فاضل:** هر سه، صفت خداوند است که آدمی باید به آن متخلّق گردد که: **تَخَلَّقُوا بأَخْلَاقِ اللّه** (خوی‌پذیر شوید با خوی‌های خداوند).

۱۴ـ مسیح: حضرت عیسی (ع). / **زی:** به سوی. / **رمز:** معنی ظاهری که آن را «مثل» نیز گویند در برابر معنی باطنی که «ممثول» نامیده می‌شود. تعبیر دیگری از مثل است چنانکه او گفته است:

این همه رمز و مثلها را کلید   جمله اندر خانهٔ پیغمبر است*

* دیوان، ۴۴/۱۶. او در جامع‌الحکمتین دربارهٔ حضرت عیسی گفته است: «و چو مردم به جسد، فرزند عالم کبیر است و به نفس، فرزند نفس کلّی است، پس عالم کبیر به مثل جسد نفس کلّی است با این آلت‌ها که یاد کردیم؛ و بدین‌روی گفت عیسی‌بن‌مریم ـ علیه‌السّلام ـ که: من همی سوی پدر خویش باز شوم و پدر من اندر آسمان است بدین خبر: انّی ذاهب الی ابی و ابی فی‌السّماء. یعنی نفس جزوی من همی‌بازگردد سوی نفس کلّی که او اندر آسمان است و جُهّال امّت او بپنداشتند کو همی‌گوید: من پسر خدایم. جامع‌الحکمتین، ص ۲۸۲. در دیوان خود در جائی دیگر چنین گفته است:

شریف جان تو زین قبّهٔ کبود برون

چنانکه گفت حکیمی، یکی پدر دارد

ضعیف مرد گمان برد کو همی‌گوید

«خدای ما به جهان در زن و پسر دارد»*

* دیوان، ۴۱/۱۳۱ و ۴۲. در رسائل اخوان‌الصّفا در آنجا که از «فرزند نفسانی» و «فرزند جسدانی» بحث شده، به فرمودهٔ حضرت رسول (ص) به علی (ع) که: **أنَا و أنْتَ أبَوْا هٰذِهِ الأُمَّةِ** (من و تو، پدران این امّت هستیم) و نیز: **المؤمِنُ أخوالمُؤمِنِ مِنْ أبیهِ وَ**

أُمِّهِ (مؤمن برادر مؤمن است از پدر و مادرش) استشهاد شده و سپس این عبارت نقل شده است: **و بِهٰذا المَعنِی قالَ المسیحُ علیه‌السَّلام للحَوارِیّینَ جِئْتُ مِنْ عِندَ أبِی وَ أبِیکُم؛ وَ قالَ اللّهُ تعالیٰ: مِلَّةُ أبِیکُمْ إبراهِیمَ. فَهٰذِهِ الأُبُوَّةُ نَفسانِیَّةٌ لایَنْقَطِعُ نَسَبُها کَما قالَ النَّبِیُّ عَلیهِ‌السَّلامُ: کُلُّ نَسَبٍ یَنْقَطِعُ یومَ القِیامَةِ إلاّ نَسَبِی.** رسائل، ج ۴، ص ۵۳ (و از روی همین معنی مسیح (ع) به حواریان گفت: آمدم از جانب پدرم و پدر شما و گفت خدای بزرگ: دین پدر شما که ابراهیم است. پس این پدر و مادری، پدر و مادری روحانی است که نسبت آن، قطع نمی‌شود چنانکه پیامبر (ع) فرمود: هر نسبتی در روز قیامت قطع می‌شود مگر نسبت من)./ **رُهبان:** کشیش مسیحی، راهب. / **هرقل:** هراکلیوس اوّل، امپراطور روم شرقی متولّد در حدود ۵۷۵ م. وی جانشین فکاس امپراطورگردید و با خسرو پرویز، شاهنشاه ساسانی، جنگ کرد.

۱۶ـ لطیف سخن‌گوی: مراد، نفس ناطقهٔ انسانی است. / **سلاسل:** جمع سلسله یعنی زنجیر. مراد، تن و بدن است که نفس در آن، دربند و زندانی است.

۱۷ـ عروق: جمع عِرْق به معنی رگ‌ها. / **مفاصل:** جمع مفصل به معنی بند اندام‌ها.

۱۸ـ ساهی: فراموش‌کار. اسم فاعل از مصدر سهو به معنی فراموشی و غفلت.

۱۹ـ درم: واحد پول، مخفّف درهم به معنی پول نقره در برابر دینار که پول طلا است./ **منزل:** محلّ فرودآمدن کاروان است؛ اسم مکان از مصدر نزول یعنی فرود آمدن. منوچهری گفته است:

همی‌رفتم شتابان در بیابان همی‌کردم به یک منزل دو منزل*

* دیوان، ص ۵۶.

۲۰ـ متموّل: مال‌دار و غنی.

۲۱ـ ذلّ: ذلّت و خواری.

۲۲ـ چنه: مخفّف چینه، خوراک پرندگان که در دام می‌نهند تا پرنده را به دست آرند. او در جای دیگر گفته است:

جهان دامگاهیست بس پرچنه　　　طمع در چنه‌یْ او مدار از بُنه
بباید گرستن بر آن مرغ زار　　　که آید به دام اندرون گرسنه*

* دیوان، ۱/۱۵۷ و ۲.

۲۳ـ رگ بِسْمل: رگی که هنگام ذبح می‌بُرند. بسمل از **بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ** گرفته شده و چنین کاربردی را «نحت» گویند همچون «حیعلة» که از **حَیّ علی خیر العمل** و «حوقله» که از **لا حَولَ و لاٰ قُوَّةَ إلّاٰ بِاللّٰه** گرفته شده است.

۲۴ـ ستر: پرده. / **فروهل:** از فروهلیدن به معنی انداختن و پهن‌کردن. منوچهری گوید:

ألا یا خیمگی خیمه فروهل　　　که پیشاهنگ بیرون شد ز منزل*

* دیوان، ص ۵۳. ستر قناعت مانند رستهٔ قناعت است در این بیت انوری:

ای نفس به رستهٔ قناعت شو　　　کانجا همه‌چیز نیک ارزان است*

* دیوان، ج ۲، ص ۵۵۳.

۲۵ـ فتنه مشو: فریفته مشو. / **حمایل:** جمع حِماله، بند شمشیر.

۲۶ـ غش و غل: خیانت. دستورالاخوان.

۲۷ـ سائل: پرسنده، مراجعه کننده. / **عامل:** کارگزار، کاردار.

۲۹ـ پوی: فعل امر از پوییدن به معنی طیّ طریق کردن. / **ستور شریعت:** اضافهٔ تشبیهی.

۳۰ـ ببرّی: طی کنی. / **بادیه:** بیابان، تعبیر بریدن بیابان در این بیت منوچهری نیز دیده می‌شود:

ببرّم این درشتناک بادیه　　　که گم شود خرد در انتهای او*

* دیوان، ص ۸۳. بادیهٔ جهل، اضافهٔ تشبیهی است. / **زاد:** توشه، در این بیت، سوال و جواب علمی که ابزاری است برای دفع جهل، تشبیه به زاد و آب سفر شده که مسافر با آن‌ها بیابان را طی می‌کند.

۳۱ـ غولان: جمع غول به معنی دیو بیابان. جمع عربی آن، أغوال و غیلان است. او در جائی دیگر می‌گوید:

مرد هشیار سخن‌دان چه سخن گوید　　　با گروهی همه چون غول بیابانی؟*

* دیوان، ۱۴/۲۰۸. / **حواصل:** مرغی است سفید که اکثر بر کنارهٔ آب‌ها نشیند و چون حوصلهٔ نهایت کلان دارد، بر واحد اطلاق جمع کردند چه در حقیقت، حواصل جمع حوصله است. آنندراج.

۳۲ـ معدّل: کسی که حکم به عادل‌بودن شهود کند. میدانی گوید: «المُزَکِّی وَ المعَدِّل آنکه عدول را تزکیه کند». السّامی فی‌الاسامی، ص ۴۹. بیهقی در واقعهٔ حسنک گوید: «و قضاة بلخ و اشراف و علما و فقها و معدّلان و مزکّیان، کسانی که نامدار و فراروی بودند هم آنجا حاضر بودند». تاریخ بیهقی، ص ۱۸۳. عبدالجلیل قزوینی رازی نیز این دو کلمه را با هم آورده. النّقض، ص ۴۵۹؛ و در این بیت خاقانی به صورت «مُعَرِّف»

دیده می‌شود:

روغن مصری و مشک تبّتی را در دو وقت

هم معرّف سیر باشد هم مزکّی گندنااست*

* دیوان، ص ۸۸.

۳۳ـ نشپیل: شست ماهیگیر باشد. منجیک گفت:

ای ماهی سیمین بمه برزده نشپیل   دیریست بباغ اندر بر زرّین قندیل*

* صحاح‌الفرس، ص ۱۱. ناصرخسرو در جای دیگر گوید:

اینها که دست خویش چو نشپیل کرده‌اند

اندر میان خلق مزکّیّ و داورند*

* دیوان، ۴۲/۲۰۱. / **انامل:** انگشتان، جمع انْمُلَه.

۳۴ـ چشم سَر: حسّ باصره در برابر چشم دل که از آن، تعبیر به «بصیرت» می‌کنند. / **هیکل:** بتخانه. آنندراج.

۳۵ـ مجلس: مراد، مجلس عیش و نوش و طرب است. / **جلاجل:** زنگوله‌های خرد که بر چرم دوزند و درگردن شتر و اسپ و گاو اندازند. آنندراج. منوچهری نیز این کلمه را به کار برده است:

به گوش من رسید آواز خلخال   چو آواز جلاجل از جلاجل*

* دیوان، ص ۵۶.

۳۶ـ ساقی حور: دختران سیاه‌چشمی که در بهشت شراب‌دهنده‌اند. / **متقابل:** برابر هم. اشاره است به این آیهٔ شریفه: **مُتَّکِئینَ عَلَیْها مُتَقابِلِینَ**. سورهٔ واقعه، آیهٔ

۱۶(تکیه کنندگان بر آن تخت‌ها، روی با روی‌کنندگان).

۳۷ـ عاجِل نقد: این دنیا که نقد و حاضِر است. / **نسیهٔ آجل:** آن دنیا که نسیه و زمان‌دار است. میان «عاجل» و «آجل» صنعت تقابل است، همچنین میان نقد و نسیه. او در جای دیگر عاجل و آجل را ذکر و تعریف کرده است:

ای نام شنوده عاجل و آجل — بشناس نخست آجل از عاجل

عاجل نبود مگر شتابنده — هرگز نرود ز جای خویش آجل*

* دیوان، ۱/۱۲۶ و ۲.

۳۸ـ نه قاتل: این نفی همان نفی است که در آغاز بیت آمده یعنی هیچ نبیند که رنج بیند یک روز قاتل در روزگار خویش.

۳۹ـ دیر ماند: زیاد زندگی کند. / **مقبل:** اسم فاعل از مصدر اقبال یعنی خوشبخت.

۴۰ـ مکرست از خدای: اشاره است به آیهٔ شریفه: **وَ مَکَرُوا وَ مَکَرَ اللّٰهُ و اللّٰهُ خَیرُ المَاکِرِینَ.** سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۵۴(و بد سگالیدند و تدبیر نهانی کرد خدای و خدای، بهترین تدبیر نهانی‌کنندگان). / **متغافل:** کسی که خود را به غفلت می‌زند، غافل‌نما.

۴۱ـ راحت و رنج: لذّت و ألم. راحت این دنیا، مزه‌ای از بهشت و رنج این دنیا، مزه‌ای از دوزخ است که زودتر نشان داده شده است./ **سرایِ بعاجل:** خانهٔ این دنیا.

۴۲ـ قِباب: جمع قُبّه به معنی گنبد. / **اسافل:** جمع اسفل یعنی پائین‌تر. مراد از قباب اسافل، این جهان است.

۴۳ـ باد مقابل: باد موافق که کشتی را به سوی ساحل می‌راند.

۴۴ـ راست: قید است. یعنی به درستی راند.

۴۵ـ متحمّل: تحمّل پذیر.

۴۶ـ شعوب: قبائل بزرگ. جمع شَعْب. / **قبایل:** تبارها. جمع قبیله. لسان‌التّنزیل. تعبیر «شعوب و قبائل» از این آیهٔ شریفه گرفته شده: **یَا أَیُّها النَّاسُ إِنّا خَلَقْناکُمْ مِنْ ذَکَرٍ وَ أُنْثَیٰ وَ جَعَلْناکُمْ شُعُوباً وَ قَبائِلَ.** سورهٔ حجرات، آیهٔ ۱۳(ای مردمان به درستی که ما آفریدیم، شما را از نری و ماده وکردیم شما راگروهان بزرگ و بنه‌گاه‌ها). خوارزمی گفته است: شعوب، جمع شعب للعجم مثل القبائل للعرب. مفاتیح‌العلوم،ص ۷۷.

۴۷ـ عقل کان رسول خدایست: اشاره است به آنچه اهل عرفان گفته‌اند که: پیامبر، رسول خارجی و عقل، رسول داخلی است. او خودگوید: دو آسمان حقیقت یکی عقل است و دیگر رسول. جامع‌الحکمتین، ص ۲۶۳. / **رذایل:** جمع رذیلت به معنی خوی زشت در برابر فضائل که جمع فضیلت به معنی خوی نیکو است.

۴۸ـ آنچه گفت بپیوند: مراد، واجبات است. / **آنچه گفت که بگسل:** مراد، محرّمات است.

۴۹ـ مرسَل: اسم مفعول از ارسال. مراد، مردم است. / **مُرسِل:** اسم فاعل از ارسال. مراد، خداوند است.

۵۰ـ رنج نامتبدّل: عذاب غیرقابل تبدیل. زیرا عذاب الهی از سنّت‌های خداوندی است و سنّت خداوند، تبدیل‌ناپذیر است چنانکه خداوند، خود، فرموده است: **وَ لَنْ تَجِدَ لِسُنَّةِ اللّٰهِ تَبْدِیلاً.** سورهٔ احزاب، آیهٔ ۶۲ (نهاد خدای در آنانی که گذشتند از پیش و نیابی مر نهاد خدای را دگرگون‌کردنی).

۱۴۹
قصیدهٔ شصت و دوم

دل ز افتعال اهل زمانه ملا شدم
ز ایشان به قول و فعل ازیرا جدا شدم
تا همچو زید و عمرو مرا کور بود دل
عیبم نکرد هیچ کسی هر کجا شدم
گاهی ز درد عشق پسِ خوب‌چهرگان
گاهی ز حرصِ مال پس کیمیا شدم ۳
نه باک داشتم که همی عمر شد به باد
نه شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان به بار رزان شد دلم خراب
وقت بهار شاد به آب و گیا شدم
وین آسیا دوان و درو من نشسته پست
ایدون سپیدسار در این آسیا شدم ۶
پنداشتم که دهر چراگاه من شده‌ست
تا خود ستوروار مر او را چرا شدم
گر جور کرد، باز دگرباره سوی او
میخواره‌وار از پس هیهایها شدم
یک چند گاه داشت مرا زیر بند خویش
گه خوبْ‌حال و باز گهی بی‌نوا شدم ۹

وز رنج روزگار چو جانم ستوه گشت
یک چند با ثنا به درِ پادشا شدم

گفتم مگر که داد بیابم ز دیو دهر
چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم

۱۲ صد بندگیِّ شاه ببایست کردنم
از بهر یک امید کزو می روا شدم

جز درد و رنج چیز نیامد بحاصلم
زان کس که سوی او بامید شفا شدم

وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم
زی اهل طیلسان و عمامه و ردا شدم

۱۵ گفتم که راه دین بنمایند مر مرا
زیرا که ز اهل دنیا دل پر جفا شدم

گفتند «شادباش که رستی ز جور دهر»
تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم

گفتم چو نامشان علما بود و حال خوب
کز دست جهل و فقر چو ایشان رها شدم

۱۸ تا چون به قال و قیل و مقالات مختلف
از عمر چند سال میان‌شان فنا شدم

گفتم، چو رشوه بود و ریا مال وزهدشان،
«ای کردگار باز به چه مبتلا شدم؟»
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم
کز بیم مور در دهن اژدها شدم
مکرست بی‌شمار و دَها مر زمانه را
من زو چنین رمیده به مکر و دها شدم ۲۱
چون غدر کرد حیله نماندم جز انک ازو
فریادخواه سوی بنی‌مصطفیٰ شدم
فریاد یافتم ز جفا و دهای دیو
چون در حریم قصر امام اللّوا شدم
دانی که چون شدم چو ز دیوان گریختم؟
ناگاه با فریشتگان آشنا شدم ۲۴
بر جان من چو نور امام‌الزّمان بتافت
لیل‌السّرار بودم شمس‌الضّحیٰ شدم
«نام بزرگ» امام زمانست، از این قبل
من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
دنیا به قهر حاجت من می روا کند
از بهر آنکه حاجت دینی روا شدم ۲۷

فرعون روزگار ز من کینه‌جوی گشت
چون من به علم در کف موسیٰ عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند
چون اولیاء او را من ز اولیا شدم
۳۰ ای امّتی ز جهل عدوی رسول خویش
حیران من از جهالت و شومیِ شما شدم
گر گفتم از رسولْ علی خلق را وصیست
سوی شما سزای مساوی چرا شدم؟
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفاست
چون زی شما سزای جفا و هجا شدم؟
۳۳ عیبم همی‌کنند بدانچه‌م بدوست فخر
فخرم بدانکه شیعتِ اهل عبا شدم
از بهر دین ز خانه براندند مر مرا
تا با رسول حقّ به هجرت سَوا شدم
معروف و ناپدید سها بود بر فلک
من بر زمین کنون بمثال سها شدم
۳۶ شکر آن خدای را که به یمگان ز فضل او
بر جان و مال شیعتْ فرمان‌روا شدم

تـا مـیر مـؤمنان جـهان مـرحـبام گـفت
نـــزدیک مـــؤمنان ز درِ مـــرحـبا شـدم
نه پـیش جـز خـدای جـهان ایسـتاده‌ام
زان پس، نه هیچ نیز کسی را دوتا شدم
احـرار روزگـار رضـاجوی مـن شـدند
چون مـن گـزیدهٔ عـلی مـرتضیٰ شـدم ۳۹
احمد لوای خویش علی را سپرده بـود
من زیر این بـزرگ و مـبارک لوا شـدم

شرح

۱ـ افتعال: بهتان و دروغ. آنندراج. ابن‌منظور در کتاب لسان‌العرب می‌گوید: **وَكَانَ يُقٰالُ: أعذَبُ الأَغٰانِى مٰا افْتُعِلَ وَ أظْرَفُ الشِّعرِ مَا افْتُعِلَ** (گفته می‌شد: خوش‌ترین آهنگ‌ها و زیباترین شعرها آن است که دروغ باشد). ناصرخسرو در جای دیگر، آن را در برابر «راستی» به کار می‌برد:

چون فرود آمد به جائی راسـتی رخت بربندد از آنـجا افـتعال*

* دیوان، ۲۵/۳۴. / **ملا شدم:** از ملا شدن، پر شدن. این کلمه اکنون به صورت اسم مفعول «مملوّ» به کار می‌رود. در عربی این کلمه با همزهٔ آخر به صورت «ملأ» در برابر «خلأ» به کار برده می‌شود. / **ازیرا:** از این جهت، بدین علّت. در پهلوی، این کلمه «اچیراک» بوده و در فارسی «زیرا» شده است.

۲ـ زید و عمرو: کنایه از دو آدم نامعیّن است که در نحو هم، فاعل و مفعول را به صورت «ضرب زید عمروا» نشان می‌دهند. «واو» عمرو تلفّظ نمی‌شود، ظاهراً کتابت آن به جهت آن است که با عُمَر اشتباه نشود. سعدی گوید:

بُلِیتُ بِنَحْوِیٍّ یَصُولُ مُغَاضِباً   عَلَیَّ کَزَیدٍ فِی مُقَابَلَة العمرو*

* کلّیّات سعدی، ص۱۳۹ (به نحودانی دچار شدم که حمله می‌کرد با خشم بر من همچون زید در برابر عمرو).

۳ـ کیمیا: علمی که برخی معتقد بودند که می‌توانند با یاری آن،گوهر فلزات را تغییر دهند فی‌المثل مس را به زر تبدیل کنند و برخی دیگر، این عمل را ممتنع می‌پنداشتند از جمله یعقوب‌بن‌اسحق کندی که دو کتاب، یکی به نام التّنبیه علی خدع الکیمیائیّین و دیگری به نام فی إبطال من یدّعی صنعة الذّهب و الفضّة من غیر معادنها در ردّ کیمیاگران تألیف کرده است. اخبارالحکماء، ص ۳۷۵ و ۳۷۶.

۴ـ عمر شد بباد: مخالفان کیمیا می‌گفتند که کیمیاگری، اتلاف جان و مال است چنان‌که بیرونی از قول مخالفان رازی نقل می‌کند که گفته‌اند رازی با تعلیم کیمیا، مال و جان و دین مردم را تباه کرده است: **قَدْ أفْسَدَ الرّازِیُّ عَلَی النَّاسِ أمْوَالَهُمْ و أبْدَانَهُمْ و أدْیَانَهُمْ**. رسالة ابی‌ریحان، ص ۳ (رازی، مال‌ها و بدن‌ها و دین‌های مردم را تباه کرده است). / **ضمیری خطا شدم:** اندیشه‌ای نادرست بر من پیدا شد.

۵ـ بار رزان: میوهٔ درخت انگور و مراد، آب انگور اِست که از آن، شراب می‌سازند. بین خزان و رزان، جناس مطرّف است.

۶ـ به یاد می‌آورد بیت دیگر ناصرخسرو را که گفته است:

از بس که بر تو بگذشت این آسیای گیتی

چـون مـرد آسـیابان پـرگَردِ آسـیائی*

* دیوان، ۲۷/۱۵۶. تشبیه چرخ به آسیا در این بیت ابوالعلاء معرّی نیز دیده می‌شود:

طَحَنْتَ طَحْنَ الرَّحیٰ مِنْ قَبْلِنَا أُمَمَا   بَادُوا وَ لَمْ یَدْرِ خَـلْقٌ أَیَّـةً سَـلَکُوا*

* الانتصار، ص ۶۹ (پیش از ما، مردمانی را در آسیای خود خرد کردی. آنان تباه گشتند و مردم ندانستند که به کجا رفتند). عطّار نیز گفته است:

چنان بر فرق من چرخ آسیا رانـد   که مویم زیـر گـرد آسـیا مـاند*

* اسرارنامه، ص ۸۷. / **ایدون:** اینچنین. / **سپیدسار:** سپیدسر. برای تحقیق در کلمهٔ «سار» رجوع شود به کتاب هرمزدنامه، ص ۳۲۷.

۷ـ **او را:** دهر و روزگار را. / **چرا شدم:** چریده شدم به وسیلهٔ روزگار.

۸ـ **هیهای:** محتملاً صورتی از های‌های که از اصوات است و حکایت از ناله دارد. مولوی می‌گوید:

ای فـدای تـو هـمه بزهای مـن   وی به یادت هی‌هی و هیهای من*

* مثنوی معنوی، ص ۱۴۲.

۹ـ **بی‌نوا:** بدحال.

۱۰ـ **ستوه گشت:** خسته شد. / **درِ پادشا:** مراد، درگاه و دربار پادشاه است.

۱۱ـ **دیو دهر:** اضافهٔ تشبیهی، زیرا دهر تشبیه به دیوی شده که سبب رنج و بلا و درد و عنا است. / **عنا:** مخفّف «عناء» به معنی خضوع و ذلّت و همچنین است «عنوة».

۱۲ـ کردنم: کردن، مرا. / **روا شدم:** روا شد مرا.

۱۴ـ اهل طیلسان: عالمان دین. طیلسان، جامهٔ عالمان و قاضیان و مدرّسان بوده است؛ این جامه به شکل مربّع بدون خیّاطی بوده و بر سر افکنده می‌شده است. العامّة ببغداد، ص ۱۵۵. خاقانی در مرثیهٔ امام محمّدبن‌یحیی از مدرّسان مدرسهٔ نظامیّهٔ نیشابور که به دست ترکان غز شهید گشت، می‌گوید:

ای مشتری ردا بنه از سر که طیلسان   بر گردن محمّدیحیی طناب شد*

* دیوان، ص ۱۵۶. گاه اتّفاق می‌افتاد که دیگران هم از این جامه استفاده می‌کردند چنان که مقدسی می‌گوید: «در شیراز، اهل طیلسان را قدری نیست زیرا وضیع و شریف و عالم و جاهل متلبّس با آن لباس می‌شوند». احسن‌التّقاسیم، ص ۷. همو گوید که: «هرگاه می‌خواستم به حضور وزیر برسم با طیلسان، مرا راه نمی‌دادند مگر در صورتی که مرا می‌شناختند ولی اگر با درّاعه وارد می‌شدم، راهم می‌دادند». مأخذ پیشین، ص ۷. جلال‌الدّین سیوطی کتابی تحت عنوان احادیث الحسان فی فضائل الطّیلسان نوشته که اخیراً در اورشلیم چاپ شده است.

۱۷ـ او در جائی دیگر اشاره می‌کند که اینان به نام، علما هستند:

ای حیلت‌سازان جهلای علما نام

کز حیله مر ابلیس لعین را وزرائید*

* دیوان، ۲۶/۲۱۳؛ و همین است که در جامع‌الحکمتین، «علما لقبان» را به کار برده است.

۱۸ـ قیل و قال: مراد، بحث و جدال است. / **مقالات:** مقصود، بحث دربارهٔ آراء و

اندیشه‌های دیگران است و کتاب‌های متعدّدی به همین نام نوشته شده است مانند مقالات الاسلامیّین اشعری و المقالات والفرق سعد اشعری. تعبیر «قیل و قال» در عربی نیز به همین معنی به کار رفته است:

وَإنْ یَقْصُرِ الوَاشُونَ عَنْ ذَاتِ بَیْنَنا　　فَقَدْ أکْثَرُوا قَالاً عَلَیَّ وَ قِیلاً*

* دمیة‌القصر، ص ۲۸۴ (اگر سخن‌چینان از آنچه که میان ماست کوتاهی می‌کنند، پس قیل و قال‌های زیادی بر من گفته‌اند).

۱۹ـ رشوه: کلمه‌ای است عربی که «راشی» به معنی رشوه‌دهنده و «مرتشی» به معنی رشوه‌گیرنده از آن گرفته شده و در حدیث آمده: **الرّاشِی و المُرْتَشِی کِلاٰهُمٰا فِی‌النّارِ** (رشوه‌دهنده و رشوه‌گیرنده، هردو به دوزخ می‌شوند). در زبان فارسی کلمهٔ «پاره» به معنی رشوه به کار رفته است که ناصرخسرو گوید:

به از نیکوسخن چیزی نیابی　　که زی دانا بری بر رسم پاره*

* دیوان، ۲۵/۲۲۱.

۲۰ـ فقیه: دانشمند دین، آنکه فقه و علم حلال و حرام را می‌داند. مقصود ناصرخسرو، عالم‌نمایان زمان خود است که به وسیلهٔ قدرت خلفا دارای منصبی می‌شدند و کوشش آنان توسّل به حیله‌های فقهی بود تا از مردمان ناتوان بگیرند و گنجینهٔ خلفا و حکّام را پر سازند و همین فقیه‌نمایان بودند که فتوی به قتل فرزندان رسول (ص) می‌دادند و توصیف آنان را ناصرخسرو در این ابیات می‌کند:

شاید که بگریند بر آن دین که بدو در

فرزند نبی را بکشند از قِبَل زر

شاید که بگریند بر آن دین که فقیهانش

آنــند کـه دارنـد کـتاب حِـیَل از بـر*

* دیوان، ۳۹/۵۹ و ۴۰. /**کز بیم مور در دهن اژدها شدم:** نظیر «کردم از باران حذر، در ناودان آویختم». در عربی:

الْـمُسْتَجِيرُ بِـعَمْرٍو عِـنْدَ كُـرْبَتِهِ   كَالْمُسْتَجِيرِ مِنَ الرَّمْضَاءِ بِالنَّارِ*

* یتیمة‌الدّهر، ج ۳، ص ۵۳ (آن که هنگام ناراحتی خود به عمرو پناه می‌برد، همچون کسی است که از اخگر به آتش پناه می‌برد). برای شرح این تعبیر رجوع شود بـه مختارات احمد تیمور پاشا، ص ۱۲۶. ابوالعتاهیه گوید:

أَنْتَ مِثْلُ الَّذِیْ يَـفِرُّ مِـنَ الْـقَطْـ   ـرِ حَذٰارَ النَّدَیٰ إِلَى المِيزَابِ*

* معاهدالتّنصیص، ج ۲، ص ۳۳۹ (تو مانند کسی هستی که از قطره‌های باران از ترس ترشدن می‌گریزد و به زیر ناودان پناه می‌برد). عثمان مختاری گوید:

هر آن پناه که گیرد امید جز تو همی   ز پیش باران در زیر نـاودان آیـد*

* دیوان، ص ۶۹.

۲۱ـ دها: حیله و مکر، اسم فاعل آن، «داهی» است که بر «دُهاة» جمع بسته می‌شود.

۲۲ـ غدر: حیله و مکر. / **حیله نماندم:** چاره نماند مرا. / **بـنی مصطفی:** خـاندان پیامبر(ص).

۲۳ـ امام اللّوا: لوا مخفّف «لواء» به معنی درفش بزرگ؛ جمع آن، «أَلْوِیة»؛ و «رایت» درفش خرد، جمع آن «رایات». مقدّمة‌الادب.

۲۵ـ لیـل السّرار: واپسین‌شب از مـاه. / **شـمس الضُّـحیٰ:** خـورشید چـاشتگاه.

مقدّمة‌الادب. «شمس‌الضّحیٰ» از این آیهٔ شریفه اخذ شده است: **والشَّمْسِ و ضُحٰیها.** سورهٔ شمس، آیهٔ ۱ (سوگند به آفتاب و روشنی آن).

۲۶ـ نام بزرگ: تعبیر فارسی «اسم اعظم» است. / **امام زمان:** مراد او المستنصر باللّه است. / **بدو:** به وسیلهٔ او، با یاری او. / **سما:** مخفّف سماء یعنی آسمان.

۲۸ـ فرعون روزگار: شاید مراد او خلیفهٔ بغداد باشد که در جاهای دیگر از او تعبیر به دیو ملعون کرده است:

همی خوانند بر منبر ز مستی　　　خطیبان آفرین بر دیو ملعون*

* دیوان، ۲۳/۶۵. به کار بردن «فرعون» و «موسی» صنعت تقابل است.

۲۹ـ خدایم: خدای، مرا. می‌گوید: من دوست دوستان خدا شدم.

۳۰ـ ای امّتی: ای امّتی که از جهل، عدوی رسول خویش شده‌اید.

۳۱ـ وصی: کسی که مفاد وصیّت‌نامه را به اجرا درمی‌آورد و وصی‌بودن حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ را حتّی دشمنان او قبول داشته‌اند چنانکه در جنگ جمل، جوانی از سپاه عایشه رجز زیر را خوانده است:

نَحْنُ بَنِی ضَبَّةَ أعداءُ عَلِی　　　ذَاکَ الَّذِی یُعْرَفُ قِدماً بِالوَصِیّ*

* شرح نهج‌البلاغة، ج ۱، ص ۱۴۴ (ما فرزندان ضبّه، دشمنان علی هستیم همان علی که از دیرگاه به وصی معروف بود). / **مساوی:** بدی‌ها. ثعالبی، کلمات مساوی و محاسن و مقابح و معایب را در ضمن جمع هائی می‌آورد که مفردی از بناء جمعشان برای آن‌ها نیست. پس مفرد این کلمات، سوء و حُسن و قبح و عیب است نه مسوی و محسن و مقبح و معاب. فقه‌اللّغة و سرّ العربیّة، ص ۲۳۲.

۳۳ـ شیعت: پیرو. / **اهل عبا:** اهل کسا، اصحاب کسا عبارتند از محمّد (ص)، علی، فاطمه، حسن و حسین ـ علیهم‌السّلام ـ و آنان، «پنج تن آل عبا» نیز خوانده شده‌اند. دیک‌الجنّ شاعر دربارهٔ آنان گفته است:

وَالْخَمْسَةُ الْغُرُّ أَصْحَابُ الْكِسَاءِ مَعاً　　خَيْرُ الْبَرِيةِ مِنْ عُجْمٍ وَ مِنْ عَرَبٍ*

* ثمارالقلوب، ص ۶۰۴ (پنج تن درخشان ــ که یاران کسا بودند ــ بهترین مردمان از میان عجم و عرب هستند). انوری در مرثیهٔ مجدالدّین‌بن‌نعمه گوید:

چون رهانیدی از این تفرقه‌ها جمعش کن

با که با اهل عبا زانکه هم از اهل عباست*

* دیوان، ص ۴۸.

۳۴ـ ز خانه براندند: اشاره به آن است که دیگر، جائی در خراسان ندارد و باید در یمگان بماند و در این بیت نیز اشاره به این مطلب کرده است:

مرا دونان ز خان و مان براندند　　گروهی از نماز خویش ساهون*

* دیوان، ۱۲/۶۵. / **هجرت:** مقصود، هجرت حضرت رسول (ص) از مکّه به مدینه است. / **سوا:** مخفّف «سواء» به معنی مساوی، برابر.

۳۵ـ سها: در عربی «السُّهیٰ»، ستاره‌ای است خرد به نزدیک بنات نعش کبری که مردمان، روشنائی چشم بدان امتحان کنند و فی‌المثل: **أُرِيهٰا السُّهیٰ وَ تُرِينی الْقَمَر** (من سها را به او می‌نمایانم و او ماه را به من می‌نمایاند). ابوالعلاء معرّی گوید:

وَ قَالَ السُّهیٰ لِلشَّمْسِ: «أَنْتِ ضَئِيلَةٌ»　　وَ قَالَ الدُّجیٰ لِلصُّبحِ: «لَونُکَ حَائِلُ»*

* شرح تنویر، ج ۱، ص ۱۷۰ (ستارهٔ سها به خورشید می‌گوید که: «تو کم‌نور هستی» و

تاریکی به بامداد می‌گوید که: «تو رنگ پریده هستی») که «سُهیٰ» را در برابر «شمس» و «دُجیٰ» (جمع دُجْیَه به معنی ظلمت) را در برابر «صبح» قرار داده است.

۳۶ـ از این بیت برمی‌آید که ناصرخسرو در یمگان، بر امور دینی و دنیائی هواداران اسماعیلی ریاست داشته است.

۳۷ـ میرمومنان: همان تعبیر امیرالمؤمنین است که خلفا از آن برای لقب خود استفاده می‌کردند. / **مرحبا:** آفرین؛ و هنگام ترحیب «**مَرْحَبابِکَ**» گویند (**أی صَادَفْتَ سِعةً وَ رَحْباً**) یعنی با وسعت و فراخی روبرو شوی. / **زدرِ:** سزاوار و شایسته. فردوسی می‌گوید:

گزین کرد شمشیرزن سی هزار — همه نامدار ازدر کارزار*

* شاهنامه، ص ۴۱۹.

۳۸ـ کسی را دوتا شدم: یعنی برای تعظیم در برابر کسی خم نشده‌ام. او در جائی دیگر می‌گوید:

دوتات شده‌ست پشت، یکتا کن — این پشت دوتا به قول یکتاهی*

* دیوان، ۱۱/۴۷.

۳۹ـ احرار: جمع حر، آزادگان. / **علی مرتضیٰ:** علی که مورد رضایت و خوشنودی خداوند است.

۴۰ـ احمد لوای خویش علی را سپرده بود: اشاره است به جنگ بدر که پیغمبر فرمود: **وَ اللّهِ لأعْطِیَنَّ الرَّایَةَ غَداً رَجُلاً یُحِبُّهُ اللّهُ وَ رَسُولُهُ وَ هُوَ یُحِبُّ اللّهَ وَ رَسُولَهُ.** النّقض، ص ۱۳۹ (سوگند به خدا من عَلَم جنگ را فردا به مردی می‌دهم که خدا و

فـرستاده‌اش او را دوست دارنـد و او هـم خـدا و فـرستادهٔ او را دوست دارد).

ناصرخسرو در بیتی دیگر اشاره به این واقعه می‌کند:

آن را که مصطفی، چو همه عاجز آمدند،

در حـرب روزِ بـدر بـدو داد رایـتش*

* دیوان، ۲۰/۸۲.

۱۶۳ قصیدهٔ شصت و سوم

ای شب تازان چو ز هجران طناب — علّت خوابیّ و ترا نیست خواب
مکر تو صعبست که مردم ز تو — هست در آرام و تو خود در شتاب
هرگز ناراست جز از بهر تو — چرخ سر خویش به درّ خوشاب ۳
تو چو یکی زنگی ناخوب و پیر — دخترکان تو همه خوب و شاب
زادن ایشان ز تو، ای گنده‌پیر، — هست شگفتی چو ثواب از عقاب
تا تو نیائی ننمایند هیچ — دخترکان رویکها از حجاب ۶
روی زمین را تو نقابی ولیک — ایشان را نیست نقابت نقاب
چند گریزی ز حواصل در این — قبّهٔ بی‌روزن و باب، ای غراب؟
در تو همی پیری ناید پدید — زانکه ز مردم تو ربائی شباب ۹
آب نه‌ای، چونکه بشوید همی — شرم‌گِن از روی به تو شرم و آب؟
چند به سوزن بشکستی تبر! — چند به گنجشک گرفتی عقاب!
چند چو رعد از تو بنالید دَعْد — تاش بخوردی به فراق رباب؟ ۱۲
چند که از بیم تو بگریختند — از رمهٔ گرسنه‌میشان ذئاب؟
شاه حبش چون تو بود گر کند — شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند گذشته‌ستی بر جاهلان — بر کفشان قِحْف و میان‌شان قحاب ۱۵
حرمت تو سخت بزرگست ازانک — در تو دعا را بگشایند باب
ای که ندانی تو همی قدر شب — سورهٔ واللّیل بخوان از کتاب
قدر شب اندر شب قدرست و بس — برخوان آن سوره و معنی بیاب ۱۸

همچو شب دنیا دین را شبست   ظلمت از جهل و ز عصیان سحاب
خلق نبینی همه خفته ز علم   عدل نهان گشته و فاش اضطراب
۲۱ اینکه تو بینی نه همه مردمند   بلکه ذئابند به زیر ثیاب
کرده ز بهر ستم و جور و جنگ   چنگ چو نشپیل و چو شمشیر ناب
خانهٔ خمّار چو قصر مَشید   منبر ویران و مساجد خراب
۲۴ مطربْ قارون شده بر راه تو   مُقری بی‌مایه و الحانْش غاب
حاکم در خلوت خوبان به روز   نیم شبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بچشد در صبوح   وین بخورد ز اشتر صالح کباب
۲۷ غرّه مشو گرچه به آواز نرم   عرضه کند برتو عقاب و ثواب
چون بخورد ساتگنی هفت هشت   با گلوش تاب ندارد رباب
این شب دینست، نباشد شگفت   نیم شبان بانگ و فغان کلاب
۳۰ گاه سحر بود، کنون سخت زود   برزند از مشرقْ تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین را، جبین   سهل شود شیعت حق را صعاب
زیر رکاب و علم فاطمی   نرم شود بی‌خردان را رقاب
۳۳ خاک خراسان شود از خون دل   زیر برِ دشمن جاهل خضاب
بر سر جهّال به امر خدای   محتسب او بکند احتساب
کرّ شود باطل از آواز حق   کور کند چشم خطا را صواب
۳۶ چونکه نخواهی سپس شست سال   ای متغافل ز تن خود حساب؟
صید زمانه شدی و دام تست   مرکب رهوار به سیمین رکاب

چند در این بادیهٔ خشک و زشت　　تشنه بتازی به امید سراب؟
دنیا خود جَست و نجُستی تو دین　　چیست بدست تو جز از باد ناب؟ ۳۹
گر نبود پرسش رستی، ولیک　　گرْت بپرسند چه داری جواب؟
گرْت خوش آید سخن من کنون　　ره ز بیابان به سوی شهر تاب
شهر علوم آنکه دَرِ او علیست　　مسکن مسکین و مآبِ مُثاب ۴۲
هرچه جز از شهر، بیابان شمر　　بی‌بر و بی‌آب و خراب و یباب
روی به شهر آر که اینست روی　　تا نفریبَدْت ز غولان خطاب
هرکه نتابد ز علی روی خویش　　بی‌شک ازو روی بتابد عذاب ۴۵
جان و تن حجّت تو مر ترا　　باد تراب قدم، ای بوتراب
از شرف مدح تو در کام من　　گرد عبیرست و لعابم گلاب

شرح

۱ـ **شب‌تازان:** شب‌تازنده، حرکت‌کننده. / **چو ز هجران طناب:** همچون طنابی از دوری. / **ترا نیست خواب:** شب، سبب خواب دیگران است و خود، آرامش و خواب ندارد.

۲ـ **مکر تو صعبست:** نیرنگ تو سخت است. / **مردم:** انسان. فعل «هست» برای آن، مفرد آورده شده زیرا اشاره به افراد ندارد و کلّی لحاظ شده است. / **تو خود در شتاب:** آرام نداری و با سرعت می‌گذری.

۳ـ **ناراست:** نیاراست، آراسته نکرد. / **درّ خوشاب:** مروارید تازه و آبدار. مراد،

ستارگان آسمانی که همچون درّ و مروارید می‌درخشند.

۴ـ زنگی: اهل زنگبار که سیاه هستند. شب به زنگی تشبیه شده است. منوچهری گوید:

بسان یکی زنگی حامله شکم کرده هنگام زادن گران*

* دیوان، ص ۶۶. ابوالعلاء معرّی نیز این تشبیه را به کار برده است:

لَیْلَتِی هٰذِهِ عَرُوسٌ مِنَ الزَّنْجِ عَلَیها قلایدٌ مِنْ جُمَان*

* شرح تنویر، ج ۱، ص ۱۳۵ (شب من، عروسی زنگی است که بر او گردنبندی سیمین است). / **شابّ:** جوان. مراد از دخترکان خوب و شاب، سپیده‌دم که سفید و روشن است و همان است که منوچهری از آن، به «کودک بلغاری» تعبیر کرده:

بکردار زنی زنگی که هر شب بزاید کودکی بلغاری آن زن*

* دیوان، ص ۶۲.

۵ـ گنده‌پیر: پیر سالخورده. برهان. او در جای دیگر گوید:

تا تو بدین فسونش به برگیری این گنده‌پیر جادوی رعنا را*

* دیوان، ۵/۷۷. در عربی به صورت «قندفیر» معرّب شده و می‌گویند: **عَجوزٌ قَنذَفِیر**. المعرّب، ص ۲۷۲. انوری گوید:

می‌دان که ساکنان فلک پیر گشته‌اند از مطربی زهره بدین چرخ گنده‌پیر*

* دیوان، ص ۲۵۵. دخترکان (یعنی بامداد روشن) به ثواب و شب به عقاب، تشبیه محسوس به معقول شده است نظیر تشبیه نور صبح و شب به ایمان و ضلال در این بیت:

ز نـور صـبح مـر شب را بـبیند　　　گریزنده چو ز ایمانی ضلالی*

* دیوان، ۱۲/۱۴۶.

۶ـ **رویک:** مصغّر «روی» و این تصغیر مفید تحبیب است.

۷ـ **نقابت نقاب:** نقاب تو نقاب آن‌ها نمی‌شود.

۸ـ **حواصل:** در قصیدهٔ ۶۱ بیت ۳۱، این کلمه توضیح داده شد. / **غراب:** زاغ، کلاغ. / **قبّهٔ بی‌روزن و باب:** مراد، آسمان است که در جای دیگر نیز همین تعبیر را به کار برده:

ای قبّهٔ گردندهٔ بـی‌روزن خـضرا　　　با قامت فرتوتی و با قوّت برنا*

* دیوان، ۱/۲.

۹ـ **پیری ناید پدید:** خطاب به شب است که هرگز پیر نمی‌شود زیرا او خود، جوانی را از مردم می‌رباید. / **شباب:** جوانی.

۱۰ـ **شرمگِن:** شرمگین، باحیا. / **شرم و آب:** خجلت و آبرو. مراد، این است که تاریکی شب، پوششی برای خجلت و آبرو می‌شود و این، همان تعبیری است که متنبّی در فواید شب گفته است:

وَ کَمْ لِظَلاٰمِ اللَّیْلِ عِنْدَکَ مِنْ یَـدٍ　　　تُـصَدِّقُ أنَّ الْمـانَوِیَّةَ تَکْـذِبُ
وَ قٰاکَ رَدَی الأعدٰاءِ تَسرِی إلَیْهِمُ　　　وَ زٰارَکَ فِیهِ ذُوالدَّلالِ الْمُحَجَّبُ

(چه بسیار تاریکی شب برای تو نعمت‌هائی دارد که گواهی می‌دهند بر این که مانویان، دروغگو هستند. حفظ می‌کنند تو را از این که به وسیلهٔ دشمنان، هلاک شوی و تو بر آنان، شبیخون می‌زنی و در شب، صاحب کرشمهٔ حجاب‌دار از تو

دیدن می‌کند).

۱۱ـ به سوزن بشکستی تبر: امر خارق‌العاده انجام دادی زیرا تبر قوی‌تر از سوزن است همچنانکه عقاب قوی‌تر از گنجشک است. نظیر این بیت او است:

بسی حنجر بریده‌ست او به دنبه شکسته‌ست آهنینه بابگینه*

* دیوان، ۱۱/۱۶۸.

۱۲ـ رعد: تندر، غرّش آسمانی. / **دَعْد:** نام عاشقی است. / **رباب:** نام معشوقی است. او در جای دیگر نیز از این دو یاد کرده است:

چند گفتی و بر رباب زدی غزل دَعْد بر صفات رباب*

* دیوان، ۹/۱۳. میان رعد و دعد جناس مطرّف است.

۱۳ـ ذئاب: جمع ذئب به معنی گرگ. می‌گوید: بسیار اتّفاق افتاده است که از ترس شب، گرگان از رمهٔ میشان فرار کرده‌اند.

۱۴ـ شاه حبش: پادشاه حبشه که سیاه است. شب، تشبیه به شاه حبش شده که شمشیر او از صبح و نیزهٔ او از شهاب است.

۱۵ـ قِحْف: آب‌جامهٔ چوبین. دستورالاخوان، ج ۱، ص ۴۹۱؛ کاسهٔ شراب، قدح. قطران گوید:

لاله چون جام عقیقی پر ز گلناری نبیند

اقحوان چون قحف پر از زرّ دیناری مدام*

* دیوان، ص ۲۲۹. / **قحاب:** جمع قحبه به معنی روسپی و بدکار.

۱۶ـ باب: در. می‌گوید: درهای دعا در شب گشوده می‌شود.

۱۷ـ سورۀ واللّیل: اشاره است به سورۀ لیل که با آیۀ **واللَّیلِ إذٰا یَغشیٰ** (سوگند به شب آنگاه که پوشش می‌دهد) آغاز می‌شود. /**کتاب**: مراد، قرآن کریم است.

۱۸ـ شب قدر: اشاره است به «لیلةالقدر» که توصیف آن، در این آیات شریفه آمده است: **إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِی لَیْلَةِ الْقَدْرِ، وَ مَا أَدْرٰیکَ مَا لَیْلَةُ الْقَدْرِ، لَیْلَةُ الْقَدْرِ خَیرٌ مِنْ أَلفِ شَهْرٍ، تَنَزَّلُ المَلائِکَةُ وَ الرُّوحُ فِیهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ کُلِّ أَمْرٍ، سَلَامٌ هِیَ حَتّیٰ مَطْلَعِ الفَجْرِ**. سورۀ قدر، آیات ۱ تا ۵ (به درستی که ما فروآوردیم آن را در شب اندازه و چه داناکرد تو راکه چیست شب قدر؟ شب قدر به است از هزارماه. فروآید فرشتگان و جبرئیل در آن به فرمان پروردگار ایشان از هر کاری. رهائی آن تا برآمدن سپیده‌دم).

۱۹ـ شب دنیا: شب جهان مادّی که خورشید، پنهان و تاریکی آشکار می‌گردد. در شب دین، جهل، تاریکی و نافرمانی ابرهائی‌اند که در آن شب، آشکار می‌گردند.

۲۰ـ فاش اضطراب: اضطراب و دیگرگونی و بیدادی آشکارگشته نظیر آنچه که در این بیت گوید:

جهل و بی‌باکی شده فاش و حلال   دانش و آزادگی گشته حرام*

* دیوان، ۳۴/۱۷۳.

۲۱ـ ذئابند به زیر ثیاب: گرگانند ولی به ظاهر مردم می‌نمایند و جامه دربردارند. در این‌باره کتابی نوشته شده تحت عنوان فَضْلُ الکِلابِ علی أکثَرِ مَنْ لَبِسَ الثِّیَابَ (برتری سگان بر بیشتر آنان که جامه دربردارند). به گفتۀ سعدی:

سگ بر آن آدمی شرف دارد   کو دل دوستان بیازارد*

* کلّیّات سعدی، ص ۸۴۹.

۲۲ـ نشپیل: قلّاب و شست. برهان. / **ناب:** دندان، جمع آن، انیاب است. او در جای دیگر، مضمون این بیت را به کار برده است:

اینها که دست خویش چو نشپیل کرده‌اند

انـــدر مـــیان خـــلق مـــزکّیّ و داورنـد*

* دیوان، ۴۲/۲۰۱.

۲۳ـ خمّار: خمرفروش، باده‌فروش، صیغهٔ حرفت از کلمهٔ خَمر. / **قصرمَشید:** به گچ کرده و برافراشته. لسان‌التّنزیل. این ترکیب از قرآن کریم اخذ شده: **بِئْرٍ مُعَطَّلَةٍ وَ قَصْرٍ مَشِيدٍ.** سورهٔ حج، آیهٔ ۴۵ (و چه چاه و قنات‌های آب که معطّل بماند و چه قصرهای عالی که بی‌صاحب گشت)؛ و نام محلّی است در جزیرة‌العرب. مقدسی برای اثبات فضیلت «جزیرة‌العرب» به ذکر اماکن کهن و مهمّ آنجا می‌پردازد و از جمله «القصرالمشید» را نام می‌برد. صاحب مجمل‌التّواریخ والقصص در ضمن ذکر بناهای مهم مانند سدّ یأجوج و مأجوج و منارهٔ اسکندریّه از «قصر مشید» یاد می‌کند و می‌گوید از بناهای عاد دوم یعنی منذربن‌عادالاوّل بوده است و در قرآن نیز آمده است (رجوع شود به مجمل التّواریخ والقصص، ص ۶۰).

۲۴ـ مُقْری: آن که قرائت قرآن یاد می‌دهد. اسم فاعل از مصدر إقراء. / **الحان:** جمع لحن به معنی آهنگ و صوت قرآن است. / **غاب:** حدیث بیهوده. رودکی گوید:

تا کی بری عذاب و دهی ریش را خضاب

تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب؟*

* صحاح‌الفرس، ص ۳۹.

۲۵ـ محتسب: نهی‌کننده از چیزهائی که در شرع، ممنوع باشد. آنندراج. اسم فاعل از مصدر احتساب که در بیت سی و چهارم از همین قصیده به کار رفته است. ابن‌الاخوة در تعریف محتسب گوید: **وَ الْمُحْتَسِبُ مَنْ نَصَبَهُ الإِمَامُ أَوْ نَائِبُهُ لِلنَّظَرِ فِی أَحْوَالِ الرَّعِیَّةِ وَ الْکَشْفِ عَنْ أُمُورِهِمْ وَ مَصَالِحِهِمْ.** معالم‌القربة، ص ۷ (محتسب، کسی است که امام یا نایب امام، او را منصوب داشته تا بر احوال رعیّت و مصالح امور آنان نظارت کند). جمال‌الدّین عبدالرّزاق گوید:

زاغ با طیلسان چو محتسبی   کامر معروف آشکارا کرد*

* دیوان، ص ۱۴۷.

۲۶ـ صبوح: شراب بامدادین. تکملة‌الاصناف، ج ۱، ص ۳۸۷. / **اشتر صالح**: همان ناقهٔ صالح است که در قرآن آمده: **قَدْ جٰاءَتْکُمْ بَیِّنَةٌ مِنْ رَبِّکُمْ هٰذِهِ نٰاقَةُ اللّٰهِ لَکُمْ اٰیَةً.** سورهٔ اعراف، آیهٔ ۷۳ (به شما آمد از خداوند، نشانی روشن. آنک این ماده‌شتر خدای است تا شما را نشانی بود). سعدی در این بیت، اشاره به ناقهٔ صالح کرده است:

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد   کاین شتر صالح است یا خر دجّال*

* کلّیّات سعدی، ص ۱۶۷.

۲۷ـ عرضه کند بر تو عقاب و ثواب: یعنی به ظاهر برای تو از پاداش و کیفر روز رستاخیز سخن می‌گوید ولی در پنهان، خون حسین را شراب بامدادین و شتر صالح را کباب خود می‌کند.

۲۸ـ ساتگنی: و ساتگینی، پیاله و قدح بزرگ شرابخواری را گویند. برهان. / **رباب**:

نام یکی از ابزارهای موسیقی. مراد، این است که در اثر نوشیدن شراب، چنان به فریاد و فغان در می‌آید که رباب هم تاب و توان چنان فریاد و نعره را ندارد.

۲۹ـ کلاب: جمع کلب، سگان.

۳۱ـ جبین: پیشانی. / **شیعت حق:** پیروان دین حق. / **صعاب:** دشواری‌ها، جمع صعب است.

۳۲ـ عَلَمِ فاطمی: لوا و رایت فاطمیان. / **رقاب:** گردن‌ها، جمع رَقَبَه. این بیت، امیدواری ناصرخسرو نسبت به پیروزی فاطمیان را می‌رساند مانند این دو بیت:

ارجو که سخت زود به فوجی سپیدپوش
کینه کشد خدای ز فوجی سیه‌سلب
چو به بغداد فرو آئی پیش آرد
دیو عبّاسی فرزند به قربانی*

* دیوان، ۲۱/۹۶ و ۵۴/۲۰۸.

۳۳ـ خضاب: سرخ‌رنگ.

۳۵ـ چشم خطا: اضافهٔ تشبیهی.

۳۶ـ متغافل: کسی که خود را به غفلت می‌زند مانند متجاهل. / **حساب:** مفعول «نخواهی» است. اشاره است به: **زِنُوا أنفُسَکُمْ مِنْ قَبْلِ أنْ تُوزَنُوا وَ حاسِبُوهٰا مِنْ قَبْلِ أنْ تُحٰاسَبُوا.** نهج‌البلاغة، ص ۷۳ (خود را بسنجید پیش از آنکه آن را بسنجند و حساب نفس خویش را برسید پیش از آنکه به حسابتان برسند).

۳۷ـ مرکب رهوار: اسب تندرو. یعنی تو فریب مرکب رهوار و رکاب سیمین را که از

طرف حاکم به تو داده شده، خورده‌ای و به دام افتاده‌ای.

۳۸ـ سراب: نمایش آب. لسان‌التّنزیل. این کلمه از قرآن کریم اخذ شده: **کَسَرَابٍ بِقِیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً.** سورهٔ نور، آیهٔ ۳۹ (همچوماننددان آب است در بیابانی که پندارد آن را تشنه‌مرد، آبی). او در جائی دیگر نیز گوید:

به چه ماند جهان مگر بـه سـراب   سپس او تو چون روی به شتاب؟*

* دیوان، ۱/۱۳.

۳۹ـ باد ناب: باد خالص. باد در دست داشتن کنایه از چیزی نداشتن است مانند باد در انبان داشتن در این بیت:

گر به باد توکنم خرمن خود را باد   نـبود فـردا جـز بـاد در انـبانم*

* دیوان، ۱۸/۹۰.

۴۰ـ پرسش: مقصود، سوال و جواب روز قیامت است.

۴۱ـ یعنی از فضای خالی از سکنه به سوی شهر بروکه همه چیز در آنجا یافت می‌شود که در حدیث هم آمده است: **عَلَیْکُم بِالسَّوٰادِ الأَعْظَمِ** (بر شما باد که به سوی سیاهی بزرگ روی آورید). مراد از سواد اعظم، سیاهی شهر است. شاعر گوید:

من نه خود می‌روم اندر پی آن زلف بخم

مـصطفی گـفت عـلیکم بسـوادالأعـظم

۴۲ـ شهر علوم: اشاره است به: **أَنَا مَدِینَةُ الْعِلْمِ وَ عَلِیٌّ بَابُهَا فَمَنْ أَرَادَ الْعِلْمَ فَلْیَأْتِ الْبَابَ.** بحارالانوار، ج ۹، ص ۴۷۳ (من شهر دانشم و علی دَرِ آن است. هرکه علم

خواهد از دَرِ آن وارد شود). / **مسکن مسکین:** آرام‌جای مسکینان و درویشان. میان «مسکن» و «مسکین»، جناس زائد است. / **مآب:** بازگشت. / **مثاب:** به ثواب رسیده.

۴۳ـ یباب: خراب و ویران. آنندراج. او در جائی دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

ای سپرده عنان دل به خطا   تنت آباد و دل خراب و یباب*

* دیوان، ۳۱/۱۳. ثعالبی در فصلی که در «إتباع» آورده، «خراب یباب» را هم ذکر کرده است و به تنهائی نیز در شعر عرب به کار رفته:

فَرَمَاهُ الزَّمَانُ مِنْهُ بِصَرْفٍ   غَادَرَ الْمَرْتَعَ الخَصِيبَ يَبَابَا*

* مجلة مجمع اللّغة العربيّة بدمشق، مجلّد ۳۶، جزء ۴ (روزگار، او را دچار دگرگونی‌هائی کرد که چراگاه سرسبز را به خرابه‌ای بدل کرده است). در فارسی با «واو» به کار برده می‌شود. قوامی رازی گوید:

جهان سرای وبال است و بارگاه عذاب

رباط تیره و تنگ و پل خراب و یباب*

* دیوان، ص ۸۹.

۴۴ـ نفریبَدْت ز غولان خطاب: خطاب غولان تو را فریب ندهد.

۴۶ـ بوتراب: پدرِ خاک، کنیهٔ حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب(ع). سیوطی می‌نویسد: روزی علی (ع) خود را بر خاک افکنده بود چنانکه پشت او پر از خاک شده بود. پیغمبر او را بدان حال دید و در حالی که خاک‌ها را از پشت او پاک می‌کرد، می‌گفت: **إجْلِسْ يَا ابَاتُرَابٍ** و به همین مناسبت یکی از القاب شیعه «تُرابِی» است. النّقض، ص

۵۸۷. در استعمال «تراب» و «بوتراب»، جناس زاید دیده می‌شود همچون:

أنَا وَ جَمِیعُ مَنْ فوقَ التُّرابِ　　فِداءُ تُرابِ نَعلِ أبِی تُرابٍ*

* پنجمین بیست‌گفتار، ص ۲۰۹ (من و همهٔ کسانی که بر روی زمین هستند، فدای خاک کفش ابوتراب بشویم).

۴۷ـ گردوخاکی که در دهان من پیدا شود همچون عبیر است و لعاب دهان من، همچون گلاب است.

قصیدهٔ شصت و چهارم

نکـوهش مکـن چـرخِ نـیلوفری را
بـرون کـن ز سـر بـاد و خـیره‌سری را
بـری دان از افـعال چـرخ بـرین را
نشـــاید ز دانـــا نکـوهش بـری را
هـمی تـا کـند پیشه، عـادت هـمی‌کن
جـهان مـر جـفا را، تـو مـر صـابری را ۳
هــم امــروز از پشتْ بـارت بـیفگن
مــیفگن بــه فـردا مـر ایـن داوری را
چو تو خود کـنی اخـتر خـویش را بـد
مــدار از فـلک چشـمْ نـیک‌اختری را
به چهره شدن چون پری کـی تـوانـی؟
بـه افـعال مـانـنده شـو مـر پـری را ۶
بـدیدی بـه نـوروز گشـته بـه صـحرا
بـــه عـیّوق مـانـنده لالهٔ طـری را
اگـر لاله پـر نـور شـد چـون سـتاره
چـــرا زو نـپذرفت صـورت‌گری را؟
تو باهوش و رای از نکومحضران چون
هـــمی بـرنگیری نکـومحضری را؟ ۹

نگه کن که ماند همی نرگسِ نو
ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درختِ ترنج از بر و برگ رنگین
حکایت کند کِلّهٔ قیصری را
۱۲ سپیدار ماندهست بی هیچ چیزی
ازیرا که بُگزید او کم‌بری را
اگر تو از آموختن سر بتابی
نجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی‌بر
سزا خود همین است مر بی‌بری را
۱۵ درخت تو گر بار دانش بگیرد
به زیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری، ای برادر، گزافه
بدانش دبیریّ و نه شاعری را
که این پیشها است نیکو نهاده
مر الفغدنِ نعمتِ ایدری را
۱۸ دگرگونه راهیّ و علمیست دیگر
مر الفغدنِ راحتِ آن سری را

بلی این و آن هر دو نطقست لیکن
نماند همی سحرْ پیغمبری را

چو کبگِ دری باز مرغست لیکن
خطر نیست با بازْ کبگِ دری را

پیمبر بدان داد مر علم حق را
که شایسته دیدش مر این مهتری را ۲۱

به هارونِ ما داد موسی قُران را
نبوده‌ست دستی بران سامری را

ترا خطّ قیدِ علومست و، خاطر
چو زنجیر مر مرکب لشکری را

تو با قید بی‌اسپ پیش سواران
نباشی سزاوار جز چاکری را ۲۴

ازین گشته‌ای، گر بدانی تو، بنده
شهِ شُگنی و میرِ مازندری را

اگر شاعری را تو پیشه گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را

تو برپائی آنجا که مطرب نشیند
سزد گر ببرّی زبانِ جری را ۲۷

صفت چند گوئی به شمشاد و لاله
رخ چون مه و زلفک عنبری را؟
به علم و به گوهر کنی مِدْحت آن را
که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را
۳۰ به نظم اندر آری دروغی طمع را
دروغست سرمایه مر کافری را
پسنده‌ست با زهد عمّار و بوذر
کند مدحِ محمودْ مر عنصری را؟
من آنم که در پای خوگان نریزم
مر این قیمتی درّ لفظ دری را
۳۳ ترا ره نمایم که چنبر کرا کن
به سجده مر این قامتِ عرعری را
کسی را برد سجده دانا که یزدان
گزیده‌ستش از خلقْ مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش
ز روی زمین صورت جائری را
۳۶ امام زمانه که هرگز نرانده‌ست
بَرِ شیعتش سامری ساحری را

نــه ریـبی بـجز حکـمتش مـردمی را
نــه عــیبی بــجز هــمّتش بــرتری را
چو با عدل در صـدر خـواهـی نشسـته
نشـــانده در انگشـــتری مشـتری را
بشو زی امامی کـه خـطّ پـدرْش است
بـــتعویذْ خـــیرات مـــر خـــیبری را ۳۹
بـبین گـرْت بـاید کـه بـینی بـه ظـاهر
ازو صـــورت و ســیرت حــیدری را
نــیارد نــظر کــرد زی نــور عــلمش
کــه دردست چشـم خـرد ظـاهری را
اگـــر ظـاهری مــردمی را بــجُستی
به طاعت، برون کردی از سر خـری را ۴۲
ولیکـــن بَـقَر نــیستی ســوی دانـا
اگـــر جــویدی حکــمت بـاقری را
مرا همچو خود خر همی چون شمارد؟
چه مـاند هـمی غـل مـر انگشـتری را؟
نـبیند کـه پـیشش هـمی نـظم و نـثرم
چـــو دیـبا کـــند کــاغذِ دفــتری را؟ ۴۵

بـخوان هـر دو دیـوان مـن تـا بـبینی

یکـی گشـته بـا عـنصری بـحتری را

شرح

۱ـ **نکوهش:** اسم مصدر از «نکوهیدن» به معنی سرزنش‌کردن و بدگفتن. / **چـرخِ نیلوفری:** آسمان آبی‌رنگ و کبود. صائب تبریزی در بیت زیر، «نیلوفری‌چشم» به کار برده است:

مـرا افکـنده در دریـای غـم نـیلوفری‌چشمی

که چون خورشید عالم‌سوز زرّین است مژگانش*

*دیوان، ص ۲۳۸۹. / **باد:** غرور و تکبّر.

۲ـ **بری:** مخفّف «بریء»، صفت مشبّهه از مصدر «براءة» به معنی بیزاری و برکناری. / **برین:** «بر» به معنی بالا + «ین»، مفید معنی نسبت یعنی عالی و بلند. میان «بری» و «برین» صنعت جناس زائد است. / **نشاید ز دانـا:** شـایسته نـیست کـه مـرد دانـا موجودی را که از فعل و عمل برکنار است، نکوهش کند.

۳ـ در این بیت، تقدیم و تأخیر، صورت گرفته و تقدیر نظم طبیعی آن چنین است: «تا جهان مر جفا را پیشه همی‌کند، تو مر صابری را عادت همی‌کن».

۴ـ **امروز:** این دنیا. / **فردا:** آن دنیا. / **داوری:** حکم و قضاوت.

۵ـ **مدار از فلک چشمْ:** از آسمان و فلک، انـتظار نـداشـته بـاش. / **نـیک‌اخـتری:** خوشبختی و سعادت. صابیان می‌گفتند: خیرات و شرور و نیکی‌ها و بدی‌ها وابسته

به سعد و نحس ستارگان است؛ و این، از آن جهت بود که آنان اجرام آسمانی را «احیا و نطقا = زندگان و سخنگویان» می‌دانستند. نخبة‌الدّهر، ص ۴۵ و جامع‌الحکمتین، ص ۱۳۶. ناصرخسرو در جائی دیگر نیز اشاره به «نیک‌اختری» یعنی مبارک و میمون‌بودن می‌کند:

به دست من و تست نیک‌اختری　　　اگر بد نجوئیم نیک‌اختریم*

* دیوان، ۲۳/۲۴۱.

۶- **پری**: فرشته. ناصرخسرو می‌گوید: «آفریده به دو قسم بود: یکی مردم و دیگر پری؛ و پری به دو قسم شد: یکی فرشته و دیگر دیو؛ اعنی آنچ از پری به طاعت بماند، فرشته شد و آنچ بی‌طاعت شد، دیو گشت». نقل به مضمون از جامع‌الحکمتین، ص ۱۴۰.

۷ـ **عیّوق**: نام ستاره‌ای است درکنار راست کهکشان منسوب به ثریّا و هر وقت ثریّا برآید، آن نیز برآید. حاتم طائی گفته است:

وعَاذِلَةٍ هَبَّتْ بِلَیلٍ تَلُومُنی　　　و قَدْ غَابَ عَیُّوقُ الثُّرَیّا فَعَرَّدا*

* الانواء، ص ۲۴ (زنی سرزنشگر مرا در شب سرزنش می‌کرد در حالی که عیّوق ثریّا پنهان شده وگریخته بود). / **طری**: صفت مشبّهه از مصدر «طراوت» یعنی تر و تازه. ستارهٔ عیّوق، مظهر طراوت و تازگی و آبداری است. محتشم کاشانی گفته است:

زان تشنگان هنوز به عیّوق می‌رسد　　　فریاد العَطَش ز بیابان کربلا*

* دیوان، ص ۲۸۱.

۸ـ در دیوان ناصرخسرو چاپ تقی‌زاده آمده: «جز از وی نپذرفت»، معنی محصّل

آن است که لاله، درخشندگی خود را از ستاره کسب کرد.

۹ـ نکومحضران: خوش‌سیرتان.

۱۰ـ در این بیت، هر چهار رکن تشبیه ذکر شده است: نرگس نو = مشبّه، تاج اسکندری = مشبّه‌به، ز بس سیم و زر = وجه شبه، ماند = ادات تشبیه.

۱۱ـ ترنج: نام میوه‌ای که در پهلوی «واترنگ» و در فارسی به صورت «بادرنگ» و «بالنگ» و «ترنج» دیده می‌شود و معرّب آن، «اترج» است. هرمزدنامه، ص ۶۶. بیرونی در ذیل کلمهٔ «اترج» می‌گوید: عوام آن را «طرنج» نامند خصوصاً در شهر نیشابور و آن، در زبان سریانی «بادرنگ» است. الصّیدنة، ص ۲۱. / **حکایت کند:** ادات تشبیه است که به صورت فعل آمده مانند کلمهٔ «یَحْکِی» در عربی. بشّاربن برد گوید:

مَـــرَّ بِـــنَا مُـقَرْطَقٌ　　　وَ وَجْهُهُ یَحکی القَمَر*

* دیوان، ج ۱، ص ۷ (کُرته‌پوشی بر ما گذشت در حالی که چهره‌اش از ماه حکایت داشت). / **کلّه:** پرده‌ای که مانند خانه ساخته شود؛ جمع آن، «کِلَل» است. طغرائی اصفهانی گوید:

وَ لا أهابُ الصِّفَاحَ البِیضِ تُسْعِدُنی　　　باللَّمْحِ من خِلَلِ الأستارِ و الکِـلَلِ*

* از قصیدهٔ لامیة‌العجم که با ترجمهٔ منظوم آن در یادنامهٔ ادیب نیشابوری، ص ۴۸ و پنجمین بیست‌گفتار، ص۳۸۸ آمده است (من ترسی ندارم از شمشیرهای پهن و سفیدی که مرا یاری دهند به نگاهی از میان پرده‌ها و چادرها). / **قیصری:** منسوب به قیصر Caesar که به امپراطوران روم از خانوادهٔ یولیوس سزار ۴۴-۱۰۰ پیش از میلاد اطلاق می‌شده است. فرهنگ اکسفورد، ذیل کلمهٔ سزار Caesar. احتمال دارد که

بیت ۹ پس از این بیت بوده که در حقیقت، نتیجه‌ای است از چهار بیت قبل از خود.

۱۲ـ ناصرخسرو در جائی دیگر اشاره به «سپیدار» کرده است:

اگر بار خرد داری، وگرنی　　　سپیداری سپیداری سپیدار*

* دیوان، ۱۳/۹.

۱۴ـ بسوزند: بسوزانند. سوختن در معنی متعدّی به کار رفته است. نظیر این بیت عربی:

إذا العُودُ لَمْ یُثْمِرْ وَ إنْ کانَ أصْلُهُ

مِنَ المُثْمِراتِ اعْتَدَّهُ النّاسُ مِنْ حَطَب*

* شرح دیوان ابوتمّام، ج ۱، ص ۴۰۲ (زمانی که عود باری ندهد ـ هرچند که ریشهٔ آن، بارور باشد ـ مردم، آن را هیزم به شمار می‌آورند).

۱۵ـ بار دانش: اضافهٔ تشبیهی.

۱۶ـ دبیری: «دبیر» + «یاء» مصدری، نویسندگی و منشی‌گری. / **شاعری:** شاعربودن. مضمون بیت، این است که دبیری و شاعری را از روی گزاف و به بیهودگی، دانش به شمار نیاور؛ و نظر او به منشیان و شاعران درباری است، چه آن که ناصرخسرو، خود، زمانی دبیر بوده و سپس از آن پیشه دست کشیده است چنانکه خود گوید:

به نامم نخواندی کس از بس شرف　　　ادیبم لقب بود و فاضل دبیر*

* دیوان، ۱۱/۱۸۹. او در جای دیگر نیز دبیری و مدّاحی و غزل‌گوئی را ـ که پیشهٔ شاعران است – نکوهش کرده و به صراحت می‌گوید که: این پیشه‌ها را نباید علم به

شمار آوری:

مدح و دبیری و غـزل را نگـر علم نخوانی و هنر نشـمری*

* دیوان، ۵۰/۲۶.

۱۷- پیشها: پیشه‌ها، شغل‌ها. / **الفغدن:** اندوختن و جـمع‌کردن. عـثمان مـختاری گوید:

بر آسایش خلق بخشنده جودی در الفغدن نام خواهـنده آزی*

* دیوان، ص ۵۰۷. / **ایدری:** «ایدر» به معنی اینجا + یاء نسبت؛ و مـراد، دنـیائی است.

۱۸- مقصود از «آن سری»، آخرت است.

۱۹- بلی: در عربی «بلیٰ» با الف مقصوره، حرفی است که نـفی گـذشته را اثـبات می‌کند و مرکّب است از «بل» + «الف» که دلالت بر کلام می‌کند. الصّاحبی، ص ۲۰۷. / **نماند:** مانند نیست و شباهت ندارد سحر به پیغمبری؛ یعنی سـاحر بـا پـیغمبر و «متنبّی» با «نبی» هیچ وجه مشترک و شباهتی ندارد.

۲۰-کبگ: کبک، پرنده‌ای است که در عربی به «قبج» معرّب شده و «حجله» مادۀ آن است. مقدّمةالادب. / **دری:** منسوب به درۀ کوه و به اعتبار خوشخوانی هم می‌تواند باشد زیرا که بهترین لغات فارسی زبان دری است. برهان. / **خطر:** قـدر و ارزش و منزلت. ناصرخسرو می‌گوید:

نه عجب کز تو خَطَر یافت جهان زیرا

خطر تخم به بـارست سـوی دهـقان*

* دیوان، ۸/۱۹۴.

۲۱ـ بدان: به آن کس. / **مهتری:** بزرگی که مقصود، امامت است؛ و مراد از «آن کس» حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) است.

۲۲ـ هارون: مقصود حضرت علی (ع) و مراد از موسی، پیغمبر اکرم (ص) است؛ و این، مبتنی بر حدیث منزلت است که پیغمبر فرمود: **عَلِیٌّ مِنِّی بِمَنْزَلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسیٰ إلّا أنَّهُ لاَنَبِیَّ بَعْدِیْ**. جامع‌صغیر، ج ۲، ص ۱۴۰ (علی نسبت به من، مانند هارون نسبت به موسی است جز آنکه پیمبری پس از من نیست). ناصرخسرو در جای دیگر می‌گوید:

چو هٰرون ز موسی علی بود در دین   هم انباز و هم هم‌نشین محمّد*

* دیوان، ۲۱/۵۸. / **سامری:** نام مردی که گوساله‌ای از زر و سیم ساخته بود و به سبب آن، جمعی کثیر از امّت موسی را گمراه ساخت.

۲۳ـ این مثل را به یاد می‌آورد: **العلمُ صیدٌ و الکِتابةُ قیدٌ** (دانش، شکاری است و نوشتن، بندِ آن است) و مأخذ آن، حدیث: **قَیِّدو العِلمَ بالکِتابِ**. جامع‌صغیر، ج ۲، ص ۲۱۹ (با نوشتن، دانش را به بند کشید) می‌باشد. در مجمع‌الامثال، ص ۴۹۸، **قَیِّدوا العلمَ بِالکِتٰابَةِ** آمده است. شاعر عرب می‌گوید:

فَاقْتَبِسْ حِلْماً وَ عِلْماً   ثُمَّ قَیِّدهُ بِقَیْدٍ*

* عقدالفرید، ج ۱، ص ۲۸۸ (صبر و علم را اقتباس کن، سپس آن را به بند بکش). خطیب بغدادی کتابی دربارهٔ کتابت علم، تحت عنوان تقییدالعلم دارد که اخیراً چاپ شده است.

۲۴ـ تو که در منشی‌گری و دبیری دارای خطّ خوش هستی ولی علمی نداری، چاکری بیش نیستی.

۲۵ـ شُگنی: منسوب به شُگنان، نام ولایتی است در شمال هند. حدودالعالم، ص ۴۱. / **مازندری:** منسوب به مازندران. این‌گونه تخفیف در نسبت، جایز است مانند طبری و یمگی و بدخشی که منسوب به طبرستان و یمگان و بدخشان است. ناصرخسرو گوید:

دوستی عترت و خانهٔ رسول　　　کرد مرا یمگی و مازندری*

* دیوان، ۳۶/۲۶. این مازندران که در مشرق بوده غیر از مازندران کنونی است.

۲۶ـ خنیاگری: «خنیا» به معنی سرود و نغمه + «گر» پساوند فاعلی و حرفت + «یاء» مصدری. برابر نمودن شاعر و خنیاگر در این بیت انوری نیز دیده می‌شود:

چه کند گر نبود مجلس و دیوان ترا
شاعر و راوی و خنیاگر و فصّال و گدای*

* دیوان، ص ۴۴۷.

۲۷ـ جری: مخفّف «جریء» صفت مشبّهه از مصدر جُرأة به معنی جسارت. در دربارها معمول چنان بود که شاعران، ایستاده شعر می‌خواندند و مطربان، نشسته آهنگ می‌نواختند.

۲۸ـ زلفک: کاف تصغیر مفید معنی تحبیب است.

۲۹ـ مِدْحَت: مدح و ستایش. در جای دیگر گوید:

جان را ز بهر مدحت آل رسول　　　گه رودکیّ و گاهی حسّان کنم*

* دیوان، ۵۲/۱۷۷.

۳۰ـ طمع را: «را» مفید معنی تعلیل است یعنی به خاطر طمع.

۳۱ـ پسنده: سزاوار و پسندیده. / **عمّار:** عمّار یاسر از اصحاب حضرت رسول بود و در سال ۳۷ هجری در جنگ صفّین کشته شد. المعارف، ص ۱۱۰. / **بوذر:** مخفّف ابوذر و مراد، ابوذر غفّاری است که از اصحاب حضرت رسول بود و در سال ۳۲ هجری وفات یافت. مأخذ پیشین، ص ۱۱۱. / **عنصری:** از شاعران فارسی‌زبان معاصر سلطان محمود غزنوی است و ستایش‌های عنصری از سلطان محمود و جایزه و صله‌دادن محمود به عنصری در اشعار فارسی ضرب‌المثل شده است. ابن یمین گوید:

تو بیشی و من بنده هم کم نیم ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز محمود غازی و از عنصری*

* دیوان، ص ۲۳۸. انوری نیز گوید:

نیست اندر زمانه محمودی

ورنه هر گوشه صد چو عنصری است*

* دیوان،ص۵۶۸. مبالغه در مدح سلطان محمود از این ابیات فرّخی کاملاً آشکار می‌شود:

هرچه بر عالمان بود مشکل ‌‌ ‌‌ ‌‌ زو بپرسی به دَم کند تکرار

چون نسیم از سر زبان دارد ‌‌ ‌‌ ‌‌ فقه و تفسیر و مسند و اخبار*

* دیوان، ص ۱۲۳. در بیت ناصرخسرو، میان اجزای اصلی جمله، فاصله زیاد شده و تقدیر چنین است: «پسنده است مر عنصری را».

۳۲ـ لفظ دری: مراد، زبان فارسی است. مقدسی می‌گوید: **و کلامُ أهلِ هٰذِهِ الأقالیمِ الثَّمانِیَةِ بالعَجَمیّةِ، إلّا أنَّ مِنْها دَرِیَّةٌ و مِنها مُنْغَلِقَةٌ و جَمِیعُها تُسَمّیٰ الفٰارْسِیَّةُ.** احسن‌التّقاسیم، ص ۲۵۹ (زبان اهل این کشورهای هشتگانه، عجمی است جز آنکه برخی از آن‌ها دری و برخی دشوار است و همهٔ آن‌ها «فارسی» نامیده می‌شوند). تشبیه سخن به درّ و مروارید و مدح‌گفتن ناکسان به آویختن درّ و مروارید به گردن خوکان در این بیت ابوعلی حسن‌بن‌محمّد دامغانی دیده می‌شود:

قَالوا: مَدَحْتَ أُنَاساً لاٰخَلاقَ لَهُمْ — مَدْحاً یُناسِبُ أنواعَ الأزَاهِیرِ
فَقُلْتُ: لاتَعْذِرُوُنِی إنَّنی رَجُلٌ — أقَلِّدُ الدُّرَّ أعناقَ الخَنَازِیر*

* یتیمة‌الدّهر، ج ۱، ص ۱۵۲ (گفتند که: تو مردمانی را که خوی خوش ندارند، ستودی؛ ستایشی که درخور شکوفه‌های گل است. من گفتم: مرا معذور ندارید زیرا من کسی هستم که مروارید را به گردن خوکان می‌آویزم). این تعبیر در زبان انگلیسی به صورت ضرب‌المثل دیده می‌شود: to throw pearls before swine

۳۳ـ کرا: چه کسی را. / **عرعری:** منسوب به «عرعر» نام درختی از جنس سرو که قدّ بلند و افراشته را به آن تشبیه می‌کنند. ابوحنیفه دینوری می‌گوید: عرعر همان «ابهل» است. من آن را در شهر خود می‌شناختم و در قزوین دیدم که آن را از کوه‌های دیلم به صورت هیزم می‌آورند و این را به فارسی «ابرس» گویند. کتاب‌النّبات، ص ۱۲۸.

۳۴ـ از خلق: از میان خلق.

۳۵ـ بسترد: پاک کرد، زدود. / **جائری:** جائر اسم فاعل از مصدر «جور» به معنی ظلم

و ستم + «یاء» مصدری. در تفسیر کلمهٔ «جائر» چنین آمده: گشته و کژ و آن جهودی و ترسائی و گبری و اهواء و بدع است یعنی کفر. لسان‌التّنزیل.

۳۶ـ امام زمانه: مقصود المستنصر باللّه، هشتمین خلیفهٔ فاطمی مصر است که معاصر ناصرخسرو و ممدوح او بوده است. / **شیعتش:** پیروانش. شیعه به معنی پیرو در قرآن آمده است: **إِنَّ مِنْ شِيعَتِهِ لَإِبْراهِيمَ**. سورهٔ صافات، آیهٔ ۸۳ (همانا از پیروان او، ابراهیم است).

۳۷ـ ریب: شکّ و شبهه. در این بیت، صنعت مدح شبیه به ذم به کار رفته، زیرا حکمت او مردمی و انسانیّت را استوار می‌سازد و همّت او موجب کمال برتری و سروری می‌شود.

۳۸ـ صدر: بالای مجلس که بزرگان می‌نشینند در برابر «صفّ‌النّعال» که به فارسی، آن را «پای‌ماچان» گویند و به پایین مجلس اطلاق می‌شود. خاقانی می‌گوید:

هویٰ می‌خواست تا در صفّ بالا برتری جوید

گرفتم دست و افکندم به صفّ پای‌ماچانش*

* دیوان، ص ۲۱۰. / **مشتری:** ستارهٔ اورمزد که «سعد اکبر» نیز نامیده می‌شود. خاقانی می‌گوید:

از نشاط آستین‌بوس امیرالمؤمنین　　سعد اکبر بین مرا گویِ گریبان آمده*

* دیوان، ص ۳۷۳. هردو مصراع، حکایت از این دارد که اگر می‌خواهی به سعادت و مقام بلند برسی. بیت بعدی جواب شرط این بیت است.

۳۹ـ بشو زی: برو به سوی. / **امامی:** مراد از امام، المستنصر باللّه است. / **پدرش:**

پدر آن امام یعنی پدر باواسطه و مراد، حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) است. / **تعویذْ:** دعائی که برای حفظ از بلا بر بازو بندند. / **خیبری:** منسوب به خیبر، یکی از نواحی مدینه که ساکنان آن، یهودی بودند و پیغمبر، آن را در سال هفتم هجرت فتح کرد. این بیت اشاره است به نامهٔ منسوب به پیغمبر، خطاب به اهل خیبر که برخی از فقرات آن، نقل می‌شود: **هذا کتابٌ من محمّدٍ رسولِ اللّهِ لِحنینا و لأهلِ الخیبر... فارجِعوا آمِنینَ باللّهِ و امانِ رسولِ‌اللّهِ... و لیسَ علیکُم أداءُ جِزیَةٍ... ولا تُطالَبونَ ببیضاء و لا صفراء... ولا تُمنَعونَ دخولَ المَساجِدِ... و لا یُوَلّی علیکم والٍ إلامنکُمْ أو من اهلِ بیتِ رسولِ اللّهِ** (این نامه‌ای است از محمّد، فرستادهٔ خدا به حنینا و اهل خیبر. برگردید در پناه خدا و پناه فرستادهٔ خدا. بر شما نیست که سرگزیت (= جزیه) بپردازید. کسی از شما زر و سیمی مطالبه نخواهد کرد و ورود شما را به مسجدها مانع نخواهد شد. حاکم شما از میان خود شما یا از خاندان فرستادهٔ خدا خواهد بود). مقصود از خطّ پدر، خطّ حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب است زیرا در پایان نامه چنین آمده: «نوشت این را علی‌بن‌ابی‌طالب به خطّ خود؛ و رسول خدا آن را حرف به حرف بر او املا می‌کرد، سه روز گذشته از رمضان سال پنجم هجرت و عمّاربن‌یاسر و سلمان فارسی و ابوذر غفّاری بدان گواهی دادند». مجموعة‌الوثایق‌السّیاسیّة، ص ۵۹. تعدادی غلط در نامه دیده می‌شود از جمله «ابوطالب» به جای «ابی‌طالب» در حالت جرّی و «فراسی» به جای «فارسی». برخی این امان‌نامه را مستند به خواهش صفیّه - زنی که پیغمبر از خیبر گرفته بود - کرده‌اند. چنانکه در قصص‌الانبیا آمده: پس رسول - علیه‌السّلام - او را گفت: یا صفیّه از من

حاجت خواه. صفیّه گفت: جزیت از اهل من بردار. رسول گفت: برداشتم. رسول ـ صلوات‌اللّه علیه ـ علی را فرمود که: «بنویس که هیچ کس مبادا که از ایشان جزیت ستاند به هیچ وقت»؛ و آن نامه هنوز به دست ایشان است و کسی از ایشان جزیت نستاند. قصص‌الانبیا، ص ۴۴۰؛ و از تواریخ چنین برمی‌آید که این نامه و نظایر آن، ساختگی و مجعول بوده و ناصرخسرو هم توجّهی به این موضوع نداشته است. ابوالحسن هلال‌بن‌محسن صابی در کتاب الوزراء می‌نویسد: به ابوالحسن‌ابن‌فرات عرضه داشتند که مردی یهودی ادّعا کرده است که نامه‌ای از حضرت رسول ـ صلّی اللّه علیه ـ با خود دارد. دستور داد نامه را بیاورد. وقتی ابن‌فرات آن را خواند، گفت: این نامه، مجعول و مزوّر است زیرا فتح خیبر ۶۷ روز پیش از نوشتن این نامه بوده است ولی ما به احترام آن کس که بدو متوسّل شده‌ای، تو را از جزیه معاف می‌کنیم. سپس به کتب تاریخ که مراجعه کردند، دیدند هم‌چنان بود که ابن‌فرات می‌گفت. الوزراء، ص ۷۸. یاقوت حموی در معجم‌الادباء در ذیل شرح حال خطیب بغدادی ـ که از دانشمندان قرن پنجم هجری است ـ گوید: یهودیان ادّعا می‌کردند که رسول خدا نامه‌ای به اهل خیبر نوشته و آنان را از جزیه معاف کرده و صحابه از جمله علی‌بن‌ابی‌طالب آن را گواهی کرده‌اند. رئیس الرّؤساء، وزیر القائم بامراللّه آن را بر خطیب عرضه داشت. خطیب گفت: این نامه مجعول و مزوّر است زیرا گواهی معاویة‌بن‌ابی‌سفیان در ذیل آن است و حال آنکه معاویه روز فتح مکّه، اسلام آورد و واقعهٔ خیبر در سال هفتم بوده و هم‌چنین شهادت سعدبن‌معاذ در آن است و او در سال پنجم هجری در جنگ خندق وفات یافته است. معجم‌الادباء، ج ۴، ص ۱۸.

برای تفصیل بیشتر رجوع شود به پیوست شمارهٔ ۳ کتاب تحلیل اشعار ناصرخسرو تحت عنوان «توضیح بیتی از ناصرخسرو»، صفحهٔ ۳۴۰ تا ۳۵۰.

۴۰ـ صورت و سیرت: ظاهر و باطن، خَلق و خُلق. / **حیدری:** منسوب به «حیدر» به معنی شیر، از نام‌های حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ است که آن حضرت، خود در رجزی فرموده‌اند: **أَنَا الَّذِیْ سَمَّتْنِی أُمِّیْ حَیْدَرَه.** شرح نهج‌البلاغة، ج ۱، ص ۱۲ (من کسی هستم که مادرم مرا حیدر نامیده است).

۴۱ـ ظاهری: منسوب به ظاهر یعنی کسی که توجّه به باطن شریعت و تأویل آیات ندارد و به ظاهر تنزیل اکتفا می‌کند. ناصرخسرو گوید:

راه ظاهر، پسرا، راه ستورانست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ناصبی از من ازینست جگر پرکین

فاطمیم فاطمی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ تا تو بدرّی ز غم ای ظاهری*

* دیوان، ۴۲/۱۳۳ و ۳۱/۲۶؛ و ممکن است اشاره به پیروان ابوسلیمان داودبن‌علی‌بن‌داودبن‌خلف اصفهانی متوفّی ۲۷۰ هجری، مؤسّس مذهب ظاهریّه باشد که در قرن چهارم در مشرق ایران فراوان بودند و به قول ابن‌ندیم، داود نخستین کسی است که رأی و قیاس را رها کرد و متمسّک به ظاهر کتاب و سنّت شد. الفهرست، ص ۳۰۳. سیوطی در کتاب طبقات‌المفسّرین، ص ۴۰ دربارهٔ محمّدبن‌موسی ابوعلی الواسطی متوفّی ۳۲۰ هجری گوید: **یَتَفقَّهُ علی مذهبِ أهلِ الظّاهرِ** (بر مذهب ظاهریان فتوای فقهی می‌داد). «ظاهری» مسندالیه مفعولی است که به هر دو مصراع ارتباط دارد.

۴۳ـ بقر: گاو. / **حکمت باقری:** منسوب به امام محمّد باقر (ع) زیرا ملقّب به

«باقرالعلوم» بوده است یعنی شکافندهٔ دانش‌ها؛ و در وجه تسمیهٔ آن، گفته شده است: **یَبقُرُ العِلمَ بقراً أی یَشُقُّهُ** (می‌شکافد دانش را شکافتنی یعنی دونیم می‌کند آن را).

۴۴ـ چه ماند؟: چه شباهتی دارد؟ «ماند» فعل مضارع است از مصدر «مانستن». / **غل**: (به ضمّ اوّل) طوق آهنی و بند است و در عربی با تشدید لام به کار می‌رود. غُل و زنجیر برای زندانیان به کار می‌رود در حالی که انگشتری، زیور و زینت انگشتان است.

۴۵ـ نثرم: مراد کتاب‌هائی است که او به نثر نوشته است. مانند زادالمسافرین، جامع‌الحکمتین، خوان اخوان و وجه دین.

۴۶ـ بحتری: (به ضمّ «با» و «تا») ابوعباده ولیدبن‌عبداللّه طائی متوفّی ۲۸۴ هجری، از شاعران بزرگ عرب است و قصیدهٔ سینیّهٔ او ـ که در وصف ایوان کسری می‌باشد ـ مورد نظر خاقانی در ساختن قصیدهٔ ایوان مدائن بوده است. از این بیت و همچنین از دو بیت زیر برمی‌آید که ناصرخسرو دیوانی هم به عربی داشته است:

جان را ز بهر مدحت آل رسول — گه رودکیّ و گاهی حسّان کنم

نظام سخن را خداوند دو جْهان — دل عنصری داد و طبع جریرم*

* دیوان، ۵۲/۱۷۷ و ۱۸/۲۱۲.

که پرسد زین غریب خوار محزون
خراسان را که بی‌من حال تو چون؟
همیدونی چو من دیدم به نوروز؟
خبر بفرست اگر هستی همیدون
درختانت همی‌پوشند مبرم
همی‌بندند دستار طبرخون؟ ۳
نقاب رومی و چینی به نیسان
همی‌بندد صبا بر روی هامون؟
نثار آرد عروسان را به بستان
ز گوهرهای الوان ماه کانون؟
همی‌سازند تاج فرق نرگس
به زرّ حقّه و لولوی مکنون؟ ۶
گر ایدونی و ایدونست حالت
شبت خوش باد و روزت نیک و میمون
مرا باری دگرگونست احوال
اگر تو نیستی بی‌من دگرگون
مرا بر سر عمامهٔ خزّ أدکن
بزد دست زمان خوش خوش به صابون ۹

مرا رنگ طبرخون دهر جافی
بشست از روی‌بندم باب زریون
ز جور دهر الف چون نون شده‌ستم
ز جور دهر الف چون نون شود، نون
۱۲ مرا دونان ز خان و مان براندند
گروهی از نماز خویش ساهون
خراسان جای دونان گشت، گنجد
به یک خانه درون آزاده با دون؟
نداند حال و کار من جز آن کس
که دونانش کنند از خانه بیرون
۱۵ همانا خشم ایزد بر خراسان
بر این دونان بباریده‌ست گردون
که اوباشی همی بی‌خان و بی‌مان
درو امروز خان گشتند و خاتون
بر آن تربت که بارد خشم ایزد
بلا روید نبات از خاک مَسْنُون
۱۸ بلا روید نبات اندر زمینی
که اهلش قوم هامان‌اند و قارون

نبات پر بلا غُزّست و قفچاق
که رسته‌ستند بر اطراف جیحون
شبیخون خدایست این بر ایشان
چنین شاید، بلی، ز ایزد شبیخون
نه او را مکر او را کس ببیند
چه بیند مکر او را مست و مجنون؟ ۲۱
به مکر و غدْر میرد هرکه دل را
به مکر و غدْر دارد کرده معجون
همی‌خوانند بر منبر ز مستی
خطیبان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن یابد از میر خراسان
که خاتون زو فزون‌تر یابد اکنون ۲۴
چو باز از در درآید، عدل، چون مرغ
همان ساعت برون پرّد ز پَرهون
کند مبطل محقّی را به قولی
روایت کرده حمّاد از فریغون
چه حالست این که مدهوشند یکسر؟
که پنداری که خورده‌ستند هپیون ۲۷

ازیرا دشمنیْ هارون امّت
سرشته‌ست اندر ایشان دیو وارون
سزد گر ز ابر از این شومی بر ایشان
به جای قطر باران خون چکد، خون
۳۰ به دنیا دین‌فروشانند ایشان
به دوزخ در همی‌برّند آهون
گزیده‌یْ مار را افسون پدیدست
گزیده‌یْ جهل را که‌شْناسد افسون؟
مرا بر دوستی‌یْ آل پیمبر
نیاید کم حسود و دشمن اکنون
۳۳ چو برخوانند اشعارم، منقّش
به معنیها، چو سقلاطون مدهون
کسی کانده برد از نور خورشید
بود مغبون به عمر خویش و محزون
تو ای جاهل برو با آل هامان
مرا بگذار با اولاد هارون
۳۶ بهشت کافر و زندان مؤمن
جهانست، ای به دنیا گشته مفتون

ازیرا تو به بلخ چون بهشتی
وزینم من به یمگان مانده مسجون
تو از جهلی به ملک اندر چو فرعون
من از علمم به سجن اندر چو ذوالنّون
ز تصنیفات من زادالمسافر
۳۹ که معقولات را اصلست و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند
ثنا خواند مرا خاک فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی
در أقلیدس به پنجم شکل مأمون
مرا گر ملک مأمون نیست شاید
۴۲ که افزونم ز مأمون هست مأذون
به آل مصطفیٰ بر عالم نطق
فریدونم فریدونم فریدون

شرح

۱ـ غریب: دورْشهر، آن که از وطن خود دور افتاده است. اشاره به خود می‌کند که از خراسان و زادگاه خود، بلخ، دور شده است و خوار و اندوهناک در یمگان به سر می‌برد. او در جای دیگر نیز اشاره به غربت خود کرده است:

ای غریب آب غریبی ز تو بربود شباب

وز غم غربت از سَرْت بپرّید غراب*

* دیوان، ۱/۸۶.۱. / **خراسان:** مشرق، محلّ برآمدن خورشید و مراد، خراسان بزرگ است و شامل بلخ ــ که ناصر از آنجا دور افتاده ــ می‌شده است. می‌گوید: چه کسی از طرف من ــ که غریب و خوار و محزون هستم ــ از خراسان می‌پرسد: «حال تو بدون من چگونه است»؟

۲ـ هنوز هم همان‌گونه که در نوروزهای پیشین دیدم، هستی؟ اگر همان‌گونه هستی، به من خبر بده.

۳ـ درختانت: از این بیت به بعد، نوروزهای پیشین را توصیف می‌کند. / **مبرم:** رشته‌ی دوتاه محکم‌بافته. تکملة‌الاصناف. ظاهراً به جامه‌ای گفته می‌شده که از آن رشته به دست آمده باشد. او در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

چون گشته‌ای بسان پلاس سیه درشت؟

نابسته هیچ‌کس ره تو سوی مُبرمی*

* دیوان، ۱۶/۲۱۹. / **طبرخون:** بید سرخ، بید طبری. برهان. شاید اشاره به دستاری بوده منقّش و پرنگار که در جای دیگر نیز گفته است:

در باغ و راغ مفرش زنگاری پرنقش زعفران و طبرخونست*

* دیوان، ۲/۱۲۰.

۴ـ رومی و چینی: پارچه‌ای که منسوب به روم و چین بوده و روی بستان با سبزه‌های رنگارنگ به آن تشبیه شده است. / **نیسان:** نام ماه هفتم از سال رومیان و به

سریانی نام ماه دوم باشد از سه ماه بهار. برهان. سعدی گوید:

این هنوز اوّل آزار جهان‌افروزست

باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار*

* کلّیات سعدی، ص ۷۹۱. / **صبا:** مراد، باد صبا است که از مشرق می‌وزد و حامل سلامتی و پیک عاشقان است.

۵ـ نثار: به معنی پراکنده؛ و مراد، سکّه‌ها و گوهرهائی است که بر سر عروسان می‌پراکنند. متنبّی گوید:

نَثَرْتَهُمْ فَوقَ الأُحَیدِبِ کلِّهِ   کما نُثِرَتْ فَوقَ العَروسِ الدَّراهمُ*

* شرح دیوان متنبّی، ج۴، ص۱۰۴ (آنان را پراکنده گردانیدی در بالای احیدب همچنانکه سکّه‌های سیم بر سر عروسان پراکنده می‌گردد). /**کانون:** نام ماه سوم و چهارم از ماه‌های رومی که به کانون اوّل و کانون ثانی معروف است.

۶ـ لولوی مکنون: مروارید پوشیده. این تعبیر از آیهٔ شریفهٔ قرآن گرفته شده است: **وَ حُورٌ عِینٌ کَأَمْثالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَکْنُونِ**. سورهٔ واقعه، آیات ۲۲ و ۲۳ (و سیاه‌چشمان فراخ‌چشمان همچو مانندان مروارید نگاه داشته شده در صدف).

۷ـ میمون: فرخنده و مبارک. اسم مفعول از مصدر «یُمْن».

۹ـ خزّ: پارچهٔ بافته شده از پشم یا حریر، جامهٔ تاروپود ابریشم. / **خزّ أدکن:** پارچهٔ نیلگون. تکملة‌الاصناف. این بیت، کنایه از آن است که روزگار تدریجاً سیاهی موی وی را به سپیدی بدل کرده است.

۱۰ـ دهر جافی: روزگار ستمکار. / **روی‌بند:** نقاب. / **زریون:** بر وزن و معنی زرگون.

آنندراج. به معنی زرّین و طلائی. او در جائی دیگر گفته است:

مشرق ز نور صبح سحرگاهان رخشان بسان طارم زریونست*

* دیوان، ۹/۱۲۰.

۱۱ـ الف: نام نخستین حرف از حروف الفبا. در این‌جا به معنی قامت و قدّ برافراشته است. / **نون:** نام یکی از حروف الفبا. در این‌جا کنایه از قدّ و قامت خمیده است. او در جای دیگر نیز گوید:

چون الفی بود مردمی به مَثَل چونک الف مردمی کنون نون شد؟*

* دیوان، ۵/۳۷. «نون» سوم تأکید از برای «نون» دوم است.

۱۲ـ ساهون: سهوکنندگان، فراموش‌کنندگان، جمع ساهی، اسم فاعل از مصدر «سهو». اشاره است به این آیهٔ شریفه: **فَوَيْلٌ لِلْمُصَلِّينَ، اَلَّذِينَ هُمْ عَنْ صَلاٰتِهِمْ سٰاهُوْنَ**. سورهٔ ماعون، آیات ۴ و ۵ (پس وای مر نمازکنندگان را؛ آنانی که ایشان از نماز خویش بی‌آگاهان).

۱۳ـ دونان: فرومایگان. مراد او، حاکمان ترک است. / **آزاده:** مراد، ایرانیان است. او در جای دیگر نیز گوید:

ترکان رهیّ و بندهٔ من بوده‌اند من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم؟*

* دیوان، ۴۵/۱۷۷.

۱۴ـ اشاره به دوری او از بلخ و اقامتش در یمگان است.

۱۵ـ گردون: چرخ و روزگار.

۱۶ـ اوباش: جمع وَبَش به معنی مردمان فرومایه و پست. مقدّمة‌الادب. اوباشُ القوم:

أرذالهم. تکملة‌الاصناف. / **مان:** محل ماندن، منزل و خانه. / **خان:** لقب مردان ترک؛ و خاتون، لقب زنان ترک بوده است. در به کار بردن «خان» به دو معنی، صنعت جناس تام به کار رفته است.

۱۷ـ تُربت: خاک. / **مَسْنُون:** متغیّر یعنی بوی‌گرفته. لسان‌التّنزیل. خاک مسنون همان «حمأٍ مسنون» است که در این آیهٔ شریفه آمده است: **وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ صَلْصَالٍ مِنْ حَمَأٍ مَسْنُونٍ**. سورهٔ حجر، آیهٔ ۲۶ (و هرآینه آفریدیم مردم را از گل خشک، از لوشی گردیده‌ای).

۱۸ـ هامان: نام وزیر فرعون در زمان حضرت موسی. / **قارون:** نام مرد ثروتمندی در زمان حضرت موسی. این دو نام در این آیات شریفه باهم آورده شده است: **وَ لَقَدْ اَرْسَلْنَا مُوسیٰ بِاٰیاتِنَا وَ سُلْطَانٍ مُبِینٍ إلیٰ فِرْعَونَ وَ هٰامٰانَ وَ قٰارُونَ فَقٰالُوا سٰاحِرٌ کَذّٰابٌ**. سورهٔ غافر، آیات ۲۳ و ۲۴ (فرستادیم موسی را به سخنان و نشان‌های خویش و حجّتی آشکار به فرعون و هامان و قارون. گفتند: جادوی است دروغزن).

۱۹ـ غُز: نام قسمتی از طوایف ترکان شرقی که از قرن ۴ هـ ق در ممالک اسلامی شرقی شهرت یافتند و سلسله‌های سلاجقه و سلاطین آل عثمان از آنان برخاستند. دایرة‌المعارف فارسی، ج ۲، ص ۱۸۵۴. / **قفچاق:** قپچاق، گروهی از قبایل ترک که در حدود اواسط قرن ۱۱ م، استپ‌های دریای سیاه، تحت اشغال آنان بود و تا هجوم مغول بر آن نواحی استیلا داشتند. در مآخذ اسلامی، نام آن‌ها به صورت‌های قبچاق، قفچاق، خفچاخ و خفشاخ هم آمده است. مأخذ پیشین، ص ۲۵۱۴. او در جائی دیگر گوید:

چاکر قفچاق شد شریف ز دل حرّهٔ او پیشکار خاتون شد*

* دیوان، ۲۳/۳۷.

۲۰ـ این: مراد، غز و قفچاق است. / **ایشان:** ساکنان اطراف جیحون. / **شبیخون:** حملهٔ شبانه بر دشمن به گونه‌ای که دشمن، غافل و بی‌خبر باشد، همچنین است: شبخون و شب‌تاز. برهان.

۲۱ـ مکر او را: یعنی مکر خداوند را؛ و این نسبت، مبتنی است بر آیهٔ شریفه: **وَ مَکَرُوا وَ مَکَرَ اللّٰهُ وَ اللّٰهُ خَیْرُ الْمٰاکِرِینَ.** سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۵۴ (و بد سگالیدند و تدبیر نهانی کرد خدای و خدای بهترین تدبیرنهانی‌کنندگان).

۲۲ـ میرد: می‌میرد. / **معجون:** آمیخته.

۲۳ـ دیو ملعون: مقصود او خلیفهٔ عبّاسی است که خطیبان بر منابر، خطبه را به نام او می‌خواندند.

۲۴ـ قضا: شغل قضاوت و داوری. / **خاتون:** زن امیران ترک. یعنی رشوه به خاتون می‌دادند تا به این مقام برسند.

۲۵ـ باز: مراد، باز شکاری است که وقتی وارد شود، مرغ از ترس بیرون می‌پرد. / **پَرهون:** حصار، محوّطه. برهان. ناصرخسرو این واژه را در جاهای دیگر نیز به کار برده است:

دل را به دین بپوش که دین دل را درخورد بام و ساخته پرهونست

رسته شد از نار جهل هرکه خرد جان و دلش را ستون و پرهون شد*

* دیوان، ۳۵/۱۲۰ و ۳۳/۳۷.

۲۶ـ مُبطل: باطل‌گوی. / **محقّ**: حق‌گوی. / **به قولی**: به روایتی، به حدیثی. / **حمّاد از فریغون**: نمودار و مثالی است از نام دو راوی یا محدّث. او در جای دیگر از این گونه راویان مثالی و نموداری یاد کرده است:

ای بسر برده خیره عمر طویل　　همه بر قال قال و گفتن قیل

خبر آری که این روایت کرد　　جعفر از سعد و سعد از اسمعیل*

* دیوان، ۱/۵۵ و ۲. هرچند که نام حمّاد در میان راویان شیعه دیده شده است از جمله: حمّادبن‌عیسی و حمّادبن‌عثمان که از اصحاب اجماع به شمار آمده‌اند و سیّد مهدی بحرالعلوم نام آنان را در ارجوزهٔ خود آورده است:

جَمِيلُ الْجَمِيلُ مع أبانِ　　وَ العَبْدُلانِ ثُمَّ حَمّادانِ*

* ریحانة‌الادب، ج ۱، ص ۱۳۸ (جمیل‌بن‌درّاج که دارای جمال است با ابان‌بن‌تغلب و دو عبداللّه یعنی عبداللّه‌بن‌بکیر و عبداللّه‌بن‌مسکان سپس حمّادبن‌عیسی و حمّادبن‌عثمان). / **فریغون**: سرسلسلهٔ فریغونیان یا آل فریغون که پیش از این در قصیدهٔ ۵۲، بیت ۱۰ از آنان سخن به میان آمد.

۲۷ـ هپیون: افیون. برهان. افیون، معرّب هپیون، همان شیرهٔ خشخاش است که امروز «تریاک» می‌گویند و تریاک ـ که معرّب آن، تریاق است ـ به معنی ضدّزهر (= پادزهر) است و چون در هر تریاک، یک جزء آن افیون بوده، رفته‌رفته تریاک و افیون دو کلمهٔ مترادف پنداشته شده است. او در جای دیگر گفته است:

علمست کیمیای بزرگیها　　شکّر کنَدت اگر همه هپیونی*

* دیوان، ۳۷/۱۸۱. قطران گوید:

سخنش گاه سخا خستگان محنت را

کند درست چو کژدم‌گزیده را افیون*

* دیوان، ص ۲۸۰. کلمهٔ افیون که مانند کلمهٔ تریاک، یونانی است، در یونانی Opion که در لاتینی Opium شده و در همهٔ زبان‌های اروپائی به همین هیئت اخیر به جا مانده و در زبان‌های شرقی هم ناگزیر در قدیم به ضمّ الف بوده و بعدها به فتح، تلفّظ کردند. هرمزدنامه، ص ۱۱۳.

۲۸ـ هارون امّت: مراد حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب ـ علیه‌السّلام ـ است بر پایهٔ حدیث منزلت که پیامبر اکرم (ص) فرمود: **عَلِیٌّ مِنِّی بِمَنْزِلَةِ هٰارُونَ مِنْ مُوسیٰ إلّا أنَّهُ لاٰنَبِیَّ بَعْدِی.** جامع‌صغیر، ج ۲، ص ۱۴۰ (نسبت علی با من همچون نسبت هارون با موسی است جز اینکه پس از من پیمبری نیست). او در جای دیگر نیز این تعبیر را به کار برده است:

جز او دانی که را هارون امّت   چو باشد مصطفی فرزند عمران؟*

* دیوان، ص ۳۷۶. / **دیو وارون:** شیطان که همهٔ اعمال و افعالش وارونه است. او در جای دیگر نیز این تعبیر را برای دیو به کار برده است:

دیوِ بدگوهر از راه ببُرده‌ستت   مستِ آن رهبر بدگوهر وارونی*

* دیوان، ۲۳/۱۷۵.

۳۰ـ به دنیا دین‌فروشانند: دین را به دنیا می‌فروشند. تعبیر «دین را به دنیا فروختن» در ادب عربی نیز دیده می‌شود:

عَجِبْتُ لِمُبْتاعِ الضَّلالَةِ بِالهُدیٰ   وَ مَنْ یَشْتَرِی دُنیاهُ بِالدِّینِ أعْجَبُ*

* معیدالنّعم، ص ۶۷ (در شگفتم ازکسی که راست‌راهی را به گمراهی می‌فروشد و در شگفت‌تر ازکسی که دین را به دنیا می‌فروشد). / **آهون**: رخنه و نقب و سوراخ. ناصرخسرو در موارد دیگر نیز این واژه را به کار برده است؛ از آن جمله:

سر به فلک برکشید بی‌خردی　　　مردمی و سروری در آهون شد*

* دیوان، ۱۴/۳۷.

۳۱ـ افسون: صاحب صحاح‌الفرس افسون را به حیلت معنی کرده است. آن حیلتی که با ورد و دعا مار را چنان رام می‌کنند که از نیش‌زدن خودداری می‌کند و دانش افسونگری را «علم‌العزائم» و افسونگر را «معزِّم» خوانند. منوچهری گوید:

چو هنگام عزائم زی معزِّم　　　به تک خیزند ثعبانان ریمن*

* دیوان، ص ۸۷. مضمون این بیت در این مثل نیز دیده می‌شود: **لاداءَ أَعْیىٰ مِنَ الْجَهْلِ**. اخلاق محتشمی، ص ۵۸ (دردی بی‌درمان‌تر از نادانی نیست). شاعر عرب گوید:

لِکُلِّ دَاءٍ دَوَاءٌ یَسْتَطِیبُ بِهِ　　　إلّا الْحِمَاقَةَ أَعْیَتْ مَنْ یُدَاوِیْهَا*

* المستطرف، ج ۱، ص ۱۹ (هر دردی را داروئی است که با آن، درمان می‌پذیرد مگر درد نادانی که درمان‌کننده را درمانده می‌سازد). ناصرخسرو در جای دیگر نیز گفته است:

اندر سرت بخار جهالت قویست　　　من درد جهل را به چه درمان کنم؟*

* دیوان، ۴۳/۱۷۷.

۳۳ـ منقّش: نگاریده، پرنقش و نگار. / **سقلاطون**: نوعی پارچهٔ ابریشمی

زردوزی‌شده. برهان. سقلاطون بغداد و اصفهان بسیار مشهور بوده است. ثعالبی گوید: **فَأَمَّا الحُلَلُ وَ الْعَتَّابِیَّاتُ وَ السَّقْلاطُونِیَّاتُ فَإِنَّ بَغْدَادَ وَ اصْبَهَانَ تَشَارَکَا فِیهِ.** لطائف‌المعارف، ص ۱۹۵ (امّا حلّه‌ها و عتّابیه‌ها و سقلاطونی‌ها مشترکند که از محصولات بغداد و اصفهان هستند). قطران گوید:

از بسی دیبا که بخشیدی همی کمتر کسی

بستر از مقراضی و بالین ز سقلاطون کند*

* دیوان، ص ۸۴. / **مدهون:** روغن‌زده.

۳۴ـ مغبون: غبن‌زده، زیان‌دیده. / **محزون:** اندوهناک.

۳۶ـ اشاره است به حدیث: **الدُّنْیَا سِجْنُ المؤمِنِ وَ جَنَّةُ الکَافِرِ.** بحارالانوار، ج ۴، ص۱۳۴. این مضمون را در جای دیگر نیز به کار برده است:

زندان مؤمنست جهان، من چنین   زیرا همی قرار به یمگان کنم

بلکه به زندانی چونانکه گفت   مه ز رسولان خدای اجمعین*

* دیوان، ص ۵۷/۱۷۷ و ۱۳/۲۱۸.

۳۷ـ بلخ چون بهشتی: در آثارکهن، بلخ بامین یا بلخ بامی و در عربی، البلخ البهیّة به کار برده‌اند. / **مسجون:** زندانی. اسم مفعول از سجن به معنی زندان.

۳۸ـ ذوالنّون: حضرت یونس که در شکم ماهی زندانی شده بود.

۳۹ـ تصنیفات: تألیفات و همچنین است مصنّفات؛ چنانکه انوری گوید:

به هر دوسال بسازم ز علم تصنیفی   برای دوست منصور خسرو صفدر

بماند نام سکندر هزاروپانصد سال   مصنّفات ارسطو بنام اسکندر*

* دیوان، ص ۲۱۶. / **زادالمسافر**: همان کتاب است که با عنوان زادالمسافرین به تصحیح بذل‌الرّحمن در سال ۱۳۴۰ ق. در برلن چاپ شده است.

۴۰ـ افلاطون: حکیم یونانی که معلّم ارسطو بوده است.

۴۱ـ أقلیدس: ریاضی‌دان و مهندس یونانی صاحب کتاب الاصول. / **شکل مأمون**: آن است که دو زاویه‌ای که بر قاعدهٔ مثلّث متساوی‌السّاقین برابر باشند و نیز دو زاویه‌ای که در زیر قاعده تشکیل می‌شوند (در صورتی که دو ساق را خارج کنیم) با هم برابر باشند و این شکل را به مأمون خلیفهٔ عباسی نسبت داده‌اند از این‌رو که وی آن شکل را به آستین برخی از جامه‌هایش افزود چون از آن خوشش آمده بود. لغت‌نامه، ذیل شکل.

۴۲ـ مأذون: یکی از مراتب دعوت اسماعیلیان.

جز که هشیارحکیمان خبر از کار ندارند
که فلک بازِ شکارست و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبودْشان خبر از چرخ و ز کارش
کز حریصی و جهالت همه در خواب و خمارند
بــرزگاران جهانند و همه روز و همه شب
بجز از معصیت و جَور نه ورزند و نه‌کارند ۳
چون درختان ببارند به دیدار ولیکن
چون به کردار رسد یکسره بیدند و چنارند
غدر و مکرست بسی بر سر این خلق فلک را
که به جز اهل خرد طاقت آن مکر ندارند
ای خردمند گمان بر که جهان خوب درختیست
که برُو اهل خرد خوش‌مزه و بوی ثمارند ۶
بل کشاورزِ خدایست و درو کِشت حکیمان
واندرو این جهلاشان بِمثَل چون خس و خارند
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا
به بدیِ‌ْ فعل چو موشان و چو ماران قفارند
گر بیابند ز تقلید حصاری به جهالت
از تن خویش و سرِ این حکما گرد برآرند ۹

مثلست این که چو موشان همه بیکار بمانند
دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند
دیوشان سوی بیابان بنموده‌ست طریقی
زین سبب را به سوی شهر همی رفت نیارند
۱۲ ببریدند ز پیغمبر و از آل و تبارش
زانکه مر دیو لعین را همه آلند و تبارند
بر ره دین بمثَل میل نبینند و مناره
وز پس دنیا ذرّه به هوا در بشمارند
ای برادر به حذر باش ز غرقه به میان‌شان
زانکه این قوم یکی بحر بی‌آرام و قرارند
۱۵ سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان
مؤمنان را ز جفای سپه دیو حصارند
سزد ار پشت به خَرْ سوی غضنفر بنشیند
مرد هشیار چو دانست که خصمانْش حمارند
باد و ابرند ولیکن حکما و عقلا را
به جز از عدل نیارند و به جز علم نبارند
۱۸ انبیااند بدان گاه که پیران و کهولند
حکمااند از آن وقت که اطفال و صغارند

چون ره قبله شود گم به حکم قبلهٔ خلقند

چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند

به سخا و به هدیٰ و به بها و به تُقیٰ خوش

از خداوند سوی خلق جهان جمله مُشارند

شرح

۱ـ هشیارحکیمان: صفت مقدّم بر موصوف، یعنی حکیمان هوشیار و باهوش. حکیم از نام‌های خداوند است به معنی مُحکِم یعنی کسی که کارهایش برپایهٔ اِتقان و اِحکام است؛ و حکمت، عبارت است از شناخت بهترین معلومات به وسیلهٔ بهترین علوم. شرح اسماء الحسنی، ص ۲۷۱. کلمهٔ حکیم در اسلام به جای کلمهٔ فیلسوف به کار رفته و ناصرخسرو، مصداق آن را کسی می‌داند که دست از لذایذ جسمانی بردارد و توجّه خود را به لذایذ علمی و روحانی معطوف دارد چنانکه گفته است:

بر لذّت بهیمی چون فتنه گشته‌ای

بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب*

* دیوان، ۲/۹۶. /**کار:** مراد، کار مهمّی است که آن را در مصراع بعد، این‌گونه تفسیر کرده است: دنیا همچون بازِ شکاری است که همهٔ مردم، شکار اویند. او در جای دیگری نیز این تعبیر را به کار برده است:

بـــاز جـــهان تـــیزپرّ و خـلق‌شکارست

باز جهان را جز از شکار چه کارست؟*

* دیوان، ۱/۲۳.

۲ـ خمار: می‌زدگی.

۳ـ برزگاران: کشاورزان. / **ورزند:** از مصدر ورزیدن به معنی شخم‌زدن. / **کارند:** از مصدر کاشتن.

۴ـ بیار: با بار، با ثمر. / **به دیدار:** به ظاهر. / **چون به کردار رسد:** هنگام عمل. / **بید و چنار:** اشاره به بی‌میوه و ثمر بودن آن دو درخت است.

۵ـ غدر: حیله و مکر. / **فلک را:** برای فلک. روزگار غدّار به معنی روزگار حیله‌گر و پرمکر است.

۶ـ خوش‌مزه و بوی: یعنی خوشمزه و خوشبوی؛ هردو، صفت از برای ثمار هستند./ **ثمار:** جمع ثمر. در این بیت، جهان به درخت و خردمندان به میوهٔ آن درخت، تشبیه شده‌اند که این تشبیه در جائی دیگر نیز دیده می‌شود:

درخت ایـــن جـهان را سـوی دانـا خردمند است بار و بی‌خرد خار*

* دیوان، ۲/۹.

۷ـ بل: بلکه. این کلمه در عربی کلمهٔ اضراب است که از تعبیری به تعبیر دیگر انتقال می‌دهد. / **کشاورز خدایست:** پیش از این، گفت: جهان، درختی خوب است؛ و اکنون با تعبیری دیگر می‌گوید: جهان، کشاورز خدا است. کشاورز که امروزه به معنی زارع به کار برده می‌شود، در متون کهن به معنی مزرعه و کشتزار نیز به کار

می‌رفته است مانند این دو بیت از ناصرخسرو:

در کشـــــاورز دیـــــن پـــیغمبر　　ایـــن فـرومایگان خس و خـارند

چون کشاورز خوگ و خار گرفت　　تــخم اگـر بـفگنم بـود تـاوان*

* دیوان، ۱۶/۲۲۸ و ۶۴/۱۱۱. مرحوم دهخدا حدس زده است که شاید کشاورز خدای، کشاورز جهان بوده است. حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۳۷؛ امّا اضافهٔ کشاورز به پیغمبر، تأیید این مطلب است که همان کشاورز خدای، درست است. / **کِشت:** آنچه کاشته شده است، کِشته.

۸ـ **قفار:** جمع قَفْر به معنی زمین بی‌آب و گیاه.

۹ـ **گرد برآرند:** گرد برآوردن کنایه از هلاک‌کردن و از بین‌بردن.

۱۰ـ **دنه‌شان گیرد:** دنه‌گرفتن به معنی هوس‌کردن است و همان است که امروز گوئیم: «فلان دنگش گرفته که فلان کار را انجام دهد» یعنی هوس انجام آن کار را کرده است. منوچهری گوید:

تــا تــوانـی شـهریارا روز امـروزین مکـن

جز به گرد خم خرامش جز به گرد دن دنه*

* دیوان، ص ۸۷.

۱۱ـ **دیوشان:** دیو، آنان را. / **زین سبب را:** از این سبب. «را» تأکید از برای زین سبب است، مانند این بیت:

میانه‌کار بباش ای پسر، کمال مجوی　　که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را*

* دیوان، ۲۶/۵۲ که «را» تأکید از برای «ز بهر» است. / **رفت نیارند:** نیارند رفتن یعنی

نتوانند رفتن.

۱۲ـ ببریدند: جدا شدند. / **آل:** خانواده، مانند کلمهٔ «اهل».

۱۳ـ میل: نشانی‌ای که در راه‌ها به جهت تشخیص فرسنگ...نصب سازند. برهان. / **مناره:** اسم مکان از نور؛ و این، بدان جهت است که برای راهنمائی کاروان‌ها بر سر آن، آتش روشن می‌کردند. به یاد می‌آورد این مثل را: **کَیْفَ تُبْصِرُ القَذَیٰ فِی عَیْنِ أَخِیْکَ وَ تَدَعُ الْجَزْعَ الْمُعْتَرِضَ فِی عَیْنِکَ**. مجمع‌الامثال، ص ۵۱۷ (چگونه خاری که در چشم برادرت است، می‌بینی و رها می‌کنی شاخه‌ای را که در چشم خودت رفته است).

۱۵ـ حصار: دیوار، حصن. به یاد می‌آورد حدیث شریف **کَلِمَةُ لاٰ إِلٰهَ إِلاَّ اللّٰهَ حِصْنِی فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِی اَمِنَ مِنْ عَذٰابِی** (جملهٔ لا اله الااللّه حصار من است. پس هرکس وارد حصار من شد، از عذاب من ایمن گشت).

۱۶ـ غضنفر: شیر. مراد از غضنفر، حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب است که نام دیگرشان، اسداللّه و حیدر بوده که هردو به معنی شیر است. / **حمار:** خر. تقابل شیر و خر از این آیهٔ شریفه گرفته شده است: **کَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ**. سورهٔ مدّثّر، آیات ۵۰ و ۵۱ (همانا که ایشان خرانی‌اند سخت رمنده‌گان که گریختند از شیر). این تعبیر را در جاهای دیگر نیز به کار برده است:

خازن علم قران فرزند شیر ایزد است

ناصبی گر خر نباشد زوش چون باید رمید؟

شیر دادار جهان بود پدرشان، نشگفت

گر ازیشان برمند این‌که یکایک حُمُرند*

* دیوان، ۳۶/۲۵ و ۳۳/۳۱.

۱۷ـ باد و ابرند: در این بیت، لفّ و نشر مرتّب به‌کار رفته یعنی بادی هستند که عدل را می‌آورند و ابری هستند که علم می‌بارند.

۱۸ـ صغار: جمع صغیر به معنی کوچک.

۱۹ـ حکم: داوری. / **نور نهار:** روشنی روز.

۲۰ـ هدیٰ: راست‌راهی. / **بها:** روشنی. / **تُقیٰ:** تقوی و پرهیزکاری. / **مُشار:** اشاره‌شده، اسم مفعول از باب اِفعال.

قصیدهٔ شصت و هفتم

از بهر چه این کبود طارم　　پرگرد شده‌ست باز و مغتمّ؟
زیرا که درو خزان به زرْآب　　بر دشت نبشت سبزمبرم
گشت آبِ پر از تم و کدرصاف　　گر گشت هوای صاف پرتم ۳
ور گشت شمیده گلبن زرد　　داده‌ست به سیب گونه و شم
ور بلبل را شکسته شد زیر　　بربست غراب بی‌مزه بم
چون باد خزان بتاخت بر باغ　　زو ریخته گشت لاله را دم ۶
وز درد چو گشت زرد وپرگرد　　رخسار ترنج و سیب از این غم
پوشیده لباس خزّ ادکن　　بر ماتم لاله چرخ اعظم
آن نار نگر چو حلق سهراب　　وان آب نگر چو تیغ رستم ۹
بربود خزان ز باغ رونق　　بستد ز جهان جمال بِسْتم
وز جهل و جنون خویش بنهاد　　بر تارک نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی　　شادیش غمست و شکّرش سم ۱۲
گه خرّم زید و، عمروغمگین　　گه غمگین زید و، عمرو خرّم
چونانکه از این چهار خواهر　　کاین نظم ازان گرفت عالم
دو نَرم و بلند و بی‌قرارند　　دو پست و خموش و سخت و محکم ۱۵
وز خلق یکی بسان میش است　　پرخیر و یکی به شرّ ضیغم
این درخور عُذر و خواندن حمد　　وان ازدرِ غَدر و راندن ذم
وز قول یکی چو نیش تیزست　　در جان و، یکی چو نرم مرهم ۱۸

این ناخوش و خوار همچو خونست   وان خوشّ و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هرچه یابی   با خار مدار گل رمارم
۲۱ ناگفته‌سخن خیوی مردست   خوش نیست خیو مگر که در فم
بگسل طمع از وفای جاهل   هرچند که بینیش مقدّم
زیرا که اگر چو ابر بر شد   از دود سیه نیایدت نم
۲۴ مردم مشمار بی‌وفا را   هرچند نسب برد به آدم
زیرا که ز شاخ رُست خرما   با خار و نیامدند چون هم
خوارست ز فعل زشت خود خار   خرما ز خوشی چو دستِ مکرم
۲۷ کس همچو مسیح نیست هرچند   مادَرْش بود بنام مریم
واندر شرف رسول کَیْ بود   همسایه و یار او چو بن‌عم
از غدْر حذر کن و میازار   کس را پنهان چو مار ارقم
۳۰ کردار مدار خار و سوزن   گفتار حریر و خزّ و مُلْحَم
وز عقل ببین به فعل پیداش   اندر دل دهر راز مبهم
زیرا که جهان از آزمایش   بس نادره‌ناطقیست ابکم
۳۳ از جنبش بی‌قرار یک حال   افتاده بر این بلندپشکم
وین تاختن شب از پس روز   چون از پس نقره‌خنگْ ادهم
آواز همی‌دهد خرد را   کاین کار هنوز نیست مُبْرم
۳۶ رازیست که می‌بگفت خواهد   با تیره‌بساط سبزطارم
کان راز کند رمیده آخر   گرگان رمیده را از این رم

وان راز کند زمین اعدا   از خون دل و دو دیده‌شان یم

وان راز برد به جان شیطان   از جان رسول حقّ ماتم ۳۹

ای فرد و محیط هر دو عالم   آن نور لطیف، این مجسّم

بر قهر عدوی خود برون آر   مر حجّت خویش را از این خم

شرح

۱ـ طارم: خانه‌ای را گویند که از چوب سازند و به معنی گنبد هم آمده است. برهان. در این جا «کبود طارم» مراد، آسمان آبی‌رنگ است. او در جائی دیگر از آن، تعبیر به «خیمهٔ کبود» و «چرخ کبود» کرده است:

از اهل ملک در این خیمهٔ کبود که بود

که ملک ازو نربود این بلند چرخ کبود؟*

* دیوان، ۱/۱۵. / **مغتمّ:** غمناک و مغموم. تکملة‌الاصناف.

۲ـ زرْآب: آب زرد. / **نبشت:** طی کرد و درنوردید. / **مبرم:** رشتهٔ دوتاه محکم‌تافته. تکملة‌الاصناف؛ مجازاً به معنی پارچه. گوید: سبزی بهار ناپدید شد و زردی خزان آشکار گردید.

۳ـ تم: تاریکی و سیاهی. آنندراج. در اینجا به معنی تیرگی و کدورت است و در جائی دیگر گوید:

چو برق روشن و خوبست در سخن معنی

برون ز معنی دیگر بخار و تار و تمست*

* دیوان، ۲۴/۱۹۲. معنی حقیقی تم، عبارت است از آفتی که در چشم پیدا شود و به عربی آن را «غشاوة» گویند. خاقانی گوید:

از آنگه که خاک درت سرمه کـردم به چشم سعادت درون تم نـدارم*

* دیوان، ص ۲۸۵. این کلمه درکردی به معنی مه و میغ آمده. حاشیهٔ برهان. / **کدر:** صفت مشبّهه از مصدر کدورت به معنی تیرگی. / **صاف:** مخفّف صافی عربی، اسم فاعل از مصدر صفا. این دو کلمهٔ متضاد، در این بیت عربی نیز به کار رفته‌اند:

طُبِعَتْ عَلیٰ کَدَرٍ و أنْتَ تُـرِیدُهٰا صَـفْواً مِـنَ الْـأقْذٰارِ والأکـدٰارِ*

* وفیات‌الاعیان، ج ۳، ص ۳۸ (دنیا بر تیرگی سرشته شده و تو می‌خواهی که آن از آلودگی‌ها و تیرگی‌ها پاک باشد).

۴ـ شمیده: آشفته. برهان. / **گونه:** در اینجا معنی رنگ می‌دهد. / **شم:** بـوی. مـیان «شم» و «شمیده» جناس زاید است.

۵ـ «زیر» و «بم» دو اصطلاح موسیقی است. منوچهری گوید:

ابر زیر و بم شعر اعشیّ قـیس همی‌زد زننده به مضراب‌هـا*

* دیوان، ص ۵.

۶ـ دم: خون، جمع آن: دماء.

۸ـ خزّ: نوعی پارچه. / **ادکن:** نیل‌گون. تکملة‌الاصناف. در جائی دیگر نیز این ترکیب را به کار برده است:

حـجّت را شـعر بـه تأیـید او نرم و مزیّن چو خَزِ ادکـن است*

* دیوان، ۱۷۷. / **چرخ اعظم:** مراد، فلک و آسمان است.

۹ـ نار: مخفّف انار که در سرخی تشبیه به حلق خون‌آلود سهراب، فرزند رستم شده است./ **تیغ رستم:** شمشیر رستم که آبدار و درخشنده بوده است. به کاربردن سهراب و رستم در این بیت صنعت تلمیح دارد.

۱۰ـ بِستد: فعل ماضی از مصدر ستدن. / **بِسْتم:** با ستم، ظالمانه.

۱۱ـ تارک: فرق سر. / **افسرجم:** تاج جمشید. «جمشید یا جم، نام نخستین پادشاه اساطیری ایران است». فرهنگ اساطیر.

۱۲ـ سم: زهر.

۱۴ـ چهار خواهر: مراد، عناصر چهارگانه‌اند که عبارتند از آب و خاک و باد و آتش که این تعبیر را در جای دیگر نیز به کار برده است:

وین هر چهار خواهر زاینده — با بچّگان بی‌عدد و بی‌مر*

* دیوان، ۳۳/۲۲.

۱۵ـ مراد او در مصرع اوّل، آتش و باد است و در مصرع دوم، آب و خاک است. در جائی دیگر گوید: «چنانک اصل ترکیب موالید که سعد و نحس را اثر اندروست چهار طبع را نهادند: دو ازو فرودین وگران... و آن آب و خاک است؛ و دو ازو زبرین و سبک...و آن، هوا و آتش است». جامع‌الحکمتین، ص ۲۹۲.

۱۶ـ ضیغم: شیر.

۱۷ـ حمد: ستایش. / **ازدرِ:** سزاوارِ. / **ذم:** نکوهش. کاربرد «ذم» با «حمد» صنعت تضاد است.

۱۹ـ زمزم: نام چاه آبی است در مسجد بیت‌الحرام.

۲۰ـ رمارم: بر وزن و معنی دمادم. برهان.

۲۱ـ خیو: آب دهان. به صورت خدو هم به کار رفته است. مولوی گوید:

او خدو انداخت بر روی علی افتخار هر نبیّ و هر ولی*

* مثنوی معنوی، ص ۹۶. / **فم:** دهان.

۲۵ـ نیامدند چون هم: مانند هم نیستند.

۲۶ـ «خوار» و «خار» صنعت جناس لفظ دارد. / **مکرم:** دارای کرم.

۲۸ـ همسایه: مراد او، ابوبکر است که در جائی دیگر نیز با همین کلمه اشاره به او می‌کند:

چون برادر نبود هرگز همسایه گرچه با مرد به کهسار و به غار آید*

* دیوان، ۳۵/۷۴؛ و کلمهٔ غار قرینه است بر این که مرادش ابوبکر بوده که همراه پیغمبر (ص) در غار رفته است. / **بن‌عم:** مخفّف ابن‌عم به معنی پسرعمو و مرادش حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) است.

۲۹ـ مارِ ارقم: مار پیسه، مار دورنگ، مار سیاه سپید. مقدّمة‌الادب.

۳۰ـ مُلْحَم: جامهٔ تار ابریشم و پود جز ابریشم. مقدّمة‌الادب. در جاهای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

بفریفت ترا دیو تا گلیمی

بفروختت، ای خر، به نرخ مُلحم

فردات امید سندس و حور و ستبرقست

و امروز خود به زیر حریریّ و مُلْحَمی*

* دیوان، ۱۳/۱۳۰ و ۳۲/۲۱۹. ثعالبی می‌گوید: «شهر مرو مخصوص است به ساختن ملحم». لطائف‌المعارف، ص ۲۰۱. بیهقی نیز گوید: «...درّاعهٔ سپیدی پوشیدی با بسیار طاقهای ملحم مرغزی». تاریخ بیهقی، ص ۳۵۸. سنائی نیز این کلمه را به کار برده است:

پسران را ز غمز او پوشید　　　صاحبی و دبیقی و ملحم*

* دیوان، ص ۳۷۹.

۳۱ـ عقل: این، همان عقل است که ناصرخسرو در عبارت زیر، آن را عقل غریزی خواند: «نخست حجّت از آفریدگار بر مردم، عقل است که ایزد اندر آفرینش او نهادست و آن را عقل غریزی خوانند و آن، عقلی است اندر حدّ قوّت و چیزی که اندر قوّت باشد مرو را به حدّ فعل نتواند آوردن مگر چیزی که هم ازو باشد و به حدّ فعل شده باشد». خوان‌الاخوان، ص ۴۸.

۳۲ـ ابکم: گنگ. ناطق ابکم همان گویندهٔ خاموش است که ناصرخسرو آن را برای کتاب به کار برده است:

گویندهٔ خاموش بجز نامه نباشد

بشنو سخن خوب ز گویندهٔ خاموش*

* دیوان، ۱۱/۱۹۵؛ و جهان هم نزد عارفان، خود، کتابی است؛ چنانکه شبستری گوید:

به نزد آنکه جانش در تجلّی است　　　همه عالم کتاب حق تعالی است*

* شرح گلشن راز، ص ۱۶۲.

۳۳ـ پشکم: ایوان و بارگاه. برهان. در جائی دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

بسی رفتم پسِ آز اندر این پیروزه‌گون پشکم

کم آمد عمر و نامد مایه آز و آرزو را کم*

* دیوان، ۱/۳۸.

۳۴ـ نقره: سیم. برهان. کلمهٔ «نقره» معمولاً به عنوان صفت «دراهم» یا «سیم» استعمال می‌شده و سپس جای موصوف را گرفته. در کتاب النُّقُودالعَرَبِیَّة و علم النّمیّات آمده که: دراهم نقره دوثلث آن، سیم و یک ثلث، مس است. النّقودالعَربیّة، ص ۱۱۳. عنصری گوید:

**مغلغل غالیه بر سیم نقره		مسلسل مشک بر ماه منوّر***

* دیوان، ص ۷۵. «نقره‌خنگ» یعنی اسب سپید که روز را به آن تشبیه کرده است. / **ادهم**: اسب سیاه که شب را به آن تشبیه نموده است.

۳۵ـ مُبْرَم: حتمی و قاطع. می‌گویند «قضای مبرم» یعنی قضای حتمی که از آن، گریز نیست.

۳۶ـ تیره‌بساط: مقصود، زمین است. / **سبزطارم**: منظورش آسمان است.

۳۷ـ رم: ظاهراً مخفّف رمه است و با «رمیده»، جناس زاید دارد.

۳۸ـ یم: دریا.

۴۰ـ فرد و محیط هردو عالم: خداوند یکتا که به هردو عالم احاطه دارد یعنی عالم روحانی که نور لطیف است و عالم جسمانی.

۴۱ـ خم: پیچ و خم و مراد، حیرت و سرگردانی است.

۲۲۹ قصیدهٔ شصت و هشتم

آن کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند
تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند
جز که درخورد خرد صحبت ندارند از بنه
بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند
طاعت ارکان ببین مر چرخ و انجم را بطبع
تا به طاعت چرخ و انجم‌شان همی حیوان کنند ۳
چرخ را انجم بسان دستهای چابک‌اند
کز لطافت خاک بی‌جان را همی باجان کنند
دستهای آسمان‌اند این که با این بندگان
آن خداوندان همی احسانها الوان کنند
چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک
بنگرند او را همی پردرّ و پرمرجان کنند ۶
این شگفتی بین که در نیسان ز بس نقش و نگار
خاک بستان را همی پرزینت نیسان کنند
این نشانیهاست مردم را که ایشان می‌دهند
سوی گوهرها که می در خاک و کُهْ پنهان کنند
گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را
تا به گردش بر چه‌سان همواره می جولان کنند ۹

عرش تست این خاک و، افلاک و کواکب گرد او
روز و شب جولان همی همواره هم زین‌سان کنند
پادشاهی یافته‌ستی بر نبات و بر ستور
هرچه گوئی «آن کنید» آن از بن دندان کنند
۱۲ بنگر آن را در رکوع و بنگر این را در سجود
پس همین کن تو ز طاعتها که می‌ایشان کنند
این اشارتهای خلقی را تأمّل کن به حق
این اشارتها همی زی طاعت یزدان کنند
پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش
تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند
۱۵ بندهٔ بد را خداوندان بتشنه گرسنه
بر عذاب آتش معده همی بریان کنند
پس تو بدبنده چرا ایمن نشسته‌ستی؟ ازانک
همچنین فردا بر آتش مر ترا قربان کنند
از نبید جهل چون مستان بیهوشند خلق
تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند
۱۸ گوشت ار گنده شود او را نمک درمان بود
چون نمک گنده شود او را به چه درمان کنند؟

با سبکساران از آل مصطفی چیزی مگوی
زانکه این جهّال خود بی‌ابر می باران کنند
در مدینهٔ علم ایزد جغدکان را جای نیست
جغدکان از شارْسانها قصد زی ویران کنند
بر سر منبر سخن گویند، مر اوباش را
از بهشت و خوردنی حیران همی زین‌سان کنند ۲۱
شو سخن گستر ز حیدر گر نیندیشی ازان
همچو بر من کوه یمگان بر تو بر زندان کنند
بانگ بردارند و بخروشند بر امّید خورد
چون حدیث جو کنی بی‌شک خران افغان کنند
ور نگوئی جای خورد و کردنی باشد بهشت
بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند ۲۴
مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن
تا ز علم جدّ خود بر سرْت دُرافشان کنند
حجّتان دست رحمان آن امام روزگار
دست اگر خواهند در تأویل بر کیوان کنند
دینْت را با علم جسمانی به میزان برکشند
بی تمیزان کار دین بی‌کیل و بی‌میزان کنند ۲۷

دین حق را مردمی دان جانش علم و تن عمل
عاقلان مر بام حکمت را همین بنیان کنند
تا ندانی، کارکردن باطلست از بهر آنک
کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند
جمله حیرانند امّت بر ره ایشان مرو
ورنه همچون خویشتن در دین ترا حیران کنند
مست بسیارند، خامش باش، هل تا می‌روند
مر یکی هشیار را صد مست کی فرمان کنند؟

شرح

۱ـ کاهل: مخفّف که اهل. منظور از اهل حکمت، حکیمان هستند. کلمهٔ حکمت از کلمات کلیدی قرآن است و حکیم، یکی از نام‌های بزرگ خداوند است.

۲ـ از بنه: از اصل، اصلاً. / **ارکان:** مراد عناصر چهارگانه است. می‌گوید: همچنان که ارکان عالم آنچه انجام می‌دهند، درخور خرد و عقل است، حکیمان هم صحبتشان درخور توجّه و عقل است.

۳ـ طاعت: اطاعت و پیروی. / **انجم:** جمع نجم، ستارگان. می‌گوید: چرخ و ستارگان به صورت طبیعی، پیروی از ارکان می‌کنند و در همین جریان، جانوران پدید می‌آیند.

۴ـ بسان: مانند. / **باجان کنند:** دارای جان می‌کنند؛ اشاره است به نفس نباتی که در

گیاهان است و از خاک بی‌جان، نبات جاندار به وجود می‌آید.

۵ـ الوان: رنگارنگ. یعنی نعمت‌های رنگارنگ از دست‌های آسمان که اربابان هستند بر بندگان ارزانی می‌شود.

۷ـ نیسان: نام ماه دوم از سال. سعدی گوید:

این هنوز اوّل آزار جهان‌افروزست

باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار*

* کلّیّات سعدی، ص ۷۱۹. / **زینت نیسان:** مراد، گل و گیاهانی است که در ماه اردیبهشت به وجود می‌آیند.

۸ـ گوهرها: فلزّات. /**کُهْ:** مخفّف کوه.

۹ـ عرش: ناصرخسرو در تعریف عرش گوید: «و نزدیک حکما عرش خدای، فلک‌البروج است که آفتاب، زیر اوست». جامع‌الحکمتین، ص ۱۸۰. / **حاملان عرش:** آنان که عرش را حمل می‌کنند و در قرآن به آنان اشاره شده است: **أَلَّذِینَ یَحْمِلُونَ الْعَرْشَ وَ مَنْ حَوْلَهُ یُسَبِّحُونَ بِحَمْدِ رَبِّهِمْ**. سورهٔ غافر، آیهٔ ۷ (آنانی که برمی‌دارند عرش بار خدی را و آن که هست گرد او از کرّوبیان و روحانیان، به پاکی یاد می‌کنند به ستایش پروردگار خویش)؛ **وَ یَحْمِلُ عَرْشَ رَبِّکَ فَوْقَهُمْ یَوْمَئِذٍ ثَمٰانِیَةٌ**. سورهٔ حاقّة،آیهٔ ۱۷ (و بردارد عرش پروردگارت را زبر ایشان، آن روز، هشت فرشته). در آیهٔ اخیر، کلمهٔ ثمانیه اشاره است به هشت فرشته که عرش را حمل می‌کنند و در برخی از احادیث آمده که این فرشتگان، چهارند. تفسیر کشف‌الاسرار، ج ۱۰، ص ۲۱۱؛ و بیت زیر نیز اشاره به همین است:

كَالْعَرْشِ حُمِّلَ فَوْقَ أرْبَعِ حامِلٍ نــورُ الإلٰــهِ يَـراهُ ذَوالأبـصارِ*

* زندگی‌نامهٔ حاج شیخ عباسعلی محقق، ص۱۵۹(مانند عرش که برداشته شده بر دوش چهار حمل‌کننده که صاحبان بصیرت آن را می‌دیدند). / **گرد او:** اطراف آن. / **جولان:** جنبش و حرکت؛ مصدر جٰالَ، یَجُولُ که در عربی «جَوَلان» گویند.

۱۰ـ زین سان: از این گونه.

۱۱ـ پادشاهی یافته‌ستی...: او در جای دیگر می‌گوید: «چون معلوم است که آفریدگار ما و ستور، خدای است ـ عزّ و جل ـ که بر همگنان پادشاست، و امروز پادشاهی بر ستوران، ما راست که بندگان و کارکنان ماانــد؛ پیداست که ما به خدای ــ که به پادشاهی اولی اوست ــ نزدیک‌تریم از ستوران؛ و این تسلّط بر جانوران، ما راست ازو ــ سبحانه ــ و مردم به مثل مهمان خدای است که نعمت‌های دنیاوی همی بدو رسد و دیگر جانوران به مثل چون طفیلانند بر مردم که بدیشان همی آن رسد کز مردم بیشی آید از کاه و سبوس و پوست میوه‌ها و جز آن». جامع‌الحکمتین، ص۲۰۷. رازی نیز با عبارت زیر اشاره به همین مطلب می‌کند: **فَبِالعقلِ فُضِّلْنا عَلیٰ الحَیْوانِ غَیرِالنّاطقِ حتّیٰ مَلَکْناٰها و سُسْناٰها و ذَلَّلْناٰها وَ صَرَفْناٰها فِی الوجُوهِ العائِدَةِ مَنٰافِعُها عَلَیْنٰا وَ عَلَیْهٰا.** الطّب‌الرّوحانی، ص ۱۸ (و به وسیلهٔ خرد برتری داده شده‌ایم بر جانور ناگویا چنانکه مالک آن می‌شویم و آن را سیاست می‌کنیم و آن را خوار می‌داریم و صرف می‌کنیم آن‌ها را در راه‌هائی که سود آن‌ها به ما و آن می‌رسد). / **از بن دندان:** از ته دل، از صمیم قلب. خاقانی همین تعبیر را در این بیت به کار برده است:

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نونو　　　پند سر دندانه بشنو ز بـن دنـدان*

* دیوان، ص ۳۵۸.

۱۲ـ رکوع: رکوع و سجود از ارکان نماز است و در این دو بیت، لفّ و نشر مشوّش به کار رفته که رکوع، اشاره به ستوران و سجود، اشاره به گیاهان دارد. / **می ایشان کنند:** ایشان می‌کنند.

۱۳ـ اشارتهای خلقی: اشاره‌ها و شواهدی که در مخلوقات است.

۱۴ـ زبردستانت: به جهت ضرورت شعری به سکون «نون» خوانده می‌شود.

۱۵ـ بتشنه گرسنه: با تشنگی و گرسنگی. / **آتش معده:** شدّت تشنگی و گرسنگی تشبیه به آتش شده است.

۱۶ـ بدبنده: صفت مقدّم بر موصوف آمده است.

۱۷ـ نبید: شراب. جهل، تشبیه به نبید شده است. او در جائی دیگر می‌گوید:

از نبید آمد پـلیدیِ جـهل پـیدا بـر خـرد

چون بود مادر پلید، ناید پسر زو جز پلید*

* دیوان، ۲۷/۲۵.

۱۸ـ این تعبیر در زبان عربی نیز دیده می‌شود:

إذا مٰا المِـلْحُ أَنْـتَنَ مَـلَّحُوهُ　　　وَ نَتنُ المِلْحِ لَیسَ لَهُ دَواءٌ*

* التّمثیل والمحاضره، ص ۲۷۷. در فارسی گوئیم:

هرچه بگندد نمکش می‌زنند　　　وای به روزی که بگندد نمک

۱۹ـ سبکساران: سبکسران، نادانان. / **بی ابر می باران کنند:** بی ابر باران کردن کنایه

از بهانه‌جوئی کردن است.

۲۰ـ مدینهٔ علم: شهر دانش. اشاره است به فرمودهٔ پیغمبر اکرم (ص): **اَنَا مَدِینَةُ العِلْمِ وَ عَلِیٌّ بٰابُهٰا** (من شهر علمم و علی درِ آن شهر است). / **جغدکان:** «ک» تصغیر و نشانهٔ تحقیر است مثل روبهک در شعر سعدی:

ای روبهک چرا ننشینی به جای خویش

با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش*

* کلّیّات سعدی، ص ۷۹۶. / **شارْسانها:** مخفّف شارستان‌ها و شارستان به معنی شهر و شهرستان است. برهان. این کلمه را در جائی دیگر نیز به کار برده است:

گر به شارستان علم اندر بگیری خانه‌ای

روز خویش امروز و فردا فرّخ و میمون کنی*

* دیوان، ۳۲/۱۲. / **زی:** به سوی.

۲۱ـ اوباش: گروهی از ناکسان، گروهی از مردمان پست. مقدّمة‌الادب. / **بهشت:** بهشت موصوف در این بیت و ابیات بعد، بهشت عوام‌النّاس است که ناصرخسرو، آن را مورد انتقاد قرار می‌دهد. زیرا او در برابر پرسش مقدّر از بهشت، چنین می‌نگارد: «اگر گوید: بهشت چیست؟ گوییم: عالم ارواح است و معدن لذّات است». جامع‌الحکمتین، ص ۹۶. از این روی می‌گوید:

برگیر ره بهشت و کوشش کن　　کاین نیست رهی مُحال و نامرجو*

* دیوان، ۲۸/۷۵.

۲۲ـ حیدر: در لغت به معنی شیر و از نام‌های حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) است.

می‌گوید: اگر نمی‌ترسی از اینکه تو را مانند من در کوه یمگان زندانی کنند، از حیدر (ع) سخن بگو.

۲۳ـ خورد: مخفّف خوردن. / **حدیث:** سخن گفتن. / **افغان:** فریاد.

۲۴ـ کردن: جماع، آمیزش. / **چشم چون پیکان کنند:** عصبانی و ناراحت می‌شوند. مرحوم دهخدا «پیکان» را نادرست پنداشته و آن را تبدیل به «پنگان» کرده است یعنی از ناراحتی چشم‌هایشان را درشت می‌کنند و هم او گفته است که این تعبیر مانند چشم‌چهارکردن است که در این بیت ناصرخسرو آمده:

شاید اگر چشم سر ز بهر شرف　　　مرد در این ره یکی چهار کند*

* دیوان، ص ۳۳/۹۲. به نقل از حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۳۷.

۲۵ـ حصن آل مصطفی: آل مصطفی تشبیه به حصن یعنی حصار شده است؛ و به یاد می‌آورد حدیث سلسلة‌الذّهب را: **وِلایَةُ عَلیِّ‌بنِ‌أبی‌طالِبٍ حِصْنِی فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِی اَمِنَ مِن عَذابِی** (دوستی علی‌بن‌ابی‌طالب، حصار من است. هرکس وارد حصار من شد، از عذاب من ایمن گشت). / **دُرافشان کنند:** سخنان تابان و درخشان مانند درّ و مروارید بر تو بیفشانند.

۲۶ـ حجّتان: امامان اسماعیلی، خلفای فاطمی. / **آن امام روزگار:** مراد او، المستنصربالله است. / **تأویل:** بیان‌کردن معنی باطنی قرآن. /**کیوان:** ستارهٔ زحل. در اینجا مراد، بلندترین مکان است که در جائی دیگر هم به کار برده است:

چو سیستان ز خلف، ری ز رازیان، بستد

وز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را*

* دیوان، ۱۳/۵۲.

۲۷ـ میزان: ترازو. / **بی‌تمیزان:** جاهلان و نادانان. تمیز در عربی، تمییز، مصدر باب تفعیل است. سعدی هم گفته است:

یکی از بزرگان اهل تمیز حکایت کند ز ابن عبدالعزیز*

* کلّیات سعدی، ص ۲۲۴. / **کیل:** پیمانه.

۲۸ـ مردم: انسان، شخص. / **حکمت:** کمال نفس ناطقه در بُعد علم و عمل.

۲۹ـ تاوان: غرامت و زیان. برهان.

۳۱ـ هل: بگذار؛ معمولاً با حرف «با» به صورت «بهل» به کار می‌رود.

قصیدهٔ شصت و نهم

ای تـــرا آرزوی نـــعمت و نـــاز　　　آز کـــرده عـــنان اسپ نـــیاز
عـــمرت از تـــو گـریزد از پس آز　　　تـــو هـــمی‌تاز در نشـیب و فـراز
بـــر در بـــخت بـــد فـــرود آیـــد　　　هـــر کـــه گیرد عـنان مـرکبش آز
چـونکه سـوی حـصار خـرسندی　　　نـــستانی ز شـــاهِ آز جـــواز؟
زارزوی طـــرازِ تـــوزی و خـــز　　　زار بگـــداخـــتی چـــو تـــارِ طـراز
زانــچه داری نــصیب نــیست تـرا　　　جز شب و روز رنج و گرم و گداز
چون نپوشی، چه خزّ و چه مهتاب　　　چون نبوئی، چه نرگس و چه پیاز
بـــا تـــو انـــباز گشت طبع بـخیل　　　نشـــود هـــرکجا روی ز تـــو بـــاز
رنـــج بـــی‌مال بـــهرهٔ تـــو رســـید　　　مـــال بـــی‌رنج بـــهرهٔ انـــباز
آن نـــه مـــالست کـــه‌ش نگـه داری　　　تـــا نـــپرّد چـــو بـــازِ بـــرپرواز
آن بُـــوَد مـــال کـــه‌ت نگـــه دارد　　　از هـــمه رنـــجها بـــه عـــمر دراز
بـــفزایـــد اگـــر هـــزینه کـــنیش　　　با تو آید بـه روم و هـند و حـجاز
نـــتوانـــد کســـیش بـــرد بـــه قـــهر　　　نـــتوانـــد کسش بـــرید بـــه گـــاز
جز بدین مـال کـی شـود بـر مـرد　　　بـــه دو عـــالم درِ ســـعادت بـــاز؟
کـــی تـــوانـــد خـــرید جـــز دانـــا　　　بـــه چـــنین مـــال نـــازِ بـی‌انـداز؟
درنگنجد مگـر بـه دل، کـه دلست　　　کـــیسهٔ دانـــش و خـــزینهٔ راز
گـــر بـــدین مـــال رغـــبتست تـــرا　　　کـــیسه‌ت از حشـوها بـدو پـرداز
کـــیسهٔ راز را بـــه عـــقل بـــدوز　　　تـــا نـــباشی ســـخن‌چِن و غـــمّاز

وز نماز و زکات و از پرهیز   کیسه را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شوَدْت کیسه و بند   بتو بدهم من این دلیل و جواز
۲۱ برکشم مر ترا به حبل خدای   به ثریّا ز چاه سیصد باز
بنمایمت حقّ غایب را   در سرائی که شاهدست و مجاز
تا ببینی که پیش ایزدِ حق   ایستاده‌ست این جهان به نماز
۲۴ بنمایم دوانزده صف راست   همه تسبیح‌خوان بی‌آواز
چون ببینی از این جهان انجام   بشناسی که چیستش آغاز
این طریقیست که‌ش نبیند چشم   وین شکاریست که‌ش نگیرد باز
۲۷ بر پی شیر دین یزدان رو   از پی خر گزافه اسپ متاز
این رمه‌یْ بی‌کرانه می‌بینی   کور دارد شبان و لنگ نهاز
گرد ایشان رمنده کرد مرا   از سر خان و مان و نعمت و ناز
۳۰ چه کند مرد جز سفر چو گرفت   گرگ صحرا و مرغزار گراز؟
گر ستوهی ز «قال حدّثنا»   سر به سرّ خدای دار فراز
که مرا دید رازدار خدای   حاجب کردگارِ بنده‌نواز
۳۳ امّت جدّ خویش را فریاد   از فریبنده زوبعه‌یْ هَمّاز
خار یابد همی ز من در چشم   دیو بی‌حاصل دوالک‌باز
از سخنهای من پدید آمد   بر تن آستین حقّ طراز
۳۶ سخنم ریخت آب دیو لعین   به بدخشان و جَرْم و یمگ و براز
مردْ دانا شود ز دانا مرد   مرغ فربه شود به زیر جواز

شرح

۱ـ **عنان:** دهنه، لگام؛ جمع آن، اعنّه است. می‌گوید: تو دهنهٔ مرکب نیازهای خود را به دست آز یعنی حرص و طمع سپرده‌ای.

۲ـ **همی‌تاز:** می‌تازی. فعل امر است ولی ارادهٔ مضارع شده و مفید معنی توبیخ است. / **نشیب و فراز:** بلندی و پستی.

۴ـ **خرسندی:** قناعت. / **جواز:** اجازهٔ دخول. «آز» به «شاه» و «خرسندی» به «حصار» تشبیه شده است.

۵ـ **طراز:** نگار جامه. منتهی‌الارب. در جائی دیگر نیز گوید:

از سخن‌های من پدید آمد
بر تن آستین حقّ طراز

یکی خوب‌دیبا شمر دین حق را
که علمست و پرهیز نقش و طرازش*

* دیوان، ۳۵/۶۹ و ۲۳/۲۳۱. / **توزی:** قبا و جامهٔ تابستانی بسیار نازک راگویند و آن را از کتان بافند و منسوب به توز. برهان. «توز» مخفّف «توّز» از نواحی فارس است. مقدسی می‌گوید: **وَ تَوَّزُ صَغِيرَةُ الرَّسْمِ، كَبِيرَةُ الإسْمِ مِنْ أَجْلِ الثِّيَابِ الَّتِى تُعْمَلُ بِهَا مِنَ الكَتَّانِ، أَلا تَرَاه يُسَمَّىٰ توزيّا.** احسن‌التّقاسیم، ص ۴۳۵ (رسم توز، کوچک و نام آن، بزرگ است از جهت جامه‌هائی که در آنجا ازکتان بافته می‌شود. نمی‌بینی که آن را «توزی» می‌نامند). یاقوت این کلمه را «تَوَّج» هم ضبط کرده است. معجم‌البلدان، ذیل تَوَّج. ثعالبی هم در آنجا که امتعهٔ شهرهای مهم را نام می‌برد، می‌گوید: «و توزّی

توّج» و جزو کالاهای فارس محسوب می‌دارد. لطائف‌المعارف، صص ۲۳۵ و ۱۷۹. بنابراین قول زمخشری در مقدّمة‌الادب مبنی بر این که «توزی» منسوب به «توز» از قبائل یمن است، محتملاً بی‌اساس باشد. / **بگداختی:** آب شدی و لاغر گشتی. / **طراز:** یکی از شهرهای ترکستان بوده است. آنندراج. ناصرخسرو گوید:

نیم ازان کاینها بر دین محمّد کردند   گر ظفر یابد بر ما، نکند ترک طراز*

* دیوان، ۲۸/۵۰. مقدسی در ضمن اقلیم‌المشرق از طراز نام می‌برد و می‌گوید: شهری آبادان و پرباغ و بوستان است. احسن‌التّقاسیم، ص ۲۴۷. «تار طراز»، ریسمانی بوده که در شهر طراز می‌ساختند. در جائی دیگر نیز این ترکیب را به کار برده است:

به چپ و راست مدو، راست برو بر رهِ دین

ره دین راست‌ترست ای پسر از تار طراز*

* دیوان، ۳۳/۵۰. فردوسی در بیت زیر اشاره به ریسمان طراز می‌کند:

شبانگه شدندی سوی خانه باز   شده پنبه‌شان ریسمان طراز*

* شاهنامه، ج ۷، ص ۱۹۴۷.

۶ـ گداز: گداخته، آب شده.

۷ـ مهتاب: ظاهراً کرباس. حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۴۹.

۸ـ انباز گشت: شریک گشت. / **نشود...ز تو باز:** از تو جدا نمی‌شود.

۹ـ انباز: مراد، شریک تو که به ضرورت شعری، ضمیر «تو» را نیاورده است.

۱۰ـ که‌ش: که آن را. / **برپرواز:** پروازی، پرواز کننده.

۱۱ـ که‌ت: که تو را. / **نگه دارد:** با «نگه‌داری» بیت قبل به یاد می‌آورد گفتهٔ سعدی را:

هذا المِقدارُ یَحمِلُکَ وَ ماٰزادَ عَلٰی ذٰلِکَ فَأنْتَ حامِلُه. یعنی این قدر ترا برپای همی‌دارد و هرچه برین زیادت کنی، تو حمّال آنی. کلّیّات سعدی، ص ۱۰۱.

۱۲ـ به یاد می‌آورد دو بیت زیر را از او:

آن نه مالست که چون دادیش از تو بشود
زو ستاننده غنی گردد و بخشنده فقیر
آن بود مال که گر زو بدهی کم نشود
به ترازوی خرد سخته و بر دست ضمیر*

* دیوان، ۹/۱۰۲ و ۱۰.

۱۳ـ قهر: غلبه. / **گاز:** قیچی و مقراض. صحاح‌الفرس. سوزنی گفته است:

چو شمع گریان چندان به سر دهد همه تن
چو سر شود همه تن سر جدا کنند به گاز*

* دیوان، ص ۱۳۱. میان «برد» و «برید» صنعت جناس زاید به کار برده است.

۱۴ـ بدین مال: مراد، علم است.

۱۵ـ نازِ بی‌انداز: راحتی بی‌اندازه.

۱۶ـ درنگنجد مگر به دل: جایگاه آن مال، فقط دل است. / **خزینه:** ممال خزانه یعنی گنج‌خانه.

۱۷ـ حشوها: چیزهای زائد در اصل به معنی هرچه اندرون شکم باشد و جمع آن، حشوَة است. مقدّمة‌الادب، ذیل حَشوَة. / **بدو پرداز:** به وسیلهٔ آن مال، خالی کن.

۱۸ـ کیسهٔ راز: اضافهٔ استعاری. / **سخن‌چِن:** مخفّف سخن‌چین. / **غمّاز:**

اشارت‌کننده و به چشم‌نماینده. دستورالاخوان؛ و به معنای سعایت و بدگوئی نیز به کار رفته است چنانکه فردوسی گوید:

مرا غمز کردند کآن پرسخن — به مهر نبیّ و علی شد کهن*

* چهارمقاله، ص ۸۱.

۲۱ـ حبل: ریسمان. حبل خدای، تعبیر قرآنی است. در این آیه: **وَ اعْتَصِمُوا بِحَبْلِ اللّٰهِ جَمِیعاً وَ لاٰ تَفَرَّقُوا.** سورهٔ آل‌عمران، آیهٔ ۱۰۳ (و چنگ درزنید به ریسمان خدای، همه و پراکنده مشوید). / **باز:** گشادگی میان هر دو دست را گویند. برهان. در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

بازی ز کجات می‌فراز آید — ای مانده به قعر چاهِ صدبازی؟*

* دیوان، ۱۲/۱۸۷. عثمان مختاری نیز گوید:

گه نیزه‌بازی شب تیره، حلقه — براندازد از چاه پنجاه‌بازی*

* دیوان، ص ۵۶.

۲۲ـ بنمایمت: بنمایم تو را یعنی به تو نشان دهم. / **حقّ:** حقیقت و واقعیّت. / **غایب:** مراد، عالَم‌الغیب است یعنی آن جهان. / **شاهد:** مراد، عالم شهادت که این جهان باشد و این دو اصطلاح از آیهٔ شریفه گرفته شده است: **عٰالِمُ الْغَیْبِ وَ الشَّهٰادَةِ.** سورهٔ انعام، آیهٔ ۷۳ (دانای ناپیدا و پیدا). / **مجاز:** عبور، گذر. در سخنان حضرت علی (ع) آمده است: **إِنَّمَا الدُّنْیا دارُ مَجَازٍ وَ الآخِرَةُ دارُ قَرَارٍ.** نهج‌البلاغة. ص ۲۳۸ (همانا دنیا خانه‌ای است رهگذار و آخرت، سرائی است پایدار).

۲۳ـ «جهان به نماز ایستاده است» ناظر است به آیهٔ شریفه: **إِنْ مِنْ شَیْءٍ إِلاّٰ یُسَبِّحُ**

بِحَمْدِهِ وَلٰكِنْ لاٰتَفْقَهُونَ تَسْبِيحَهُمْ. سورهٔ إسراء، آیهٔ ۴۴ (نیست از چیزی مگر به پاکی یاد کند به ستایش او ولیکن در نیابید به پاکی یاد کردن ایشان را).

۲۴ـ دوانزده: دوازده.

۲۵ـ انجام: پایان. این مضمون را در این بیت نیز به کار برده است:

بار مانند تخم خویش بود　　　سر بیابی چو یافتی پایان*

* دیوان، ۲/۱۱۱.

۲۶ـ که‌ش: که آن را. / **باز:** مراد، پرندهٔ شکاری است.

۲۷ـ شیر دین یزدان: مراد حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب ـ علیه‌السّلام ـ است که ملقّب به اسداللّه بود. /**گزافه:** به بیهودگی.

۲۸ـ نهاز: گوسفند یا بزی که پیشاپیش گلّه رود. برهان. در ابیاتی دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

سوی چشمهٔ شوربختی شتابد　　　کرا آز باشد دلیل و نهازش

نروم اندرین بزرگ رمه　　　که بدو در نُهاز شد بز لنگ*

* دیوان، ۲/۲۳۱ و ۲۶/۱۷۶. فرّخی نیز این کلمه را در این بیت استفاده کرده است:

سپه دشمن او را رمه‌یی دان که درو

نه چراننده شبانست نه ره‌جوی نهاز*

* دیوان، ص ۲۰۴.

۲۹ـ گرد: غبار، گردوخاک.

۳۰ـ گرگ‌ها صحرا را اشغال کرده‌اند و گرازها مرغزار را، پس مرد جز سفر و

کوچ‌کردن چاره‌ای ندارد.

۳۱ـ ستوهی: به ستوه آمده‌ای، خسته شده‌ای. / **قال حدّثنا:** گفت: روایت کرد ما را. تعریض است بر محدّثان که نقل احادیث را با این عبارت آغاز می‌نمودند. / **فراز:** بالا، بلند. می‌گوید: سر خودت را برای شناختن راز خدا بلند کن.

۳۲ـ رازدار خدای: صاحب سرّ خداوندی. / **حاجب کردگار:** پرده‌دار خداوند. مراد، خلیفهٔ فاطمی، المستنصر باللّه، است به قرینهٔ بیت بعدی که او را فریادرس امّت جدّش می‌خواند.

۳۳ـ زوبعه: نام شیطانی است یا رئیسی از پریان. آنندراج. در جای دیگر نیز گفته است:

زیرا که چو تو زوبعه نُهازست　　　اندر رمه و ابلیسشان شبانست*

* دیوان، ۲۹/۸۷. ابن شُهید اندلسی کتابی تحت عنوان التّوابع والزّوابع نوشته و از انواع تابعه و زوبعه یاد کرده است. / **هَمّاز:** وسوسه‌کننده، صیغهٔ مبالغه از «همز». در مقدّمة‌الادب آمده: همزات الشّیاطین یعنی اندیشه‌های بد که در دل، وزیدن گیرد، وَسَاوِسُها.

۳۴ـ دوالک‌باز: آن که دوالک‌بازی می‌کند یعنی حیله و مکرورزی به کار می‌برد. در ابیاتی دیگر نیز گوید:

ز گیتی حذر ساز و با او دوالک

مباز و برون کن دل از چنگ بازش

ای منافق، یا مسلمان باش یا کافر به دل

چونْت باید با خداوند این دوالک‌باختن؟*

* دیوان، ۱۷/۲۳۱ و ۴۲/۱۲۳.

۳۵ـ طراز: نگار جامه. منتهی‌الارب.

۳۶ـ آب: آبرو. / **دیو لعین:** شیطان رجیم. مراد او، خلیفهٔ بغداد است که در جای دیگر از او با همین تعبیر یاد می‌کند:

همی‌خوانند بر منبر ز مستی   خطیبان آفرین بر دیو ملعون*

* دیوان، ۲۳/۶۵. **/جرم:** خلیل اللّه خلیلی دانشمند افغانی می‌گوید: یمگان در منتهای دره جرم واقع می‌باشد از بهارک بدخشان تا محل حکومت جرم تخمیناً ۱۴ میل و از آنجا تا روستای حضرت سید (= ناصرخسرو) تخمیناً ۷۲ میل مسافت است. یمگان و وثایق تاریخی دربارهٔ ناصرخسرو، مجلّهٔ یغما، سال ۱۳۳۶، ص ۴۷۳.

۳۷ـ جواز: هاون سنگین و چوبین. برهان. او در جاهای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

آنکه بر فسق ترا رخصت داده‌ست و جواز

سوی من شاید اگر سرش بکوبی به جُواز

همی جان بایدت فربه ولیکن

تنت گشته‌ست چون مرغ جوازی*

* دیوان، ۲۶/۵۰ و ۲۸/۲۰۲. قطران گوید:

چنان کسی که نیابد جواز عدل از وی

چنان کسی که نگوید خبر سرش ز جواز*

* دیوان، ص ۱۸۵. هندوشاه نخجوانی، جواز را به معنی هاون چوبین گرفته و به شعری از فرّخی استشهاد جسته و در ذیل کلمهٔ «گواز» گوید: چوبی باشد که خر و گاو و چهارپایان را بدان رانند و «خرگواز» نیز گویند. فرّخی گفت:

دوستان را بیافتی بمراد　　　سر دشمن بکوفتی به گواز*

* صحاح‌الفرس، ص ۱۳۱؛ و صاحب برهان قاطع «جواز» را معرّب «گواز» می‌داند.

مر چرخ را ضرر نیست وز گـردشش خـبر نـیست
عالم یکی درختیست کهش جـز بشـر ثـمر نـیست

حصنی قـویست کـو را دیـوار هست و در نـیست
بازیست کهش تذروان جز جنس جـانور نـیست

چون گربه جز که فرزند چیزی دگرْش خور نیست
آن راست نـیکبختی کـو را چـنین پـدر نـیست ۳

زین بد پدر کسی را درخـورد جز حـذر نـیست
زیـــرا ز بـیوفائی شکّــرش بـیحجر نـــیست

جــز غـدر و مکـر او را چـیزی دگـر هـنر نـیست
دســتان و بـند او را انــدازه نــی و مــر نـیست

جــز صـبر تـیر او را انـدر جـهان سپر نـیست
مرغیست صبر کـو را جز خـیر بـال و پـر نـیست ۶

وان مــرغ را بــجز غـم خـور دانـهٔ دگـر نـیست
بـرخـیز و پـای او گـیر گـر هست رو وگـر نـیست

تــا بگــذرد زمـانه کـهش کـار جز گـذر نـیست
ابـر زمـانه را جــز غــدر و جــفا مــطر نـیست

مــر دود آتشش را جز مکـر و شـر شـرر نـیست
شاهیست کش جز آفات نه خیل و نه حشر نـیست ۹

وز خلق لشکرش جز بی‌دین و بدگهر نیست
اوباش و خیل او را بر اهل دین ظفر نیست
بی‌دین خرست بی‌شک ورچه به چهره خر نیست
بی‌دین درخت مردم بیدست بارور نیست
۱۲ داند خرد که مردم این صورت بشر نیست
بل جز که داد و دانش بر شخص مرد سر نیست
گرگست نیست مردم آن کس که دادگر نیست
برتر ز داد و دانش اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست
خوشتر ز قول دانا زی عاقلان شکر نیست
۱۵ بگریز ازانکه فخرش جز اسپ و سیم و زر نیست
ورچه سرو ندارد تو دان که جز بقر نیست
هرچند هست بد مار از مرد بد بتر نیست
با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست
ور نیست بد منافق پس آب تیره تر نیست
از مردمی برونست هرکو نکوسیر نیست
۱۸ بهتر ز دین بهی نیست بتّر ز کفر شر نیست
دانش گزین که دانش آبیست کِش کدر نیست

آبی که جز دل و جان آن آب را شمر نیست
جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون برگ او به زینت دیبای شوشتر نیست
آهنگ این شجر کن گر سَرْت پربطر نیست
کز بادیهٔ جهالت جز سوی او مفرّ نیست
زیرا که جاهلان را جز در سقر مقرّ نیست ۲۱
نیکوسمر شو ایرا مردم بجز سمر نیست
آن را که در دماغش مر دیو را ممر نیست
بر حجّت خراسان جز پندِ مشتهر نیست
وین شعر من مر او را جز پند و زیب و فر نیست
این بس بصر دلش را گر در دلش بصر نیست
زیرا که جز معانی بر قول او صور نیست ۲۴
بر جامهٔ سخنهاش جز معنی آستر نیست
چون پندهاش پندی جز در قران مگر نیست

شرح

۱ـ که‌ش: که او را. آدمیان تشبیه به میوهٔ درختی شده‌اند که آن درخت، جهان است.

او در جائی دیگر نیز این تشبیه را به کار برده است:

نبینی بر درخت این جهان بار   مگر هشیارمرد، ای مرد هشیار*

* دیوان، ۱/۹.

۲ـ حصن: قلعه، حصار. یعنی در و روزنه‌ای به بیرون ندارد و این، همان تعبیری است که در جائی دیگر گفته است:

ای قبّهٔ گردندهٔ بی‌روزن خضرا　　　با قامت فرتوتی و با قوّت برنا*

* دیوان، ۱/۲. / **باز:** پرندهٔ شکاری. / **تذرو:** مرغ صحرائی شبیه به خروس. برهان. شاید مرادش این است که شکار آن باز از میان اجناس جانور، فقط تذروان هستند یعنی بهترین‌ها را شکار می‌کند.

۳ـ چون گربه: اشاره است به برخی از گربه‌ها که بچهٔ خود را می‌خورند. حریری می‌گوید: **وَ تَعُقُّ عُقُوقَ الهِرِّ**. مقامات، ص ۵۴۹. در شعر عربی آمده است:

أ ما تَرَی الدَّهْرَ وَ هَذا الوَرَیٰ　　　کَهِرَّةٍ تَأکُلُ أولادَهَا*

* حیوة‌الحیوان، ج ۲، ص ۳۳۶ (آیا نمی‌بینی این روزگار و مردم آن را که مانند گربه‌ای است که فرزندان خود را می‌خورد). این تعبیر را در موارد دیگر نیز به کار برده است:

بچهٔ تست همه خلق و تو چون گربه
روز و شب با بچهٔ خویش به پیکاری
یکی فرزندخواره پیسه گربه‌ست، ای پسر، گیتی
سزد گر با چنین مادر ز بار و بن نپیوندی
گیتیت گربه‌ایست که بچّه خورد
من گرد او ز بهر چه دوران کنم*

* دیوان، ۵/۳۵، ۳/۱۵۸ و ۴۷/۱۷۷. / **خور:** خوردن، خوردنی.

۴ـ **درخورد:** سزاوار. / **حذر:** دوری کردن. / **شکّرش:** در جائی دیگر شکر را در برابر حنظل آورده است:

نعمت و شدّت او از پس یکدیگر حنظلش با شکّر، با گل خار آید*

* دیوان، ۱۴/۷۴.

۵ـ **دستان:** مکر و حیله. امیر معزّی گوید:

اگر دستان جادو زنده گردد نیارد کرد با تو مکر و دستان*

* دیوان، ص ۶۷۰. / **نی:** نیست. / **مر:** شمار.

۸ـ **مطر:** باران.

۹ـ **شرر:** جمع شَرَرة به معنی پارهٔ آتش. مقدّمة‌الادب. / **حَشَر:** لشکریان و نزدیکان. عنصری نیز این کلمه را به کار برده است:

میان صد حشر اندر به فضل تنهائی

وگرچه تنها باشی ز فضل با حشری*

* دیوان، ص ۳۰۴.

۱۰ـ **اوباش:** مردمان پست. مقدّمة‌الادب. این کلمه در جاهای دیگر نیز به وسیلهٔ ناصرخسرو به کار رفته است:

هیچ مشو غرّه گر اوباش را

چند گهک نعمت یا دولتست

بر سر منبر سخن گویند، مر اوباش را

از بهشت و خوردنی حیران همی زین‌سان کنند*

* دیوان، ۲۷/۱۲۴ و ۲۲/۶۸.

۱۲ـ مردم این صورت بشر نیست: انسانیّت به صورت و ظاهر نیست. در جائی دیگر گوید:

مـــردم نـــبود صـــورت مـــردم حکـمـانـد

دیگر خس و خارند و قماشات و دغااند*

* دیوان، ۱/۱۱۴. / **شخص:** تن. به این معنی در جائی دیگر هم به کار برده:

ای بـــــرادر، کـــوه دارم در جگـــر   چون شوی غرّه به شخص لاغرم*

* دیوان، ۴۲/۲۲۶. حافظ نیز گوید:

خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز

شخصم ار باز نیاید خـبرم بـاز آیـد*

* دیوان، ص ۱۵۹. می‌گوید: داد و دانش برای آدمی مانند سر است که روی تن قرار می‌گیرد.

۱۵ـ سرو: شاخ. / **بقر:** گاو. گاهی از این مفهوم، تعبیر به گاو بی‌ذنب کرده است:

چون زو حذَرْت باید کردن همی نـخست

دجّال را ببین بـه حـق ای گـاو بـی‌ذنب*

* دیوان، ۱۳/۹۶.

۱۶ـ بتر: مخفّف بدتر.

۱۷ـ نکوسیر: خوش خُلق.

۱۸ـ بهی: خوبی، در اینجا به معنی خیر در مقابل شر آمـده است. /**کـه‌ش:** کـه او

را. /**کدر**: تیرگی.

۱۹ـ شمر: آبگیر.

۲۰ـ بطر: سرگشتگی و دهشت و حیرت و نافرمانی‌نمودن. آنندراج. در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر

زان چو آهو همه در پوی و تگ و بابطرند*

* دیوان، ۱۴/۳۱.

۲۱ـ مفرّ: گریزگاه، اسم مکان از مصدر فرار. / **سقر**: دوزخ. / **مقرّ**: قرارگاه، اسم مکان از مصدر قرار. درکاربرد «سقر» و «مقر»، جناس مطرّف است.

۲۲ـ نیکوسمر: افسانهٔ نیک. به یاد می‌آورد بیت زیر را:

باری چو فسانه می‌شوی ای بخرد　　افسانهٔ نیک شو نه افسانهٔ بد*

* رباعیات باباافضل، ص۱۳۸. شاعر عرب نیز گوید:

وَ إِنَّمَا النَّاسُ حَدِيثٌ بَعدِهِ　　فَكُن حَدِيثاً حَسَناً لِمَنْ وَعٰا*

* جواهرالادب، ج ۲، ص ۴۱۹ (و همانا مردم، افسانه هستند پس از زندگی‌شان، پس تو افسانهٔ نیک باش برای کسی که گوش فرا دهد). / **ایرا**: زیرا. / **ممر**: گذرگاه، اسم مکان از مصدر مرور.

۲۳ـ مشتهر: مشهور. / **فر**: شکوه.

۲۵ـ می‌گوید: مانند پندهای او، پندی پیدا نمی‌شود مگر پندهائی که در قرآن است.

قصیدهٔ هفتاد و یکم

بشنو که چه گوید همیت دوران　　پیغام از این چرخ گرد گردان
زین قبّهٔ پر چشمهای بیدار　　زین طارم پر شمعهای رخشان
این سبز بیابان که چون شب آید　　پرلاله شود همچو باغ نیسان
وین بحر بی‌آرامش نگون‌سار　　آراسته قعرش به درّ و مرجان
زین کِلّهٔ نیلی کزو نمایند　　رخشنده رخان دختران ریّان
پیغام فلک بر زبان دوران　　آنست به سوی نبات و حیوان
کای نوشدگانی که می‌فزائید　　یک روز بکاهید هم بر این سان
چونانکه همی بامداد روشن　　تاریک شود وقت شام‌گاهان
نابوده که بوده شود نپاید　　زین است جهان در زوال و سیلان
جنبنده همه جمله بودگانند　　برهانْت بس است بر فنای گیهان
اولاد جهان چون همی نپایند　　پاینده نباشد همان پدرشان
تو عالم خردی ضعیف و دانا　　وین عالم مردی بزرگ و نادان
عمر تو چو تو خرد و، عمر عالم　　مانند کلان شخص او فراوان
آن عمر که آخر فنا پذیرد　　پیوسته بود به ابتداش پایان
فرسودنِ اشخاص بودشی را　　ایّام بسنده‌ست تیز سوهان
هرچ آن به زمان باقی است بودش　　سوهان زمانش بساید آسان
پس عالم گر بی‌زمانه بوده‌ست　　نابوده شود بی‌زمان به فرمان
آباد که کرده‌ست این جهان را؟　　ناچاره همان کس کنَدْش ویران

از بهر که کرد آنکه کرد، گوئی،   این پر ز نعیم و فراخ بستان؟

از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان   در خاک سیه زرّ و، سیم در کان؟

۲۱ زندان تو است این اگَرْت باغست   بستان نشناسی همی ز زندان؟

بر خویشتن این بندهای بسته   بنگر به رسنهای سخت و الوان

بنگر که بدین بند بسته در، چیست   در بند چرا بسته گشت پنهان؟

۲۴ در بند بود مستمندْ بندی   تو شاد چرائی به بند و خندان؟

بندی که شنوده‌ست مانده هموار   بر هر که رها شد ز بند گریان؟

این قفل که داند گشادن از خلق؟   آن کیست که بگشاد قفل یزدان؟

۲۷ چون باز نجوئی که اندر این باب   تازیت چه گفت و چه گفت دهقان؟

یا از طلب این چنین معانی   مشغول شده‌ستی به فرج و دندان؟

وان را که همی‌جوید این چنینها   می چیز نبخشند ترکمانان

۳۰ گویَدْت فلان ک«ز چنین سخنها   مانده‌ست به زندان فلان به یمگان

منگر به سخنهای او ازیرا   ترکانش براندند از خراسان

نه میر خراسان پسندد او را   نه شاه کرکان نه میر جیلان

۳۳ گر مذهب او حق و راست بودی   در بلخ بدی باتّفاق اعیان

این بیهده‌ها را اگر ندانی   در کار نیایَدْت هیچ نقصان»

ای کرده ترا فتنه اهل باطل   بر حَدَّثنا عن فلان و بهمان

۳۶ گر جهل ترا درد کردی، از تو   بر گنبد کیوان رسیدی افغان

مغزست ترا ریم گرچه شوئی   دستار به صابون و تن به اشنان

طعنه چه زنی مر مرا بدان کـه‌م — از خـانه بـرانـدند اهـل عـصیان؟
زیـرا کـه بـرانـدند مـصطفی را — ذرّیّت شـیطان از اهـل و اوطـان ۳۹
بـر نـوح هـمی سرزنش نـیامد — کو رفت بـه کـوه از میان طـوفان
مـن بستهٔ آداب و فـضل خـویشم — در تـنگ‌زمینی ز جـور دیـوان
از لحـن فـراوان و خـوش بـمانَدْ — در تـنگ‌قفصها هـزاردسـتان ۴۲
وز بـهر هـنر گـوز را بـه خـردی — بـیرون فگـنند از مـیان اغـصان
چون من به بیان بـر زبان گشـادم — لرزان شـود آفـاق و لولو ارزان
خـورشید بـه آواز خـاطرم را — گـوید کـه فگـندی مـرا ز سـرطان ۴۵
در دین به خراسان که شُست جز من — رخسـارهٔ دعـوی بـه آب بـرهان
پـیغام فـلک مـر تـرا نـمایم — بر خـاک نـبشته بـه خطّ رحـمان
چشـمیت گشـایم کـزو بـبینی — بـنوشته بـه خـطّ خـدای فـرقان ۴۸
لیکـن نـنمایمت راه هـارون — تـا بـاز نگـردی ز راه هـامان
دیـوان بـرمیدند چـون بـدیدند — در دست من انگشـتریِ سـلیمان
زین است که ایدون خران دیـن را — از مـن بـفشرده‌ست سخت پـالان ۵۱
مـن شـیعت اولاد مـصطفی‌ام — در دیـن نـروم جـز بـه راه ایشـان

شرح

۱ـ همیت: همی تو را. / **دوران:** روزگار. / **گرد گردان:** گرد گردنده، دارای حرکت دورانی. گاهی از این معنا تعبیر به گِرد گَرد کرده است:

سفله‌جهانا چو گردگرد بنائی — هم بِسَر آئی اگرچه دیر نپائی

او راست بپای بی‌ستونی — این گنبد گردگرد اخضر*

* دیوان، ۱/۴۲ و ۳۰/۴۳.

۲ـ قبّه: گنبد؛ جمع آن، قباب است. / **چشمهای بیدار:** منظور، ستارگان است. / **طارم:** خانه‌ای را گویند که از چوب سازند. طغرائی اصفهانی گوید:

تَنامُ عَیْنِی وَ عَینُ النَّجمِ ساهِرةٌ — وَ تَستَحِیلُ و صَبْغُ اللَّیلِ لَمْ یَحُلِ*

* پنجمین بیست‌گفتار، ص ۳۸۳ (آیا چشم من می‌خوابد در حالی که چشم ستارهٔ ثریّا بیدار است و دگرگون می‌شود و رنگ شب برنگشته است). / **شمعهای رخشان:** تعبیر دیگری از ستارگان است.

۳ـ سبزبیابان: مراد، آسمان کبود است. / **باغ نیسان:** باغ در ماه نیسان. نیسان، ماه هفتم سال در تقویم سریانی که در بلاد عربی اکنون به جای آوریل به کار می‌رود. دایرة‌المعارف فارسی.

۴ـ نگون‌سار: وارونه. مراد، آسمان است. / **درّ و مرجان:** مراد، ستارگان است.

۵ـ کِلّه: چادر و خرگاه؛ جمع آن، کلل است. طغرائی اصفهانی گفته است:

وَ لا أهابُ الصِّفَاحَ البِیضِ تُسْعِدُنِی — باللَّمْحِ مِنْ خِلَلِ الأسْتَارِ وَ الکِلَلِ*

* پنجمین بیست‌گفتار، ص ۳۸۸ (نمی‌ترسم از شمشیرهای پهن و سفیدی که به نگاهی از میان پرده‌ها و چادرها یاری‌ام دهند). / **ریّان:** سیراب.

۷ـ نوشدگان: جمع نوشده به معنی پدیدآمده. او در جائی دیگر نیز این تعبیر را به کار برده است:

**نوشده‌ای، نـوشده کـهن شـود آخـر		گرچه به جان کوه قارنی به تن آهن***

* دیوان، ۹/۷۸. / **می‌فزائید**: نموّ می‌کنید. / **بکاهید**: ذبول می‌نمائید. او در جائی دیگر، فزودن و کاستن را به کار برده است:

گـه‌مان بـفزائـید و گـهی بـاز بکـاهید

بر خویشتن خویش همی کار فزائـید*

* دیوان، ۱۰/۲۱۳.

۷ـ روشن: صفت توضیحی برای بامداد، زیرا بامداد، خود دلالت بر روشنی دارد.

۹ـ نابوده: معدوم. / **بوده**: موجود. / **نپاید**: پایدار نماند. / **زوال**: نابودی. / **سیلان**: سیر و جنبش.

۱۰ـ جنبنده: متحرّک. / **بودگان**: موجودات. / **فنا**: نابودی.

۱۱ـ اولاد جهان: موجودات جهان به اولاد و جهان به پدر تشبیه شده است. اولاد، تعبیر دیگری از موالید ثلاث است. / **پدرشان**: پدر، تعبیر دیگری از آبـاء عـلوی است.

۱۲ـ عالم خردی: جهان کوچک هستی. این، همان است که در جای دیگر، آن را جهان کهین خوانده است:

**جهان مهین را به جان زیب و فرّی		اگرچـه بـدین تـن جـهانِ کـهینی***

* دیوان، ۱۱/۸. در مصراع دوم، عالم بزرگ، همان جهان مهین است. او در عبارت زیر نیز اشاره به عالم صغیر و عالم کبیر کرده است: «نفس‌های جزئی راکه کل است و آن کل به عالم طبیعت، محیط است و نیز اتّفاق است میان اهل علم و حکمت که

صورت مردم، عالم صغیر است و عالم بزرگ ایشان، کبیر است. پس گوئیم که: جزءهای انسان کبیر که عالم است، پراکنده است و منفعت‌های آن پیدا نشود مگر اندر عالم صغیر که مردم است و جزءهای او مجموع است». خوان‌الاخوان، ص ۱۰۳.

دانابودن انسان در برابر جهان، این است که فقط انسان به نفس ناطقه ـ که منشأ تعقّل و دانستن است ـ ممتاز گردیده است.

۱۳ـ عمر تو کوتاه است مانند تو که کوچک هستی و عمر جهان دراز است مانند خود او که تشبیه به «شخص کلان» شده است.

۱۴ـ فنا پذیرد: از بین می‌رود و پایان می‌یابد. چنین عمری به حدّی کوتاه است که گوئی ابتدایش به انتهایش متّصل است.

۱۵ـ فرسودن: سائیدن. / **بودشی:** بودش (وجود) + «ی» نسبت، یعنی موجود. / **بسنده‌ست:** کافی است. می‌گوید: روزگار همچون سوهان تیزی، اشخاص موجود را می‌فرساید. او در بیت زیر نیز اشاره به فرسودن کرده است:

سواران گر بفرسایند اسپان را به رنج اندر

یکی اسپیست این کو مر سواران را بفرساید*

* دیوان، ۲/۱۹.

۱۶ـ بودش: هستی‌اش. یعنی آنچه که در زمان پایدار است، همان سوهان زمان، او را می‌فرساید و ناتوانش می‌گرداند. زمان و گذشت آن، تشبیه به سوهان شده است.

۱۷ـ بی‌زمان: اشاره است به اینکه خداوند با فرمان خود، جهان را ایجاد می‌کند و هم با فرمان او، جهان، نابود و معدوم می‌شود. چنانکه خداوند می‌فرماید: **یَوْمَ**

نَطْوِی السَّمٰاءَ کَطَیِّ السِّجِلِّ لِلْکُتُبِ. سورهٔ انبیا، آیهٔ ۱۰۴ (روزی که درنوردیم آسمان را همچو درنوردیدن دبیر مر نامه را). نکته‌ای که در این بیت است، این است که ایجاد و اعدام خداوند، جهان را در وعاء «بی‌زمانی» است و این، همان است که میرداماد از آن، تعبیر به «سرمد» کرده است زیرا زمان، وعاء متغیّرات است و خداوند و صفات و افعال او در وعاء آن قرار نمی‌گیرد.

۱۸ـ همان کس: مراد، خداوند است که آباد می‌کند و ویران می‌کند که در قرآن است: **هُوَ یُحْیِی وَ یُمِیتُ**. سورهٔ یونس، آیهٔ ۵۶(او همی زنده کند و بمیراند).

۲۰ـ زندان تو است: اشاره است به: **الدُّنْیٰا سِجْنُ الْمُؤمِنِ وَ جَنَّةُ الْکٰافِرِ**. بحارالانوار، ج ۴، ص ۱۳۴ (دنیا، زندان مؤمن و بهشت کافر است). در جای دیگر نیز گفته است:

بهشت کافر و زندان مؤمن   جهانست ای به دنیا گشته مفتون*

* دیوان، ۳۶/۶۵.

۲۲ـ بندهای بسته: مراد، تعلّقات آدمی است به زخارف و زیبائی‌های این جهان که این تعلّقات به دشواری گسسته می‌شود و دارای رنگ‌های گوناگون است.

۲۴ـ بندی: کسی که در بند است، زندانی. / **خندان:** عطف بر «شاد» است. می‌گوید: آدم بندی و زندانی، تا وقتی که در بند است، مستمند و بیچاره است، تو که در این جهان، در بند هستی، چرا شاد و خندانی؟

۲۵ـ استفهام انکاری است یعنی زندانی از رهاشدن زندانی دیگر غمناک و گریان نمی‌شود بلکه مسرور و شاد و خندان می‌گردد. اشاره است به اینکه جای شگفتی است که مردم گریان می‌شوند بر کسانی که از بند دنیا رها می‌گردند.

۲۶ـ این قفل که داند گشادن: یعنی کسی جز خدا نمی‌تواند این قفل و بند را از آدمی بگشاید و او را از بند و زندان رهائی بخشد.

۲۷ـ تازیت: تازی، ترا. / **دهقان:** ایرانی که در برابر تازی یعنی عرب آورده است.

۲۸ـاشاره است به حدیث شریف: **سُئِلَ رَسُولُ اللّهِ عَنْ أَكْثَرِ مَا يَلِجُ النَّاسُ بِهِ النَّارَ؟ فَقَالَ: الأَجْوَفَانِ الْفَمُ وَ الْفَرْجُ.** مسند احمد، ج ۱۵، ص ۳۲ (پرسیده شد از فرستادهٔ خدا از بیشترین چیزی که مردم با آن، وارد آتش می‌شوند. پس فرمود: دو میان‌تهی است که شکم و شرمگاه است). او در جای دیگر نیز گوید:

سلاح دیو لعینست بر تو فرج و گلو
به پیش این دو سلاحت همی سپر دارد
حذرْت باید کردن همیشه زین دو سلاح
که تن ز فرج و گلو در به سوی شر دارد*

* دیوان، ۱۳۱/۲۳ و ۲۴. شاعر نیز گوید:

وَ إِنَّكَ إِنْ أَعْطَيْتَ بَطْنَكَ سُؤْلَهُ وَ فَرْجَكَ نَالا مُنْتَهَى الذَّمِّ أَجْمَعَا*

* عیون‌الاخبار، ج ۱، ص ۳۷ (همانا تو هرگاه خواهش شکم و شرمگاهت را برآورده سازی، آن دو به نهایت نکوهیدگی می‌رسند).

۲۹ـ این چنینها: همان است که در بیت قبل «این چنین معانی» گفته است. / **ترکمانان:** مانند ترکان. مراد، ترکان آسیای میانه یا ترکان سلجوقی است که ناصرخسرو در دیوان خود از آنان به بدی یاد می‌کند که در جائی گوید:

ترکان رهیّ و بندهٔ من بوده‌اند من تن چگونه بندهٔ ترکان کنم؟*

❊ دیوان، ۴۵/۱۷۷.

۳۰ـ فلان: «فلان» اوّل اشاره به یکی از مخالفان اوست و «فلان» دوم، خود ناصرخسرو است یعنی ناصرخسرو به جهت ابراز معانی لطیف و روحانی به زندان یمگان افتاده است.

۳۲ـ میرخراسان: یا «مَلِک مشرق» فرمانروای کلّ خراسان و ماوراءالنّهر بوده است. مؤلّف حدودالعالم می‌گوید: «و پادشاهی خراسان اندر قدیم جدا بودی و پادشاهی ماوراءالنّهر جدا و اکنون هردو یکی است و میر خراسان به بخارا نشیند و از آل‌سامان است و از فرزندان بهرام چوبینند و ایشان را ملک مشرق خوانند و اندر همهٔ خراسان، عمّال او باشند و اندر حدهای خراسان، پادشاهانند و ایشان را ملوک اطراف خوانند». حدودالعالم، ص ۸۹. / **کرکان:** شاید گرگان بوده است. / **جیلان:** معرّب گیلان است که در جای دیگر نیز گفته است:

گر تو نشاط درگه جیلان کنی   من قصد سوی درگه رحمان کنم❊

❊ دیوان، ۳۵/۱۷۷.

۳۳ـ اعیان: بزرگان.

۳۵ـ فتنه: مفتون و فریفته. / **اهل باطل:** باطل‌گویان، ضدّ اهل حق. / **حَدَّثنا:** حدیث کرد ما را، خبر داد ما را. / **فلان و بهمان:** کنایه از دو شخص هستند که راوی حدیث بوده‌اند. او در جائی دیگر نیز طعنه بر محدّثان می‌زند:

گر دام نبودیش چنین حیلت و رخصت

این خلق نپذرفتی از او «حَدَّثنا قال»❊

* دیوان، ۲۶/۱۱۹.

۳۶ـ کیوان: ستارهٔ زحل که در فلک هفتم است. / **افغان:** فریاد و ناله. می‌گوید: اگر تو از جهل خود احساس درد می‌کردی، باید نالهٔ تو به آسمان هفتم رسیده باشد.

۳۷ـ ریم: چرکی که از جراحت برود. برهان.

زین رمه یک‌سو شو و از دل بشوی　　ریم فرومایگی و ریمنی
در غریبی نان دستاسین و دوغ　　بِهْ چو در دوزخ زَقُّوم و خون و ریم*

* دیوان، ۲۰/۲۳۷ و ۱۵/۸۹. / **اشنان:** گیاهی است که بدان، رخت شویند. برهان. فردوسی نیز این کلمه را به کار برده است:

کنون اختر گازر اندر گذشت　　بدکّان شد و برد اشنان بدشت*

* شاهنامه، ج ۶، ص ۱۷۷۴.

۳۸ـ که‌م: که مرا. / **اهل عصیان:** گناهکاران، طالبان معصیت.

۳۹ـ براندند مصطفی را: اشاره است به کفّار قریشی که عرصه را به پیغمبر اکرم(ص) تنگ نمودند و ایشان ناچار به هجرت از مکّه به مدینه شدند. / **ذرّیّت شیطان:** فرزندان ابلیس، کنایه از کفّار قریش. / **اوطان:** جمع وطن، زادگاه، مولد.

۴۰ـ کوه: اشاره است به جودی که کوهی است به موصل. لسان‌التّنزیل. اشاره است به آیهٔ شریفه: **وَ قِیلَ یا أَرْضُ ابْلَعِی مٰاءَکِ وَ یا سَمٰاءُ أَقلِعِی وَ غیضَ الْمٰاءُ وَ قُضِیَ الأَمْرُ وَ اسْتَوَتْ عَلَی الجُودیِّ**. سورهٔ هود، آیهٔ ۴۴ (وگفته شد ای زمین! فروخور آبت را و ای آسمان! باز ایست از باریدن وکاسته شد آب وگذارده شد و پرداخته شد از عذاب ایشان کار و بایستاد کشتی بر آن کوه جودی).

۴۱ـ تنگ زمین: مراد درّهٔ یمگان است.

۴۲ـ لحن: آواز، جمع آن، الحان است. / **هزاردستان:** بلبل. این مضمون در عربی نیز دیده می‌شود: **حُبِسَ الْهَزَارُ لأَنَّهُ یَتَکَلَّمُ**. حیوة‌الحیوان، ج ۲، ص ۵۵ (بلبل، زندانی شده است به جهت آن که سخن می‌گوید) و نیز:

تَظِلُّ الطَّیْرُ تَصْفِرُ آمِنَاتٍ وَ لِلتَّغْرِیدِ مَا حُبِسَ الْهَزارُ*

* التّمثیل و المحاضرة، ص ۳۷۴ (پرندگان همه در امان هستند ولی بلبل به جهت سرودش در زندان می‌ماند).

کَذَاکَ أرَیَ الْخفَّاشَ یُنْجِیهِ قُبْحُهُ وَ یَحْتَبِسُ الْقُمْرِیَّ حُسْنُ التَّرَنُّمِ*

* حیوة‌الحیوان، ج ۲، ص ۲۲۴ (این چنین می‌بینم خفّاش را که زشتی‌اش او را رها می‌سازد ولی خوش‌آوازی قمری، او را به زندان درمی‌آورد). عطّار نیز گوید:

ز خاموشیست بر دست شهان باز که بلبل در قفس ماند ز آواز

۴۳ـ گوز: جوز، گردو. / **خردی:** کوچکی. / **اغصان:** شاخه‌ها، جمع غصن.

۴۴ـ آفاق: عالم، جهان. / **لولو:** مروارید. بین «لرزان» و «ارزان» جناس مطرّف است.

۴۵ـ سرطان: یکی از بروج فلکی که مانند خرچنگ است. التّفهیم، ص ۹۰. او در جاهای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

سرم زیرش ندارم، مر مرا چه

اگر بَر بُرد شیطان سر به سرطان؟

کجاست اکنون آن فرّ و آن جلالت و جاه

که زیر خویش همی‌دید برج سرطان را*

* دیوان، ۲/۴۸ و ۱۸/۵۲.

۴۶ـ رخسارهٔ دعوی: اضافهٔ استعاری است زیرا ادّعاهای باطل، تشبیه به صورتی شده است تیره و کدر که او با برهان‌های همچون آب، آن کدورت‌ها را می‌شوید.

۴۷ـ نمایم: نشان دهم. / **خطّ رحمان:** خطّ خداوند که در جای دیگر اشاره کرده:

بنگر اندر لوح محفوظ، ای پسر   خطّهاش از کاینات و فاسدات*

* دیوان، ۷/۱۵۳.

۴۸ـ فرقان: یکی از نام‌های قرآن به جهت آنکه قرآن، فارق و جداکننده میان حقّ و باطل است.

۴۹ـ هامان: وزیر فرعون. لسان‌التّنزیل. / **هارون:** برادر حضرت موسی. می‌گوید: تا از راه هامان (راه باطل) برنگردی، من راه هارون (راه حق) را به تو نشان نمی‌دهم.

۵۱ـ بفشرده‌ست: فشار آورده است. می‌گوید: من موجب این شده‌ام که پالان خران امّت بر آنان سنگینی کند.

۵۲ـ شیعت: پیرو. این بیت دلالت دارد براینکه از اولاد پیغمبر نبوده بلکه از پیروان آل پیغمبر بوده است. او در جائی دیگر گوید:

ازیرا سر دفتریم، ای پسر،   که ما شیعت اهل پیغمبریم*

* دیوان، ۳۱/۲۴۱.

۲۶۹ قصیدهٔ هفتاد و دوم

در ایــن مــقام اگـر مـی مُـقام بـاید کـرد
بکــار خــویش نکــوتر قــیام بـاید کـرد
به هرچـه خـوشترت آیـد ز نـامها، تـن را
به فعل خـویش بـدان نـام نـام بـاید کـرد
که نام نـیکو مـرغست و فـعل نـیکش دام
ز فعل خویش بر ایـن مـرغ دام بـاید کـرد ۳
زخوی نیک و خرد در ره مـروّت و فـضل
مــر اسپ تـن را زیـن و لگـام بـاید کـرد
بدین لگام و بدین زینْت نـفس بـدخو را
در ایـن مَـقام هـمی نـرم و رام بـاید کـرد
اگـر دلت بشکسـته‌ست سـنگ مـعصیتش
دل شکســته بـه طـاعت لحـام بـاید کـرد ۶
اگر سلامت خواهی ز جـهل بـر در عـقل
ســلام بــاید کــرد و مَــقام بــاید کــرد
اگــر خــرد نـبُود، از دو بـد نـدانـد کس
به ذات خویش کـه او را کـدام بـاید کـرد
وگــر کــریم شــود آرزوت نــام و لقب
کــریم‌وار فــعال کــرام بــاید کــرد ۹

جفا و جور و حسد را بطبع در دل خویش
نفور و زشت و بد و سرد و خام باید کرد
چو بر تو دهر به آفات خود زحام کند
ترا ز صبر به دل بر زحام باید کرد
۱۲ وگر به غدْر جهان بر تو قصد چاشت کند
ترا به صبر برو قصد شام باید کرد
به فعل نیک و به گفتار خوب پشت عدو
چو عاقلان جهان زیر بام باید کرد
سفیه را به سفاهت جواب باز مده
ز بی‌وفا به وفا انتقام باید کرد
۱۵ وگر زمانه به گرگی دهد عنانش را
بَرُو ز بهر سلامت سلام باید کرد
وگرچه خاص بُوی، خویشتن ز بهر صلاح
میان عام چو ایشانْت عام باید کرد
به قصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر
به سُوی خویش مر آن را حرام باید کرد
۱۸ جهان به مردم دانا تمام خواهد شد
پس این مرا و ترا می تمام باید کرد

به باغ دین حق اندر ز بهر بار خرد
زبانت را به بیان چون غمام باید کرد
رخ از نبید مسائل به زیر گلبن علم
به قال و قیل ترا لعل‌فام باید کرد
به حرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل
۲۱ سخنت را چو برنده‌حسام باید کرد
کمانْت خاطر و حجّت سپَرْت باید ساخت
ز نکته‌های نوادر سهام باید کرد
چو ناصبیّ معربد دلام خواهد ساخت
ترا جزای دلامش دلام باید کرد
مسافرند همه خلق و نیستند آگاه
۲۴ که می نوای شراب و طعام باید کرد
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را
یکی منادی بر طرف بام باید کرد
که «چند خسپید ای بیهشان چو وقت آمد
که تیغ جهل همی در نیام باید کرد»
بکام و ناکام از بهر زاد راه دراز
۲۷ زمین به زیرکیت زیر گام باید کرد

به زیر آتش اندیشه زاد باید پخت
ز علم حقّ زبان را زمام باید کرد
چو بی‌نظامیِ دین را نظام خواهی داد
نظام دنییِ دون بی‌نظام باید کرد
۳۰ زبانت اسپ کنی چونْت راه باید رفت
بگاهِ تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه پیام بفرستد
ترا به هرکس نامه پیام باید کرد؟
اگر کسی را اسپست یا غلام ترا
روانْت بندهٔ اسپ و غلام باید کرد؟
۳۳ گر آب روی همی‌بایدت، قناعت را
چو من به نیک و بد اندر امام باید کرد
وگرنه همچو فلان و فلان به بی‌شرمی
به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر مر کریم را به طمع
ثنای بی‌خردان و لئام باید کرد
۳۶ جهان پر از خس و پرخار و پرورام شده‌ست
ترا کلام همی بی‌ورام باید کرد

وگر نصیحت را روی نیست، خاموشی
ز نیک و بَدْت به برهان لثام باید کرد

به زادِ این سفرت سخت‌کوش باید بود
که این همی سوی دارالسّلام باید کرد

بجوی امام همامی از اهل بیت رسول
که خویشتنت چنو می همام باید کرد ۳۹

ترا اگر نبود ناصحی امام امروز
بسی که فردا «ای وایِ مام» باید کرد

شرح

۱ـ **مَقام:** به فتح «میم» اسم مکان از مصدر قیام. / **مُقام:** مصدر میمی از مصدر اقامة. شکل صحیح جمله به صورت «مُقام می‌باید کرد» است که به ضرورت شعری بین «می» و «باید کرد» فاصله افتاده است. میان «مَقام»، «مُقام» و «قیام»، جناس اشتقاق است.

۲ـ **خوشترت آید:** تو را خوشتر آید. مراد، این است که تن خود را با افعال خوب باید نامگذاری کنی، مانند دانا، توانا، بخشنده و جوینده.

۳ـ میان «مرغ» و «دام» صنعت مراعات‌النّظیر است.

۴ـ **مروّت:** مردانگی. / **اسپ تن:** اضافهٔ تشبیهی. / **لگام:** دهنهٔ اسب که معرّب آن، لجام است.

۵ـ نفس بدخو: مراد، نفس غضبیّه و نفس شهوانیّه است که باید با نیروی نفس ناطقه، نرم و رام گردند.

۶ـ سنگ معصیت: اضافهٔ تشبیهی. / **لحام:** آنچه بدان، سیم و زر را پیوند دهند. آنندراج. او در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

سنگی زده‌ست پیری بر طاس عمر تو

کان را به هیچ روی نیابد کسی لحام*

* دیوان، ۳۷/۲۷.

۷ـ «جهل» منشأ همهٔ رذایل و «عقل» منشأ فضائل است. در حدیثی که درکتاب عقل و جهل کافی آمده، جنود این دوکه صفات رذیلت و صفات فضیلت باشد، یاد شده است.

۸ـ چنانکه سنائی گوید:

نه خرد جستنِ مراد خود است　　　از دو بد به‌گزین کنی خرد است

که اشاره است به آنچه که عطّار در تذکرة‌الاولیا از حضرت صادق (ع) آورده است که آن حضرت از ابوحنیفه پرسیدند که عاقل کیست؟ گفت آنکه تمیز کند میان خیر و شرّ. امام صادق فرمودند: بهائم نیز تمیز توانند کرد میان آن‌که او را بزنند و آن‌که او را علف دهد. ابوحنیفه گفت: نزد شما عاقل کیست؟ حضرت فرمود: آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شرّ، تا از دو خیر، خیرالخیرین اختیار کند و از دو شرّ، خیرالشّرّین را برگزیند. شرح حدیقة‌الحقیقة، صص ۱۰۸ و ۶۳۶.

۹ـ لقب: نامی است که مشعر به مدح و ذم باشد. /**کرام:** جمع کریم. مراد، این است

که اگر آرزومندی که نام و لقبت کریم باشد، باید کردار تو همچون کردار کریمان باشد.

۱۰ـ نفور: کنار زده شده. می‌گوید: این صفات زشت را باید از دل خود کنار زنی و آن‌ها را سرکوب نمائی.

۱۱ـ زحام: مصدر باب مفاعله، به معنی مزاحمت. عثمان مختاری نیز این کلمه را به کار برده است:

در آن مرغزاری که باشد ز هول   امل خسته و آجال کرده زحام*

* دیوان، ص ۳۳۱. می‌گوید: اگر روزگار، آفات خود را بر تو تحمیل کند، تو باید بردباری و شکیبائی را بر دل خود تحمیل کنی. این، همان مضمون است که در بیت دیگر گوید:

همی تا کند پیشه عادت همی‌کن   جهان مر جفا را تو مر صابری را*

* دیوان، ۳/۶۴.

۱۲ـ چاشت: بامدادان، صبحگاهان. همان است که در این بیت از آن، تعبیر به صبح‌بام کرده است:

در تعجّب مانده بودم زین قبل   تا بگاه صبح‌بام از گاه شام*

* دیوان، ۲۰/۱۷۳. ناصرخسرو در ابیات زیر نیز کلمهٔ چاشت و شام را که متقابل یکدیگرند، به کار برده است:

چون با پدرت چاشت خورد گیتی

ناچار خورد با تو ای پسر شام

چون چاشت کند ز خویش و پیوندت

تـــو ســاخته بـــاش کــار شــامش را*

* دیوان، ۱۰/۳۲ و ۸/۲۳۵. این دو کلمه در این بیت عثمان مختاری نیز دیده می‌شود:

زآن روز کـــز پـــی طـــلب مســـند پـدر

تا چاشت خواست کرد عدو، خواجه شام کرد*

* دیوان، ص ۷۳.

۱۳ـ **زیربام:** برای این تعبیر، معنی محصّلی پیدا نشد. شاید اگر زیرگام بود، معنی واضحی پیدا می‌کرد.

۱۴ـ **سفیه:** نادان، احمق، صفت مشبّهه از مصدر سفاهت.

۱۵ـ نظیر **إذَا لَمْ تَسْتَطِعُ أَنْ تَقْطَعَ يَدَ عَدُوِّکَ فَقَبِّلْهَا.** التّمثیل والمحاضرة، ص ۱۴۷ (زمانی که نمی‌توانی دست دشمنت را قطع کنی، آن را ببوس). عتّابی گوید:

أُسْجُدْ لِقِرْدِ السُّوءِ فِی زَمَـانِهِ وَ دَارِهِ مَادُمْتَ فِی سُـلْطَانِهِ*

* حیوة‌الحیوان، ج ۲، ص ۲۱۴ (سجده کن به بوزینهٔ بد در زمان او و مدارا کن با او تا وقتی که در زیر سلطهٔ او هستی). ابن‌قتیبه گوید: **وَ مِنَ الأمثالِ المُبْتَذَلَةِ «أُسْجُدْ لِقِرْدِ السُّوءِ فِی زَمٰانِهِ» یُرٰادُ اخْضَعْ لِلسَّفَلَةِ وَ اللَّئِیمِ فِی دَوْلَتِهِ.** تأویل مشکل‌القران، ص ۳۲۲ (و از مثال‌های مبتذل، این است که «سجده کن به بوزینهٔ بد خود در زمان او» مراد، این است که خاضع شو فرومایگان و مردم پست را در زمان توانائی‌شان).

۱۶ـ **خاص:** دانا، عالم. / **عام:** نادان، جاهل. مضمون این بیت، همان است که در

جای دیگر گفته است:

چو خلق جمله به بازار جهل رفته‌ستند

همی ز بیم نیارم گشاد دکّان را*

* دیوان، ۵۲/۵۲. نظیر آن در عربی:

تَحَامَقْ مَعَ الْحَمْقیٰ إِذَا مَا لَقِیْتَهُمْ وَ لاقِهِم بِالْجَهْلِ فِعْلَ أَخِی الْجَهْلِ*

* عقدالفرید، ج ۱، ص ۳۲۱ (خود را به حماقت بزن زمانی که احمقان را می‌بینی و ملاقات کن ایشان را با حالت جاهلانه و فعل جاهلان را انجام بده).

۱۷ـ به قصد: به قصد دشمنی با تو اگر چیزی را در پیش تو قرار دهد، تو باید آن را بر خود حرام کنی.

۱۸ـ چو جهان به مردم دانا تمامیّت و کمال پیدا می‌کند، پس من و تو باید این تمامیّت و کمال را برای خود بجوئیم.

۱۹ـ «باغ دین» و «بار خرد» اضافهٔ تشبیهی است. / **غمام:** ابر.

۲۰ـ نبید: شراب. «نبید مسائل» و «گلبن علم» اضافهٔ تشبیهی است. / **قال و قیل:** سر و صدا، مناظره و مباحثه. در این بیت، قال و قیل معنی مثبت دارد بر خلاف بیت زیر:

ای کرده قال و قیل ترا شیدا هیچ از خبر شدت به عیان پیدا؟*

* دیوان، ۱/۹۸. / **لعل‌فام:** سرخ‌رنگ.

۲۱ـ اهل ضلالت: گمراهان. / **کشتن جهل:** از بین‌بردن نادانی و باطل. / **برنده‌حسام:** شمشیر تیز. صفت مقدّم بر موصوف آمده و صفت توضیحی است زیرا برندگی از

کلمهٔ حسام فهمیده می‌شود.

۲۲ـ نکته‌های نوادر: نکته‌های کمیاب. / **سهام:** جمع سهم به معنی تیر.

۲۳ـ ناصبی: کسانی که بغض حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) را در دل داشتند. برای توضیح بیشتر به شرح بیت ۴۰ قصیدهٔ ۸ مراجعه شود. / **معربد:** عربده‌کشنده، اسم فاعل از مصدر عربدة، رباعی مجرّد. / **دلام:** نیزهٔ کوچک، زوبین. برهان. او در جائی دیگر این کلمه را به کار برده است:

ای گشته جهان و دیده دامش را صدبار خریده مر دلامش را

بر من ازین پیش روا کرده بود همچو بر این قافله دنیا دلام*

* دیوان، ۱/۲۳۵ و ۳۶/۱۸۵.

۲۴ـ نوا: توشه و آذوقهٔ راه. برهان. مولوی از آن، ترکیب بینوا را به کار برده است:

هرکه او از همزبانی شد جدا بینوا ماند گرچه دارد صد نوا*

* مثنوی معنوی، ص ۲.

۲۷ـ کام و ناکام: خواه و ناخواه. / **زاد:** توشه. مراد، توشهٔ آخرت است که در این آیهٔ شریفه به آن اشاره شده است: **تَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَيْرَ الزّادِ التَّقْوىٰ**. سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۹۷ (توشه برگیرید. پس به درستی که بهترین توشه، پرهیزکاری است). / **زیرکیت:** زیرکی تو. ادیب پیشاوری آن را «زیرکفت» خوانده و دربارهٔ آن، چنین آورده است: می‌فرمائید، معنی این شعر چیست؟ نسخه‌بدل «به زیرپیت» [است]. همان که در متن نوشته شده، صحیح است، چراکه مقصود شاعر این است که: از برای زاد راه آخرت، زمینی راکه درکف گرفته (یعنی در تصرّف درآورده‌ای. چیزی که متعلّق به

کسی باشد، می‌گویند که در کف او است) او را از تصرّف خود [باید] دور بیفکنی و زیر پی بسپری؛ حاصل اینکه قطع تعلّقات از دنیا بکنی، اشعار بعد هم اشعار به همین معنی است. نقد حاضر، ص ۱۰۴.

۲۸ـ آتش اندیشه: اضافهٔ تشبیهی. / **زمام:** مهار شتر. مقصود، این است که زبان باید با دانش حق مهار شود و به سوی باطل، گرایش پیدا نکند.

۲۹ـ نظام: نظم و ترتیب. مقصود او این است که اگر خواسته باشی دین را به نظم و ترتیب درآوری، نظم و ترتیب دنیای پست را باید بر هم زنی.

۳۰ـ زبانت اسپ کنی...: با مرکب زبان، راه را باید طی کنی. / **تشنه:** در اینجا به معنی تشنگی است. چنانکه در این بیت:

کسی که جوی روانست دَه بباغش در

به وقت تشنه چو تو بهره زانْش یک فخمست*

* دیوان، ۹/۱۹۲.

۳۲ـ اگر کسی دارای ثروت و مکنت است، تو بندگی او را پیش می‌گیری، پس تو بندهٔ آن مال و مکنت هستی.

۳۳ـ امام: پیشوا و رهبر. مقصود، این است که اگر می‌خواهی با آبرو زندگی کنی، باید قناعت را پیشوا و امام خود کنی.

۳۴ـ رخام: سنگ مرمر. «رخ را رخام کردن» کنایه از «تن به بی‌آبروئی دادن» است چنانکه در بیت زیر نیز گوید:

گرْت خوش آمد طریق این گروه

پس به بی‌شرمی بنه رخ چون رخام*

* دیوان، ۳۶/۱۷۳.

۳۵- شخص کریم و بزرگوار، هیچگاه تن به زیر ستایش بی‌خردان و فرومایگان نمی‌دهد.

۳۶- ورام: در فرهنگ‌ها به معنی سبک و سهل و کم‌وزن آمده است. برهان. مرحوم دهخدا در ذیل این کلمه این تعلیقه را آورده است: «ورام» در ذیل صفحه به متابعت ضبط فرهنگ‌ها به چیزهای سهل و سبک تفسیر شده ولی در هیچ یک از دو مصراع این معنی مناسب نیست. در قصیدهٔ دیگر می‌گوید:

که بود آنکه بخرید سودی ز عالم — که نستد فزون از مصیبت ورامی؟*

* دیوان، ۲۹/۱۰۰؛ که احتمالاً معنی عوض یا مبیع مناسب است و در جای دیگر آورده:

جوهر محض الهی نفس اوست — وین جهان یکسر بران جوهر ورام*

* دیوان، ۲۹/۱۷۳؛ که در این‌جا به معنی عَرَض در مقابل جوهر آمده و فرّخی می‌گوید:

عطای او بورام است سایلانش را

گمان مبر که جز او کس عطا دهد به ورام

در این مورد به معنی صُرّه و بدره یا بار یا تختِ بَزّاز و امثال آن می‌تواند بود که درست، مقابل آن معنی است که در فرهنگ‌ها ضبط شده. حواشی و ملاحظات دهخدا،

ص ۶۳۸.

۳۷ـ لثام: دهن‌بند. لسان‌العرب.

۳۸ـ دارالسّلام: بهشت و زیادت و افزونی یعنی دیدار خداوند، سبحانه و تعالیٰ. لسان‌التّنزیل، ص ۲۸۳. کلمهٔ دارالسّلام از این آیهٔ شریفه اخذ شده است: **لَهُمْ دَارُالسَّلامِ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَ هُوَ وَلِيُّهُمْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ.** سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۲۷ (مر ایشان راست سرای رستگاری نزد پروردگار ایشان و او دوست ایشان به آنچه بودند که همی‌کردند).

۳۹ـ همام: پادشاه بزرگ‌همّت. لسان‌العرب. / **از اهل بیت رسول:** منظور او از امامی از خاندان پیغمبر، خلیفهٔ فاطمی است که اسماعیلیان، او را امام زمان و امام زمانه می‌دانستند و ناصرخسرو دربارهٔ آن می‌گوید: «و مردم ـ که مر او را هم نفس حسّی است و هم نفس ناطقه ـ به دو معیشت حاجتمند است: یکی جسمی که آن از زمینی که آفریدهٔ خدای است، به معاونت افلاک و انجم حاصل آید. دیگر عِلمی که آن از قرآن ـ که همی کلام خدای است ـ به معاونت امامان و حجّتان حاصل آید که افلاک و کواکب دین ایشانند... و هرکه امام حق را دروغ‌زن کند که به نفس هلاک‌شدن و به عذاب جاویدی رسد،... وهرکه بر رسول ـ علیه‌السّلام ـ ایمان آورد و به امام و به وصیّ او و بر خبر امام منکر شد، ستمکار شد». جامع‌الحکمتین، صص ۱۶۰-۱۶۲.

۴۰ـ وای مام: وای مادر؛ همان است که در عربی **وا اُمّاه** گویند و ناصرخسرو در موارد دیگر نیز آن را به کار برده است:

که دیدی که زو نعره‌ای زد بشادی   کزو بر نیاورد ای وای مامی؟

ای مام یتیمان سوی تو خـوار است　　لکن تو بسی کرد خواهـی «ای مـام»
در نامۀ طمع ننوشته‌ست دست دهـر　　ز اوّل مگر که ذلّ و سرانجام وایِ مام
جام می از دست بیفگن کـه نـیست　　حــاصل آن جــام مگــر وایِ مــام
جــز کــه بــدکردار کس بــیدار نــه　　کس چنین حالی ندید ای وایِ مام*

* دیوان، ۲۸/۱۰۰، ۴۵/۳۲، ۲۵/۲۷، ۱۲/۱۸۵ و ۶/۱۷۳.

قصیدهٔ هفتاد و سوم

چرخ پنداری بخواهد شیفتن　　زان همی‌پوشد لباس پُر درن
شاخ را بنگر چو پشتِ دلْشده　　برگ را بنگر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد وز دمن　　بوستان پرگشت از اطلال و دِمن ۳
زیر میغ تیره قرص آفتاب　　چون نشسته گرد بر زرّین‌لگن
باد مهر مهرگان چون برفگند　　چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت　　تا بشوید گرد و خاک از خویشتن ۶
شاه رومی چون هزیمت شد ز ما　　شاه زنگی کینه خواهد آختن
زین قبل می‌کرد باید هر شبی　　دختران آسمان را انجمن
دوش نامد چشمم از فکرت فراز　　تا چه می‌خواهد ز من جافی‌زمن ۹
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور　　گرد گردان اندر این پرقیر دن
چون ز شب نیمی بشد گفتم مگر　　باز شد مر دهر داهی را دهن
زهره تابنده ز چرخ تیره‌جِرم　　همچو خالی از یقین بر روی ظن ۱۲
نور راه کهکشان تابان درُو　　چون به سوده‌لاجورد اندر لبن
وان ثریّا چون ز دست جبرئیل　　مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح　　فوج خاک از قیر پوشیده کفن ۱۵
ای سپاهی کز سر خاور بود　　هر شبی تا باخترتان تاختن
از نهیب تیرتان هرشب زمین　　ز ابر تیره پیش روی آرد مجن
لرز لرزنده غضنفر در عرین　　ترس ترسنده عقاب اندر وکن ۱۸

از چه می‌ترسد به شب هر جانور؟ — از بد این دهر پر مکر و محن
ای به غفلت خفته زیر دام دهر — ایمنی چون یافتی زین مفتتن؟
۲۱ دام و دد را دام می‌سازی و باز — دام تست این گنبد بسیار فن
روز و شب را دهر حَبْلی ساخته‌ست — کُشت خواهدمان بدین پیسه‌رسن
خویشتن دار، ای جوان، از پیر دهر — تات نفریبد به غدْر این پیرزن
۲۴ من ندیدم گنده‌پیری همچنین — مرگ‌ریس و شرّباف و مکرتن
نیستش کار، ای برادر، روز و شب — جز که خالی‌کردن از شویان وطن
گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد — نیک بنگر تا چه کرد از بد به من
۲۷ بر سرم یک دسته مرزنگوش بود — کرد مرزنگوش را سحرش سمن
مر مرا بفریفت از آغاز کار — تا شدم بریان به مهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم — خورد و اکنون می‌بسوزد باب‌زن
۳۰ دل بگردان زو و گرد او مگرد — سر بکش زین بدنشان و دل بکن
آفتابِ آز اگر رنجه کنَدْت — از نمیدی چَتْرکی بر سر فگن
لشکر آز و نیاز و حرص را — خوار دار و بشْکر و بر هم شکن
۳۳ خلق یکسر بت‌پرستان گشته‌اند — جانهاشان چون شمن شد، بت بدن
بت برست از بت‌پرست و تو همی — رست نتوانی از این ملعون وثن
بت نشسته در میان پیرهَنْت — تو همی لعنت کنی بر برهمن
۳۶ خویشتن بشناس و بر خود باز کن — چشم دل وز سَرْت بیرون کن وسن
ور به دین اندر بخواهی داد داد — عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

شرح

۱ـ شیفتن: آشفته و سرگشته شدن، واله گشتن از عشق. حاشیهٔ برهان. / **دَرَن:** جامهٔ کهنه و چرک. آنندراج. در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

دین یکی جامه‌ست چون داناش پوشد پاک و نو

باز چون نادانْش پوشد چون گلیمی پردَرَن*

* دیوان، ۳۵/۱۲۳.

۲ـ دلْ شده: عاشق، دلباخته. «پشت دلْ شده» مشبّه‌به «شاخ» است یعنی خم شده است. / **ممتحن:** محنت‌زده، اندوهناک. در مصراع دوم، وجه شبه، رنگ زرد است.

۳ـ اطلال: جمع طلل، آثار بازمانده از خانه‌ها؛ و جمع دیگر طلل، طلول است. لسان‌العرب. / **دِمن:** جمع دمنه، آثار بازمانده از خانه‌ها. لسان‌العرب. این شیوهٔ شاعران عرب بود که قصاید خود را با یادآوری از آثاری که از خانهٔ معشوق مانده است، آغاز می‌کردند و برخی از شعرای فارسی نیز این شیوه را مورد تقلید قرار دادند چنانکه امیر معزّی گوید:

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من

تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن

ربع از دلم پرخون کنم خاک دمن گلگون کنم

اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن*

* دیوان، ص ۵۹۷. برخی از شاعران همچون منوچهری، این شیوه را به تمسخر گرفته و می‌گوید که بهتر این است که این شاعران بر اشعار خودشان بگریند:

تا بر آن آثار شعر خویشتن گریند باز

نی بر آثار و دیار و رسم و اطلال و دمن*

* دیوان، ص ۷۴. شاید در مصراع اوّل «دمش» -که در نسخهٔ بدل آمده - مرجّح باشد بر «دمن».

۴- در این بیت، «میغ تیره» تشبیه به «گرد» شده و «قرص آفتاب» تشبیه به «لگن زرّین» گردیده است.

۵-باد مهر مهرگان: مراد، باد پاییزی است که از ابر تیره، پیرهنی ساخته و بر چرخ، افکنده است، نظیر آنچه که دقیقی گوید:

برافکند ای صنم ابر بهشتی　　　زمین را خلعت اردیبهشتی*

* دیوان، ص ۱۰۵.

۶-اوج: بلندی، ضدّ آن، حضیض است. / **زی:** به سوی.

۷-شاه رومی: مراد، روز است. / **هزیمت شد:** شکست خورد. / **شاه زنگی:** مراد، شب است. / **آختن:** بیرون کشیدن. تعبیر «رومی» و «زنگی» به صورت‌هائی دیگر نیز در شعر فارسی به کار رفته است:

فرش عمرت نوشته در شومی　　　این دو فرّاش زنگی و رومی*

* حدیقه، ص ۴۱۷.

۸- زین قبل: از این جهت. / **می‌کرد... انجمن:** انجمن‌کردن یعنی گرد آوردن. / **دختران آسمان:** مراد، ستارگان و اجرام آسمانی است.

۹- نامد...فراز: فراز آمدن در اینجا یعنی بسته‌شدن. / **جافی‌زمن:** زمان جفاکار،

روزگار ستمکار.

۱۰ـ گرد گردان: گاهی این تعبیر را به صورت «گردگرد» به کار می‌برد:

سفله‌جهانا چو گردگرد بنائی — هم بِسَر آئی اگرچه دیر بپائی

او راست بپای بی‌ستونی — این گنبد گردگرد اخضر*

* دیوان، ۱/۴۲ و ۳۰/۴۳. / **دن:** خم. منوچهری گوید:

همه ساله به دلبر دل همی‌ده — همه ماهه بر گردِ دَن همی‌دن*

* دیوان، ص ۶۶.

۱۱ـ دهر داهی: روزگار مکّار. در جائی دیگر نیز گفته:

گه سپاه آرد بر تو فلک داهی — گه ترا مشفق و یاری‌ده و یار آید*

* دیوان، ۲۷/۷۴. بین «داهی» و «دهن» جناس شبه‌اشتقاق است.

۱۲ـ در این بیت، زهره تشبیه به خالی سفید شده که بر روی جرم تیره قرارگرفته و «زهره» به یقین و «جرم تیرهٔ آسمان» به «ظن» تشبیه شده است. احتمال دارد این تشبیه از ابن‌سینا گرفته شده باشد، آنجا که سخن از مراتب کره‌های ستارگان هفتگانه می‌گوید: **انّی رَأَیْتُ الزّهرةَ کخالٍ وَ شامَةٍ فی صفحةِ الشَّمسِ.** شفاء، ریاضیات، بخش علم هیئة، ص ۴۶۳ (زهره را دیدم همچون خالی آراینده بر روی خورشید).

۱۳ـ کهکشان: مخفّف کاهکشان است و آن سفیدی‌ای باشد که شب‌ها به طریق راه در آسمان نماید و آن، از بسیاری ستاره‌های کوچک نزدیک به هم است و عربان «مجرّه» می‌گویند. برهان. / **درو:** در چرخ تیره. / **سوده:** سائیده‌شده. / **لبن:** شیر. در اینجا تشبیه مرکّب به کار رفته یعنی نور راه کهکشان که به آسمان تیره تابیده، تشبیه

به شیر شده است که در لاجورد سائیده، ریخته باشند.

۱۴ـ ثریّا: ستارهٔ پروین است. اشاره است به آیهٔ شریفهٔ قرآن: **وَ لَقَدْ جَعَلْنا فِی السَّماءِ بُرُوجاً وَ زَیَّنّاها لِلنّاظِرِینَ وَ حَفِظْناها مِنْ کُلِّ شَیطانٍ رَجیمٍ إلّا مَنِ اسْتَرَقَ السَّمْعَ فَأتْبَعَهُ شِهابٌ مُبِینٌ.** سورهٔ حجر، آیات ۱۶ تا ۱۸ (و هرآینه کردیم در آسمان برج‌های دوازده‌گانهٔ آفتاب و بیست و هشت منزل ماه و آراستیم آن را برای نگرندگان و نگاه داشتیم آن را از هر دیوی رانده‌ای مگر آنی که دزدید شنیدن را. پس از پی درآمد او را آتش‌پارهٔ پیدا). مانند بیت دیگر او که گفته است:

بنگر به ستاره که بتازد سپس دیو

چون زرّ گدازیده که بر قیر چکانیش*

* دیوان، ۱۰/۱۳۸.

۱۵ـ جیش: سپاه. / **فوج:** لشگر.

۱۶ـ باخترتان: باختر، شما را. «باختر» و «خاور» با هم تضاد دارند.

۱۷ـ مجن: سپر.

۱۸ـ وَکَن: لانه و آشیانهٔ مرغ. منتهی‌الارب. کلمهٔ «وَکْنَه» هم به همین معنی است و جمع آن «وُکَنات» است. ابوالعلاء معرّی گفته:

وَ کَیْفَ تَنَامُ الطَّیْرُ فِی وُکَنَاتِهَا وَ قَدْ نُصِبَتْ لِلْفَرْقَدَینِ الحَبَائِلُ*

* شرح التّنویر، ج ۱، ص ۱۶۴ (چگونه پرنده در آشیانش آرام می‌خوابد در حالی که دام‌هائی برای دو ستارهٔ فرقد نهاده شده است).

۱۹ـ محن: جمع محنت.

۲۰ـ مفتتن: فتنه‌انگیز. می‌گوید: هیچ کس نمی‌تواند از این فتنه‌جوی در امان بماند.

۲۱ـ دام: نقیض دد باشد که آن وحشی غیر درنده است عموماً و آهو و غزال و نخجیر را گویند. برهان. بین «دام» اوّل و «دام» دوم جناس تام است و این صنعت، در این بیت او نیز به کار رفته است:

دامست جهان تو، ای پسر، دام   زین دام ندارد خبر دد و دام*

* دیوان، ۱/۳۲. می‌گوید: تو دد و دام را صید خود می‌کنی در حالی که خود، شکار روزگار مکّار می‌شوی.

۲۲ـ حبل: ریسمان. / **پیسه:** سیاه و سفید. / **رسن:** ریسمان. «پیسه‌رسن» کنایه از روز و شب است.

۲۳ـ خویشتن دار: خود را حفظ کن. / **پیر دهر:** دهر پیر، اضافهٔ موصوف به صفت. / **تات:** تا تو را. او در جائی دیگر نیز روزگار را به پیرزن تشبیه کرده است:

این جهان پیرزنی سخت فریبنده‌ست

نشود مرد خردمند خریدارش*

* دیوان، ۴۷/۵۴.

۲۴ـ گنده‌پیر: زن پیر سالخورده. برهان. در جای دیگر نیز این ترکیب را به کار برده است:

تا تو بدین فسونش به برگیری   این گنده‌پیر جادوی رعنا را*

* دیوان، ۵/۷۷. در عربی به صورت «قندفیر» معرّب شده و می‌گویند: «عجوزٌ قَنْدَفیرٌ». المعرّب، ص ۲۷۲. انوری گوید:

مردان که ساکنان فلک سیر گشته‌انـد   از مطربی زهره بدین چرخ گنده‌پیر*

* دیوان، ص ۶۵۵. در مصرع دوم، سه صفت به کار برده که صنعت تنسیق صفات است و میان «ریس» و «باف» و «تن» صنعت مراعات‌النّظیر به کار رفته و هر سه، صفت فاعلی مرخّم هستند.

۲۵ـ شویان: شوهران. این پیرزن، شوهران خود را از بین می‌برد.

۲۶ـمی‌گوید: من شاهدی صادق بر فعل روزگار هستم، زیرا این دهر جفاکار وگشت زمان بود که تن و هیکل آباد مرا زشت و آشفته و ویران کرد که:

داده آن صـورت و آن هـیکل آبـادان   روی زی زشتی و آشفتن و ویرانی*

* دیوان، ۵/۲۰۸؛ و در جای دیگر نیز مخاطب را دعوت می‌کند که بر چهرهٔ او بنگرد و عمل روزگار غدّار را ببیند و او از خود، تعبیر به «محضر» یـعنی شـاهد و گـواه می‌کند:

فعلهای او ز من برخـوان کـه مـن   مرترا زین چرخ جافی محضرم*

* دیوان، ۱۷/۲۲۶. به صورتی دیگر نیز این تعبیر را به کار برده است:

فلان اگر به شک است اندر آنچه خواهد کرد

جهان بدو، بنگر، گو، به چشم بـهمان را*

* دیوان، ۵/۵۲.

۲۷ـ مرزنگوش: نوعی ریحان است خوشبو که گل آن به گوش موش مانند است. برهان. انوری نیز گوید:

ای کـریمی کـه از سـخاوت تـو   روید از سنگ خاره مرزنگوش*

* دیوان، ص ۶۶۰. این کلمه در شعر اعشی قیس دیده می‌شود:

لَـنَا جُـلَّسَانٌ حَـوْلَهَا وَ بَـنَفْسَجٌ   وَ سَیْسَنْبَرٌ وَ الْمَرْزَجُوشُ مُنَمْنَمَا*

* الصّبح‌المنیر، ص ۲۰۱ (برای ما است گلشنی در آن اطراف و به بنفشه و سوسنبر و مرزنگوش منقّش شده است). می‌گوید: روزگار با جادوگری خویش، موی‌های سیاه سر مرا که همچون مرزنگوش بود، سپید مانند سمن کرد.

۲۸ـ بفریفت: فریب داد. روزگار، مرا فریب داد چنانکه جان و تن خود را به مهر و عشق او بریان کردم.

۲۹ـ باب‌زن: سیخ کباب. برهان.

۳۱ـ آفتابِ آز: اضافهٔ تشبیهی. / **نمیدی:** مخفّف ناامیدی. او در جاهای دیگر نیز این تخفیف را به کار برده است:

روی امیدت به زیر گـرد نُـمیدیست   گرْت گمانست کاین سرای قرارست

تــا فــرود آئـی بآخـر گـرچـه دیـر   بــر در شـهر نُـمیدی لامــحال*

* دیوان، ۱۴/۲۳ و ۳۵/۳۴. / **چَتْرک:** مصغّر چتر، آلتی که برای محافظت آفتاب بالای سر گذارند. در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

سیب و بهی را درخت و بارش بنگر   چفده و پرزرّ همچو چتر فـریدون*

* دیوان، ۶/۲۳۴.

۳۲ـ صفات سه‌گانهٔ آز و نیاز و حرص، تشبیه به لشکری شده‌اند که باید خوار داشته شوند و شکار گردند و برهم شکسته شوند. شاید سه فعل امر، بازگشت می‌کند به سه صفت یادشده در مصرع اوّل بر اساس لفّ و نشر مرتّب.

۳۳ـ شمن: بت‌پرست. برهان.

۳۴ـ وثن: بت. جمعش أوثان که در قرآن کریم به کار رفته است: **فَاجْتَنِبُوا الرِّجْسَ مِنَ الْأَوْثانِ.** سورهٔ حج، آیهٔ ۳۰ (پس بپرهیزید از پلیدی از بتان).

۳۵ـ برهمن: بت‌پرست. برهان. «در میان پیرهن» کنایه از همراه‌بودن است که در جای دیگر نیز گفته است:

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن‌کش

ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش*

* دیوان، ۴۹/۱۰۸.

۳۶ـ خویشتن بشناس: اشاره است به حدیث **مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ** (کسی که خود را شناخت، پروردگارش را شناخته است). / **باز کن چشم دل:** یعنی عقل و خرد خود را به کار گیر. تعبیری که هاتف نیز به کار برده است:

چشم دل باز کن که جان بینی — آنچه نادیدنی است آن بینی*

* دیوان، ص ۱۸. / **وسن:** آغاز خواب، نیم‌خواب، خواب سبک. در لسان‌التّنزیل کلمهٔ غنودن در برابر آن آمده و این، همان است که در قرآن کریم به صورت «سنة» دیده می‌شود: **لاٰتَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لاٰ نَوْمٌ.** سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۵۵ (نگیرد او را غنودنی و نه خوابی).

۳۷ـ داد داد: داد دادن یعنی حقّ چیزی را ادا کردن. / **عهد:** پیمان. / **بوالقاسم:** مخفّف ابوالقاسم کنیهٔ پیغمبر اکرم (ص). / **بوالحسن:** مخفّف ابوالحسن کنیهٔ حضرت علی بن ابی طالب (ع).

قصیدهٔ هفتاد و چهارم

چند گوئی که؟ چو ایّام بهار آید
گل بیاراید و بادام به بار آید

روی بستان را چون چهرهٔ دلبندان
از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید

روی گلنار چو بزداید قطرِ شب
بلبل از گل به سلامِ گلنار آید ۳

زاروارست کنون بلبل و تا یک چند
زاغ زار آید، او زی گلزار آید

گل سوار آید بر مرکب و، یاقوتین
لاله در پیشش چون غاشیه‌دار آید

باغ را از دَیْ کافور نثار آمد
چون بهار آید لولوش نثار آید ۶

گل تبار و آل دارد همه مه‌رویان
هرگهی کاید با آل و تبار آید

بید با باد به صلح آید در بستان
لاله با نرگس در بوس و کنار آید

باغ مانندهٔ گردون شود ایدون کـه‌ش
زهره از چرخ سحرگه به نظار آید ۹

این چنین بیهده‌ای نیز مگو با من
که مرا از سخن بیهده عار آید
شست بار آمد نوروز مرا مهمان
جز همان نیست اگر ششصد بار آید
۱۲ هرکرا شُست ستمگرفلک آرایش
باغ آراسته او را به چه کار آید؟
سوی من خواب و خیالست جمال او
گر به چشم تو همی نقش و نگار آید
نعمت و شدّت او از پس یکدیگر
حنظلش با شکّر، با گل خار آید
۱۵ روز رخشنده کزو شاد شود مردم
از پس اندُه و رنج شب تار آید
تا نراند دیِ دیوانه‌ت خوی بد
نه بهار آید و نه دشت به بار آید
فلکِ گردان شیریست رباینده
که همی هر شب زی ما به شکار آید
۱۸ هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد
گر صِغار آید و یا نیز کِبار آید

نشود مانده و نه سیر شود هرگز
گر شکاریش یکی یا دو هزار آید

گر عزیزست جهان و خوش زی نادان
سوی من، باری، می ناخوش و خوار آید

هر کسی را ز جهان بهرهٔ او پیداست
گرچه هر چیزی زین طبع چهار آید ۲۱

می بکار آید هر چیز به جای خویش
تری از آب و شخودن ز شخار آید

نرم و تر گردد و خوش‌خوار و گوارنده
خار بی‌طعم چو در کام حمار آید

سازگاری کن با دهر جفاپیشه
که بد و نیک زمانه به قطار آید ۲۴

گر بد آمَدْت گهی، اکنون نیک آید
کز یکی چوب همی منبر و دار آید

گه نیازت به حصار آید و بند و دز
گاه عَیبت ز دز و بند و حصار آید

گه سپاه آرد بر تو فلکِ داهی
گه ترا مشفق و یاری‌ده و یار آید ۲۷

نبود هرگز عیبی چو هنر، هرچند
هنر زید سوی عمرو عُوار آید

مر مرا گوئی برخیز که بددینی
صبر کن اکنون تا روزِ شمار آید

۳۰ گیسوی من به سوی من ند و ریحانست
گر به چشم تو همی تافته‌مار آید

شاخ پر بارم زی چشم بَنی زهرا
پیش چشم تو همی بید و چنار آید

ور همی‌گوئی من نیز مسلمانم
مر ترا با من در دین چه فِخار آید؟

۳۳ من تولّا به علی دارم کز تیغش
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید

فضل بر دود ندانی که بسی دارد
نور اگر چند همی هر دو ز نار آید؟

چون برادر نبود هرگز همسایه
گرچه با مرد به کهسار و به غار آید

۳۶ سنگ چون زرّ نباشد به بها هرچند
سنگ با زرّ همی زیر عیار آید

دیـن سـرائیست بـرآوردهٔ پـیغمبر
تا همه خـلق بـدو در بـه قـرار آیـد
به سرا انـدر دانـی کـه خـداونـدش
نه چـنان آیـد چـون غـلّه‌گـزار آیـد
علی و عـترت اویست مـر آن را در
خنک آن‌کس که در این ساخته‌دار آید ۳۹
خنک آن راکه به علم و به عمل هرشب
بـه سـرا انـدر بـا فـرش و ازار آیـد

شرح

۱ـ از عبارت «چو ایّام بهار آید» تا پایان بیت ۹، مقولِ قولِ «چندگوئی» است.

۲ـ **عذار:** رخسار. تشبیه ضمنی «رخ» به «شکوفه» و «سبزه» به «عذار» یا بالعکس.

۳ـ **گلنار:** گل + نار مخفّف انار؛ در عربی به صورت «جلّنار» معرّب گردیده است.

شاعر عرب گوید:

وَ اُطْفِیْ مِنْ شَبَابِی جُلَّ نَارٍ   وَ أنسَانِیْ مَشِیبِی جُلَّنَارَه*

* دمیةالقصر، ص ۲۷۰ (و خاموش می‌کنم از جوانی‌ام همهٔ آتش‌هایم را و پیری‌ام گلنار آن را به فراموشی سپرد). / **قطر شب:** شبنم.

۴ـ **زاروار:** بیچاره و اندوهگین. فخرالدّین اسعد گرگانی گوید:

ز عشقت من نژند و بی‌قرارم   ز درد دل هـمیشه زاروارم*

* حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۳۸. / **زی:** به سوی.

۵- یاقوتین: منسوب به یاقوت، صفت برای لاله. / **غاشیه‌دار:** غاشیه به معنی زین‌پوش است که خادمان، آن را حمل می‌کردند و غاشیه‌داران همیشه از پیش می‌آمدند. ابن‌ابی‌مرّه مکّی در هجو ابوخلف تکریتی گوید:

رَأَیْتُ أَبَا خَـلَفٍ راکِباً　　وَ قُدَّامُهُ تُحْمَلُ الغَـاشِیَة

فَـلَمْ أَدْرِ أَیُّـهُمَا لِـحْیَةٌ　　وَلَمْ أَدْرِ أَیُّهُمَا الْغَاشِیَة*

* تتمّة‌الیتیمة، ج ۱، ص ۸۴ (ابوخلف را دیدم که سوار بود و غاشیه در جلوی او حمل می‌شد و من نفهمیدم که ریش کدام بود و غاشیه کدام).

۶- مراد از کافور، برف و مقصود از لؤلؤ، باران است. / **نثار:** پراکنده.

۷- آل: خانواده و اصل آن، «اهل» بوده است به دلیل این که مصغّر آن، «اهیل» است.

۹- گردون: آسمان. / **که‌ش:** که او را. / **نظار:** نظاره، نگریستن به چیزی، تماشا.

۱۱- به یاد می‌آورد بیت ابوالعلاء معرّی را که گفته است:

وَ کَأَنَّمٰا هَذَا الزَّمَانُ قَـصِیدَةٌ　　إضْـطَرَّ قَـائِلُهٰا إلیٰ الإیـطٰاءِ

(گوئی این روزگار همچون قصیده‌ای است که گویندهٔ آن، ناچار به کاربرد ایطاء یعنی تکرار قافیه شده است).

۱۴- حنظل: میوهٔ گیاهی که به غایت تلخ است، درخت تلخ، مفرد آن، «حنظله» است، در فارسی آن را «کبست» گویند. صحاح الفرس. سوزنی گوید:

به کام حاسد او چون کبست بادا نوش

به کام ناصح او همچو نوش باد کبست*

* دیوان، ص ۴۲. در عربی آمده است: **الدَّهْرُ یومَانِ حُلْوٌ وَ مُرٌّ** (روزگار دو روز است: شیرین و تلخ) و نیز **وَ مَا خَلا الدَّهْرُ مِنْ صَابٍ وَ مِنْ عَسَلٍ**. التّمثیل والمحاضرة، ص ۲۴۶ (روزگار از صاب و عسل خالی نیست). صاب، شیرهٔ درختی تلخ است.

۱۵ـ **شب تار:** شب تاریک. طغرائی اصفهانی گوید:

أَلَمْ تَـرَ أَنَّ طُـولَ اللَّـیلِ لَـمَّا　　　تَنَاهیٰ حَانَ لِلصُّبْحِ انْـفِراجُ*

* دیوان، ص ۷۰ (آیا نمی‌بینی وقتی درازی شب به پایان رسد، زمان گشادگی بامداد فرامی‌رسد).

۱۷ـ **گردان:** صفت فاعلی از مصدر گردیدن. / **زی ما:** به سوی ما.

۱۸ـ **بیوبارد:** از مصدر اوباردن و اوباریدن به معنی بلع‌کردن. / **صغار:** جمع صغیر، به معنی خُرد. / **کبار:** جمع کبیر به معنی کلان.

۱۹ـ **مانده:** خسته. / **یکی یا دو هزار:** یک تن یا دو هزار تن.

۲۰ـ **می ناخوش و خوار آید:** ناخوش و خوار می‌آید.

۲۱ـ **طبع چهار:** مقصود، عناصر چهارگانه یعنی آب و باد و خاک و آتش است. منوچهری گوید:

می ده چهار ساغر تا خوشگوار بـاشد

زیرا که طبع عالم هم بر چهار بـاشد*

* دیوان، ص ۷۰. ابونواس هم گفته است:

وَجَدْتُ طَبَایعَ الإنسانِ أرْبَعَةً هِیَ الاصْلُ

فَأرْبَـعَةٌ لأرْبَـعَةٍ لِکُـلِّ طَـبِیعةٍ رَطْـلٌ*

* دیوان، ص ۶۰ (طبیعتِ انسان را چهار یافتم که اصل هستند. پس چهار در برابر چهار است و هر طبیعتی را پیمانه‌ای است).

۲۲ـ می بکار آید: به کار می‌آید. می‌گوید: بسیار چیزها که گمان می‌رود بیهوده و بی‌سود است در جاهائی مفید است. به قول ارسطو: **لاشَیءُ مُعَطَّلٌ فِی الطَّبِیعَةِ** (هیچ چیز در طبیعت بی‌سود نیست). / **شخودن:** خراشیدن. / **شخار:** قلیائی بود که صابون‌پزان به کار برند، نوشادر. این کلمه در بیت دیگر او نیز به کار رفته است:

بوحنیفه و شافعی را بر حسین و بر حسن

چون گزیدی همچو بر شکّر شخار، ای ناصبی؟*

* دیوان، ۲ ملحق / ۹.

۲۳ـ گوارنده: صفت فاعلی ازگواریدن، زود هضم‌شونده یا آسان‌هضم.

۲۴ـ به قطار: دنبال هم، پی‌درپی.

۲۶ـ دز: دژ، حصار و قلعه. / **عَیبت:** تو را عیب.

۲۷ـ داهی: زیرک. / **مشفق:** اسم فاعل از مصدر اشفاق، دوست و یار.

۲۸ـ زید...عمرو: زید و عمرو کنایه از دو تن نامعیّن است مانند خالد و جعفر در این بیت انوری:

کار خالد جز به جعفر کی شود هرگز تمام

زان یکی جولاهگی داند دگر برزیگری*

* دیوان، ص ۴۵۵. / **عوار:** مرادف عیب است. انوری گوید:

ای سایهٔ آن پادشا که ذاتش آزاد ز عیب و عوار باشد*

* دیوان، ص ۱۳۱.

۲۹ـ روزشمار: یوم‌الحساب که در قرآن کریم آمده است.

۳۰ـ ند: نوعی از معطّرات. این تعبیر در کتاب النّقض دیده می‌شود: «مجبّر و خارجی اگر مار سیاه بیند بر سینهٔ خود، دوست‌تر دارد که گیسوی سیاه علویان و فاطمیان در بر» النّقض، ص ۷۲۵. به جز در مورد فوق، موارد دیگری هم در دست است که گیسوداشتن به علویان نسبت داده شده مانند گفتهٔ سعدی: «شیّادی گیسوان بافت یعنی علویست». گلستان، ص ۶۰ و همچنین در قصص‌الانبیاء آمده که: «هارون چون علویان موی داشتی». قصص‌الانبیاء، ص ۲۱۷؛ و همین، موجب شده که ناصرخسرو را علوی بدانند. البتّه از عبارات فوق به دست نمی‌آید که غیرعلویان، گیسوی بلند برای خود نمی‌گذاشته‌اند و از قرائن به دست می‌آید که گیسوداشتن نشانهٔ پارسائی و زهد بوده و از امور مستحبّه محسوب می‌شده است. ناصرخسرو گوید:

همه پارسائی نه روزه است و زهد　　نه اندر فزونی نماز و دعاست
نه جامهٔ کبود و نه موی دراز　　نه اندر سجاده نه اندر وطاست*

* دیوان، ص ۸۴؛ و کسانی که برای خود گیسو می‌گذاشته‌اند به جهت تأسّی به پیغمبر بوده زیرا از اخبار برمی‌آید که پیمبر، دارای گیسو بوده است: **وَ الصَّحِیحُ أَنَّهُ کَانَ لَهُ ذُوَابَتَینِ وَ مَبْدَءُهَا مِنْ هَاشِم.** سفینة‌البحار، ج ۱، ص ۴۸۹ (درست این است که او را دو گیسو بود و آغازش از هاشم است). شیخ فریدالدّین عطّار گوید:

بعد چهل شب آن مرید پاکباز
بود اندر خلوت خود رفته باز

صبحدم بادی برآمد مشکبار

شد جهانی کشف بر جانش آشکار

مصطفی را دید می‌آمد چو ماه

در برافکنده دو گیسوی سیاه

سایهٔ حق آفتاب روی او

صد جهان جان وقف یک‌یک موی او*

* منطق‌الطّیر، ص ۱۰۱؛ و از این بیت ناصر هم برمی‌آید که گیسودار بودن نشانهٔ تأسّی به خاندان مصطفی (ص) است ولی امتیاز دین بر همهٔ امتیازات برتری دارد:

خویشتن را ز اهل بیت مصطفی گردان به دین

دل مکن مشغول اگر با دینی، از بی‌گیسوی*

* دیوان، ۳۲/۱۶۴؛ و چون ناصرخسرو در موارد عدیده در دیوان شرافت و بزرگی تبار خود را انکار می‌کند از جمله:

گر تو به تبار فخر داری — من مفخر گوهر و تبارم

این پایگه مرا ز بهین خلایقست — این پایگه نداشت کس اندر تبار من

تبار و آل من شد خوار زی من — ز بهر بهترین آل و تباری*

* دیوان، ۴۲/۱۹۸، ۲۱/۱۴۰ و ۳۱/۱۲۷؛ و در جائی صریحاً خود را «فرزند آزادگان» می‌خواند:

تن پاک فرزند آزادگانم — نگفتم که شاپور بن اردشیرم*

* دیوان، ۲۰/۲۱۲؛ و این، همان تعبیر است که به صورت «بنوالاحرار» در کتب

عربی (الصّبح المنیر فی شعر ابی‌بصیر، ص ۱۸۲، دیوان بشّار، ص ۲۳۰) دیده می‌شود و به ایرانیان اطلاق شده است. احتمال اینکه واقعاً او علوی باشد بسیار ضعیف است؛ و شهرت «علوی» یعنی پیرو و متابع علی، چنانکه «عثمانی» به پیرو و متابع عثمان اطلاق شده است. معجم‌الادباء، ج ۱۶، ص ۱۶۴؛ و یا آنکه این نسبت، نسبت روحانی است نه جسمانی و این نسبت روحانی مستند است به حدیث: **إِنَّمَا أَنَا لَكُمْ مِثْلُ الْوالِدِ لِوَلَدِهِ.** کشف‌الاسرار، ج ۸، ص ۳۷۲ (همانا من برای شما مثل پدر نسبت به فرزندش هستم)؛ و خود ناصرخسرو به این نسبت اشاره کرده است:

گر احمد مرسل پدر امّت خویش است

جز شیعت و فرزند وی اولاد زنانند*

* دیوان، ۵۰/۱۱۴.

۳۱- بَنی‌زهرا: فرزندان زهرا، فاطمیان. / **بید و چنار:** مثل بارز از برای درختان بی‌بر.

۳۲- فخار: مصدر باب مفاعله، مفاخرت. شریف رضی گوید:

مَا بَيْنَنَا يَوْمَ الفِخَارِ تَفَاوُتٌ　　　أَبَداً كِلانَا فِي المَعَالِي مُعْرِقٌ*

* دیوان، ج ۲، ص ۴۲ (میان ما در روز مفاخرت تفاوتی نیست. همیشه هر دوی ما در بزرگی‌ها ریشه‌دار هستیم).

۳۳- تولّا: مصدر باب تفعّل؛ در عربی به صورت «تولّی» است مانند «تمنّی» که در فارسی به صورت «تمنّا» دیده می‌شود. / **نهار:** روز.

۳۵- از «برادر» و «همسایه»، حضرت علی (ع) و ابوبکر را اراده کرده و کلمهٔ «غار» قرینهٔ آن است و در جائی دیگر از او به عنوان «صاحب‌الغار» یاد می‌کند:

به غار سنگین در نه، به غار دین انـدر

رسول را، ز دل پاک صاحب‌الغاریم*

* دیوان، ۱۵/۳۳.

۳۸ـ خداوندش: صاحبش. / **غلّه گزار:** اجاره‌دهنده، زیرا «غلّه» چنین تفسیر شده است: **الدَّخْلُ الّذیْ یَحصُلُ مِن الزَّرعِ و الثَّـمَرِ و اللَّـبَنِ و الاجـارةِ و نـحو ذلک.** تاج‌العروس (سودی که حاصل می‌شود از زراعت و میوه و شیر و اجاره و مانند آن)؛ و ناصرخسرو آن را در دو بیت زیر به همین معنی به کار برده است:

چو مه گذشت تو شادی ز بهر غلّهٔ تـیم

ولیکن آنکـه تـرا غـلّه او دهـد بـغمست

به سخاوت سمری از بس که وقف رباط

به فسوسی بـدهی غـلّهٔ گـرمابه و تـیم*

* دیوان، ۴/۱۹۲ و ۲۹/۱۷۰.

۳۹ـ مر آن را: آن خانه را. / **عـترت:** خـویشاوندان پـدر، خـویش نـزدیک‌تر مـرد. مقدّمة‌الادب. پیغمبر اکرم (ص) فرموده است: **إنِّی مُخْلِفٌ فِیکُمُ الثِّقْلَینِ کِتابَ اللّهِ وَ عِتْرَتِی.** سفینة‌البحار، ج ۲، ص ۱۵۶ (من دو چـیز گـرانـبها در مـیان شـما بـه جـای می‌گذارم: کتاب خدا و خاندانم). / **ساخته دار:** خانهٔ بناشده و آماده گردیده.

۴۰ـ ازار: شلوار، زیرجامه، سروال. مقدّمة‌الادب. یعنی خوشا به حال آن کسی که در خانهٔ دین، علم و عمل را فرش و ازار سازد تا بتواند در آن خانه بیاساید.

قصیدهٔ هفتاد و پنجم

فریاد به لا إلٰه إلّا هو
زین بی معنی زمانهٔ بدخو
زین دهر، چو من، تو چون نمی‌ترسی؟
بی‌باک منم، چه ظن بری، یا تو؟
زین قبّه که خواهران انباغی
هستند درو چهار هم زانو ۳
زین فاحشه گنده‌پیر زاینده
بنشسته میان نیلگون کندو
زین دیوْ وفا طمع چه می‌داری؟
هرگز جوید کس از عدو دارو؟
همواره حذر کن ار خرد داری
تو همچو من از طبیبِ باباهو ۶
در دست زمان سپید شد زاغت
کس زاغ سپید کرد جز جادو؟
جادوی زمانه را یکی پرّست
زین سوش سیه، سپید دیگر سو
زین سویِ پرش بدان همی‌گردی
وز حرصِ رطب همی‌خوری مازو ۹

هرچند مهار خلق بگرفتند
امروز تگین و ایلک و یَپغو
نومید مشو ز رحمت یزدان
سبحانک لا إلٰه إلّاَ هو
۱۲ بر شو ز هنر به عالم علوی
زین عالم پر عُوار پر آهو
بنگر که صدف ز قطرهٔ باران
در بحر چگونه می‌کند لولو
از دیو کند فریشته‌نفسی
کش عقل همی قوی کند بازو
۱۵ نشنوده‌ستی که خاک زر گردد
از ساخته کدخدا و کدبانو؟
وان خوار و درشت خار بی‌معنی
مشکِ تبتی همی‌کُنَدْش آهو
نیکی بگزین و بد به نادان ده
روغن به خرد جدا کن از پینو
۱۸ کز خاک دو تخم می پدید آرد
این خوش خرما و آن ترش لیمو

از مردْ کمال جوی و خوی خوش

منگر به جمال و صورت نیکو

کابرو و مژه عزیرتر باشد

هرچند ازو فزون‌ترست گیسو

وز خلق به علم و جاه برتر شو

هرچند بوند با تو هم‌زانو ۲۱

کز موی سرت عزیزتر باشد

هرچند ازو فزون‌ترست ابرو

سوی تو نویدگر فرستادند

بر دست زمانه زافرینش دو

یَکّی سوی دوزخت همی‌خواند

یَکّی سوی عزّ و نعمت مینو ۲۴

هر یک به رهیت می‌کشد لیکن

بر شخص پدید ناورد نیرو

این با خوی نیک و نعمت و حکمت

اندر ره راست می‌کشد سازو

وان جان ترا همی‌کند تلقین

با کوشش مور گربزیِ راسو ۲۷

بـــرگیر ره بـهشت و کـوشش کـن
کـاین نـیست رهـی مـحال و نـامرجو
بنشان ز سـرت خـمار و خـود مَـنْشین
حـیران چـو بـه چـنگ بـاز دَرْ تـیهو
جـز پـند حکـیم و عـلم کـی رانـد
صــفرای جــهالت از ســرت آلو
بـــی‌حکمت نـیست بـرتر و بـهتر
تـرک از حـبشیّ و تـازی از هـندو

شرح

۱ـ فریاد: در اینجا به معنی «پناه می‌برم» که در عربی «أعُوذُ» به کار برده می‌شود. / **لا إلٰه الّا هو:** نیست خدائی جز او.

۲ـ چو من: جملهٔ معترضه است میانِ «تو» که فاعل است و «دهر» که مفعول باواسطه است. «چه ظن بری» یعنی «چه گمان می‌کنی؟» که میان دو جملهٔ مستقل یعنی «آیا بی‌باک، من هستم» و «یا تو هستی» قرارگرفته است. / **تو:** برای رعایت قافیه هم‌وزن «او» خوانده می‌شود. رجوع شود به المعجم فی معائیر اشعار العجم، ص ۲۹۷. فخرالدّین اسعد گرگانی نیز «تو» را بر وزن او به کار برده است (مقدّمهٔ ویس و رامین محجوب، ص ۵۲).

۳ـ انباغ: دو زن که در عقد یک شوهر باشند. برهان. مراد از خواهران انباغی چهارگانه

که کنار هم قرار گرفته‌اند، عناصر چهارگانه است.

۴ـ فاحشه: زن زشتکار. / **زاینده:** تولید کننده. / **نیلگون‌کندو:** مراد، آسمان و چرخ است.

۵ـ در این بیت، از روزگار، تعبیر به عدو و دشمن شده و تشبیه به دیو گردیده است که انتظار وفا از او همچون انتظار دارو و درمان از دشمن است.

۶ـ باهو: چوب‌دست، عصا. سنائی نیز در این اشعار، طبیب و باهو را به کار برده است:

هست کار من برو چونان که وقتی پیش از این
دهخدائی گفت با غوری فضولی در نسا
غورک بی‌مغز را صفرا بشورید و بگفت
کی مموّه باژگونه یافه‌گوی هرزه‌لا
دهخدا در خشم شد با غور گفتا هم‌کنون
راست گردانم به یک باهو من این پشت دوتا
غورک بی‌شرم کان بشنید گفت احسنت و زه
خود چنین به هم طبیب و هم عوان هم دهخدا

* دیوان، ص ۴۶.

۷ـ دست زمان: اضافهٔ استعاری است. / **زاغ:** تعبیری از موی سیاه. / **جادو:** به معنی جادوگر که در تاریخ بیهقی هم به همین معنا دیده می‌شود: «با پیرزنی دیگر جادو، گوش او را به روغنی بیندود». تاریخ بیهقی، ص ۶۶۳.

۸ـ جادوی زمانه: اضافهٔ تشبیهی است. مراد از سیه و سپید، شب و روز است.

۹ـ رطب: خرما. / **مازو:** بار درختی است که بدان، پوست را دبّاغی کنند. برهان.

۱۰ـ مهار...بگرفتند: مهارگرفتن به معنی چیره‌شدن و حکومت‌کردن است. «تگین» و «ایلک» و «یپغو» نام امیران ترک است. کلمهٔ «تگین» را ناصرخسرو در جای دیگر نیز به کار برده است:

بر آزادگـان کـبر داری ولیکـن ینال و تگین را ینال و تگینی*

* دیوان، ۱۹/۸. فرّخی نیز گوید:

همه خانان و تکینان و سواران دلیـر داشتند از سپه او و ازو دست به سر*

* دیوان، ص ۱۷۴؛ و نیز رجوع شود به کتاب الالقاب‌الاسلامیّة، ص ۲۲۳. در برهان آمده که «ایلک» نام پادشاه یغما است. او در جای دیگر، اشاره به این کلمه کرده است:

هگــرز هــمبر دانــا نــبود نــادانی

چو احمد قرشی نیست ایلک تُخسی*

* دیوان، ۱۳/۱۷۲. یبغو صورتی از «پیغو» نام پادشاهان خلّخ است. این کلمه بـه صورت‌های مختلف در متون عربی و فارسی دیده می‌شود. مؤلّف حدودالعالم گوید: «ملوک خلّخ را جبغوی خواندندی اندر قدیم و بیغو نیز خواندندی». حدودالعالم، ص ۸۱. خوارزمی گوید: **جَبُّویَه مَلِکُ الغُزِّیة وَ کَذٰلِکَ الخَـرلُخِیَّة تُسَـمّیٰ جَـبُّویَه.** مفاتیح‌العلوم، ص ۱۲۰ (جبّویه نام شاه غزان است و همچنین شاه خرلخیان هم جبّویه نامیده می‌شود). ابن‌خردادبه گوید: **مُلُوکُ التُّرْکِ فِی التُّبَّتِ وَ الخَزَرِ کُلُّهُمْ خَـاقَانُ خَلا مَلِک الخَرلُخِ فَإِنَّهُمْ یُسَمُّونَهُ جَبْغُویَه.** المسالک و الممالک، ص ۱۶ (شاهان ترک

در تبّت و خزر، همگی خاقان نامیده می‌شوند به جز شاه خرلخ که او را جبغویه می‌نامند). قطران گوید:

اگر بیند لب خندانش خاتون   وگر بیند رخ رخشانش پیغو
نه پیغو دست بردارد ز رخسار   نه خاتون چنگ بردارد ز گیسو*

* دیوان، ص ۳۵۶. ابن‌فضلان می‌گوید: «یبغو نام امیران ترک غزی است». رساله، ص ۱۰۱.

۱۱ـ اشاره است به آیهٔ شریفه: **لاٰتَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللّٰهِ**. سورهٔ زمر، آیهٔ ۵۳ (نومید مشوید از بخشایش خدای). / **سبحانک:** پاک می‌گوئیم، پاک گفتنی تو را. لسان‌التّنزیل.

۱۲ـ عالم علوی: جهان برین. او در جائی دیگر گوید: «پس گوئیم که عالم علوی روحانی شناختنی است و دانستنی نیست و عالم جسمانی دانستنی است؛ و آفریدگار عالم از حصار شناختن و دانستن بیرون». خوان‌الاخوان، ص ۲۲۷. خواجه نصیرالدّین طوسی نیز گوید: «مردم را فضیلتی روحانی می‌تواند بود که بدان، مناسب ملائکهٔ کرام بود و فضیلتی جسمانی که بدان، مشارک بهایم و انعام بود و از جهت اقتنای آنچه موجب کمال جزو روحانی است روزی چند به جزو جسمانی در این عالم سفلی مقیم است تا آن را عمارت کند و نظام دهد و اکتساب فضیلت کند، پس به جزو روحانی به عالم علوی انتقال کند و در صحبت ملأ اعلی می‌باشد ابدالاباد». اخلاق ناصری، ص ۸۷. / **عُوار:** به معنی عیب است و در این بیت نیز گوید:

نبود هرگز عیبی چو هنر، هرچند   هنر زید سوی عمرو عُوار آید*

* دیوان، ۲۸/۷۴. / **آهو:** عیب. خاقانی نیز این کلمه را به کار برده است:

**بینی آن جانور که زاید مشک		نامش آهو و او همه هنر است***

* دیوان، ص ۶۸.

۱۳- به یاد می‌آورد گفتهٔ سعدی را:

**یکی قطره باران ز ابری چکید		خجل شد چو پهنای دریا بدید**

**که جائی که دریا است من کیستم؟		گر او هست حقّا که من نیستم**

**چو خود را به چشم حقارت بدید		صدف در کنارش به جان پرورید***

* کلّیّات سعدی، ص ۲۹۷.

۱۴- نفسی که عقل، او را یاری کند، می‌تواند از حالت دیوی به حالت فرشتگی درآید.

۱۵-کدخدا: مرد خانه. /**کدبانو:** بانوی خانه. برهان. در پهلوی کلمهٔ «کَتَک» به معنی خانه است و در فارسی «کده» شده و در کلمات آتشکده و دانشکده دیده می‌شود. در فارسی «مهمانکده» به جای «مهمانخانه» امروز به کار رفته است. خاقانی گوید:

**روز از سر ره رحیل کرده		مهمانکده‌ها سبیل کرده***

* تحفة‌العراقین، ص ۳۱. کلمهٔ «کده» به تنهائی به ندرت در فارسی دیده می‌شود. قطران گوید:

تو شاه از آن کده‌ای کافتاب عالم ازوست

همیشه تو شه باش و همیشه این کُده باد*

* دیوان، ص ۴۷۸. کلمهٔ «کدخدا» و «کدبانو» معنی متقابل دارند: «مرد خانه» و «زن خانه»؛ و در فارسی این مثل آمده: «خانه به دو کدبانو، نارفته ماند و به دو کدخدای،

ویران». سیرالملوک، ص ۲۰۱. سنائی گوید:

گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند

در یک خانه دو تن دعوی کدبانوئی*

* دیوان، ص ۱۰۲۱. او در جای دیگر نیز این دو کلمه را متقابلاً به کار برده است:

کدخدائی کرد نتوانی بر این ناکس‌عروس

زانکه کس را نامده‌ست از خلق ازُو کدبانوی*

* دیوان، ۵/۱۶۴. کلمهٔ کدخدا در فلسفه به «عقل فعّال» اطلاق شده که با کمک و نیروی خداوند، مکمّل نفس‌های ناطقه است و به فرمان خداوند، کدخدائیّت عالم عناصر به او تفویض گردیده است. شرح منظومه، ص ۱۱۶.

۱۶ـ آهو، خار پست و درشت و بی‌معنی را تبدیل به مشک تبّتی می‌کند. مشک تبّتی، مشکی است که از تبّت ـ از شهرهای چین ـ می‌آوردند. او در جائی دیگر اشاره به این نوع از مشک کرده است:

مُشک تبتی به پشک مفروش　　　مستان بَدَل شکر تبرزین*

* دیوان، ۳۷/۲۴.

۱۷ـ پینو: کشک. برهان. این لغت را در جای دیگر نیز به کار برده است:

وز خس و از خار به بیگار گاو　　　روغن و پینو کنی و دوغ و ماست*

* دیوان، ۱۱/۴۵. طیّان نیز گوید:

شعر ژاژ از دهان من شکر است　　　شعر نیک از دهان تو پینو*

* لغت فرس، ص ۲۰۱.

۱۹ـ کمال: او در جائی دیگر، در تعریف کمال گوید: «و کمال، به قول ارسطاطالیس جوهر نفس است که مر او را پرسیدند که: نفس چیست؟ گفت... نفس، کمال جسمی طبیعی است کآن به حدّ قوّت زنده است». جامع‌الحکمتین، ص ۱۱۳. این، همان تعبیری است که می‌گوید: کمال باطن بهتر از جمال ظاهر است.

۲۱ـ هم‌زانو: هم‌ردیف، هم‌تراز. او در جائی دیگر تعبیر هم‌زانوی را به کار برده است:

هرکه او پیش خردمندان به زانو نامده‌ست

با خردمندان نشاید کردنش هم‌زانوی*

* دیوان، ۱۹/۱۶۴.

۲۳ـ نویدگر: قرینهٔ بیت بعدی به معنی وعده‌دهنده است. / **دو:** در اینجا هم‌وزن «او» است که در بیت ۲ توضیح داده شد.

۲۴ـ مینو: بهشت که در پهلوی مینوک بوده در برابر گیتاه.

۲۵ـ مصرع دوم یعنی انسان، نیروی کشش او را احساس نمی‌کند.

۲۶ـ سازو: ریسمانی است در غایت استحکام که از لیف خرما تابند و درکشتی و جهاز بزرگ، آن را به کار دارند. برهان.

۲۷ـ کوشش مور: آرام آرام، نرم نرم که آن را «حرکت نملیّه» می‌گویند. / **گربزی:** حیله‌گری، مکّاری. برهان. او وجه اشتقاق این کلمه را در بیت زیر بیان کرده است:

گربزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو

بی شبان درّنده گرگی با شبان لاغر بزی*

* دیوان، ۱۷/۱۹۹. کلمهٔ گربز در عربی به صورت «جربز» و «غربز» معرّب شده است. المعرّب، ص ۹۶ و ۲۵۹. / **راسو:** جانوری که آن را موش خرما گویند. برهان. او در جائی دیگر نیز گفته است:

عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه

پنهان و نرم نرم چو موشان و راسوان*

* دیوان، ۱۶/۲۳۸.

۲۸ـ نامرجو: امری که به انجام آن، امیدی نیست. «مرجو» اسم مفعول است از فعل رجا، یرجو و مصدر «رجاء» یعنی امیدواری.

۲۹ـ تیهو: پرنده‌ای است شبیه به کبک. معرّب آن، تیهوج است. برهان. کلمهٔ «دَرْ» که پس از حرف «به» بیاید، افادهٔ تأکید می‌کند.

۳۰ـ صفرای جهالت: اضافهٔ تشبیهی است. می‌گوید: اگر آلو، صفرای مزاج را از بین می‌برد، صفرای جهالت باید با پند و دانش حکیم از بین برده شود.

۳۱ـ برتری اقوام گوناگون از یکدیگر به وسیلهٔ حکمت است نه به وسیلهٔ رنگ و نژاد.

قصیدهٔ هفتاد و ششم

این زردتنِ لاغر گِلْخوار سیه‌سار
زردست و نزارست و چنین باشد گِل‌خوار
همواره سیه سَرْش ببرّند از ایراک
هم صورت مارست و ببرّند سر مار
تا سَرْش نبرّی نکند قصدِ برفتن
چون سَرْش بریدی برود سر بنگونسار ۳
چون آتش زردست و سیه‌سار ولیکن
این زاب شود زنده و زاتش بمِرد زار
جز کز سبب دوستی آب جدا نیست
این زرد سیه‌سار از آن زرد سیه‌سار
هرچند که زردست سخنهاش سیاهست
گرچه سخن خلق سیه نیست به گفتار ۶
گنگست چو شد مانده و گویا چو روان گشت
زیرا که جدا نیست ز گفتارش رفتار
مرغیست ولیکن عجبی مرغی ازایراک
خوردَنْش همه قارست رفتنش به منقار
مرغی که چو در دست تو جنبید ببیند
در جنبش او عقل ترا مردم هشیار ۹

تیریست که در رفتن سوفارْش به پیش است
هرچند که هر تیر سپس دارد سوفار

گلزار کند رفتن او عارض دفتر
آنگه که برون آید ازان کوفته گِلزار

۱۲ اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست
در دین که کسی از کس دیگر کند اقرار

دشوار شود بانگ تو از خانه به دهلیز
واسان شود آواز وی از بلخ به بلغار

در دست خردمند همه حکمت گوید
جز ژاژ نخاید همه در دست سبکسار

۱۵ هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد
جز کایزد دادار و پیام‌آور مختار

در دست سخن‌پیشه یکی شهره‌درختیست
بی‌بار ز دیدار، همی‌ریزد ازو بار

تا در نزنی سَرْش به گِلْ بار نیارد
زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار

۱۸ غاریست مر او را عجبی با در و دربند
خفتنْش نباشد همه الّا که در آن غار

چون خفت در آن غار برون ناید ازو تا
بیرون نکشی پایش از آن جای چو کفتار
راز دل دانا بجز او خلق نداند
زیرا که جز او را به دل اندر نبود بار
راز دل من یکسره، باری، همه با اوست
زیرا بس امینست و سخن‌دار و بی‌آزار ۲۱
ای مرکب علم و شجر حکمت، لیکن
انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقّش به تو بافند ولیکن
معنیش بود نقش و سخن پود و سخن تار
من نقش همی‌بندم و تو جامه همی‌باف
اینست مرا با تو همه کار و بیاوار ۲۴
دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی
هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لولوی شهوار نباشد جو اگر چند
جو را بگزیند خر بر لولوی شهوار
دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان
فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار ۲۷

این تیره و بی‌نور تن امروز به جانست
آراسته، چون باغ به نیسان و به ایّار
همسایهٔ نیکست تن تیره‌ت را جان
همسایه ز همسایه گِرَد قیمت و مقدار
۳۰ هرچند خلنده‌ست، چو همسایهٔ خرماست
بر شاخ چو خرمات همی آب خورد خار
شاید که به جان تنْت شریفست ازیراک
خوش‌بوی بُوَد کلبهٔ همسایهٔ عطّار
جلدیّ و زبان‌آور و عیّار ازیراک
جلدست ترا جان و زبان‌آور و عیّار
۳۳ از هرچه سبو پر کنی از سر و ز پهلوش
آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار
بر خوی ملک باشد در شهر رعیّت
پیغمبر گفت این سخن و حیدر کرّار
از جان و تنت ناید الّا که همه خیر
چون عقل بُوَد بر تن و بر جان تو سالار
۳۶ تا علم نیاموزی نیکی نتوان کرد
بی‌سیم نیاید درم و بی‌زر دینار

بی‌علم عمل چون درم قلب بود، زود
رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار

چون روزه ندانی که چه چیزست چه سودست
بیهوده همه‌روزه ترا بودن ناهار؟

وانکو نکند طاعت علمش نبود علم
زرگر نبود مرد چو بر زر نکند کار ۳۹

جامه‌ست مثل طاعت و آهار برو علم
چون جامه نباشد چه به کار آید آهار؟

دیدار تو با چشم تو در شخص تو جفتست
چشمت به مثل کار و درُو علم چو دیدار

بی‌طاعت دانا به سوی عقل خدایست
بی‌طاعت دانا نبود هرگز دیّار ۴۲

در طاعت یزدانست این چرخ به گشتن
آباد بدین است چنین گنبد دوّار

وز طاعت خورشید همی روز و شب آید
کُو سوی خرد علّت روزست و شب تار

وین ابرْ خداوندِ جهان را به هوا بر
بنده‌ست و مطیعست به باریدن امطار ۴۵

بی طـاعتی، ای مـرد خـرد، کـار سـتورست
عارست مرا زین خـود اگـر نـیست تـرا عـار
یک سو بکش از راه سـتوری سـر اگـر چـند
کـاین خـلق بـرفتند بـر آن ره هـمه هـموار
۴۸ در سخره و بیگارِ تـنی از خـور و از خـواب
روزی بـرهد جـان تـو زان سـخره و بـیگار
امـروز پـر از خـواب و خـمارست سـر تـو
آن روز شوی، ای پسر، از خـواب تـو بـیدار
بـیداریت آن روز نـدارد، پسـرا، سـود
دسـتت نگِـرد چیز مگـر طـاعت و کـردار
۵۱ بی‌طاعتی امروز چـو تـخمیست کـز آن تـخم
فـردا نـخوری بـار مگـر انـده و تـیمار
ایـن خـلق بکـردند بـه یک‌ره چـو سـتوران
روی از خـرد و طـاعت، ای یـارب زنـهار!
ای آنکـه تـرا یـار نـبوده‌ست و نـباشد
بر طاعت تـو نـیست کسـی جز تـو مـرا یـار
۵۴ در طـاعت تـو جـان و تـنم یـار خـرد گشت
تـوفیق تـو بـوده‌ست مـرا یـار و نگـهدار

شرح

۱ـ زردتن: مراد، قلم است که از نی زرد تعبیه می‌گردد. /**گل‌خوار:** اشاره به دوات است که قلم را در آن می‌نهند. / **سیه‌سار:** سرسیاه. /**گِل‌خوار:** آن کسی که عادت به گل‌خوردن دارد. یکی از عوارض گل‌خواری، این بوده است که چهره را زرد می‌کرده است. خواجه نظام‌الملک دربارهٔ سلطان محمود غزنوی چنین گوید: «چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی نیکو نبود، کشیده‌روی بوده و خشک و درازگردن و بلندبینی و کوسه بود و به سبب آنکه پیوسته گل خوردی، زردروی بودی». سیرالملوک، ص ۶۰.

۲ـ سَرْش ببرّند: مراد، تراشیدن قلم است. / **از ایراک:** زیرا؛ در پهلوی «اچیراک» بوده است.

۳ـ برود سر بنگونسار: یعنی به سوی کاغذ سرازیر می‌شود.

۴ـ این زاب شود زنده: حیات و زندگی او از مایع مرکّب حاصل می‌شود. / **بمِرد:** مخفّف بمیرد. یعنی آتش، قلم نی را نابود می‌کند.

۵ـ تنها تفاوت قلم با آتش به جهت دوستی آنان نسبت به آب است.

۶ـ سخنهاش: مراد، مکتوب‌ها و نوشته‌ها است.

۷ـ چو شد مانده: وقتی قلم را کنار می‌گذارند.

۸ـ قار: قیر. / **رفتنش به منقار:** قلم، مانند مرغی است که با منقار ـ که نوک قلم باشد ـ راه می‌رود.

۹ـ نویسنده با حرکت‌دادن قلم، عقل خود را برای مردم هوشیار آشکار می‌سازد.

۱۰- سوفار: دهان تیر. برهان. در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

کنون تیر گلبن عقیق و زمرّد ازین کینه بر پرّ و سوفار دارد

به پیکان سخن بر پیش دانا زبانت تیر بس، لبهات سوفار*

* دیوان، ۹/۱۷۹ و ۱۹/۹. مراد، آن است که هر تیری از سوفار می‌گذرد و سوفار در پس او می‌ماند ولی تیر قلم، سوفارش در پیش است که همان دهنۀ دوات باشد.

۱۱- حرکت او چهرۀ دفتر و کتاب را تبدیل به گلزار می‌کند هرچند که خود او از گِلزار یعنی دوات بیرون می‌آید. میان «گلزار» و «گِلزار» جناس ناقص وجود دارد.

۱۲- سخنی که از او صادر می‌شود به نمایندگی تو است، هرچند که در دین، کسی نمی‌تواند از جانب کسی دیگر اقرار کند.

۱۳- شود: رود. / **از بلخ به بلغار:** کنایه از فاصلۀ زیاد.

۱۴- ژاژ نخاید: از مصدر «ژاژ خاییدن» یعنی هرزه‌گوئی‌کردن، یاوه‌گفتن. آنندراج. این تعبیر را ناصرخسرو به صورت ژاژ درائیدن و ژاژیدن نیز به کار برده است:

چرا گر چون منست او همچو من بر صدر ننشیند

وگرنی چون بجوید نان و خیره ژاژ بِدْراید؟

شعر تو ژاژست، مگر سوی تو

فضل همه ژاژدرائیستی*

* دیوان، ۲۲/۱۹ و ۱۷/۱۱۵. معنی حقیقی ژاژ در برهان چنین آمده است: بوتۀ گیاهی باشد به غایت سفید و شبیه به درمنه در نهایت بی‌مزگی و هرچند شتر، آن را بخاید، نرم نشود و به سبب بی‌مزگی فرو نبرد. برهان.

۱۵ـ ایزد دادار: خداوند آفریننده. / **پیام‌آور مختار:** رسول مصطفی و برگزیده.

۱۶ـ بی‌بار ز دیدار: وقتی او را می‌نگرند، بی‌میوه به نظر می‌رسد ولی در واقع، میوه و محصول فراوانی از آن به دست می‌آید.

۱۷ـ تا سرش را به گل فرو نبری، میوه نمی‌آورد و راه و روش درختان نیز همین است.

۱۸ـ غار: شکاف کوه؛ و مراد او در اینجا قلمدان است.

۱۹ـ چو کفتار: زیرا کفتار را با نرمی و آرامی از لانه‌اش بیرون می‌کشند.

۲۰ـ بار: اجازهٔ ورود.

۲۱ـ مرکب علم و شجر حکمت: دو صفت برای قلم. / **مرکب رهوار:** مرکبی که خوب راه می‌رود. انگشت خردمند که قلم را در دست می‌گیرد، شبیه به مرکب راهوار شده است.

۲۳ـ منقّش: رنگارنگ. او در جائی دیگر نیز سخن را تشبیه به دیبا کرده است:

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان　　　نه تافتهٔ ماده و نه بافتهٔ نر*

* دیوان، ۷۳/۲۴۲. به یاد می‌آورد مطلع قصیدهٔ فرّخی را:

با کاروان حلّه برفتم ز سیستان　　　با حلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان*

* دیوان، ص ۳۲۹.

۲۴ـ من نقش همی‌بندم: من با اندیشهٔ خود نگارگری می‌کنم و تو با نوشتن، جامهٔ سخن را می‌بافی. / **بیاوار:** شغل و کار و عمل. برهان. او در جائی دیگر گفته است:

من چه به کارم خدا را که ببایست　　　کردن چندین هزار کار و بیاوار*

* دیوان، ۱۸/۱۲۱.

۲۵ـ مقصود او این است که دیبای سخن بهتر از دیبای رومی است با این تفاوت که دیبای رومی خریدار دارد و دیبای سخن، خریدار ندارد.

۲۶ـ لولوی شهوار: مرواریدی که درخور شاه است.

۲۷ـ دیبای رومی، تن تو را می‌پوشاند و دیبای سخن، جان تو را. همچنان که میان تن و جان، فرق بسیار است، میان دیبای رومی و دیبای سخن نیز تفاوت آشکار بسیاری است.

۲۸ـ نسیان: به سریانی نام ماه دویم باشد از سه ماه بهار. برهان. / **ایّار:** نام ماه سیم بهار است از ماه رومیان. برهان. سعدی در این بیت اشاره به این دو ماه کرده است:

این هنوز اوّل آذار جهان‌افروز است

باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار*

* کلّیّات سعدی، ص ۷۱۹.

۲۹ـ گِرَد: مخفّف گیرد.

۳۰ـ خلنده: فرورونده. فاعل جمله، «خار» است که در پایان بیت آمده است. می‌گوید: خار هرچند آزاررساننده است برخلاف خرما ولی چون با خرما همسایگی دارد، مانند او در باغ آب می‌خورد.

۳۱ـ تن تو شریف است به جهت همسایگی با جان همچنان که کلبهٔ همسایهٔ عطّار به جهت مجاورت با کلبهٔ عطّار، بوی خوش می‌گیرد.

۳۲ـ جلد: چابک و زیرک. می‌گوید: این صفات سه‌گانه که در تن تو وجود دارد از

جهت این است که جان تو دارای این صفات بوده است.

۳۳ـ آغاز: فروشدن نم باشد به زمین. برهان. اشاره است به تعبیر عربی: **کُلُّ إناءٍ یَرْشَحُ بِما فیهِ**. مجمع‌الامثال، ص ۵۲۱ (هر ظرفی بیرون می‌دهد آنچه که در آن است). او در جای دیگر نیز این تعبیر را به کار برده است:

خردمندی که نعمت خورد شکر آنْش باید کرد
ازیرا کز سبوی سرکه جز سرکه نیاغارد
از خاطر پر علم سخن ناید جز خوب
از پاک‌سبو پاک برون آید آغار*

* دیوان، ۲۰/۹۳ و ۶/۱۸۰. عنصری نیز گوید:

فعل آلوده گوهر آلاید　　　از خم سرکه سرکه پالاید*

* دیوان، ص ۳۶۵.

۳۴ـاشاره است به این عبارت عربی: **النّاسُ عَلیٰ دِینِ الْمُلُوکِ**. مجمع‌الامثال، ص ۶۸۸ (مردم بر دین شاهان خود هستند). / **کرّار:** از القاب حضرت علیّ‌بن‌ابی‌طالب که پیغمبر اکرم دربارهٔ او به کار برده است در این جمله: **وَاللّٰهِ لَأُعْطِیَنَّ الرَّایَةَ غَداً رَجُلاً یُحِبُّهُ اللّٰهُ وَ رَسُولُهُ وَ هُوَ یُحِبُّ اللّٰهَ وَ رَسُولَهُ کرّاراً غَیرَ فرّارٍ**. النّقض، ص ۱۳۹ (سوگند به خدا همانا من فردا عَلَم را به مردی می‌دهم که خدا و رسول را دوست دارند و او هم خدا و رسولش را دوست دارد و او تازنده است و گریزنده نیست). او کلمات کرّار و فرّار را در این بیت نیز به کار برده است:

جز اندر حرب‌گاهِ سخت، پیدا　　　نیاید هرگز از فرّار کرّار*

* دیوان، ۲۲/۹.

۳۶ـ همچنانکه تا نقره و طلا نباشد، درم و دینار به دست نمی‌آید، تا علم هم نباشد، نیکی حاصل نمی‌شود.

۳۷ـ درم قلب: سکّهٔ تقلّبی. مانند زر مغشوش که در این بیت به کار برده است:

زرّ مغشوش کم‌بهاست برنج   زعـفران مـزوّرست زریـر*

* دیوان، ۴۰/۹۱. / **زنگار:** چرکی که بر آینه نشیند. برهان، ذیل کلمهٔ زنگ. او در این بیت نیز این کلمه را به کار برده است:

سخن را تا نداری پـاک از زنگ   ز دلها کی زداید زنگ و زنگار*

* دیوان، ۲۴/۹.

۳۸ـ ناهار: گرسنه و ناشتا. برهان. این کلمه در دو بیت زیر نیز آمده است:

مخورانش مگـر کـه عـلم و هـنر   هم از اکنون کـه زار و نـاهارست

بـر دروغ و زنـا و مـی‌خوردن   روز و شب همچو زاغ نـاهارند*

* دیوان، ۳۵/۱۳۴ و ۱۲/۲۲۸.

۴۰ـ آهار: مادّه‌ای است که بر کاغذ و جامه مالند تا سبب تقویت آن گردد. برهان. عثمان مختاری نیز گوید:

کرد چون شاعر تشبیه حسـامت بـه پـرند

چون پرند آورد او دست به خون در آهار*

* دیوان، ص ۱۶۱.

۴۱ـ دیدار: به معنی ابصار یعنی عمل دیدن است که با چشم در تن، همراه و جفت

است. در مصراع دوم عمل به چشم و علم به دیدار تشبیه شده است.

۴۸ـ فقط خداوند است که بدون عمل و طاعت، دانا است و هیچ‌کس بدون طاعت خداوند دانا نمی‌شود.

۴۳ـ گنبد دوّار: آسمان گردنده، چرخ گردان.

۴۵ـ امطار: جمع مطر به معنی باران.

۴۶ـ بی‌طاعتی: بی‌طاعت + «یاء» مصدری یعنی بی‌طاعت‌بودن، فرمانبردارنبودن. / **مرد خرد:** مرد خردمند. این ترکیب را در بیت دیگر نیز به کار برده است:

جان را به خرد نکو چو دیبا کن   تا مرد خرد نگویدت «رعـنا»*

* دیوان، ۶/۸۳.

۴۸ـ سخره: بیگار. آنندراج.

۴۹ـ اشاره است به این عبارت عربی: **النّاسُ نیامٌ إذا ماتُوا انْتَبَهُوا.** التّمثیل والمحاضرة، ص ۲۵ (مردم در خواب هستند، وقتی بمیرند، بیدار می‌شوند). ابوالحسن تهامی گوید:

العَیْشُ نَوْمٌ وَ الْـمَنِیَّةُ یَـقْظَةٌ   وَ الْمَرْءُ بَیْنَهُما خِیالٌ سارٍ*

* جواهرالادب، ص ۳۸۶ (زندگی خواب است و مرگ بیداری است و مرد میان آن دو، خیالی سیرکننده است).

۵۰ـ نَگِرد: نگیرد.

۵۱ـ تیمار: غم و اندوه.

۵۲ـ بکردند: بگردانیدند. / **یارب زنهار:** ای خدا پناه بر تو!

۵۳ و ۵۴ـ این دو بیت خطاب به خداوند است.

توضیح: چنانکه ملاحظه گردید این قصیده با لغز قلم آغاز شده است. ادیب صابر نیز قصیده‌ای در لغز قلم بدین مطلع دارد:

چه لعبتی است که او سر بریده خوب آید

ز سـر بـریدن او قـدر مـا بـیفزاید*

* دیوان، ص ۷۷.

قصیدهٔ هفتاد و هفتم

ای روی داده صحبت دنیا را — شادان و برفراشته آوا را
قدّت چو سرو و رویت چون دیبا — واراسته به دیبا دنیا را
شادی بدین بهار چو می‌بینی — چون بوستان خسرو صحرا را
برنا کند صبا به فسون اکنون — این پیر گشته صورت دنیا را
تا تو بدین فسونش به بر گیری — این گنده‌پیر جادوی رعنا را
وز تو به مکر و افسون برباید — این فرّ و زیب و زینت و سیما را
چون کودکان بخیره همی‌خرّی — زین گنده‌پیر لابه و شفرا را
لیکن وفا نیابی ازو فردا — امروز دید باید فردا را
دنیا بجملگی همه امروزست — فردا شمرد باید عقبا را
فردات را ببین به دل و امروز — بگشای تیز دیدهٔ بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا — مشنو مُحال دهری شیدا را
چندین هزار بوی و مزه و صورت — بر دهریان بس است گوا ما را
رنگین که کرد و شیرین در خرما — خاکِ درشتِ ناخوش غبرا را؟
خرماگری ز خاک که آمخته‌ست — این نغزپیشه دانهٔ خرما را؟
خط خط که کرد جِزع یمانی را؟ — بوی از کجاست عنبر سارا را؟
بنگر به چشم خاطر و چشم سر — ترکیب خویش و گنبد گردا را
گر گشته‌ای دبیر فروخوانی — این خطّهای خوب معمّا را
بررس که کردگار چرا کرده‌ست — این گنبد مدوّر خضرا را

ویران همی ز بهر چه خواهد کرد   باز این بزرگ‌صنع مهیّا را؟
چون بند کرد در تنِ پیدائی   این جان کارجوی نه پیدا را؟
۲۱ وین جان کجا شود چو مجرّد شد   وین‌جا گذاشت این تن رسوا را؟
چونست کار از پس چندان حرب   امروز مر سکندر و دارا را؟
بهمن کجا شده‌ست و کجا قارن   زان پس که قهر کردند اعدا را؟
۲۴ رستم چرا نخواند به روز مرگ   آن تیز پرّ و چنگل عنقا را؟
آنها کجا شدند و کجا اینها؟   زین بازپرس یکسره دانا را
غرّه مشو به زور و توانائی   کاخر ضعیفیست توانا را
۲۷ بر نارسیدن از چه و چند و چون   عارست نورسیده و بَرنا را
نشنوده‌ای که چند بپرسیده‌ست   پیغمبرِ خدای بحیرا را؟
والا نگشت هیچ‌کس و عالِمْ   نادیده مر معلّم والا را
۳۰ شیرین و سرخ گشت چنان خرما   چون برگرفت سختی گرما را
بررس به کارها به شکیبائی   زیرا که نصرتست شکیبا را
صبرست کیمیای بزرگیها   نستود هیچ دانا صفرا را
۳۳ باران به صبر پست کند، گرچه   نرمست، روزی آن کُه خارا را
از صبر نردبانَتْ باید کرد   گر زیر خویش خواهی جوزا را
یاری ز صبر خواه که یاری نیست   بهتر ز صبر مر تن تنها را
۳۶ «صبر از مراد نفس و هوا باید»   این بود قول عیسی شعیا را
بندهٔ مراد دل نبود مردی   مردی مگوی مردهمانا را

در کارِ صبر بند تو چون مردان   هم چشم و گوش را و هم اعضا را
تا زین جهان به صبر برون نائی   چون یابی آن جهانِ مصفّا را؟ ۳۹
آنجات سلسبیل دهند آنگه   کاینجا پلید دانی صهبا را
صبرست عقل را به جهان همتا   بر جان نه این بزرگ دو همتا را
فضل تو چیست، بنگر، بر ترسا؟   از سر هوس برون کن و سودا را ۴۲
تو مؤمنی گرفته محمّد را   او کافرست گرفته مسیحا را
ایشان پیمبران و رفیقانند   چون دشمنی تو بیهده ترسا را؟
بشناس امام و مسخره را آنگه   قسّیس را نکوه و چلیپا را ۴۵
حجّت به عقل گوی و مکن در دل   با خلق خیره جنگ و معادا را
در عقل واجبست یکی کلّی   این نفسهای خردهٔ اجزا را
او را بحقّ بندهٔ باری دان   مرجع بدوست جمله مر اینها را ۴۸
او را اگر شناخته‌ای بی‌شک   دانسته‌ای ز مولی مولا را
توحید تو تمام بدو گردد   مر کردگار واحد یکتا را
رازیست این که راه ندانسته‌اند   اینجا در این بهایم غوغا را ۵۱
آن را بدو بهل که همی‌گوید   «من دیده‌ام فقیه بخارا را»
کان کوردل نیارد پذرفتن   پند سوار دلدل شهبا را
حجّت ز بهر شیعت حیدر گفت   این خوب و خوش قصیدهٔ غرّا را ۵۴

شرح

۱ـ صحبت: همنشینی، دوستی. / **آوا:** آواز باشد که بشنوند یا بشنوانند. لغت فرس. عنصری نیز گوید:

ماه و خورشید و کوکبان و فلک　　آتش و آب و خاک و باد صبا
همه جمله مسبّحان تواند　　ما ندانیم و نشنویم آوا

۲ـ قدّت چو سرو: وجه شبه، بلندی است. / **رویت چون دیبا:** وجه شبه، لطافت و نرمی است.

۳ـ شادی: شاد هستی وقتی می‌بینی که صحرا چون بوستان خسرو، سرسبز و خرّم شده است.

۴ـ صبا: باد صبا، بادی که از سوی مشرق می‌وزد که دنیای پیر را جوان می‌کند.

۵ـ گنده‌پیر: پیرزن فرتوت. / **جادو:** جادوگر. / **رعنا:** مخفّف «رعناء»، مؤنّث «أرعن» یعنی متکبّر و مغرور. موصوف این سه صفت، دنیا است.

۶ـ فاعل این بیت، دنیا است.

۷ـ شفرا: معنی آن، به دست نیامد. در نسخه بدل‌ها، «شقرا» آمده است و برای آن هم معنی یافت نشد.

۹ـ عقبا: آخرت.

۱۰ـ ببین به دل: یعنی با بینائی باطن که بصیرت است، ببین. او در جامع‌الحکمتین گوید: «و دلیل بر درستی این دعوی، آن آوردند که گفتند: مردم را ــ کز آفرینش عالم، غرض آفریدگار اوست ــ دو بینائی است: یکی ظاهر ــ که آن، بصر است ــ و دیگر

باطن ــ که آن، بصیرت است ــ. و چنان که بصیر به دلالت نور آفتابِ زمین، جهان را و راه‌های این جهان را ببیند، واجب آید که خداوند بصیرت به نور آفتابِ خویش مر آن جهان را ببیند و راه‌های آن جهان را و آن کس که آن جهان را به مردم نمود، پیغامبرست علیه‌السّلام. پس پیغامبر خدای تعالی، آفتاب عالم دین است و علم او نور بصایر است و نور بصایر اندرکتاب خدای است که آن از آفتابِ علم نور است؛ و ماه عالمِ دین، وصیّ است که خداوند تأویل کتاب و شریعت است». جامع‌الحکمتین، ص ۱۹۹.

۱۱ــ قدیم: ازلی، بدون آغاز. / **دهری:** کسانی که می‌گویند جهان همیشه بوده است. او دربارهٔ عقاید دهریان در جامع‌الحکمتین گوید: «گروهی مر ابداع را و خلق را منکرند و گویند عالَمْ مصنوع نیست، بل قدیم است و صانعِ موالید، خود عالَم است و مر او را صانعی نیست، بل ازلی است، همیشه بود و همیشه باشد؛ و این گروه دهریانند». جامع‌الحکمتین، ص ۲۱۱؛ و در زادالمسافرین نیز دربارهٔ کسانی که عقیده به قدم عالم دارند، چنین می‌گوید: «امّا آن گروه که گفتند عالم قدیم است، حجّت آن آوردند که گفتند: چون معلوم است که علّت عالم، جود باری است و باری همیشه جواد بود، واجب آید که عالم ــ که او معلول جود باریست ــ همیشه بود است از بهر آنکه علّت از معلول جدا نشود و چون علّت بی‌معلول نباشد، اگر کسی گوید وقتی بود که عالم نبود، گفته باشد بدان وقت که عالم نبود مر باری را جود نبود و اگر محال است گفتن که وقتی بود که مر باری را جود نبود، نیز محال است گفتن که آنچه معلول جود اوست و آن، این عالم است وقتی بود که نبود، این قول برفلس دهری است.

زادالمسافرین، ص ۲۵۴. دهریان را «طباعیان» نیز گویند و ناصرخسرو طباعیان و دهریان و اصحاب هیولی را در یک‌جا رد می‌کند و منوچهری نیز در این بیت، طبعی و دهری را باهم یاد کرده است:

تا هست خلاف شیعی و سنّی — تا هست وفاق طبعی و دهری*

* دیوان، ص ۱۱۰.

۱۳ـ غبرا: مخفّف «غبراء»، مؤنّث «اغبر» به معنی تیره. می‌گوید: خداوند، خاک درشت ناخوش تیره‌رنگ را به خرما تبدیل کرده است. او در جائی دیگر گوید: «از نبات‌ها، دو نبات شریف‌تر است: نخست خرما آنگاه انگور». جامع‌الحکمتین، ص ۸۰. در بیت زیر، خود را در خوبی و خوشی سخنانش تشبیه به خرما کرده است:

هرچند به خوب و خوش سخنها — خرمای عزیز خوش‌گوارم*

* دیوان، ۱۳/۷۹.

۱۴ـ خرماگری: ساختن خرما. / **آمخته:** آموخته. رودکی گوید:

هرکه ناموخت از گذشتِ روزگار — نیز ناموزد ز هیچ آموزگار*

* دیوان، ص ۶۸. / **نغزپیشه:** صفت برای دانهٔ خرما است.

۱۵ـ جِزع: مهره‌ای که سفید و سیاه باشد. منتهی‌الارب. عثمان مختاری نیز گوید:

ز بهر جامهٔ صبرم ز جزع ناسفته — به کهربا بر، صد شاخ ریسمان آید*

* دیوان، ص ۷۱. / **سارا:** خالص. برهان.

۱۶ـ گردا: صفت فاعلی از مصدر گردیدن که معمولاً صورت «گردان» از آن به کار می‌رود چنانکه او در این بیت گفته است:

پـژمرد بـدین شـعر تـو آن شـعر کسـائی

«این گنبد گردان که برآورد بدین سـان؟»*

* دیوان، ۸۸/۲۳۲.

۱۷ـ خـــطّهای خـوب مـعمّا: خـطّ مـعمّا بـه خـطّی گـفته مـی‌شد کـه هـمه کس نمی‌توانستند بخوانند و شاید همین خط را «راز سهریّه» یا «راز دبـیره» مـی‌گفتند. خاقانی خطّ معمّا را در این بیت به کار برده است:

کنم تفسیر سریانی ز انجیل　　　بخوانم از خط عبری معمّا*

* دیوان، ص ۲۵.

۱۸ـ بررس: تحقیق کن. / **کرده‌ست:** آفریده است. این پرسش را نـاصرخسـرو در جاهای دیگر نیز مطرح کرده است:

آنکه بنا کرد جهان زان چه خـواست　　　گر به دل اندیشه کنی زین رواست*

* دیوان، ۱/۴۵. / **مدوّر:** اسم مفعول از مصدر «تدویر» به معنای گـرد. / **خـضرا:** مخفّف «خضراء»، مونّث «اخضر» به معنی سبز.

۱۹ـ این بیت و بیت قبل، اشاره به قانون کون و فساد حاکم بر نظام عالم است.

۲۰ـ پیدائی: ظاهر و آشکار. / **جان کارجوی:** نفس فعّال. / **نه پیدا:** ناپیدا، باطن.

۲۱ـ مجرّد شد: از تن جدا شد.

۲۲ـ اشاره است به جنگ اسکندر و دارا یعنی جنگ میان ایران و یونان که در شعر مسعود سعد هم منعکس شده:

جهان بگشتی و چندان نگشت اسکندر

فتوح کردی و چندان نکرده بد دارا*

* دیوان، ص ۱۱.

۲۳ـ بهمن: نام اردشیر پسر اسفندیار. برهان. / **قارن:** پهلوانی بوده در زمان رستم زال. برهان.

۲۴ـ چنگل: مخفّف چنگال. / **عنقا:** پرنده‌ای است غیرقابل دسترس و در ادبیات فارسی و عربی به آن اشاره شده است. حافظ گوید:

برو این دام بر مرغ دگر نه — که عنقا را بلند است آشیانه*

* دیوان، ص ۲۹۷. ابوالعلاء معرّی نیز گفته است:

أَرَی العَنْقَاءَ تَکْبُرُ عَنْ تُصَادَا — فَعَانِدْ مَنْ تُطِیقُ لَهُ عِنَادَا*

* شرح تنویر، ج ۱، ص ۱۷۰ (عنقا را می‌بینم که خود را بزرگ می‌داند از این که شکار گردد، پس دشمنی بورز کسی را که توانائی ستیزه با او را داری).

۲۵ـ آنها کجا شدند: او می‌خواهد داستان این قهرمانان را ـ که به فراموشی تاریخ سپرده شده‌اند ـ بازگو کند تا مردمان عبرت بگیرند مانند ابیات زیر که به همین منظور آورده است:

نامهٔ شاهان عجم پیش خواه — یک‌ره و بر خود به تأمّل بخوان

کوت فریدون و کجا کیقباد؟ — کوت خجسته عَلَم کاویان؟

سام نریمان کو و رستم کجاست — پیشرو لشکر مازندران؟

بابک ساسان کو و کو اردشیر؟ — کوست نه بهرام نه نوشیروان!

این همه با خیل و حشم رفته‌اند　　نه رمه مانده است کنون نه شبان*

* دیوان، ۷/۱۶ ـ ۲۰.

۲۶ـ به یاد می‌آورد بیت زیر را که از ابوذُوَیب هُذَلی است:

کَمْ مِنْ جَمِیعِ الشَّمْلِ مُلْتَئِمِ الْهَوىٰ　　بَـاتُوا بِـعَیْشٍ نَـاعِمٍ فَـتَصَدَّعُوا*

* دیوان الهذلیین، ج ۱، ص ۳ (چه بسیار کسانی که با هم بودند و خواهش‌هایشان یکسان بود، زندگی نرم و آرامی داشتند پس از آن درهم شکسته شدند).

۲۷ـ **چه و چند و چون:** پرسش از علّت و کمیّت و کیفیّت است که هر انسان نورسیده و برنائی باید خود را با این پرسش‌ها مشغول دارد و این پرسش‌ها همان است که سبزواری در این بیت اشاره کرده است:

أُسُّ المَطٰالِبِ ثَلاٰثَةُ عُلِم　　مَطْلَبُ مٰا مَطْلَبُ هَلْ مَطْلَبُ لِم*

* شرح غررالفراید، ص۱۲۸ (پرسش‌های اساسی سه‌اند: پرسش چه، پرسش آیا، پرسش برای چه). او در جائی دیگر می‌گوید:

تو گوئی که چون و چرا را نجویم　　سوی من همین است بس مذهب خر*

* دیوان، ۶۶/۱۴۵.

۲۸ـ **بحیرا:** راهبی از اهل کتاب که بر اساس روایتی مشهور، حضرت محمّد ـ صلّی اللّه علیه و آله و سلّم ـ را در نوجوانی دید و نبوّت وی را پیشگوئی کرد. دانشنامهٔ جهان اسلام، ج ۲، ص ۳۵۴.

۲۹ـ **معلّم:** تعلیم‌دهنده، آموزگار. اشاره است به اصل تعلیم که نزد اسماعیلیان بسیار مهم بوده و از همین جهت آنان را «اهل تعلیم» نیز می‌گفته‌اند:

نهان آشکـارا کس نـدیده‌ست　　　جز از تعلیم حرّی نامداری*

* دیوان، ۴۱/۱۲۷.

۳۰ـ سختی گرما: اشاره است به اینکه شیرینی و سرخی خرما در نتیجهٔ برخورد با حرارت زیاد است و از این روی، خرما بیشتر در نقاط گرمسیری به دست می‌آید.

۳۱ـ به یاد می‌آورد این عـبارات را: **لا يَعْدَمُ الصَّبُورُ الظَّفَرَ وَ إِنْ طَـالَ بِـهِ الزَّمَـانُ.** نهج‌البلاغة، ص ۳۹۰ (شکیبا پیروزی را از دست ندهد اگرچه روزگارانی بر او بگذرد). **ثَمَرَةُ الصَّبْرِ نُجْحُ الظَّفَرِ.** مجمع‌الامثال، ص ۱۳۴ (میوهٔ بردباری، رسیدن به پیروزی است).

۳۲ـ صبر: رستنی باشد تلخ که به فارسی «شبیار» گویند. آنندراج، ذیل کلمهٔ شبیار. او در جای دیگر نیز گوید:

چـو صـبرت تـلخ بـاشد پـند لیکـن　　　به صبرت پندِ چون صبرت شود قند

در هــاونی کـه صـبر بکـوبد طـبیب　　　چون صبر تـلخ تـلخ بـود هـاونش*

* دیوان، ۶/۸۴ و ۳۲/۲۱۰. / **صفرا:** یکی از اخلاط چهارگانهٔ معروف که سه‌تای دیگر آن، سودا و بلغم و خون است. تعبیر «کیمیای بزرگی‌ها» را در جای دیگر نیز به کار برده است:

عــلمست کــیمیای بـزرگیها　　　شکّر کَنَدت اگر همه هپیونی*

* دیوان، ۳۷/۱۸۱. در بیت، ایهام است به ارزش و ستایش صبر به قرینهٔ آنکه در بیت پیشین کلمهٔ شکیبائی را آورده است و نیز در چهار بیت بعد به توصیف صبر می‌پردازد. صفرا هم ایهام به تندخوئی دارد که در نتیجهٔ غلبهٔ صفرا پدید می‌آید.

۳۳ـ کُه خارا: کوهی که مادّهٔ آن، سنگ خارا است و با وجود سختی در مدّت دراز به وسیلهٔ باران نرم، سائیده می‌شود.

۳۴ـ جوزا: برج گردکان. مقدّمة‌الادب. با صبر و شکیبائی می‌توانی پای بر ستارهٔ جوزا نهی.

۳۶ـ شعیا: نام پیغمبری از بنی‌اسرائیل که «اشعیا» نیز گویند. ناظم‌الاطبّاء. در این بیت، صبر به معنی احتراز و خویشتن‌داری است که می‌باید با آن، از مراد دل و هوا جلوگیری شود.

۳۷ـ مردهمانا: شبیه به مرد. زیرا کلمهٔ همانا در پهلوی «هوماناک» بوده است یعنی خوب‌ماننده. در جائی دیگر گفته است:

اگـر دانـی کـه نـامردم نـدانـد قیمت مـردم

مبر مر خویشتن را خیره زی مـردم‌همانائی*

* دیوان، ۳۵/۲۳۰. ظاهراً «همانا» همان است که در این بیت به صورت «خـمانا» دیده می‌شود:

یکـی اشـتور مـردم را خـمانا   شکفته بر تنش گل‌های زیـبا*

* ویس و رامین، ص ۸۳.

۳۸ـ چشم و گوش و اعضا، مفعول فعل «بند» هستند و سفارش می‌کند که این‌ها در کار صبر بسته شود و مراد از اعضا، اعضای دیگر است.

۳۹ـ مصفّا: اسم مفعول از مصدر تصفیه، به معنی پاک و روشن؛ و با این قرینه می‌توان صفت این جهان را که محذوف شده، تیره و کدر حدس زد.

۴۰ـ سلسبیل: نام چشمه‌ای است در بهشت. آنندراج. اشاره است به آیهٔ شریفهٔ قرآن: **وَ عَیْناً فِیهَا تُسَمّیٰ سَلْسَبِیلاً**. سورهٔ انسان، آیهٔ ۱۸ (چشمه‌ای در آن، نام کرده شود سلسبیل). او در جای دیگر گوید:

کس نمی‌خرّد رحیق و سلسبیل　　روی زی غسلین نهادند و حمیم*

* دیوان، ۶/۸۹. / **صهبا:** مخفّف «صهباء»، مؤنّث «اصهب»، شراب. حافظ گوید:

چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی　　که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند*

* دیوان، ص ۱۲۷.

۴۲ـ ترسا: مسیحی. او در جائی دیگر، این کلمه را با کلمهٔ «ترسان» آورده و جناس زائد به کار برده است:

گر مار نه‌ای دائم از بهر چرایند

مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا*

* دیوان، ۲/۴۶. / **سودا:** مخفّف «سوداء»، مؤنّث «اسود» به معنی تلخهٔ سیاه که موجب جنون و دیوانگی می‌شود.

۴۴ـ این بیت، مقایسه شود با بیت سعدی که ترسا را دشمن پنداشته:

ای کریمی که از خزانهٔ غیب　　گبر و ترسا وظیفه‌خور داری

دوستان را کجا کنی محروم　　تو که با دشمن این نظر داری*

* کلیّات سعدی، ص ۲۹.

۴۵ـ مسخره: برخی حدس زده‌اند که کلمهٔ «مسخره» در این بیت، «مسجد» بوده است. / **قسّیس:** دانشمند ترسایان. ترجمان‌القرآن. خوارزمی، مراتب دینی مسیحیّت

را بدین‌گونه یاد کرده است: «مراتب مسیحیان در دین بدین ترتیب است: بزرگ آنان بطرک که معرّب می‌شود بطریق و چهار تنند در قسطنطنیه، در روسیه و اسکندریه و انطاکیه و این شهرها کرسی‌نشین است. سپس جاثلیق ـ که زیردست بطریق است ـ در مدینه است و زیردست بطریق انطاکیه سپس مطران زیردست جاثلیق و جایش در مرو خراسان، سپس اسقف که در هر شهر زیردست مطران است. سپس قسّیس و سپس شمّاس و قراء و اصحاب الحان و خادمان مذبح زیردست آنان (قسّیس و شمّاس) هستند و از اصحاب مراتب به شمار نمی‌آیند. مفاتیح‌العلوم، صص ۱۲۹-۱۳۰. / **چلیپا:** صلیب.

۴۶ـ حجّت: دلیل و برهان. / **معادا:** مخفّف معاداة از عادیٰ، یعادی، معاداة به معنی دشمنی و ستیزه‌جوئی.

۴۷ـ اشاره است به عقل کلّی و نفوس جزئیّه که در فلسفه از آن، بحث شده است. ناصرخسرو عقل کل را همان عقل اوّل دانسته و گفته است: «آفریدگار و کارکن به حقیقت نفس کل است که از عقل کل یعنی عقل اوّل به منزلت اندیشه است از نفس خردمند». گشایش و رهایش، ص ۴. همچنین در مورد نفس جزوی گوید: «نفس کلّی مر پدیدآورندهٔ این هر سه نفس است و نفوس جزوی از او بهری است بدانچ صنعت کلّی او بر آوازها پادشاست و بر نموّ و حس قدرت دارد». خوان‌الاخوان، ص ۴۸.

۴۹ـ مولی: خواجه و بزرگ. / **مولا:** برده و غلام. در جائی دیگر نیز این دو را با هم آورده است:

بازیست ربابنده زمانه که نیابند   زو خلق رها هیچ نه مولی و نه مولا*

* دیوان، ۲/۵۰. ارباب لغت، مولی را از الفاظ اضداد دانسته‌اند.

۵۰ـ بدو: به وسیلهٔ او یعنی به وسیلهٔ عقل.

۵۱ـ بهایم: جمع بهیمه به معنی هر چهارپا که در خشکی و تری است. لسان‌التّنزیل، ص ۲۵۲. / **غوغا:** مقصود از غوغا، مردم عوام است و جمع آن «غاغه» است. این کلمه در این بیت نیز به کار رفته است:

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت: «تأویل به دانا ده و تنزیل به غوغا»*

* دیوان، ۲/۴۰.

۵۲ـ بهل: واگذار، فعل امر از مصدر «هلیدن». / **فقیه:** آنکه علم فقه داند، دانشمند؛ و در اینجا شخص معیّنی در نظر او بوده است و کلمهٔ «بدو» یعنی به او، عود ضمیر است بر متأخَّر. او در جائی دیگر اشاره به فقیه بلخ و بخارا کرده است:

غرّه مشو بدانکه کسی گوید بهمان فقیه بلخ و بخارا شد*

* دیوان، ۳۳/۱۶۱.

۵۳ـ دلدل: استر پیغمبر. آنندراج. / **شهبا:** مؤنّث «اَشْهَبْ» به معنی سپید. در مقدّمةالأدب آمده است: «آن که سپیدی او بر سیاهی چیره بود، بور». جرع‌بن‌مینا ــ که او را «مقوقس» می‌گفتند و از طرف قیصر، عامل مصر و اسکندریه بود ــ از جمله هدایائی که به رسول تقدیم کرد، «بَغْلَهٔ شَهباء» بود با سرج و لجام؛ و رسول، آن را «دلدل» نامید. الذّخایر و التُّحف؛ و نیز رجوع شود به بحارالأنوار، ج ۶، ص ۱۲۳.

۵۴ـ حجّت: دلیل و برهان؛ و نام شعری ناصرخسرو. / **شیعت حیدر:** پیروان حضرت علی (ع). / **غرّا:** مخفّف «غرّاء»، مؤنّث «أغرّ» به معنی درخشنده و تابان.

قصیدهٔ هفتاد و هشتم

دیـر بـماندم در ایـن سرای کـهن من
تـا کـهنم کـرد صـحبت دی و بـهمن

خسـته ازانـم کـه شست‌سـال فـزونست
تـــا بـــه شـبانروزها هــمی‌بروم مــن

ای بـه شـبان خفته ظـنّ مـبر کـه بیاسود
گـر تــو بـیاسودی ایـن زمـانه ز گشتن ۳

خــویشتن خــویش را رونـده گـمان بـر
هــیچ نشسـته نــه نــیز خـفته مـبر ظـن

گشـــتن چــرخ و زمــانه جــانوران را
جمله کشنده‌ست روز و شب سوی گشتن

ای بــخرد، بــا جــهان مکـن ستد و داد
کــو بسـتاند ز تــو کـلند بـه سـوزن ۶

جستم مـن صـحبتش ولیکـن از ایـن کـار
سـود نـدیدم ازانکـه سـوده شدم تـن

گر تـو نـخواهـی کـه زیـر پـای بسـایَدْت
دست نـــبایَدْت بـــا زمـــانه پســودن

نــو شــده‌ای، نــوشده کـهن شـود آخـر
گرچه بـه جـان کـوه قـارنی بـه تـن آهـن ۹

گرَتْ جهان دوستست دشمن خویشی

دشمن تو دوستست دوست تو دشمن

گر بتوانی ز دوستیّ جهان رست

بنگر کز خویشتن توانی رستن!

۱۲ وای بر آن کو ز خویشتن نه برآید

سوخته بادش به هر دو عالم خرمن

دوستی این جهان نُهُنبن دلهاست

از دل خود بفگن این سیاه نهنبن

مسکن تو عالمیست روشن و باقی

نیست ترا عالم فُرودین مسکن

۱۵ شمع خرد برفروز در دل و بشتاب

با دل روشن به سوی عالم روشن

چون به دل اندر چراغ خواهی افروخت

علم و عمل بایدت فتیله و روغن

در ره عقبی به پای رفت نباید

بلکه به جان و به عقل باید رفتن

۱۸ خفته مرو نیز بیش ازین و چو مردان

دامن با آستینْتْ برکش و برزن

توشهٔ تو علم و طاعتست در این راه
سفرهٔ دل را بدین دو توشه بیاگن
آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر
جای ستم نیست آن و گربُزی و فن
گر نتوانی چو گاو خورد خس و خار
تخم خس و خار در زمین میراگن ۲۱
بارْگِران بینمت، به توبه و طاعت
بار بیفگن، امل دراز میفگن
کردهست ایزد زَلِیْفَنَتْ به قران در
عذر بیفتاد از آنکه کرد زلیفن
جمله رفیقانْت رفتهاند و تو نادان
پست نشستهستی و کنار پر ارزن ۲۴
گوئی بَهْمان زمن مِهست و نمردهست
آب همیکوبی ای رفیق به هاون
تا تو بدین برزنی نگاه کن، ای پیر
چند جوانان برون شدند ز برزن
گر به قیاس من و تو بودی، مطرب
زنده نماندی به گیتی از پس مؤذن ۲۷

راست نیاید قیاس خلق در این باب
زخم فلک را نه مغفرست و نه جوشن
علم اجلها به هیچ خلق ندادست
ایزد دانای دادگستر ذو المن
۳۰ خلق همه یکسره نهال خدای‌اند
هیچ نه برکن تو زین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ و خلق درازست
بر حَسک و خار همچو بر گل و سوسن
خونِ بناحق نهالْ کندن اویست
دل ز نهال خدای کندن برکن
۳۳ گر نپسندی همی که خونْت بریزند
خون دگر کس چرا کنی تو به گردن؟
گرْت تب آید یکی ز بیم حرارت
جُستن گیری گلاب و شکّر و چَندن
وانگه نندیشی ایچ گاهِ معاصی
زاتش دوزخ که نیستش در و روزن
۳۶ شد گل رویت چو کاه و تو به حریصی
راست همی‌کن نگارخانه و گلشن

راست چگونه شوَدْت کار، چو گردون
راست نهاده‌ست بر تو سنگِ فلاخن
دام به راهت پُرست، شو تو چو آهو
زان‌سو و زین‌سو گیا همی‌خور و می‌دَن
روی مکن سوی مزْگِتْ ایچ و همی‌رو
روزی ده رَهْ دَنان‌دنان به سوی دن ۳۹
دِمْنَه بکار اندرست و گاو نه آگاه
جز که ترا این مثل نشاید گفتن
کو نبود آنکه دن پرستد هرگز
دن که پرستد مگر که جاهل و کودن؟
گلشن عقلست مغز تو مکن، ای پور،
گلشن او را به دود خمر چو گلخن ۴۲
معدن علمست دل چرا بنشاندی
جور و جفا را در این مبارک‌معدن؟
چون نبود دلْت نرم سود ندارد
با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
جهلت را دور کن ز عقلت ازیراک
سور نباشد نکو به برزن شیون ۴۵

بـــرس نـیکو بـه شـعر حکـمتِ حـجّت
زانکــه بـــلند و قــویست چــون کُــه قــارن

خـــوب‌سخنهاش را بـــه ســـوزن فکـــرت
بـــر دل و جـــان لطـــیف خـــویش بـیاژن

شرح

۱ـ دیر بماندم: زندگی دراز کردم. / **سرای کهن:** دنیای پیر. / **صحبت دی و بهمن:** فاعل «کهنم کرد». می‌گوید: گذشتِ ماه‌های دی و بهمن، مرا فرسوده و کهنه کرد. ارباب بلاغت گویند: اگر گوینده خداشناس باشد، این نسبت مجاز است زیرا «اسناد الی غیر ما هو له» است و اگر خداشناس نباشد، حقیقت است زیرا «اسناد الی ما هو له» است به عقیدهٔ گوینده آن؛ و این بیت از صلتان عبدی شاهد برای این موضوع آورده می‌شود:

أَشَابَ الصَّغِيرَ وَ أَفْنَى الْكَبِير كَــرُّ الغـدَاةِ وَ مَـرُّ العَشِـيّ*

* معاهدالتّنصیص، ج ۱، ص ۷۳ (تکرار بامدادان و گذشت شامگاهان، خُرد را جوان و بزرگ را تباه گردانید).

۲ـ شست‌سال فزونست: ناصرخسرو در قصیده‌ای دیگر اشاره به همین سنّ خود می‌کند:

شصت و دو سال است که بکوبد همی
روز و شـــــبان در فـــــلکی هاونم*

* دیوان، ۴۲/۱۴۴.

۳ـ بیاسود: فاعلش ضمیری است که به زمانه برمی‌گردد.

۴ـ ظن: گمان. یعنی گمان مبر که تو نشسته‌ای یا خفته‌ای بلکه تو، رونده هستی.

۵ـ گشتن فلک و زمان، جانوران را به سوی گشتن می‌کشد.

۶ـ ستد و داد: مخفّف ستدن و دادن. / **کلند:** چیزیست که دزگران (= دژگران، قلعه‌سازان) پای‌های دیوار و زمین بدان کنند. حکیم سنائی گفت:

بسر تیشه مکن خانهٔ کس را ویران

تا دگر کس نکند خانه‌ت ویران بکلند*

* صحاح‌الفرس، ص ۸۲. «کلند به سوزن گرفتن» کنایه است از چیز کم‌بهائی را دادن و در برابر آن، چیز گرانبهائی را گرفتن.

۷ـ ازانکه: به جز آن که. / **سوده شدم تن:** تن من سائیده شد که این، سود نیست بلکه زیان است.

۸ـ نبایدت: نباید تو را. / **پسودن:** لمس‌کردن. استعمال مصدر تام پس از فعل بایستن.

۹ـ کوه قارن: قسمتی از کوه‌های مازندران که مرکز حکومت دودمان قارن بوده؛ نام سرداران قارن در تاریخ ساسانی ذکر شده و در عهد مسلمین نیز فرمانروایان آن ناحیه بوده‌اند. سرزمین‌های خلافت شرقی، ص ۳۹۸.

۱۲ـ ز خویشتن نه برآید: توانائی بر مهار کردن نفس نداشته باشد. / **سوخته بادش... خرمن:** «خرمن سوخته» به معنی بدبخت و بیچاره است. مولانا جلال‌الدّین

می‌گوید:

زانکه هر بدبخت خرمن‌سوخته　　　می‌نخواهد شمع کس افروخته*

* مثنوی معنوی، ص ۳۹۵. / **به هر دو عالم:** به یاد می‌آورد این آیهٔ شریفه را: **خَسِرَ الدُّنْیَا وَ الْاٰخِرَةِ ذٰلِکَ هُوَ الْخُسْرَانُ الْمُبِینُ**. سورهٔ حج، آیهٔ ۱۱ (زیان کرد این جهان را و آن جهان را، آنت او زیان‌کاری است هویدا). ناصرخسرو نیز در این بیت اشاره به خرمن سوخته می‌کند:

خواهد که خرمن تو بسوزند نیز　　　هر مُدبری که سوخته شد خرمنش*

* دیوان، ۲۸/۲۱۰.

۱۳ـ نُهُنبن: سرپوش دیگ.

۱۴ـ عالم فرودین: عالم سفلی، عالم اسفل.

۱۵ـ شمع خرد: اضافهٔ تشبیهی. / **عالم روشن:** عالم علوی، عالم اعلی.

۱۶ـ یعنی برای روشن‌کردن چراغ دل، باید علم و عمل را فتیله و روغن آن چراغ بسازی.

۱۹ـ بیاگن: از مصدر «آگندن» به معنی پرکردن و انباشتن.

۲۰ـ گربُزی: حیله‌گری و زیرکی، مرکّب از گربُز + «ی» مصدری. کلمهٔ «گربُز» که در عربی مصدر «جربزه» از آن ساخته‌اند، مرکّب است از گرگ + بز؛ و ناصرخسرو در این بیت اشاره به این معنی می‌کند:

گربزی را از تو پیدا گشت معنی زانکه تو

بی‌شبان درّنده گرگی با شبان لاغر بزی*

* دیوان، ۱۸/۱۹۹

۲۳ـ زَلیْفَن: ترسانیدن و تهدید کردن. مصراع دوم اشاره است به این مثل عربی: **أعْذَرَ مَنْ أنْذَرَ**. مجمع‌الامثال، ص ۴۲۴ (کسی که تو را از عاقبت بد آگاه کند، نزد تو معذور است). این مثل در خطبهٔ حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ به کار رفته است: **أُوصِیکُمْ بِتَقوَی اللّهِ الّذِی أعْذَرَ بِما أنذَر** (شما را سفارش می‌کنم به پرهیزگاری خداوندی که معذورگردیده به آنچه که ترسانیده است). «ما» مصدریّه است یعنی «اعذر بانزاره» یا به معنی الّذی است یعنی «اعذر بالّذی انذر». شرح نهج‌البلاغه، ج ۶، ص ۲۶۸.

۲۵ـ آب همی‌کوبی...به هاون: «آب به هاون کوفتن» کنایه است از کار بیهوده کردن مانند «آب در هاون سائیدن» و «آب به غربال پیمودن» در دو بیت زیر از ناصرخسرو:

بنگر که کجا خواهدت این باز همی‌برد

دیوانه مباش آب مپیمای به غربال*

بی‌علم دین همی چه طمع داری؟

در هاون آبْ خیره چرا سائی؟*

* دیوان، ۱۴/۱۱۹ و ۲۰/۳.

۲۷ـ مؤذن: آگاه کنندهٔ نماز. نظامی گوید:

برآورد مؤذن باوّل قنوت **که سبحان حیّ الّذی لایموت**

۲۸ـ مغفر: کلاه آهنی که روز جنگ پوشند. آنندراج.

۲۹ـ ذوالمن: خداوند نعمت. این بیت اشاره است به آیهٔ: **وَ مَا تَدْرِی نَفْسٌ بِأیِّ**

أرْضٍ تَمُوت. سورهٔ لقمان، آیهٔ ۳۴ (هیچ کس نمی‌داند که در کدام زمین می‌میرد).

۳۲ـ خون بناحق: همان تعبیر **سَفْک الدِّماءِ بغیرِ حقِّها** است که در عبارت زیر از سخنان حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ آمده است: **إیّاکَ و الدِّماءَ وَ سَفْکَهَا بِغَیرِ حَلِّها، فَإنَّهُ لیسَ شَیْءٌ أدعیٰ لِنِقْمَةٍ، وَ لاٰ أعظَمَ لِتَبِعَةٍ، وَ لاٰ أحْریٰ بِزَوالِ نِعْمَةٍ و انْقِطاٰعِ مُدَّةٍ مِنْ سَفْکِ الدِّماءِ، بِغَیْرِ حَقِّهٰا**. شرح نهج‌البلاغه، ج ۱۵، ص ۱۱۱ (بر تست که از ریختن خون ناحق بپرهیزی زیرا چیزی خواننده‌تر برای خشم خداوند بزرگ‌تر از عواقب و نه سزاوارتر از نابودی نعمت‌ها و بریده‌شدن عمرها از ریختن خون ناحق نیست).

۳۳ـ نظیر این بیت:

چون نخواهی که‌تْ ز دیگر کس جگر خسته شود

دیگران را خیره‌خیره دل چرا باید خلید*

* دیوان، ۹/۲۵.

۳۴ـ چَندن: صندل. ابوریحان می‌گوید: **صندل بالهندیّة و بالزّنجیّة چندل، له بزر کالعَدَس**. الصّیدنة، ص ۲۴۸ (صندل به زبان هندی و زنگی چندل است، تخم آن مانند تخم عدس است).

۳۵ـ ایچ‌گاه: هیچ‌گاه. / **معاصی**: جمع معصیت، مصدر میمی از عصیان.

۳۶ـ چهرهٔ سرخ تو مانند کاه زرد شد. / **همی‌کن**: همی‌کنی.

۳۷ـ فلاخن: آلتی که با آن، سنگ پرتاب می‌کردند. در جائی دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

به سِنْد انداخت گاهم گه به مغرب چنین هرگز نـدیده‌ستم فـلاخن*

* دیوان، ۹/۱۸۸.

۳۸ـ می‌دَن: فعل امر از مصدر «دنیدن» به معنی دویدن به نشاط.

۳۹ـ مَزْگِتْ: مسجد. / **رَهْ:** بار. / **دَنان:** صفت فاعلی از دنیدن. / **دن:** خم بـزرگ. منوچهری گوید:

همه ساله به دلبر دل هـمی ده همه ماهه به گِرد دن همی دن*

* دیوان، ص ۶۰.

۴۰ـ دِمْنَه: نام شغالی در داستان کلیله و دمنه که سعایت شتربه پیش شتر نموده، او را به قتل رسانید. / **گاو:** همان شتربه است و این بیت، اشاره است به داستان کلیله و دمنه که در زمان خسرو انوشیروان از سانسکریت به پهلوی درآمد و سپس بـعد از اسلام، عبداللّه‌بن‌مقفّع به عربی ترجمه کرد و بعد از آن به صورت نثر و نظم فارسی دری درآمد. / **این مثل:** شاعران دیگر نیز در بیان مطالب خود، اشاره به کلیله و دمنه کرده‌اند از آن جمله ابوحنیفه اسکافی گوید:

نکرد هرگز کس بر فریب و حیلت سود

مگر کلیله و دمنه نخوانـده‌ای ده‌بـار*

* تاریخ بیهقی، ص ۲۷۶.

۴۲ـ میان «گلشن» و «گلخن» صنعت تضاد و جناس مطرّف است.

۴۳ـ مبارک معدن: صفت مقدّم بر موصوف.

۴۴ـ خز: به نوعی پارچه گفته می‌شد. / **ادکن:** رنگ مایل به سیاهی. او در جـائی

دیگر می‌گوید:

نـــمی‌یاری ز نـــادانـی فگـندن　　　گلیم خر به وعْده‌ی خزّ ادکن*

* دیوان، ۴۶/۱۸۸.

۴۵ـ سُور: میهمانی، این کلمه در زبان عربی هم وارد شده است: پیغمبر روزی به سلمان فارسی گفت: سوری برای ما فراهم کن. الامتاع و المؤانسة، ج ۳، ص ۸۳. او در جائی دیگر سور و شیون را با هم به کار برده است:

در فـــرحش ز انـده تـرس و بـدان　　　کاخر هر سور جهان شیون است*

* دیوان، ص ۷۵.

۴۷ـ بیاژن: فعل امر از مصدر «آژیدن» به معنی خلانیدن سوزن و امثال آن. ناصرخسرو در جای دیگر گفته است:

نشاید بود گه ماهیّ و گه مار　　　گلیم خر به زررشته میاژن*

* دیوان ۲۸/۱۸۸، و در هر مورد به هر دو صورت، تلفّظ جایز است.

ای بار خدای و کردگارم   من فضل ترا سپاس دارم
زیرا که به روزگار پیری   جز شکر تو نیست غمگسارم
جز گفتن شعر زهد و طاعت   صد شکرْ ترا که نیست کارم ۳
توفیق دهم برانکه در دل   جز تخم رضای تو نکارم
راز دل هر کسی تو دانی   دانی که چگونه دل‌فگارم
دانی که چگونه من به یمگان   تنها و ضعیف و خوار و زارم ۶
میخواره عزیز و شاد و، من زانک   می می‌نخورم نژند و خوارم
از بیم سپاه بوحنیفه   بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که به دوستیِ رسولت   زی لشکر او گناه‌کارم ۹
در دوستیِ رسول و آلش   بر محنتْ پای می‌فشارم
تو داد دهی به روز محشر   زین یک رمه گاو بی‌فسارم
با این رمهٔ ستورِ گمره   هرگز نروم نه من حمارم ۱۲
هرچند به خوب و خوش سخنها   خُرمای عزیز خوش‌گوارم
زی عامه چو خار خوارم ایراک   در دیدهٔ کُور عامه خارم
زین یک رمه گرگ و خرسِ گمره   یا رب به تو است زینهارم ۱۵
ای یارِ نبید و رود و ساغر   من یار تو بودْ می‌نیارم
زیرا که مر این سه یار بد را   ای خواجه تو یار و من نه یارم
مستی تو و مست مست خواهد   با من چه چخی که هوشیارم؟ ۱۸

رو تو به قطار خویش ایراک — من با تو شتر نه در قطارم
من، گر تو سواری ای جهان‌جوی، — بر مرکب خوش‌سخن سوارم
۲۱ من گرچه تو شاه و پیشگاهی — با قولِ چو دُرِّ شاهوارم
من گر تو به بلخ شهریاری — در خانهٔ خویش شهریارم
گر من به سلام زی تو آیم — زنهار مده هگرز بارم
۲۴ من بار نخواهم از تو زیراک — بار تو کشد به زیر بارم
از بهر خور، ای رفیق، چون خر — من پشت به زیر بار نارم
گه نرمم و گه درشت، چون تیغ، — پیداست نهان و آشکارم
۲۷ با جاهل و بی‌خرد درشتم — با عاقل و نرم بردبارم
تا تو بمنش مرا نخواهی — مندیش که مَنْت خواستارم
آنگه که مرا شکر شماری — من پِست ازان پَست شمارم
۳۰ گر موم شوی تو روغنم من — ور سرکه شوی منت شخارم
با غَدْر ندارم آشنائی — بل هردو یکیست پود و تارم
کینه نکشم چو عذر خواهی — بل جرم به عُذر درگذارم
۳۳ پاکست ز فحشها زبانم — همچون ز حَرامْها ازارم
ناید شر و مکر در شمارم — نه دوغ دروغ در تغارم
لافی نزدم بدین فضایل — زیرا که به فضل خود مُشارم
۳۶ بل من به نمایش ره خویش — حقّ فضلا همی‌گزارم
زیرا که جهان چو این و آن را — یک چند گرفته بد شکارم

من خفته به جهل و او همی‌برد با ناز گرفته در کنارم
گه وعده به باغ مهرگان داد گه بازْ به دشت نوبهارم ۳۹
رویم به گل و به مشک بنگاشت چون دید که فتنهٔ نگارم
امروز همی ضعیف بینی این قامت چفتهٔ نزارم
آن روز گرم بدیدیی تو پنداشتی که من چنارم ۴۲
وین چرخ همی‌کشید خوش‌خوش چون اشتر سوی چَرْ مهارم
آن روز قویّ و شاد بودم و امروز ضعیف و سوکوارم
بر رویْ چو زر شده عقیقم بر فرقْ چو شیر گشت قارم ۴۵
زان می که بدان زمانه خوردم امروز همی‌کند خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم کو کرد نژند و خنگ‌سارم
بیدار شدم ز خواب، لابل بیدارم کرد کردگارم ۴۸
بزدودم زُود زنگ غفلت از چشم و ز مغز پربخارم
بستردم گَرْدِ بی‌فساری از عارض و روی و از عذارم
برکندم جهل و گمرهی را از بیخ ز باغ و جویبارم ۵۱
تا رسته شدم ز دهر، با او بسیاری بود کارزارم
مختار امام عصر گشتم چون طاعت و دین شد اختیارم
اکنون چو ز مشکلی بپرسی سر لاجرم و زنخ نخارم ۵۴
گوشم شنوا شده‌ست ازیرا علمست همیشه گوشوارم
چشمم بینا شده‌ست ازیرا از حقّ و یقین بر انتظارم

۵۷ زین پس نکند شکار هرگز　　نه باز و نه یوزِ روزگارم
آنگه به تبار بود، پورا،　　یکسر همه ناز و افتخارم
و امروز به من کند همی فخر　　هم اهل زمین و هم تبارم
۶۰ آنگه بمثل سفال بودم　　و اکنون بیقین زر عیارم
برخیز و بیازمای ار ایدونک　　به قول نداری استوارم
وین شعر ز پیش آزمایش　　برخوان و بدار یادگارم

شرح

۱ـ **بارخدای**: حق تعالی را گویند...و آن، لفظی است مرکّب به معنی خداوند رخصت و بار. برهان. / **کردگار**: آفریننده. / **فضل**: رحمت و کرم. در دعا آمده: **اَللّٰهُمَّ عٰامِلْنٰا بِفَضْلِکَ وَ لاٰ تُعٰامِلْنٰا بِعَدْلِکَ** (خداوندا، با فضل خود با ما رفتارکن نه با عدل خود). / **سپاس دارم**: شاکرم، شکر می‌گزارم.

۲ـ **غمگسار**: چیز یا کسی که اندوه را از آدمیزاد برکنار می‌دارد.

۳ـ **شعر زهد**: زهدیّات. اشعاری که پاکی و پرهیزکاری را به آدمی می‌آموزد. او در جای دیگر گفته است:

حجّت به شعر زهد و مناقب جز　　بر جان ناصبی نزند ژوپین*

* دیوان، ۴۴/۴۱.

۴ـ **تخم رضا**: اضافهٔ تشبیهی.

۵ـ **راز دل**: سرّ نهان در دل. خداوند را «عالم‌السّرّ و الخفیّات» گفته‌اند. / **دل‌فگار**:

دل‌آزرده، غمناک.

۶ـ یمگان: نام محلّی که ناصرخسرو در پایان عمر در آنجا به سر می‌برده و آن را به منزلهٔ زندان به شمار می‌آورده است. او در جای دیگر گوید:

من به یمگان در به زندانم از این دیوانگان
عالم‌السِّرّی تو فریاد از تو خواهم، آی ربّ*

* دیوان، ۱۳/۴۴ ؛ و نیز در این بیت:

بگذر ای باد دل‌افروز خراسانی   بر یکی مانده به یمگان دره زندانی*

* دیوان، ۱/۲۰۸.

۷ـ او در جای دیگر نیز خود را با دشمنانش مقایسه می‌کند:

در بلخ ایمن‌اند ز هر شرّی   می‌خوار و دزد و لوطی و زن‌باره
ور دوستدار آل رسولی تو   چون من ز خاندان شوی آواره*

* دیوان، ۱۱/۱۳۹ و ۱۲.

۸ـ بوحنیفه: مخفّف ابوحنیفه، نعمان‌بن‌ثابت، پیشوای مذهب حنفی؛ و مراد ناصرخسرو، فقهای حنفی زمان خود است که با او دشمنی می‌ورزیده‌اند.

۹ـ زی: سوی. یعنی دشمنان، او را گناهکار می‌پندارند در حالی که او کاملاً بی‌گناه است و در جای دیگر گفته است:

بی‌گناهی شده همواره برو دشمن   ترک و تازیّ و عراقیّ و خراسانی*

* دیوان، ۸/۲۰۸.

۱۰ـ آلش: آل او، اهل بیت او. / **پای می‌فشارم:** اصرار می‌ورزم.

۱۱ـ روز محشر: روز رستاخیز. / **رمه:** گله. / **بی‌فسارم:** بی افسار، مرا. او در جای دیگر نیز مخالفان خود را با همین تعبیر یاد کرده است:

ناید هگرز از این یله گوباره جز درد و رنج عاقل بیچاره*

* دیوان، ۱/۱۳۹.

۱۳ـ حمار: خر.

۱۴ـ زی عامه: سوی مردم عوام و نادان چو خار، خوارم. میان «خار» و «خوار» جناس لفظ است. / **ایراک:** ازیراک، زیرا. تعبیر «خار در دیده» نشان‌دهندهٔ اذیت و آزار پذیرفتن است. در عربی می‌گویند: **وَ فِی الْعَیْنِ قَذًی.** نهج‌البلاغة، ص ۱۰ (دیده از خار غم، خسته است).

۱۵ـ زینهارم: امان من، پناه من.

۱۶ـ نبید: شراب. / **رود:** نام سازی است. / **ساغر:** پیالهٔ شراب. / **بودْ می‌نیارم:** نمی‌توانم بودن. از مصدر یارستن به معنی توانستن.

۱۸ـ چخی: از مصدر چخیدن به معنی ستیزه کردن. در جای دیگر نیز گوید:

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی

گرْت چون مردان همی در کار دین باید چخید؟*

* دیوان، ۱۶/۲۵.

۱۹ـ قطار: یک رسته شتر. منتهی‌الارب.

۲۰ـ جهان‌جوی: کسی که دنیا را می‌جوید. / **خوش‌سخن:** ترکیب وصفی یعنی سخن خوش.

۲۱ـ پیشگاه: رئیس. کلمهٔ «پیشگاهی» در این بیت به کار رفته است:

شادیّ و جوانیّ و پیشگاهی   خواهیّ و ضعیفیّ و غم نخواهی*

* دیوان، ۱/۲۰۵.

۲۲ـ بلخ: شهری که زادگاه ناصرخسرو بوده است. / **خانهٔ خویش:** مراد، خانه‌ای در یمگان که او در آن زندگی می‌کرده است.

۲۳ـ زنهار: آگاه باش، هان. / **بارم:** بار، مرا. بار به معنی اجازهٔ حضور است.

۲۴ـ حضور تو، من را در زیر بار منّت می‌کشد. میان دو «بار» جناس تام است.

۲۵ـ نارم: نیاورم.

۲۷ـ به یاد می‌آورد این آیهٔ شریفه را: **أَشِدّٰاءُ عَلَى الْكُفّٰارِ رُحَمٰاءُ بَيْنَهُمْ**. سورهٔ فتح، آیهٔ ۲۹ (سختانند بر ناگروندگان. مهربانند در میان خویش).

۲۸ـ منش: اندیشهٔ خوب. / **مندیش:** مخفّف میندیش. / **مَنْت:** من، تو را.

۲۹ـ پِست: آردی که گندم و جو و نخود آن، بریان کرده باشند و به عربی «سویق» خوانند. برهان. در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

واللّه که همی نخورد خواهم   با شکّر بت‌پرست پِستم*

* دیوان، ۱۶/۱۰۳. / **ازان پَست:** از آن پس، تو را. میان «پِست» و «پَست» جناس ناقص است.

۳۰ـ موم شوی: نرم شوی. / **روغنم من:** من هم نرم می‌شوم. / **شخار:** قلیه‌ای بود که صابون‌پزان به کار برند، نوشادر. برهان. این کلمه را در موارد دیگر هم به کار برده است:

ناصبیِ شوم را به مغز سر اندر

حکمت حجّت بخار و دودِ شخارست

می بکار آید هرچیز به جای خویش

تری از آب و شخودن ز شخار آید*

* دیوان، ۴۴/۲۳ و ۲۲/۷۴. در آوردن «سرکه» و «شخار» صنعت تناسب است یعنی اگر تو تیز شوی، من هم تیز می‌شوم.

۳۱ـ غَدْر: مکر و حیله. / **پود و تار:** کنایه از اجزای وجود.

۳۲ـ جرم: گناه. / **درگذارم:** ببخشایم.

۳۳ـ فحشها: زشتی‌ها. / **ازار:** شلوار. این کلمه را در جای دیگر نیز به کار برده است:

خنک آن را که به علم و به عمل هر شب

به سرا اندر با فرش و ازار آید*

* دیوان، ۴۰/۷۴.

۳۴ـ دوغ دروغ: اضافهٔ تشبیهی و در آن، جناس زاید به کار رفته است. / **تغار:** ظرفی که از گل ساخته می‌شد و ماست و دوغ در آن می‌ریختند.

۳۵ـ فضایل: جمع فضیلت، صفات و خوی‌های نیک. می‌گوید: من در یادکردن صفات نیکم لاف نمی‌زنم. / **مُشار:** اسم مفعول از مصدر اشاره. می‌گوید: همیشه به فضل من اشاره می‌شود.

۳۶ـ نمایش: نشان دادن.

۳۷ـ این و آن: کنایه ازکسانی که دنیا آنان را شکارکرده بود. / **گرفته بد شکارم:**

شکارم کرده بود. شاید اشاره به زمانی می‌کند که او در دستگاه‌های حکومتی، جاه و مقامی داشته که ابیات زیر حاکی از آن است:

یکچند پیشگاه همی‌دیدی در مجلس ملوک و سلاطینم

آهو خجل ز مرکب رهوارم طاووس زشت پیش نمدزینم*

* دیوان، ۱۷/۶۰ و ۱۹.

۳۹ـ مهرگان: روز شانزدهم ماه مهر که گاهی به معنی پاییز در برابر بهار به کار برده می‌شود و مصراع دوم این بیت، این معنی را تأیید می‌کند.

۴۰ـ فتنهٔ نگارم: مفتون و شیفتهٔ زیبارو هستم.

۴۱ـ چفته: خمیده، خم‌شده. برهان. این کلمه را در جائی دیگر نیز به کار برده است:

یکی چون درخت بهی چفته از بر یکی گردنی چون سپیدار دارد*

* دیوان، ۵۶/۱۷۹.

۴۲ـگرم: اگر مرا. / **بدیدیی:** دیده بودی. / **چنارم:** اشاره است به روزگاری که جوان و اندامش مانند چنار بوده است. در بیت زیر نیز اشاره به همین معنا دارد:

گفتم که مرا نفس ضعیفست و نژندست

منگر به درشتیِ تن وین گونهٔ احمر*

* دیوان، ۷۹/۲۴۲.

۴۳ـ چَرْ: همان جر است به معنی زمین شکافته وگودال که در بیتی دیگر نیز اشاره به افتادن شتر در چاه و جر می‌کند:

اشـــتر چـــو هـــلاک گشت خـــواهـــد

آیـــد بـــه ســـر چـــه و لب جـــر

گر رحـمت خـدای نـبودی و فـضل او

افگنده بود مکر تو در جوی و جَر مرا*

* دیوان، ۴۱/۴۳ و ۲۵/۶.

۴۴ـ سوکوار: غم‌زده، اندوهناک.

۴۵ـ رویْ: چهره، صورت. / **چو زر شده:** زردرنگ گشته. می‌گوید: چهره‌ام که در جوانی مانند عقیق سرخ بود، زرد مانند زر شد. / **چو شیر گشت:** فرق سر من، سفید مانند شیر شد. / **قار:** مادّه‌ای است سیاه‌رنگ که اشاره به سیاهی موی او در زمان جوانی دارد.

۴۶ـ خمار: می‌زده، مخمور.

۴۷ـ سیرت چرخ: راه و روش روزگار. / **خنگ‌سار:** کسی که تمام موی سر او سپید باشد. برهان. او در جائی دیگر نیز گوید:

چند بگشت این زمانه بر سر من　　　گردِ جهان کرده خِنْگ‌سار مرا*

* دیوان، ۷/۵۶.

۴۹ـ بزدودم: زایل کردم، کنار زدم. / **زنگ:** زنگار و چرکی که بر روی آینه می‌نشیند. «زنگ غفلت» اضافهٔ تشبیهی است. معنی دیگر زنگ، روشنی خورشید و ماه است و در این بیت هردو معنی دیده می‌شود:

سخن چون زنگ روشن باید از هر عیب و آلایش

که تا ناید سخن چون زنگ زنگ از جانت نزداید*

* دیوان، ۸/۱۹. مانند این بیت خاقانی:

گفته بت نوش‌لب با لب تو نوش نـوش

برده می همچو زنگ از دل تو زنگ هم*

* دیوان، ص ۲۶۴. / **مغز پربخار:** مغزی که آغشته و آلوده با بخار می و باده شده است.

۵۰ـ گَرْدِ بی‌فساری: اضافهٔ تشبیهی. بی‌افساری و از دست‌دادن اراده و اختیار، تشبیه به گردی شده که او از چهره و صورت خود سترده و زدوده است. / **عذار:** چهره و صورت.

۵۱ـ جهل و گمرهی، تشبیه به درخت شده است.

۵۲ـ کارزار: جنگ و پیکار. می‌گوید: با روزگار بسیار جنگیدم تا از او رهایی یافتم.

۵۳ـ مختار: برگزیده. / **امام عصر:** امام زمان، مراد او، المستنصربالله، هشتمین خلیفهٔ فاطمی است.

۵۴ـ زنخ: چانه. «سر و زنخ خاریدن» کنایه از درماندن از پاسخ‌دادن است.

۵۵ـ «باز» پرنده و «یوز» جانوری که از آن در شکارکردن استفاده می‌شده است. او در جای دیگر گفته است:

یوز و باز سخن و نکته‌م را بی‌شک　　دل دانای سخن‌پیشه شکـارستی*

* دیوان، ۳۹/۱۵۴.

۵۸ـ تبار: خاندان، نیاکان. / **پورا:** ای پور، ای پسر.

۵۹ـ اهل زمین: هموطنان. این مضمون در بیت زیر نیز دیده می‌شود:

گر تو به تبار فـخر داری   من مفخر گوهر و تبارم*

* دیوان، ۴۲/۱۹۸. متنبّی نیز گوید:

لَا بِقَوْمِی شَرُفْتُ بَلْ شَرُفُوا بِـی   وَ بِنَفْسِی فَخَرْتُ لاٰ بِجُدُودی*

* شرح دیوان متنبّی، ج ۲، ص ۴۶ (من به قوم خود شرافت نیافتم بلکه آنان به وسیلهٔ من شرافت یافتند و به خودم افتخار می‌کنم نه به نیاکانم).

۶۰ـ سفال: کنایه از چیز بی‌ارزش. / **زر عیار:** کنایه از چیز ارزشمند. نظیر سنگ و یاقوت که در این بیت آمده:

چون سنگ بدم، هستم امروز چو یاقوت

چون خاک بدم، هستم امروز چو عنبر*

* دیوان، ۱۰۴/۲۴۲.

۶۱ـ ایدونک: این چنین. / **استوار:** باور. می‌گوید: اگر گفتهٔ من را باور نداری، برخیز و مرا آزمایش کن.

۶۲ـ پیش از آنکه مرا آزمایش کنی، این قصیدهٔ من را بخوان تا یادگاری از من برای تو باشد.

قصیدهٔ هشتادم

اصل نفع و ضرّ و مایه‌یْ خوب و زشت و خیر و شر
نیست سوی مرد دانا در دو عالم جز بشر
اصل شرّست این حشر کز بوالبشر زاد و فساد
جز فساد و شرّ هرگز کی بود کار حشر؟
خیر و شرّ آن جهان از بهر او شد ساخته
زانک ازو آید به ایمان و به عصیان خیر و شر ۳
ای برادر، چشم من زینها و زین عالم همی
لشکری انبوه بیند بر رهی پرجوی و جر
جز شکسته بسته بیرون چون تواند شد چو بود
مردْ مست و چشم کور و پای لنگ و راه تر؟
گر نه‌ای مست از ره مستان و شرّ و شورشان
دورتر شو تا بسر درناید اسپت، ای پسر ۶
گر نخواهی رنج گر از گرگنان پرهیز کن
جهل گرّست ای پسر پرهیز کن زین زشت گر
جهل را گرچه بپوشی خویشتن رسوا کند
گرچه پوشیده بماند گرّ جهل از گر بتر
نیستی مردم تو بل خر مردمی، زیرا که من
صورت مردم همی‌بینم ترا و فعل خر ۹

جز کم‌آزاری نباشد مردمی، گر مردمی
چون بیازاری مرا؟ یا نیستی مردم مگر؟
گرگ درّنده ندرّد در بیابان گرگ را
گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدر
۱۲ نفع و ضرّ و خیر و شر از کارهای مردم است
پس تو چون بی نفع و خیری بل همه شرّی و ضرّ؟
تن به جر گیرد همی مر جانْت را در جر کشد
جان به جر اندر بماند چونْش گیرد تن به جر
پیش جان تو سپر کرده‌ست یزدان تنْت را
تو چرا جان را همی داری به پیش تن سپر؟
۱۵ خواب و خور کار تن تیره‌ست، تو مر جانْت را
چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور؟
مردمان از تو بخندند، ای برادر، بی‌گمان
چون پلاس ژنده را سازی ز دیبا آستر
گر شکر خوردی پریر و، دی یکی نان جوین
همبرست امروز ناچار آن جوین با آن شکر
۱۸ داد تن دادی، بده جان را به دانش داد او
یافت از تو تن بَطَر در کار جانت کن نظر

جانت آزادی نیابد جز به علم از بندگی
گر بدین برهانْت باید، شو به دین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست، نفروشَدْش کس
مردم نادان اگر خواهی ز نخّاسان بخر
تن به جان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست
جان به دانش زنده مانَدْ زان بدو یابد خطر ۲۱
جان مردم را دو قوّت بینم از علم و عمل
چون درختی که‌ش عمل برگست و از علمست بر
جانْت را دانش نگه دارد ز دوزخ همچنانک
بر نگه دارد درختان را از آتش وز تبر
گر نتابی سر ز دانش از تو تابد آفتاب
وز سعادت، ای پسر، بر آسمان سایَدْت سر ۲۴
مر ترا بر آسمان باید شدن، زیرا خدای
می‌نخواند جز ترا نزدیک خویش از جانور
بر فلک بی پا و پر دانی که نتوانی شدن
پس چرا بر ناوری از دین و دانش پای و پر؟
از حریصیِیْ کار دنیا می‌نپردازی همی
خانه بس تنگست و تاری می‌نبینی راهِ در ۲۷

خـــاک را بـــر زر گـــزیده‌ستی چـو نـادانـان ازانک
خـــاک پـیش تست و زر را مـــی‌نیابی جـز خــبر
هـــمچو کـــرم ســـرکه‌ای نـــاگـــه ز شیرین‌انگبین
با خرد چون کرم چـون گشـتی بـه بیهوشی سـمر؟
۳۰ بس تُـرُشّ و تـنگ‌جایست ایـن ازیـرا مـر تـرا
خمّ سرکه‌ست این جهان، بنگر به عقل، ای بـی‌بصر
جـانْت را انـدر تـن خـاکـی به دانش زرّ کـن
چـون هـمی‌ناید بـرون هـرگز مگـر کـز خـاکْ زر
هـمچنان کـاندر جـهان آتش نسـوزد زر هـمی
زرّ جـــانت را نســـوزد آتش ســـوزان ســـقر
۳۳ ره‌گـذارست ایـن جـهان مـا را، بـدو دل درمـبند
دل نــبندد هـــوشیار انـــدر ســـرای ره‌گـذر
زیـر پـای روزگـار انـدر بـماندم شـصت‌سال
تـا بـه زیـر پـای بسـپردم سر، ایـن مـردم‌سپر
دست و پایم خشک بسته‌ست این جهان بی دست و پای
زیب و فرَّم پاک برده‌ست اینچنین بی زیب و فر
۳۶ نـیستم بـا چـرخ گـردان هـیچ نسبت جز بـدانک
هـمچو خـود بـینم هـمی او را مُـقیم انـدر سـفر

کار من گفتار خوب و، رایْ علم و طاعتست
کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر

نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم
جانور فرزند ناید هرگز از بی‌جان پدر

نیست جز دولابْ گردون چون به گشتنهای خویش
آب ریزد بر زمین می تا بروید زو شجر ۳۹

وانگهی پیداست چون زو فایده جمله تراست
کاین ز بهر تو همی‌گردد چنین بی حدّ و مر

مردم از ترکیب نیکو خود جهانی دیگرست
مختصر، لیکن سخن‌گویست و هم تدبیرگر

پس همی‌بینی که جز از بهر ما یزدان ما
نافریده‌ست این جهان را، ای جهان مختصر ۴۲

تن ترا گورست بی‌شک، مر ترا پس وعده کرد
روزی از گورت برون آرد خدای دادگر

تنْت همچون گورْ خاکست، ای پسر، مپسند هیچ
جانْت را در خاکِ تیره جاودانه مستقر

خاک تیره بد مقرّست، ای برادر، شکر کن
ایزدت را تا برون آردْت از این تیره‌مقر ۴۵

آنــچه گــفتم یــاد گــیر و آنــچه بــنمودم بــبین

ورنه هـمچون کـور و کـر عـامه بـمانی کـور و کـر

شرح

۱ـ نفع و ضرّ: سود و زیان. / **خیر و شر:** این دو را که ضدّ هم هستند اینگونه تعریف کرده: «آنچ بفرمانْ بر آن‌اندازه که باید و بدان‌وقت‌که باید کردن و بدان جای که باید و از بهر آنچ باید، خیرست؛ و آنچ خلاف این است، شر است». جامع‌الحکمتین، ص ۹۴.

۲ـ حشر: لشکریان و نزدیکان. در جای دیگر نیز این کلمه را استفاده کرده است:

مــر دود آتشش را جــز مکـر و شـر شـرر نـیست

شاهیست کش جز آفات نه خیل و نه حشر نیست*

* دیوان، ۹/۷۰. عنصری نیز گوید:

اگر چه با حشری تو به فـضل تـنهائی

وگرچه تنها باشی به فضل با حشری*

* دیوان، ص ۲۷۹. / **بوالبشر:** کنیهٔ حضرت آدم و در اینجا مراد، جنس بشر است.

۳ـ خیر و شر: مراد، ثواب و عقاب اخروی است. / **عصیان:** گناه، معصیت. در این بیت، لفّ و نشر مرتّب به کار رفته: خیر به ایمان و شر به عصیان برمی‌گردد.

۴ـ جر: چاله و گودال. در جائی دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

اشتر چو هلاک گشت خواهد آید بـه سـر چـه و لب جـر*

* دیوان، ۴۱/۴۳.

۵ـ شکسته بسته: ناسالم و ناقص.

۶ـ **بسر درناید:** به سر درآمدن یعنی به زمین خوردن.

۷ـ **گر:** بیماری جرب. / **گرگنان:** کسانی که دچار بیماری گری هستند. در این بیت، اشاره به واگیرداربودن بیماری جرب دارد که در ادبیات عرب نیز از آن، یاد شده است. از امثال عربی است: **اَعْدیٰ مِنَ الْجَرَبِ.** مجمع‌الامثال، ص ۴۲۲ (مسری‌تر از گری). باخرزی گوید:

لَـــئِیمٌ وَ یُـــعْدِی لُـــؤمُهُ جَـلَسَائَهُ

وَ لا غَرْوَ لَوْ تُعْدَی الصِّحَاحُ مِنَ الْجَرَب*

* ذیل دمیة‌القصر، ص ۶ (او بخیلی است که بخل او به همنشینانش سرایت می‌کند. شگفت نیست اگر تندرستان ازگرگنان بیماری را بگیرند). او در بیت زیر نیز اشاره به دوری ازکسی که دچار بیماری واگیردار است، می‌کند:

دشمنان تو همه بـیمار و بـنده تـن‌درست

دورتر باید ز بیمار آنکه او بیمار نیست*

* دیوان، ۵۲/۱۴۷.

۸ـ **گرّ جهل:** اضافهٔ تشبیهی. نادانی تشبیه به بیماری جرب شده و مقصود، این است که بیماری جهل هرچند پوشیده و پنهان بماند، از بیماری جرب بدتر است.

۹ـ **خرمردم:** آدمی که در او صفات بهیمی باشد.

۱۱ـ **گرگ درّنده:** در ابیات زیر اشاره به گرگ درّنده و آدمیان گرگ‌صفت کرده است:

گرگ درّنده گرچـه کشتنی است　　بـــهتر از مـــردم ســتمگارست

از بــد گـــرگ رســتن آسـانست　　وز ستمگاره سـخت دشـوارست

گـرگ مـال و ضـیاع تـو نـخورد   گرگ صعب تو میر و بُندار است*

* دیوان، ۲۳/۱۳۴ ـ ۲۵. / **مدر:** فعل نهی از مصدر دریدن.

۱۳ـ تن، جان تو را درگودال و چاله می‌افکند؛ اگر تن، جان را به جر بیفکند، جان نمی‌تواند از آن جر بیرون بیاید.

۱۴ـ خداوند، تن تو را حافظ جان تو کرده است ولی تو چنان به تن پرداخته‌ای که جان را حافظ آن کرده‌ای؛ یعنی تن را گرامی‌تر از جان می‌داری.

۱۵ـ خواب و خور: خوابیدن و خوردن که در جائی دیگر نیز گوید:

کـــار خـر است خـواب و خـور ای نـادان

با خر به خواب و خور چه شدی درخور؟*

* دیوان، ۲/۲۲. کلمهٔ خور در هر دو مورد به ضرورت به فتح «خ» خوانده می‌شود.

۱۶ـ پلاس: پشمینه‌ای بود سطبر که درویشان پوشند. برهان. / **ژنده:** کـهنه. یـعنی پلاس کهنه‌ای که بی‌ارزش است، نباید پارچه‌ای ابریشمی را آستر آن کنند. به یاد می‌آورد تعبیری را که در جای دیگر گفته است:

پیری کجا برد ز تو گرمابه و گلاب   خیره مده گلیم کهن را به جـندره*

* دیوان، ۳۷/۱۲۵.

۱۷ـ پریر: پریروز. / **دی:** دیروز. / **همبرست:** مسـاوی است. مـی‌گوید: امـروز تـو تفاوت میان شکر و نان جوینی را که خوردی، احساس نمی‌کنی.

۱۸ـ بَطَر: دنه گرفتن، خوشدل‌شدن. مقدّمة‌الادب. بین «بطر» و «نظر» جناس خط است.

۱۹ـ بندگی: رقّیّت. ضدّ آزادی که به معنی حرّیّت است. / **برهان:** دلیل. می‌خواهد

بگوید: برهان بر این که علم، سبب آزادی می‌شود، باید از دین جسته شود.

۲۰ـ نخّاس: برده‌فروش. منتهی‌الارب. صیغهٔ شغل و حرفت است. متنبّی گوید:

وَ لاتُرَجِّ الْخَیْرَ عِنْد امْرِیءٍ　　　مَرَّتْ یَدُ النَّخاسِ فِی رَأْسِهِ*

* دیوان، ج ۲، ص ۳۱۳(امید خیر از مردی نداشته باش که دست برده‌فروش بر سر او کشیده شده است).

۲۱ـ خطر: ارزش و قیمت.

۲۲ـ بر: میوه و ثمر. علم و عمل تشبیه به میوه و برگ شده است.

۲۳ـ دوزخ: جهنّم. او در جامع‌الحکمتین، صص ۹۵ ـ ۹۶، دوزخ را به معدن دردها و رنج‌ها تعریف کرده است همچنانکه بهشت را به معدن نعمت‌های سرمدی. در جائی دیگر گفته است که فقط طاعت خداوند است که آدمی را از دوزخ می‌رهاند و به بهشت می‌رساند:

گر بترسی ز تافته دوزخ　　　از ره طاعت خدای متاب*

* دیوان، ۲۲/۱۳. / **بر نگه دارد درختان:** یعنی درختان میوه‌دار را نمی‌سوزانند و با تبر قطع نمی‌کنند. او در جائی دیگر گفته است:

بسوزند چوب درختان بی‌بر　　　سزا خود همین است مر بی‌بری را*

* دیوان، ۱۴/۶۴.

۲۴ـ نتابی سر: سرتافتن به معنی دوری گزیدن و کنار رفتن است. / **تابد:** از تابیدن، به معنی روشنائی دادن و نورافشانی‌کردن. ناصر، این کلمه را در این مصراع به دو معنی به کار برده است.

۲۵ـ از جانور: از میان جانوران. یعنی خداوند، فقط تو را به سوی خویشتن می‌خواند که بر آسمان بروی و به خداوند برسی.

۲۶ـ نظیر این بیت:

از بهر برشدن سوی علّیّین　　از علم پای ساز و، ز طاعت پر*

* دیوان، ۴۰/۲۲. او در جای دیگر نیز اشاره می‌کند به اینکه جعفر طیّار، پرهیز و طاعت را پر خود ساخته و بر آسمان پرواز کرده است:

پرّت از پرهیز و طاعت کرد باید، کز حجاز
جعفر طیّار بر عَلْیا بدین طاعت پرید*

* دیوان، ۱۷/۲۵.

۲۷ـ می‌نپردازی: یعنی کناره‌گیری نمی‌کنی. / **تاری:** تاریک.

۲۸ـ خاک را بر زر گزیده‌ستی: تو نیروی تشخیص نداری و زر را رها کرده و به خاک روی آورده‌ای و این، بدان جهت است که خاک را به عیان می‌بینی و از زر فقط خبر به تو می‌رسد.

۲۹ـ مرحوم دهخدا «ناگه» را به «ناآگه» تصحیح کرده و برای تأیید نظر خود به ویس و رامین استناد کرده است:

ز راه آگه نبودم همچو گمراه　　چو کرمِ سِک ز طعم شهد ناگاه
کنون زان خفتگی بیدار گشتم　　وز آن مستی کنون هشیار گشتم*

* ویس و رامین، ص ۲۴۷.

۳۰ـ بی‌بصر: بی‌چشم، بی‌بصیرت. دنیا مانند خم سرکه، ترش و تنگ است.

۳۱ـکز خاکْ زر: همچنانکه زر از خاک بیرون می آید، تو باید به وسیلهٔ دانش، جان همچون زر را از تن همچون خاک بیرون آوری و تن را زر بسازی.

۳۲ـ سقر: جهنّم، از کلمات قرآنی است: **ما سَلَکَکُمْ فِی سَقَرَ**. سورهٔ مدّثّر، آیهٔ ۴۲ (چه چیز درآورد شما را در دوزخ).

۳۳ـ ره‌گذارست این جهان: به یاد می‌آورد این جمله از نهج‌البلاغه را: **الدُّنْیا دٰارُ مَجازٍ و الْاٰخِرَةُ دٰارُ قَرٰارٍ**. نهج‌البلاغة، ص ۲۳۸ (دنیا خانه‌ای است رهگذار و آخرت سرائی است پایدار). او در جائی دیگر اشاره به این مضمون کرده است:

کاین نیست مستقرّ خردمندان — بلک این گذرگهیست، برو بگذر

گیتی سرای رهگذرانست ای پسر — زین بهترست نیز یکی مستقر مرا*

* دیوان، ۵۸/۲۲ و ۱۵/۶.

۳۴ـ شصت سال: از این بیت چنین به دست می‌آید که قصیده را در سنّ شصت‌سالگی سروده است، نظیر بیت دیگر او:

شست‌بار آمد نوروز مرا مهمان

جز همان نیست اگر ششصد بار آید*

* دیوان، ۱۱/۷۴. / **بسپردم سر:** سر مرا روزگار بسپرد. سپردن به معنی پایمال‌کردن است. فاعل، روزگار است که پس از این، از آن با تعبیر مردم‌سپر یاد کرده است. / **مردم‌سپر:** مردم‌سپرنده.

۳۵ـ می‌گوید: جهانی که خود دست و پای ندارد، دست و پای مرا بسته است و او که زیبائی و شکوهی ندارد، زیبائی و شکوه مرا پاک برده است یعنی کاملاً برده

است.

۳۶ـ نیستم: نیست مرا. / **چرخ گردان**: چرخ گردنده. / **مقیم اندر سفر**: دائماً در حرکت و سفر است و من نیز مانند او در حرکت و سفر هستم.

۳۷ـ دولاب: چرخ و آنچه در سیر و دور باشد. برهان. در جائی دیگر گوید:

کسی کز راز این دولاب پیروزه خبر دارد

به خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد*

* دیوان، ۱/۹۳. یعنی این چرخ در حال گشتن، زیر و زبر می‌شود.

۳۸ـ جانور: جاندار، ذی‌روح.

۳۹ـ آب ریزد بر زمین: باران را فرو می‌آورد که سبب روییدن درختان می‌شود.

۴۰ـ بی حدّ و مر: بی‌اندازه و بی‌شمار. می‌گوید: این حرکت دائمی او، برای این است که به تو سود رساند. به گفتهٔ سعدی:

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند

تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری*

* کلّیّات سعدی، ص ۲۹.

۴۱ـ جهانی دیگرست: انسان، خود، جهانی کوچک در برابر جهان بزرگ است و تعبیر «جهان مختصر» در عبارات زیر نیز آمده است: «و حکماء دین حق گفتند که ترکیب مردم، عالم مختصرست؛ و گفتند که ترکیب مردم ازین عالم بر مثال فهرست است از کتابی بزرگ که هرچ اندر آن کتاب باشد، در فهرست از آن، اثری پدید کرده باشد؛ و ما را بر کلّیّات چیزها اطّلاع جز به استدلال از جزویات نباشد و مر

استدلالات عقلی را جز متعلّقان به حبل الهی و متمکّنان بر مقعد صدق و متثبّتان به مرصد حق نتواند گرفتن». جامع‌الحکمتین، ص ۲۸۳.

۴۲ـ این جهان: جهان بزرگ. می‌گوید: عالم را خداوند از برای انسان آفریده است. او در جای دیگر اشاره به این موضوع کرده است:

جهان مهین را به جان زیب و فرّی   اگرچه بدین تن جهانِ کهینی*

* دیوان، ۱۱/۸.

۴۳ـ اشاره است به این آیهٔ شریفه: **و أَنَّ السَّاعَةَ آتِيَةٌ لا رَيْبَ فِيها وَ أَنَّ اللّٰهَ يَبْعَثُ مَنْ فِي الْقُبُورِ.** سورهٔ حج، آیهٔ ۷ (و رستاخیز روز آمدنی است، گمان نیست در آن و اللّه تعالی برخواهد انگیخت هر که در گورها) و نیز: **وَ نُفِخَ فِي الصُّورِ فَإِذٰا هُمْ مِنَ الْأَجْدٰاثِ إِلىٰ رَبِّهِمْ يَنْسِلُونَ.** سورهٔ یس، آیهٔ ۵۱ (دمیده شود در آن شاخ، پس ناگاه ایشان ازگورها سوی پروردگار ایشان شتابند).

۴۴ـ مستقر: اسم مفعول از مصدر استقرار به معنی قرارگاه، جای ماندن.

۴۵ـ مقر: اسم مکان از فعل ثلاثی مجرّد، قرارگاه، جای ماندن.

۴۶ـ بنمودم: نشان دادم، ارائه کردم. / **کور و کر عامه:** مردم عوام که چشم دلشان کور است و گوش باطنشان کر است یعنی همانانی که در قرآن در توصیفشان آمده است: **صُمٌّ بُكْمٌ عُمْيٌ فَهُمْ لايَعْقِلُونَ.** سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۷۱ (کران، گنگان، کوران، پس ایشان نمی‌دانند). شاعر می‌گوید:

اکثر مردم کرند و گنگ و کور   و قلیل من عبادی الشّکور

۳۸۳
قصیدهٔ هشتاد و یکم

ای متحیّر شده در کار خویش   راست بنه بر خط پرگار خویش
خرد شکستی به دبوس طمع   در طلب تا و مگر تار خویش
در طلب آنچه نیامد بدست   زیر و زبر کردی کاچار خویش ۳
خیره بدادی به پشیز جهان   درّ گران‌مایه و دینار خویش
پنبهٔ او را به چه دادی بدل   ای بخرد، غالیه و غار خویش؟
یار تو و مارِ تو است این تنت   رنجه‌ای از مار خود و یار خویش ۶
مارفَسای ارچه فسون‌گر بود   کشته شود عاقبت از مار خویش
و اکنون کافتاد خرت، مردوار   چون ننهی بر خر خود بار خویش؟
بد به تن خویش چو خود کرده‌ای   باید خوردنْت ز کِشتار خویش ۹
پای ترا خار تو خسته‌ست و نیست   پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کرده‌ستی، باز گرد   سوی بُنه بر پی و آثار خویش
پیش خداوند خرد بازگوی   راست همه قصّه و اخبار خویش ۱۲
وانچه‌ت گوید بِپَذیر و مباش   عاشق بر بیهده‌گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشد   دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی، چه رَوی پیش ما   بر طمع تیزی بازار خویش؟ ۱۵
گازری از بهر چه دعوی کنی   چونکه‌نشوئی‌خود دستار خویش؟
بام کسان را چه عمارت کنی   چونکه نبندی بن دیوار خویش؟
چون ندهی پندْ تن خویش را   ای متحیّر شده در کار خویش؟ ۱۸

نارْ چو بیمار توی خود بخور　　عرضه مکن بر دگران نار خویش
عار همی داری ز آموختن　　شرم همی‌نایدت از عار خویش؟
۲۱ وز هوس خویش همی‌پرخمی　　بیهده‌ای درخور مقدار خویش
نیست ترا یار مگر عنکبوت　　کو ز تن خویش تند تار خویش
عیب تن خویش ببایَدْت دید　　تا نشود جانْت گرفتار خویش
۲۴ یار تو تیمار ندارد ز تو　　چون تو نداری خود تیمار خویش
نیک نگه کن به تن خویش در　　باز شو از سیرت خَرْوار خویش
نیز به فرمان تن بدکنش　　خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
۲۷ پاک بشوی از همه آلودگی　　پیرهن و چادر و شلوار خویش
داد به الفغدن نیکی بخواه　　زین تن منحوس نگونسار خویش
دین و خرد باید سالار تو　　تات کند یارت سالار خویش
۳۰ یار تو باید که بِخَرَّدْ ترا　　هم‌تو خودی خیره خریدار خویش
چونکه بجوئی همی آزار من　　گر نپسندی ز من آزار خویش؟
چون تو کسی را ندهی زینهار　　خلق ندارَدْت به زنهار خویش
۳۳ رنج بسی دیدم من همچو تو　　زین تن بدخوی سبکسار خویش
پیش خردمند شدم دادخواه　　از تن خوش‌خوار گنه‌کار خویش
یک‌یک بر وی بشمردم همه　　عیب تن خویش به اقرار خویش
۳۶ گفت گنه‌کار تو هم چون ز تست　　بایست‌کنون خود به ستغفار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی　　خطّ بدی پاک ز طومار خویش

حاکم خود باش و به دانش بسنج   هرچه کنی راست به معیار خویش
بنگر و با کس مکن از ناسزا   آنچه نداریش سزاوار خویش ۳۹
آنچه‌ت ازو نیک نیاید مکن   داروی خود باش و نگه‌دار خویش
مرغ خورش را نخورد تا نخست   نرم نیابَدْش به منقار خویش
وز پس آن نیز دلیلی بگیر   بر خرد خویش ز کردار خویش ۴۲
قول و عمل چون بهم آمد بدانک   رسته شدی از تن غدّار خویش
راز کسان با کس دیگر مگوی   خود به‌دگر کس مده اسرار خویش
خوار کند صحبت نادان ترا   همچو فرومایه‌تنِ خوار خویش ۴۵
خواری ازو بس بود آنکه‌ت کند   رنجه به ژاژیدن بسیار خویش
سیر کند ژاژ ویت تا مگر   سیر کند معدهٔ ناهار خویش
راه مده جز که خردمند را   جز به ضرورت سوی دیدار خویش ۴۸
تنها بسیار به از یار بد   یار ترا بس دل هشیار خویش
مرد خردمند مرا خفته کرد   زیر نکوپندِ بخروار خویش
چون دلم انبار سخن شد بس است   فکرت من خازن انبار خویش ۵۱
دُرّ همی نظم کنم لاجرم   بی عدد و مرّ در اشعار خویش

شرح

۱ـ متحیّر شده: حیران و سرگشته گردیده. صفت است از برای موصوف محذوف یعنی ای کسی که متحیّر شده؛ و مراد، کسانی هستند که در مسائل عقلی و فلسفی

سردرگم گشته و راه درستی را پیدا نکرده‌اند. او کتابی تحت عنوان دلیل‌المتحیّرین نیز داشته که به دست ما نرسیده و شاید کتاب دلالة‌الحائرین ابن‌میمون برای همین هدف تألیف شده است. / **پرگار:** نام‌افزاری است که بنّایان و نقّاشان بدان، دایره کشند و معرّب آن، «فرجار» است. برهان. او در جائی دیگر نیز این کلمه را به کار برده:

سخن بشناس و آنگه گُو، ازیرا — که بی‌نقطه نگردد خطِّ پرگار*

* دیوان، ۲۳/۹.

۲ـ دبوس: گرز آهنین. برهان. در جائی دیگر گفته است:

از علم و خرد سپر کن و خود — وز فضل و ادب دبوس و ساطور*

* دیوان، ۱۶/۱۵۰. «دبوس طمع» اضافهٔ تشبیهی است. / **در طلب تا و مگر:** مراد کلمهٔ «تا» و «مگر» است و معمولاً کسانی که در امری شک دارند، به کار می‌برند. / **تار:** به معنی فرق سر و تارک و میان سر. برهان.

۳ـ کاچار: آلت و ادوات و مایحتاج خانه. برهان.

۴ـ پشیز: پشیز را صاحب برهان به پول‌ریزهٔ نازک تفسیر کرده و صاحب مرقاة و مقدّمة‌الادب، آن را معادل «فلس» عربی معنی کرده‌اند. این کلمه در عربی به صورت «ابشیزج» ـ که معرّب پشیزه است ـ به کار رفته و ابن‌ابی‌اصیبعه می‌گوید: **فَلَمْ یَبْقَ أَرْبَعِینَ یَوْماً حَتَّی انْحَطَّ مِنْ مَنْطَقَتِهِ خَمْسَ بَشیزَجاتِ.** عیون‌الانباء، ج ۱، ص ۱۵۱ (باقی نماند چهل روز تا این که فرود آمد از کمربند او پنج پشیزه). ناصرخسرو در مواردی دیگر کلمهٔ «پشیز» را ـ که پول خرد و کم‌ارزش است ـ در برابر «دینار» ـ که پول گرانبهائی است ـ قرار داده، از جمله:

گرچه بخرّد کسی پشیز به دینار — هردو یکی نیستند سوی حکیمان

تا تو ز دینار ندانی پشیز — نه بشناسی غل از انگشتری*

* دیوان، ۲۵/۲۱۵ و ۲۶/۲۶.

۵ـ پنبهٔ او: مراد، موی سپید است که روزگار داده و به جای آن، «غالیه و غار» که موی سیاه است، گرفته یعنی معامله‌ای ناسودمند انجام یافته است./ **غالیه:** مرکّبی معروف خوشبوی و آن از مشک و عنبر و غیره وکافور و دهن‌البان و غیره می‌سازند و فارسیان به معنی مطلق خوشبوی با لفظ باریدن وکشیدن و زدن استعمال نمایند. آنندراج. / **غار:** گیاهی است که در سوختن بوی خوش می‌کند. برهان.

۷ـ مارفسای: آن کسی که مار را افسون می‌کند که نیش نزند. عثمان مختاری گوید:

غمزهٔ جادوت کرده مارفسائی — تا به خط آورد مار زلف تو را سر*

* دیوان، ص ۱۵۱. این مضمون در این عبارت عربی نیز دیده می‌شود: **الحاوی لایَنْجُو مِنَ الحَیّات.** مجمع‌الأمثال، ج ۱، ص ۴۰۹ (مارگیر از مارها رهائی نمی‌یابد). در اندرز آذربادمهر اسپندان آمده است: اگر تو بس افسون مار نیک دانی، زود دست به مار منه تا بنگَزَدت و برجای میری. اندرز، ص ۸۲؛ و نیز **الغادرُ مأْخوذٌ بِغَدْرِه.** مضاهاة امثال کتاب کلیله و دمنه، ص ۳۸ (فریبکار به فریب خود گرفتار شود).

۹ـ کِشتار: آنچه کاشته شده است. ممکن است کشتار به ضمّ کاف باشد که در جائی دیگر گوید:

گاه گوید زین بباید خورد کاین پاکست و خوش

گاه گوید نی نشاید خورد کاین کشتار نیست*

* دیوان، ۱۹/۱۴۷. ابوالفتوح رازی در ضمن تفسیر **إلّا مٰا ذَکَّیْتُمْ** (سورۀ مائده، آیۀ ۳) گوید: کارد به گلوی او براند، او مذکّیٰ باشد وکشتار و حلال و پاکیزه. تفسیر ابوالفتوح رازی.

۱۰ـ **خسته:** دردمند، مجروح.

۱۱ـ **راه غلط کرده‌ستی:** بیراهه را برگزیدی، راه نادرست را انتخاب کرده‌ای. / **بُنه:** اسباب و اثاثیه. / **بر پی:** به دنبال.

۱۳ـ **وانچه‌ت گوید:** آنچه خداوند خرد به تو گوید. / **بیهده گفتار:** گفتار بیهوده.

۱۴ـ **دیو هوا:** اضافۀ تشبیهی. هوا ضدّ عقل است. / **دیو هوا را...:** اختیار خودت را به دیو هوا مده. مانند این بیت که از افسار تعبیر به عنان شده است:

وگر عنان خرد داده‌ای به دست هوا

چو اسپ لانه سرافشان و بی‌عنان شده‌ای*

* دیوان، ۲۵/۲۰۶.

۱۵ـ **تیزی:** رونق، در برابر کندی.

۱۶ـ **گازری:** گازر + «ی» مصدری یعنی گازر بودن. گازر به معنی رخت‌شوی است که در زبان عربی به آن، «قصّار» گویند. / **دعوی کنی:** ادّعا کنی. / **دستار:** پارچه‌ای که بر سر بندند. او، این مضمون را در جائی دیگر نیز آورده است:

چونکه نشوئی سلب چرب خویش   گر تو چنین سخت و سره گازری؟*

* دیوان، ۱۳/۲۶.

۱۷ـ **عمارت کنی:** تعمیر کنی، آباد کنی. / **بن دیوار:** ته دیوار، پایۀ دیوار.

۱۸ـ مصراع دوم، تجدید مطلع است.

۱۹ـ نار: مخفّف انار که در برخی از مواقع به عنوان دارو خورده می‌شد.

۲۰ـ عار: ننگ. به یاد می‌آورد بیت زیر را:

هــرکه ز آمــوختن نــدارد نــنگ　　　دُر برآرد ز آب و لعل از سنگ*

* هفت‌پیکر، ص ۵۲.

۲۱ـ پرخمی: شاید از مصدر فرخمیدن به معنای پنبه‌زدن باشد که در این بیت آمده است:

افسوس نـیاید تـرا از ایـن کـار　　　برخویشتن این رازها مَـفَرْخم*

* دیوان، ۵/۱۳۰. در کتاب المصادر زوزنی کلمهٔ «الحَلْج»، فرخمیدن معنی شده است. المصادر، ص ۱۲۵.

۲۲ـ عنکبوت: نام حشره‌ای است که از خود تار می‌تند و تار او، نماد سستی است چنانکه در این آیه آمده است: **مَثَلُ الَّـذِینَ اتَّـخَذُوا مِـنْ دُونِ اللّٰـهِ أَولِـیٰاءَ کَـمَثَلِ الْعَنْکَبوتِ اتَّخَذَتْ بَیْتاً وَ إِنَّ أَوْهَنَ الْبُیُوتِ لَبَیْتُ العَنکَبوتِ لَوْ کانُوا یَعْلَمُونَ.** سورهٔ عنکبوت، آیهٔ ۴۱ (مثل ایشان که فرود از اللّه، خدایان گرفتند چون مثل عنکبوت است که خانه گرفت و سست‌تر همهٔ خانه‌ها، خانهٔ عنکبوت است که نه گرما بازدارد و نه سرما اگر دانندی). او در جای دیگر گوید:

آن خانه که عنکبوت بـرسازد　　　تا صید مگس کند چو مکّاری
بس زود کنَدْش ساخته لیکـن　　　گنجشک بدرَّدی به منقاری*

* دیوان، ۵۲/۱۶۷ و ۵۳.

۲۴ـ تیمار: پرستاری‌کردن، غم و اندوه خوردن. یعنی اگر خود، تیمار خود نداری انتظار تیمار دیگران را نداشته باش. به یاد می‌آورد تعبیر «کس نخارد پشت من جز ناخن انگشت من» را. در عربی نیز آمده است: **مَا حَكَّت ظَهْرِیْ مِثْلُ یَدِیْ**. مجمع‌الامثال، ص ۶۱۳. سعدی گوید:

به غمخوارگی چون سرانگشت من نخارد کس اندر جهان پشت من*

* کلّیّات سعدی، ص ۲۵۴.

۲۵ـ سیرت: باطن، خوی درونی. / **خَرْوار:** مانند خر که در این بیت آورده است:

خیره خروار زیر بار مخسپ چون گنه بر تنت به خروارست*

* دیوان، ۴۸/۱۳۴ (که در بیت فوق معنی دیگر خروار ـ که واحد وزن است ـ به عنوان جناس تام به کار برده شده است).

۲۶ـ بدکنش: بدکردار.

۲۷ـ پاک: در اینجا قید است. یعنی خوب بشوی.

۲۸ـ داد...بخواه: از دادخواستن به معنی طلب حق کردن. / **الفغدن:** اندوختن و جمع‌کردن. برهان. در موارد متعدّد، این کلمه را به کار برده است از جمله:

دگرگونه راهیّ و علمیست دیگر مر الفغدن راحت آن سری را*

* دیوان، ۱۸/۶۴. به صورت «الفخدن» هم به کار رفته چنانکه رودکی گوید:

خود خور و خود ده کجا نبود پشیمان

هرکه بداد و بخورد از آن چه که بلفخت*

* دیوان، ص ۷۰. / **منحوس:** نافرخنده و شوم. / **نگونسار:** سرنگون. کنایه از

بدبخت که در جائی دیگر نیز گوید:

کــه نگـونسار مـرد پـندارد　　　که همه راستان نگونسارند*

* دیوان، ۲۱/۲۲۸.

۲۹ـ تات: تا تو را.

۳۰ـ بِخَرَّدْ: بخرد، تشدید به جهت ضرورت شعری است چنانکه در این بیت آمده:

گر طعام جسم نادان را همی خرّی به زر

مرطعام جان دانا را به جان باید خرید*

* دیوان، ۲۳/۲۵.

۳۱ـ اشاره دارد به عبارت: **أَحِبَّ لِلنّاسِ مٰا تُحِبُّ لِنَفْسِکَ.** جامع‌صغیر، ج ۱، ص ۱۱ (دوست بدار برای مردم آنچه راکه برای خود دوست می‌داری). در جائی دیگر نیز گفته است:

آن ده و آن گوی ما راکه‌ت پسند آیـد بـه دل

گر بباید زانْت خورد و گر ببایدت آن شنید*

* دیوان، ۸/۲۵.

۳۲ـ زینهار: پناه. / **ندارَدْت:** ندارد تو را.

۳۳ـ سبکسار: سبکسر، بی‌خرد، نادان. در جائی دیگرگوید:

بــدو ده رفــیقان او را ازیــرا　　　سبکسار قصد سبکسار دارد*

* دیوان، ۴۵/۱۷۹.

۳۴ـ خوش‌خوار: خوش‌خورنده. در جائی دیگر نیز این کلمه را به کار برده:

مرد را خوار چه دارد؟ تـن خـوش‌خوارش

چون ترا خوار کند چون نکنی خـوارش؟*

* دیوان، ۱/۵۴.

۳۵ـ بشمردم: حساب کردم. ناظر به عـبارتی است کـه در نـهج‌البـلاغه آمـده: **زِنُـوا أنْفُسَکُمْ مِنْ قَبْلِ أنْ تُوزَنُوا وَ حَاسِبُوهَا مِنْ قَبْلِ أنْ تُحَاسَبُوا.** نهج‌البلاغة، ص ۷۳ (خود را بسنجید پیش از آنکه آن را بسنجند و حساب نفس خویش را برسید پیش از آنکه به حسابتان برسند).

۳۶ـ بایست: فعل امر از ایستادن یعنی قیام کردن. / **ستغفار:** مخفّف استغفار، طلب بخشش و آمرزش کردن. می‌گوید: گنهکاری که در وجود تو است، از تو است و به تو مربوط است.

۳۷ـ آب خرد: اضافهٔ تشبیهی. / **خطّ بدی:** اضافهٔ تشبیهی. / **طومار:** نوشته‌ای که به صورت لوله درمی‌آوردند.

۳۸ـ حاکم: حکم‌کننده، داور. / **معیار:** میزان، وسیلهٔ سنجش. در این عبارت با کلمهٔ «میزان» مضمون این شعر را می‌یابیم: **إجْعَلْ نَفْسَکَ مِیزَاناً فِیمَا بَیْنَکَ وَ بَیْنَ غَیرِکَ.** نهج‌البلاغة، ص ۳۰۱ (خود را میان خویش و دیگری میزانی بشمار).

۴۱ـ خورش: دانه‌ای که مرغ می‌خورد.

۴۳ـ قول و عمل: گفتار و کردار. / **بهم آمد:** باهم منطبق شد. / **غدّار:** مکّار، فریب‌گر.

۴۴ـ ابوالعلاء معرّی در مورد رازداری گفته است:

فَظُنَّ بِسٰائِرِ الإخْوٰانِ شَـرّاً وَ لاٰ تَأْمَنْ عَلیٰ سِرٍّ فُؤٰادٰا*

* شرح تنویر، ج ۱، ص ۱۷۲ (به همهٔ دوستانت گمان بد داشته باش و دل هیچ‌کس را بر راز خودت ایمن مدان).

۴۶ـ ژاژیدن: یاوه‌گفتن، هرزه‌گوئی‌کردن (مرکّب از ژاژ + «یدن» علامت مصدر). «ژاژ» بوتهٔ گیاهی باشد به غایت سفید و شبیه به درمنه در نهایت بی‌مزگی و هرچند شتر آن را بخاید، نرم نشود و به سبب بی‌مزگی فرو نبرد. برهان.

۴۷ـ ناهار: گرسنه و ناشتا. برهان. این کلمه را در ابیات دیگری نیز به کار برده است:

مخورانش مگر که علم و هنر — هم از اکنون که زار و ناهارست

بر دروغ و زنا و می‌خوردن — روز و شب همچو زاغ ناهارند*

* دیوان، ۳۵/۱۳۴ و ۱۲/۲۲۸. تعبیر «معدهٔ ناهار» را در این بیت نیز به کار برده است:

سیر گرداندت از گفتن بی‌معنی — تا مگر سیر کنی معدهٔ ناهارش*

* دیوان، ۲۵/۵۴.

۴۸ـ جز به ضرورت: جملهٔ معترضه. «ضرورت» یعنی ناچاری، ناچار بودن.

۴۹ـ به یاد می‌آورد مثل **الوَحْدَةُ خَيْرٌ مِنْ جَلِيسِ السُّوءِ**. مجمع‌الأمثال، ص ۶۹۲ (تنهائی بهتر از همنشین بد است). او در جائی دیگر نیز گفته است:

چون یارْ موافق نبود تنها بهتر — تنها بِهْ صدبار چو با نادان همتا*

* دیوان، ۱۷/۲.

۵۰ـ خفته کرد: خم کرد. / **بخروار:** به اندازهٔ یک خروار.

۵۱ـ خازن: خزینه‌دار، گنجور.

۵۲ـ دُرّ: مروارید. نظم خود را به دُر تشبیه کرده، همان تشبیهی که در این بیت آمده است:

من آنم که در پای خوگان نریزم   مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را*

* دیوان، ۳۲/۶۴. / **لاجرم**: ناچار. / **مرّ**: شمار.

پشتم قوی به فضل خدایست و طاعتش
تا در رسم مگر به رسول و شفاعتش

پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول
دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش

با آل او روم سوی او هیچ باک نیست
برگیرم از منافق ناکس شناعتش ۳

دین خدای ملک رسولست و، خلق پاک
امروز امّتان رسولند و رعْیَتش

گر سوی آل مرد شود مال او چرا
زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش؟

بر بندهٔ تو طاعت تو نیست نیم ازانک
پیغمبر تراست ز طاعت بر امّتش ۶

گفتت که بنده را تو به بی‌طاعتی مکُش
وانگه نکُشتت ار تو نبودی به طاعتش

اندر حمایتی تو ز پیغمبر خدای
مشکن حمایتش که بزرگست حمایتش

پیغمبرست پیش‌رو خلق یکسره
کز قاف تا به قاف رسیده‌ست دعوتش ۹

آل پـــیمبرست تــرا پـیش‌رو کـنون
از آل او مـــتاب و نگــه دار حـرمتش
فرزند اوست حرمت او چـون نـدانـیش
پس خیره‌خیر امید چه داری به رحمتش؟
۱۲ آگــه نــه‌ای مگـر کـه پیمبر کـرا سـپرد
روز غـــدیر خـمّ ز مـنبر ولایـتش؟
آن را سـپرد کـایزد مـر دیـن و خـلق را
اندر کـتاب خـویش بـدو کـرد اشـارتش
آن را که چون چراغ بـدی پـیش آفـتاب
از کـافران شـجاعت پـیش شـجاعتش
۱۵ آن را که همچو سنگ سر مـرّه روز بـدر
در حرب همچو موم شد از بیم ضـربتش
آن را که در رکـوع غـنی کـرد بـی‌سؤال
درویش را بــه پـیش پیمبر سـخاوتش
آن را که چون دو نام نهادش رسول حق
امـروز نـیز دوست سـوی خـلق کـنیتش
۱۸ آن را که هـر شـریفی نسبت بـدو کـنند
زیــرا کـه از رسـول خـدایست نسـبتش

آن را که کس به جای پیمبر جز او نخفت
با دشمنان صعب به هنگام هجرتش
آن را که مصطفی، چو همه عاجز آمدند،
در حرب روز بدر بدو داد رایتش
شیری، مبارزی، که سرشته‌ست کردگار
اندر دل مبارزْمردان محبّتش ۲۱
در حربگه پیمبر ما معجزی نداشت
از معجزات نیز قوی‌تر ز قوّتش
قسمت نشد به خلق درون دوزخ و بهشت
بر کافر و مسلمان الّا به قسمتش
در بود مر مدینهٔ علم رسول را
زیرا جز او نبود سزای امانتش ۲۴
گر علم بایدت به دَرِ شهر علم شو
تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب
از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
گنج خدای بود رسول و، ز خُلق او
گنج رسولْ خاطر او بود و فکرتش ۲۷

هرکو عدوی گنج رسولست بی‌گمان

جز جهل و نحس نیست نشان سلامتش

شیر خدای را چو مخالف شود کسی

هرگز مکن مگر به خری هیچ تهمتش

۳۰ شیر خدای بود علی، ناصبی خرست

زیرا همیشه می‌برمد خر ز هیبتش

هرک آفت خلاف علی بود در دلش

تو روی ازو بتاب و بپرهیز از آفتش

لیکن چو حرمت تو بدارد تو از گزاف

مشکن، ز بهر حرمت اسلام، حرمتش

۳۳ اندر مناظره سخن سرد ازو مگیر

زیرا که نیست جز سخن سرد آلتش

چون علم نیستش که بگوید، جز این محال

چون بندْ سخت گشت چه چیزست حیلتش؟

دشنام دارد او همه حجّت کنون ولیک

روز شمار که شْنود این سست حجّتش؟

۳۶ دعوی همی‌کند که من اهل جماعتم

لیکن ز جمع دیوْ گشن شد جماعتش

ابـليس قـادرست وليكـن بـه خـلق در
جز بر دروغ و حيله‌گری نيست قـدرتش
قيمت سوی خدای به دين است و خلق‌را
آنست قيمتی كـه بـه ديـن است قـيمتش
نصرت به دين كن ای بخرد مر خدای را
گـر بـايدت كـه بـهره بـيابی ز نـصرتش ۳۹
غـرّه مشـو بـه دولت و اقـبال روزگـار
زيـرا كـه بـا زوال هـمالست دولتش
دنيا به سـوی مـن بـمثَل بـی‌وفا زنـيست
نه شاد باش ازو نه غـمی شـو ز فـرقتش
نيكست ازان‌كه‌نيك‌وبدش‌برگذشتنی‌است
چـيزی دگـر هـمی‌نشناسم فـضيلتش ۴۲
زهرست نـعمتش چـو نـيابد هـمی رهـا
از مرگ هر كسی كه چشيده‌ست نـعمتش
با محنتش بـه نـعمتش انـدر مكـن طـمع
زيـرا ز نـعمتش نشـود دور مـحنتش
شـايد كـه هـمّتم نـبود صـحبت جـهان
چون نيست جز كه مالش من هيچ همّتش ۴۵

بســـــیار داد خـــلعتم اوّل وزان ســـپس
از من یگان یگــان هــمه بــربود خــلعتش
از روزگــار و خــلق مــلولم کــنون ازانک
پشتم بــه کــردگار و رســولست و مــلّتش
۴۸ بـی‌حاجتم بــه فــضل خــداونــد، لاجــرم،
اندر جهان ز هر که به من نیست حاجتش
تــا در دلم قــران مــبارک قــرار یــافت
پر برکتست و خیر دل از خیر و بــرکتش
مــنّت خــدای را کــه نکــرده‌ست مــنّتی
پشتم بــه زیــر بــار مگــر فــضل و مــنّتش
۵۱ مــنّت خــدای را کــه بــه جــود امــام حــق
بشــــناختم بـــحقّ و یـــقین و حـــقیقتش
آن بی‌قرین مَلِک که جز او نیست در جهان
کز ملک دیو یکســره خــالیست مــلکتش
بــا طــلعت مــبارک مسـعود او ز سـعد
خــالیست مشــتری را در قــوس طــلعتش
۵۴ یارب، به فضل خویش تو توفیق ده مــرا
تا روز و شب بدارم طاعت بــه طــاعتش

و اندر رضای او گه و بیگه به شعر زهد
مر خلق را به رشته کنم علم و حکمتش
مستنصری معانی و حکمت به نظم و نثر
بر امّتت که خواند الّا که حجّتش؟

شرح

۱ـ شفاعت: خواهش‌کردن. لسان‌التّنزیل. خواهش برای درگذشتن از گناه کسی؛ مجلسی فصلی ازکتاب خود را تحت عنوان **إنَّ دُعَاءَ الأنْبِیاءِ عَلَیهِم السَّلامُ استُجِیبَ بِالتَّوَسُّل وَ الاسْتِشْفَاعِ بِهِمْ عَلَیهِم السَّلامُ** آورده است. سفینة‌البحار، ج ۱، ص ۷۰۷ (همانا دعای پیمبران (ع) برآورده می‌شود با توسّل و شفاعت‌خواستن از آنان).

۲ـ اشاره به مراتب شفاعت است که: خانوادهٔ پیغمبر نزد پیغمبر شفیع من می‌شوند و پیغمبر نزد خدا و این، همان شفاعت نیکو است که در قرآن‌کریم به آن اشاره شده است: **مَنْ یَشْفَعْ شَفَاعَةً حَسَنَةً یَکُنْ لَهُ نَصِیبٌ مِنْهَا.** سورهٔ نساء، آیهٔ ۸۵ (کسی که شفاعت نیکوئی را انجام دهد، خود بهره‌ای از آن شفاعت می‌برد).

۳ـ شناعت: زشتی و قبح، صفت مشبّههٔ آن، «شنیع» و اسم از آن، «شُنْعَت» است. لسان‌العرب.

۵ـ همچنانکه مال مرد به خانوادهٔ او ارث می‌رسد، شریعت پیغمبر هم باید به خانوادهٔ پیغمبر برسد. او در جای دیگر می‌گوید:

هرگز ملکی ملک به بیگانه نداده‌ست

شو نامهٔ شاهان جهان پاک فروخوان

با دختر و داماد و نبیره به جهان در

میراث به همسایه دهد هیچ مسلمان؟*

* دیوان، ۲۳۲/۶۰ و ۶۱.

۶ـ طاعت تو بر بندهٔ تو نیمی از آنچه که امّت پیغمبر باید اطاعت او را بکنند، نیست.

۹ـ **قاف:** نام کوهی که به دنیا محیط است. لسان‌العرب. «از قاف تا به قاف» یعنی کران تا کران. خاقانی می‌گوید:

چون خود و چون من نبینی هیچکس در شرع و شعر

قاف تا قاف ار بجویی قیروان تا قیروان*

* دیوان، ص ۳۲۸.

۱۰ـ **متاب:** سرپیچی مکن.

۱۱ـ **چون ندانیش:** چگونه قدر و منزلت او را نمی‌دانی.

۱۲ـ **کرا:** مفعول دوم «سپرد». / **ولایتش:** مفعول اوّل «سپرد». اشاره است به واقعهٔ غدیر خم که پیغمبر، دست علی ـ علیه‌السّلام ـ را گرفت و گفت: **أَلَسْتُ أَوْلیٰ بِالْمُؤْمِنِینَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ؟** قالوا: **بَلیٰ یَا رَسُولَ‌اللّٰهِ، قَالَ: مَنْ كُنْتُ مَولاهُ فَعَلِیٌّ مَولاهُ.** مناقب ابن‌المغازلی، ص ۱۹ (آیا من برتر از مؤمنان به خودشان نیستم؟ گفتند: آری ای فرستادهٔ خدا. او گفت: کسی که من مولا و برتر او هستم، پس علی مولا و برتر اوست). در برخی از منابع نوشته‌اند که رسول خدا جهاز شتری را منبر ساخته بود و

ناصرخسرو در این بیت به آن اشاره می‌کند:

از آن سیّد که از فرمان ربّ‌العرش پیغمبر

وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش*

* دیوان، ۶۰/۱۰۸.

۱۳ـ کتاب خویش: قرآن. در قرآن، موارد متعدّدی اشاره به حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ و خاندان او شده است از جمله: **إِنَّمَا يُرِيْدُاللّٰهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً. قُلْ لاٰأَسْئَلُكُمْ عَلَيهِ أَجْراً إِلّاٰ الْمَوَدَّةَ فِي الْقُربىٰ. وَ النَّجْمِ إِذا هَوىٰ.** سورهٔ احزاب، آیهٔ ۳۳؛ سورهٔ شوری، آیهٔ ۲۳؛ سورهٔ نجم، آیهٔ ۱ (هرآینه خدا می‌خواهد که ببرد از شما بزه و بدنامی را ای خاندان پیغمبر و پاک گرداند شما را پاک گردانیدنی. بگو من نمی‌خواهم از شما بر این «پیغمبر» هیچ مزدی مگر دوستی را در خویشی «آل پیغمبر». سوگند به آن ستاره چون فرو شود) و برای آگاهی از آیات دیگر در این باب رجوع شود به مناقب ابن‌المغازلی، ص ۳۰۱ به بعد.

۱۴ـ شجاعت کافران، پیش شجاعت او همانند نور چراغ بود در برابر خورشید.

۱۶ـ در رکوع: اشاره است به آنکه حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ در حال رکوع، انگشتری خود را به سائلی بخشیدند و این آیه دربارهٔ آن نازل گردید: **إِنَّمَا وَلِيُّكُمُ اللّٰهُ وَ رَسُولُهُ وَ الَّذِيْنَ اٰمَنُوا الَّذِيْنَ يُقِيمُونَ الصَّلٰوةَ وَ يُؤْتُونَ الزَّكٰوةَ وَ هُمْ رَاكِعُونَ.** سورهٔ مائده، آیهٔ ۵۵ (به درستی که دوست شما، خدا و فرستادهٔ او و آنانی که گرویدند، آنان که به پای دارند نماز را و بدهند زکات را در حالی که رکوع‌کنان هستند).

ناصرخسرو در این بیت نیز به آن اشاره می‌کند:

آنچه علی داد در رکوع فزون بود　　　زانکه به عمری بداد حاتم طائی*

* دیوان، ۴۱/۴۲.

۱۷ـ دوست: دو است. شاید اشاره به دو کنیهٔ «ابوالحسن» و «ابوالحسین» باشد.

۱۸ـ شریفی: شریف به معنی «سیّد» امروزی به کار می‌رفته یعنی کسی که نسبت او به پیغمبر (ص) بپیوندد. ثعالبی در ذیل شرح حال ابوبکر محمّدبن‌عبّاس خوارزمی می‌گوید: او دربارهٔ علوی ناصبی چنین گفته است:

شَرِیْفٌ فِعْلُهُ فِعْلٌ وَضِیعٌ　　　دَنِیُّ النَّفْسِ عِنْدَ ذَوِی الجُدُودِ*

* یتیمة‌الدّهر، ج ۴، ص ۲۳۰ (او شریفی است که کردارش پست است و او فرومایه‌نفس است نزد نیک‌بختان). سعدی در گلستان می‌گوید: «شیّادی گیسوان بافت که من علویم». سپس ادامه می‌دهد که: «پدرش نصرانی بود در ملطیه پس شریف چه‌گونه باشد». گلستان، ص ۵۳. سیوطی می‌گوید: کلمهٔ «شریف» در صدر اسلام بر هرکسی که از اهل بیت بوده اطلاق می‌شده اعمّ از اینکه حسنی باشد یا حسینی یا علوی یا جعفری یا عقیلی یا عبّاسی ولی پس از آن که فاطمیان به مصر استیلا یافتند، این لقب خاصّ ذریّهٔ حسن و حسین گردید. الحاوی للفتاوی، ج ۲، ص ۱۳۲.

۱۹ـ هجرتش: اشاره است به خوابیدن علی (ع) در بستر پیغمبر هنگامی که پیغمبر به قصد هجرت، مکّه را ترک گفت. ابن‌هشام گوید: «چون سیّد ـ علیه‌السّلام ـ دید که ایشان (= کفّار قریش) به در سرای ایستاده‌اند، علی ـ رضی اللّه عنه ـ بخواند و

او را گفت: یا علی، تو امشب در فراش من بخسب و این برد یمانی من در سر کش و از کافران هیچ اندیشه مکن که ایشان با تو هیچ نتوانند کردن». سیرت رسول‌اللّه، ص ۴۹۲.

۲۰ـ همه عاجز آمدند: اشاره است به ابوبکر و عمر که ابن‌هشام آن را چنین نقل می‌کند: «سیّد ـ علیه‌السّلام ـ روز دیگر ابوبکر ـ رضی‌اللّه عنه ـ بخواند و عَلَم به وی داد و لشکر با وی برنشاند و بفرستاد و تا شب، جنگ می‌کردند و هیچ فتحی نبود چنانکه لشکر چون باز آمدند جمله خسته شده بودند. روز دیگر عمر خطّاب ـ رضی‌اللّه عنه ـ بخواند و علم به او داد و لشکری با وی برنشاند و بفرستاد و تا شب، جنگ می‌کردند و فتحی نبود. سیّد ـ علیه‌السّلام ـ گفت: **لَأُعْطِيَنَّ الرَّايَةَ غَداً رَجُلاً يُحِبُّ اللّهَ وَ رَسُولَهُ يَفْتَحُ اللّهُ علىٰ يَدَيْهِ لَيْسَ بِفَرَّارٍ.** سیرت رسول‌اللّه، ص ۸۲۶ (من فردا رایت جنگ را به مردی می‌دهم که خدا و رسول، او را دوست دارند. خداوند پیروزی را با دست او می‌آورد و او گریزنده نیست).

۲۲ـ قوّتش: قوّت علی (ع) که از همه، قوی‌تر بود، از معجزات پیامبر (ص) به شمار می‌آید.

۲۳ـ اشاره است به حدیث پیغمبر که دربارهٔ حضرت علی ـ علیه‌السّلام ـ فرموده: **أنْتَ قَسِيمُ الْجَنَّةِ وَالنَّارِ.** بحارالانوار، ج ۹، ص ۳۸۹ (تو تقسیم‌کنندهٔ بهشت و دوزخ هستی). قسیم به معنی «مقاسم» است مانند جلیس و اکیل و شریب. ابن‌قتیبه در تفسیر آن گفته است که مراد حضرت، این است که مردم بر دو گروهند: گروهی که با منند که بر راه راستند و گروهی که دشمن منند که آنان در گمراهی‌اند مانند خوارج.

شرح نهج‌البلاغه، ج ۱۹، ص ۱۳۹. ناصرخسرو در جای دیگر می‌گوید:

کی‌شناسی بجز او را پدر نسل رسول؟

کی شناسی بجز او قاسم جنّات و سعیر؟*

* دیوان، ۳۰/۱۰۲.

۲۴ و ۲۵ـ اشاره است به فرمودهٔ پیغمبر: **أنَا مَدِیْنَةُ الْعِلْمِ وَ عَلِیٌّ بَابُهَا فَمَنْ أرَادَ الْعِلْمَ فَلْیَأتِ الْبَابَ.** بحارالانوار، ج ۹، ص ۳۷۳ (من شهر علم هستم و علی درِ آن شهر است. پس هرکس علم را می‌خواهد باید از در وارد شود). از مقدسی سؤال شد: تو که اهل شام هستی، چرا پیرو فقه ابوحنیفه‌ای در حالی که اهل ناحیهٔ تو پیرو فقه شافعی می‌باشند؟ مقدسی چند دلیل می‌آورد که نخستین آن عبارت است از این که ابوحنیفه اعتماد بر قول علی می‌کند و پیغمبر فرموده: **أنا مدینةُ العلم و علیٌّ بابُها** و نیز فرموده: **أقضاکُم عَلیٌّ یعنی أفقَهُکُم.** احسن‌التّقاسیم، ص ۱۲۷. ابن‌الولید می‌گوید: **لِکُلِّ نَبیٍّ سُوسٌ، والسُّوسُ هوالبابُ إلیٰ عِلْمِ النَّبیِّ فِی حَیَاتِهِ والوَصِیِّ بعدَ وَفَاتِهِ و الإمامِ لِمَنْ هُوَ فِی زَمَانِهِ.** دامغ‌الباطل، ج ۱، ص ۱۶۳ (برای هر پیامبری تدبیرگری است و او، همچون دروازه‌ای است برای دانش پیمبر در زمان حیات او و جانشین پس از وفات او و پیشوا برای کسانی که با او هم‌زمان هستند).

۲۶ـ ذوالفقار: نام شمشیر حضرت علی (ع) که پیغمبر به او بخشیده بود و می‌گویند که در روز احد، فریادی از آسمان شنیده شد که می‌گفت: **لا سَیْفَ إلّا ذُوالفِقَار وَ لافَتیٰ إلّا عَلِیّ.** شرح نهج‌البلاغة، ج ۱۴، ص ۳۵۱ (شمشیری جز ذوالفقار نیست و جوانمردی همچون علی نیست). ناصرخسرو گوید:

ذوالفقار ایزد سوی که فرستاد بـه بـدر؟

زن و فرزند که را بود چو زهرا و شبیر؟*

* دیوان، ۳۳/۱۰۲. شیعیان برای ذوالفقار علی (ع) فضائلی را نقل می‌کنند. النّقض، ص ۵۶۸.

۲۷ـ خُلق او: خلق رسول که در قرآن به آن اشاره شـده است: **وَ إِنَّکَ لَعَلیٰ خُـلُقٍ عَظِیمٍ**. سورهٔ قلم، آیهٔ ۴ (و به درستی که تو هرآینه بر خوئی بزرگ).

۳۰ـ مضمون این آیات شریفه در این بیت به کار رفته است: **کَأَنَّهُمْ حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ فَرَّتْ مِنْ قَسْوَرَةٍ**. سورهٔ مدّثّر، آیهٔ ۵۰ (گوئی ایشـان خـرانـند کـه از شـیر رمـانیده شده‌اند). ناصرخسرو جای دیگر همین مضمون را به کار برده است:

شیر دادار جهان بـود پـدرشان، نشگـفت

گر از ایشان برمند این که یکایک حمرند*

* دیوان، ۳۳/۳۱.

۳۱ـ خلاف: مصدر باب مفاعلة به معنی مخالفت.

۳۴ـ جز این محال: استثناست از «چه چیزست حیلتش».

۳۵ـ روزشمار: روز رستاخیز، ترجمهٔ «یوم‌الحساب» است.

۳۶ـ اهل جماعت: تعبیری است که به اهـل سـنّت اطلاق شـده است. اشـعری می‌گوید: **قَالَ أَهلُ الجَـمَاعَةِ کـانَ ابـوبَکْر و عُـمَر إمَـامَینِ و کـانَ عُـثمَانُ إمَـاما.** مقالات‌الاسلامیّین، ص ۴۵۴ (اهل جماعت گفتند که ابوبکر و عمر امـام بـوده‌انـد و عثمان هم امام بوده است). / **گشن:** بسیار و انبوه. ناصرخسرو در جای دیگر گوید:

یک سو کش سَرْت ازین گشن لشکر   بـیهوده مـرو پس گَشَـن سـاری*

* دیوان، ۵۷/۱۶۷.

۳۹ـ بخرد: باخرد.

۴۰ـ همال: همتا و مانند. آغاجی گفت:

میان ما دو تن آمـیخته دوگـونه سـرشک

چو لؤلؤی که کنی با عقیق سرخ همال*

* صحاح‌الفرس، ص ۲۱۲.

۴۱ـ ناصرخسرو با تعبیرات گوناگون، دنیا را تشبیه به زن کرده است از جمله:

ای پسر گیتی زنی رعناست بس غـرچـه‌فریب

فتنه سازد خویشتن را چون به دست آرد عَزَب

گیتی زنیست خوب و بداندیش و شـوی‌جوی

بـا غَـدْر و فـتنه‌ساز و بـه گـفتار سـاحره*

* دیوان، ۳/۴۴ و ۲۳/۱۲۵.

۴۲ـ برگذشتنی: گذرنده و گذرا. ناصرخسرو در پایان سفرنامهٔ خود می‌گوید:

ما سفر برگذشتنی گذراندیم   تا سفر ناگذشتنی بـدر آیـد

۴۴ـ در جای دیگر می‌گوید:

بر اثـر روز رود شب چـنانک   نعمت او بر اثرش نکبتست*

* دیوان، ۳۶/۱۲۴.

۴۵ـ مالش: اسم مصدر از مالیدن به معنی فشار و شکنجه دادن. ناصرخسرو گوید:

ای بسی مالیده مردان را به قـهر   پیشت آمد روزگاری مـردمال*

* دیوان، ۹/۳۴.

۴۶ـ نظیر **الدَّهْرُ يُعْطِي و يَسْلِبُ** (روزگار می‌دهد و می‌ستاند).

۴۷ـ ملّتش: یعنی ملّت رسول خدا. ملّت در قرآن به معنی شریعت و دین به‌کار رفته و در موارد مختلف تعبیر **مِلَّة ابْرَاهِيم** آمده است از جمله در سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۸۲ و سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۹۵.

۵۱ـ امام حق: مرادش خلیفهٔ فاطمی، المستنصر باللّه است.

۵۲ـ بی‌قرین: بی‌همتا، بی‌مانند.

۵۳ـ مشتری: ستارهٔ اورمزد که آن را «سعد اکبر» گویند.

۵۵ـ شعر زهد: شعرهای موعظه و پند. ناصرخسرو در جای دیگر گوید:

حجّت به شعر زهد و مناقب جز   بـر جـان نـاصبی نـزند ژوپـین*

* دیوان، ۴۴/۴۱.

۵۶ـ حجّتش: اشاره به خود اوست که از طرف خلیفهٔ فاطمی، عنوان حجّت جزیرهٔ خراسان را دریافت داشته است.

نیکوی تو چیست و خوش چه، ای برنا؟
دیباست ترا نکو و خوش حلوا
بنگر که مر این دو را چه می‌داند
آنست نکو و خوش سوی دانا
حلوا نخورد چو جو بیابد خر
دیبا نبُوَد به گاو بر زیبا ۳
جز مردم با خرد نمی‌یابد
هنگام خور و بطر خوشی زینها
حلوا به خرد همی‌دهد لذّت
قیمت به خرد همی‌گرد دیبا
جان را به خرد نکو چو دیبا کن
تا مرد خرد نگویدت «رعنا» ۶
شرمست نکو بحقّ و، خوش دانش
هر دو خوش و خوب و درخور و همتا
دیبای دلست شرم زی عاقل
حلوای دلست علم زی والا
حورا توی ار نکو و باشرمی
گر شرمگن و نکو بود حورا ۹

گر شرم نیایدت ز نادانی
بی‌شرم‌تر از تو کیست در دنیا؟
کوری تو کنون به وقت نادانی
آموختنت کند بحق بینا
۱۲ تو عورت جهل را نمی‌بینی
آنگاه شود به چشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد
در طاعت دیو از آدم و حوّا
ای آدمی ار تو علم ناموزی
چون مادر و چون پدر شوی رسوا
۱۵ چون پست بُوَدْت قامت دانش
چون سرو چه سود مر ترا بالا؟
دانا ز تو چون چرا و چون پرسد
بالات سخن نگوید، ای برنا
شاید که ز بیم شرم و رسوائی
در جستن علم دل کنی یکتا
۱۸ ناموخت خدایِ ما مر آدم را
چون عور و برهنه گشت جز کاسما

بنگر که چه بود نیک آن اسما
منگر به دروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی
در مجمع خلق چون کنیش آوا
از نام به نامدار ره یابد
چون عاقل و تیزهش بود جویا ۲۱
خرسند مشو به نام بی‌معنی
نامی تهی است زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نامست
آن عالم زنده ذات او والا
سوی همه خیر راه بنماید
این نام رونده بر زبان ما ۲۴
دو نام دگر نهاد روم و هند
این را که تو خوانیَش همی خرما
بویست نه عین و نون و با و را
نام معروف عنبر سارا
چندین عجبی ز چه پدید آمد
از خاک به زیر گنبد خضرا؟ ۲۷

این رستنی است و نارَوان هر سو
وان بی‌سخن است و این سیم گویا
این زشت سپید و آن سیه نیکو
آن گنده و تلخ وین خوش و بویا
۳۰ از چشمهٔ چشم و از یکی صانع
یاقوت چراست آن و این مینا؟
این جزوکهاست چونْش بشناسی
بر کلّ دلیل گرددت اجزا
از علّت بودش جهان بررس
بفگن به زبان دهریان سودا
۳۳ انگار که روز آخرست امروز
زیرا که هنوز نامده‌ست فردا
چون آخر عمر این جهان آمد
امروز، ببایدش یکی مبدا
کشتی خردست دست در وی زن
تا غرقه نگردی اندر این دریا
۳۶ گر باخردی چرا نپرهیزی
ای خواجه از این خورنده‌اژدرها؟

با طاعت و ترس باش همواره
تا از تو به دل حسد برد ترسا

پرهیز به طاعت و به دانش کن
بر خیره مده به جاهلان لالا

تا بسته نگیردت یکی جاهل
هر روز بسان گاوک دوشا ۳۹

از طاعت و علم نردبانی کن
وانگه برشو به کوکب جوزا

زین چرخ برون، خرد همی‌گوید،
صحراست یکیّ و بی‌کران صحرا

زانجا همی آید اندر این گنبد
از بهر من و تو این همه نعما ۴۲

هرگز نشده‌ست خلق از این زندان
جز کز ره نردبان علم آنجا

چون جانْت به علم شد بر آن معدن
سرما ز تو دور ماند و هم گرما

بپرست خدای را و تو بشناس
از باصفت و ز بی‌صفت تنها ۴۵

وان را که فلک به امر او گردد

ایزدْش مگوی خیره، ای شیدا

کان بندهٔ ایزدست و فرمان‌بر

مولای خدای را مدان مولا

۴۸ **وز راز خدای اگر نه‌ای آگه**

بر حجّت دین چرا کنی صفرا؟

شرح

۱ـ آنچه را که تو نیکو و خوش می‌دانی، جامهٔ فاخر حریر و خوردنی‌های شیرین است.

۲ـ شخص دانا هم این دو را نیکو و خوش می‌داند.

۳ـ به ... بر: کلمهٔ «بر»، مفید تأکید اسمی است که پس از «به» آمده است.

۴ـ خور: خوردن. / **بطر:** خوشی و سرمستی. این کلمه در این بیت نیز دیده می‌شود:

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر

زان چو آهو همه در پوی و تگ و بابطرند*

* دیوان، ۱۴/۳۱.

۵ـ گرد: مخفّف گیرد.

۶ـ مرد خرد: خردمند و عاقل. / **نگویدت «رعنا»:** تو را رعنا نخواند. کلمهٔ رعنا مخفّف «رعناء» عربی، مؤنّث أرعن به معنی متکبّر و فخرفروش است.

۷ـ بحقّ: از روی حق، حقیقتاً. تفسیر دیگری از کلمهٔ نکو و خوش به دست می‌دهد: مصداق نکو را شرم و حیا و مصداق خوش را دانش و علم می‌داند.

۸ـ زی عاقل: سوی خردمند، نزد خردمند. می‌گوید: حیا موجب آرایش دل می‌شود همچنانکه دانش باعث شیرینی دل می‌گردد.

۹ـ حورا: مخفّف «حوراء» به معنی دختر سیاه‌چشم و مذکّر آن، «أحور» است و معمولاً به دختران سیاه‌چشم بهشتی اطلاق می‌شود. او در جائی دیگر تصریح به این معنا کرده است:

صحراش باغ و زیر نهفتش در   بر تختهاش تکیه‌گهِ حورا*

* دیوان، ۱۷/۹۸. / **شرمگن:** مخفّف شرمگین، باحیا.

۱۱ـ آموختنت: آموختن، تو را. یعنی با آموختن علم، تو از کوری به بینائی می‌رسی.

۱۲ـ عورت: شرم پیشین و پسین آدمی. «عورت جهل» اضافهٔ تشبیهی است و در جائی دیگر نیز کلمهٔ عورت مشبهٌ‌به قرار گرفته است:

ای عورت کفر و عیب نادانی   پوشیده به جامهٔ مسلمانی*

* دیوان، ۱/۲۸.

۱۳ـ اشاره است به اینکه آدم و حوّا از شیطان اطاعت کردند و عورت آن دو، آشکار گردید و این آیهٔ شریفه، ناظر بر همین مطلب است: **فَوَسْوَسَ لَهُمَا الشَّيطَانُ لِيُبْدِيَ لَهُمَا مَا وُرِيَ عَنْهُمَا مِنْ سَوْاٰتِهِمَا.** سورهٔ أعراف، آیهٔ ۲۰ (پس وسوسه کرد مرآن دو را دیو تا پیدا کند مر آن دو را آنچه پوشیده شده بود از آن دو از اندام‌های عورت ایشان).

۱۴ـ مادر: حوّا. / **پدر:** آدم.

۱۵ـ بُوَدْت: بود تو را. / **بالا:** قدوقامت.

۱۶ـ چرا و چون: پرسش از علّت و کیفیّت است. / **بالات سخن نگوید:** قدّوقامت تو پاسخ نمی‌دهد بلکه پاسخگوی چرا و چون، نفس ناطقه و دل تو است.

۱۷ـ شاید: سزاوار است، شایسته است.

۱۸ـ عور: در عربی جمع «عوراء» است و چون در آن زبان به دشت بی‌آب (فلاة عوراء= لاماء بها. لسان‌العرب) اطلاق شده، در فارسی به معنی برهنه به کار رفته است؛ و در فارسی مرسوم بوده که این گونه جمع‌ها را به جای مفرد به کار برند مانند «حور» که جمع «احور» است و در فارسی برای یک تن به کار برده شده و آن را به «حوران» جمع بسته‌اند. خاقانی می‌گوید:

این عروسان عور رعنا را   بر سر از آب چادر اندازد*

* دیوان، ص ۱۲۳. / **کاسما:** مخفّف «که اسماء». یعنی خداوند همهٔ نام‌ها را به حضرت آدم آموخت و این اشاره است به آیهٔ شریفه: **و عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ کُلَّها**. سورهٔ بقره، آیهٔ ۳۱ (و آموخت آدم را نام‌های چیزها را، همهٔ آن نام‌ها را). میبدی در ذیل این آیه می‌گوید: فریشتگان چون این خطاب بشنیدند که: **إِنّی جاعِلٌ فِی الْأَرْضِ خَلِیفَةً**. با یکدیگر گفتند: **لَنْ یُخْلَقَ خَلْقاً أَعْلَمَ مِنّا** (هرکس را که آفرید از ما عالم‌تر نباشد). پس ربّ‌العالمین آدم را بیافرید و او را بریشان افزونی داد به علم و نام هر چیز، او را درآموخت. کشف‌الاسرار، ج ۱، ص ۱۳۵.

۱۹ـ نیک: قید از برای بنگر. / **عامه:** مردم عوام و نادان. / **غوغا:** رجوع شود به

قصیدهٔ ۲، بیت ۴۰.

۲۰ـ کنیش آوا: او را آواز دهی.

۲۱ـ «نام» و «نامدار» یعنی اسم و مسمّی و ارتباط آن دو با یکدیگر از مباحثی است که از دیرزمان در کلام اسلامی مطرح بوده است و ناصرخسرو می‌خواهد بگوید اسم، فقط آینه و آلت برای شناخت مسمّی است و مسمّی، اصل است که دارای خصائص و ممیّزات مطلوب است و این خصائص و ممیّزات در اسم وجود ندارد چنانکه شاعر عرب در این بیت می‌گوید: اگر اسم، خاصیّت مسمّی را می‌داشت هرکس کلمهٔ «آتش» را می‌گفت، باید دهانش می‌سوخت.

لَوْ اَنَّ مَنْ قٰالَ نٰاراً أُحْرِقَتْ فَمُهُ　　　لَمّٰا تَفَوَّهَ بِاسْمِ النّٰارِ مَـخْلُوقٌ*

* التّمثیل والمحاضرة، ص ۲۶۴ (اگر کسی که کلمهٔ نار بر زبان آورد، دهانش سوخته می‌شد، هیچ آفریده‌ای نام نار را بر زبان نمی‌آورد)؛ و یا به گفتهٔ مولانا از حرف «گاف» و «لام»، گلی که دارای عطر و بو باشد، چیده نمی‌شود:

هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای　　　یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای

اسم خواندی رو مسمّی را بجوی　　　مه به بالا دان نه اندر آب جوی*

* مثنوی معنوی، ص ۹۰. همین مطلب را ناصرخسرو با توضیح بیشتری در عبارات زیر بیان کرده است: «حشویان امّت گفتند: خدای تعالی نام همه چیزهائی که اندر عالم آفریده بود، مر آدم را بیاموخت تا او به دانستن این نام‌ها بر فرشتگان فضل یافت، بدانچه ایشان نام چیزها ندانستند و این سخن، سخت رکیک و بی‌معنی است، از بهر آنکه بدانچه کسی به مثل «هلیله» بیند و بداند که نام آن، هلیله است و

دیگری نام آن نداند و نام این، هلیله نیست بل این را به مثل کلوخ نام است، مر ایشان را بر یکدیگر فضلی نباشد، هردو ندانند که فعل هلیله چیست و چه کار را شاید و زو چند باید خوردن و آن دیگر نداند، مر آن دانا را به شناخت فعل هلیله بر آن نادان فضل باشد، امّا به نام‌گفتن چیزها فضل نباشد کسی را بر کسی، از بهر آنکه یک چیز را عرب به نامی گوید و ترک به نامی و هند به نامی و رومی به نامی و حبشی به نامی و معنی فعلِ آن چیز که این گروهان مر او را به نام‌های مختلف بگویند یک معنی باشد». جامع‌الحکمتین، ص ۱۳.

۲۲ـ نام بی‌معنی: اسم بی‌مسمّی. بحث دربارهٔ اسم و مسمّی از مباحث مهمّ کلامی است. شافعی گفته است: **إذٰا سَمِعْتَ الرَّجُلَ یَقُولُ الاسْمَ غَیْرَ المُسَمّیٰ أوِ الاسْمَ [هُوَ] المُسَمّیٰ فَأشْهِدْ عَلَیهِ أنَّهُ مِنْ أهْلِ الکَلاٰمِ وَ لاٰدِینَ لَـهُ.** طبقات الشّافعیّین، ج ۲، ص ۱۷۴ (هرگاه شنیدی مردی می‌گوید: «نام، غیر از نامدار است یا نام، همان نامدار است»، شهادت بده بر او که او از اهل کلام است و دینی ندارد). برای آگاهی از موضع شیعه در این امر می‌توان به حدیث زیر که از هشام‌بن‌حکم روایت شده، مراجعه کرد: **عَنْ هِشٰامِ بْنِ الحَکَمِ، قالَ: سَألْتُ أبٰا عَبْدِاللّٰهِ عَنْ أسْمٰاءِ اللّٰهِ ـ عَزَّ ذِکْرُهُ ـ وَ اشْتِقٰاقِهٰا. فَقُلْتُ: اَللّٰهُ مِمّٰا هُوَ مَشْتَقٌّ. قٰالَ: یٰا هِشٰام، اَللّٰهُ مُشْتَقٌّ مِنْ ألِهَ وَ ألِهَ یَقْتَضِی مَألُوهٰا وَالإسْمُ غَیْرُ الْمُسَمّٰی...فَمَنْ عَبَدَالإسْمَ دُونَ الْمَعْنٰی فَقَدْ کَفَرَ وَ لَمْ یَعْبُدْ شَیْئاً وَ مَنْ عَبَدَ الإسْمَ وَ الْمَعْنٰی فَقَدْ کَفَرَ وَ عَبَدَ اثْنَیْنِ وَ مَنْ عَبَدَ المَعْنٰی دُونَ الإسْمِ فَذٰلِکَ التَّوحِیدُ.** بحارالانوار، ج ۲، ص ۱۴۹ (از هشام‌بن‌حکم نقل شده است که گفت: پرسیدم از ابوعبدالله از نام‌های خداوند ـ یادش عزیز باد ـ و اشتقاق آن‌ها. پس گفتم:

اللّه از چه مشتق شده است؟ پس فرمود: ای هشام، اللّه مشتق است از اله و اله اقتضا می‌کند مألوهی را و اسم غیر از مسمّی است. کسی که پرستش کند اسم را بدون معنای آن، پس کافر شده است و چیزی را پرستش نکرده است و کسی که عبادت کند اسم و معنای آن را، پس او نیز کافر شده است و دو چیز را عبادت کرده است و کسی که عبادت کند معنی را و اسم را عبادت نکند، این، همان توحید است)؛ و نیز رجوع شود به الرّوضة‌البهیّة، ص ۶۷؛ و نیز البدءوالتّاریخ، ج ۱، ص ۴۳. / **نامی تهی**: نام بی‌معنا، اسم بی‌مسمّی. / **عنقا**: پرندهٔ افسانه‌ای، رجوع شود به قصیدهٔ ۲، بیت ۱۶.

۲۳ـ عالم مرده: این جهان، نامی بیش نیست یعنی اسمی بدون مسمّی است و عالم واقعی که زنده است، عالمی دیگر است. / **عالم زنده**: به یاد می‌آورد این آیهٔ شریفه را: **إِنَّ الدّٰارَ الْاٰخِرَةَ لَهِیَ الْحَیَوٰانُ**. سورهٔ عنکبوت، آیهٔ ۶۴ (به درستی که سرای پسین هرآینه آن زندگانی است). / **ذات او والا**: مرحوم دهخدا دربارهٔ مصراع دوم چنین گفته است: «ذات یا معنی». چه قافیهٔ والا مکرّر می‌شود و نسخه‌بدل هم تصحیفی از همین اصلاح است و ذات و معنی مقابل نام مصراع اوّل است. حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۲۲.

۲۴ـ نام رونده بر زبان ما: نامی که بر زبان ما جاری می‌شود باید راهنمای به خیر و خوبی باشد.

۲۶ـ می‌خواهد بگوید: کلمهٔ عنبر، نامش که «ع» و «ن» و «ب» و «ر» است، سودی نمی‌دهد بلکه مسمّای این حروف، واقعیّت عنبر را می‌رساند.

۲۷ـ عجبی: چیزهای تعجّب‌آور و شگفتی‌انگیز. / **گنبد خضرا**: آسمان کبود. مراد،

موجوداتی است که در روی زمین پدید آمده و موجب اعجاب آدمی می‌گردد.

۲۸ـ رستنی: مراد، نباتات و گیاهان است. / **نارَوان:** غیرمتحرّک. / **بی‌سخن:** جانوران. / **گویا:** مراد، آدمی است. در بیت ۲۸ و ۲۹ به تفصیل کلمهٔ «عجبی» پرداخته است.

۲۹ـ بویا: صفت فاعلی از بوئیدن.

۳۰ـ از چشمهٔ چشم...: ادیب پیشاوری در توضیح و تعقیب این شعر چنین گفته است:

آماده کنی است دیگر اندر جسم — بی‌ژرفی و بی‌درازی و پهنا
برگشت به راستای او دارد — هر نقش که زشت بینی و زیبا
با قوّت اوست این شده یاقوت — وز شدّت اوست این شده مینا
در مختلفات مختلف آید — آثار حکیم صانع یکتا*

* نقد حاضر، ص ۱۹.

۳۱ـ جزوک: مصغّر «جزو» یعنی اجزای خرد و کوچک که اگر شناخته شوند دلالت بر کل می‌کنند. او درجائی دیگر گوید: و کل، مجموع اجزا است و کل بی‌اجزا، معدوم است و جزو بی‌کل، ثابت و موجود است. جامع‌الحکمتین، ص ۲۷۰.

۳۲ـ بودش: هستی و بود. آنندراج. این کلمه برخلاف قیاس است زیرا «ش» مصدری در آخر فعل ماضی آمده است و قیاس «باشش» است. ناصرخسرو در جائی دیگر نیز این سوال را مطرح کرده است:

علّت جنبش چه بود از اوّل بودش؟ — چیست درین قولِ اهل علم اوایل؟*

* دیوان، ۲/۶۱. / **دهریان:** به کسانی گفته می‌شود که برای جهان، آفریننده‌ای را قائل نیستند. / **سودا:** مخفّف «سوداء» عربی، یکی از اخلاط چهارگانه که غلبهٔ آن، موجب زوال عقل و دیوانگی می‌گردد. می‌گوید: وقتی تو پرسش آفرینش جهان را مطرح کنی، دهریان پاسخ روشنی بر زبان نمی‌آورند و سخنان جنون‌آمیز بر زبان جاری می‌سازند.

۳۳ـ انگار: فعل امر از مصدر انگاشتن به معنی پنداشتن.

۳۴ـ چون آخر عمر: چون پایان این جهان فرا می‌رسد، ناچار می‌باید یک آغاز و مبدئی هم داشته باشد. شاید بیت زیر از او، ناظر به همین معنا باشد:

بار مانند تخم خویش بود　　　سر بیابی چو یافتی پایان*

* دیوان، ۲/۱۱۱.

۳۵ـ خرد، تشبیه به کشتی شده است که آدمی را از غرق‌شدن در دریا می‌رهاند.

۳۶ـ اژدرها: مار بزرگ، اژدها. مولانا گوید:

نفس اژدرهاست او کی مرده است　　　از غم بی‌آلتی افسرده است*

* مثنوی معنوی، ص ۲۱۹.

۳۷ـ ترسا: مسیحی، عیسوی. با به کار بردن کلمات «ترس» و «ترسا» جناس زاید در شعر به کار رفته است. در جائی دیگر نیز او کلمهٔ «ترسا» را با کلمهٔ «ترسان» آورده:

گر مار نه‌ای دایم از بهر چرایند

مؤمن ز تو ناایمن و ترسان ز تو ترسا*

* دیوان، ۲/۴۶.

۳۸ـ لالا: پرگوئی. برهان.

۳۹ـ گاوک: گوساله، گاو کوچک. / **دوشا:** هر چیز که آن را می‌دوشند. برهان. انوری گفته است:

گــــاو دوشـــای عــمر او نـــدهد زین پس از خشکسال حادثه شیر*

* دیوان، ص ۲۴۲.

۴۰ـ جوزا: مخفّف «جوزاء»، نام برجی است از بروج فلکی که آن را در فارسی «برج گردکان» و «دو پیکر» خوانند. در جائی دیگر نیز جوزا را به عنوان بالاترین مکان به کار برده است:

جانت به سخن پاک شود زانکه خردمند

از راه سخن برشود از چـاه بـه جـوزا*

* دیوان، ۲/۲۷.

۴۱ـ بی‌کران صحرا: بیابان بی‌نهایت. اشاره است به اینکه بـیرون از ایـن آسـمان، فضای نامتناهی است.

۴۲ـ اندر این گنبد: در این جهان. / **نعما:** جمع نعمت.

۴۳ـ زندان: مراد، این عالم است. او در جائی دیگر نیز اشاره به این که این جهان زندان است، کرده است:

بلکه به زندانی چـونانکه گـفت مه ز رسولان خدای اجـمعین*

* دیوان، ۱۳/۲۱۸.

۴۴ـ می‌گوید: سرما و گرما در این جهان است و بالاتر از این جهان، نه سرما است و

نه گرما.

۴۵ـ تنها: جدا، دور. یعنی خداوند را نه باصفت می‌توان گفت و نه بی‌صفت. حضرت علی (ع) فرموده است: **كَمٰالُ الْإِخْلاصِ لَهُ نَفْيُ الصِّفَاتِ عَنْهُ.** نهج‌البلاغة، ص۲ (به سزا اطاعت نمودن او، صفت‌ها را از او زدودن است).

۴۶ـ شیدا: سرگشته و حیران. می‌گوید: خداوند، کارگزارانی دارد که به امر آنان، فلک به گردش درمی‌آید.

۴۷ـ مولا: از الفاظ اضداد است؛ یعنی به معنی اسم فاعل «مُنْعِم و مُعتِق» و اسم مفعول «مُنعَم و مُعتَق» هردو می‌آید. الأضداد فی‌اللّغة، ص ۳۷. قطران تبریزی می‌گوید:

ایا شاهی کجا هرگز نگردد بر زبانت لا

تو مولائی به هر شاهی و شاهان دگر مولا*

* دیوان، ص ۲۸. در مصراع دوم، مولای خدا به معنی بندهٔ خدا است و مولای بعدی، خداوند است.

۴۸ـ حجّت دین: مراد، خود او است. / **کنی صفرا:** صفرا کردن کنایه از ترشروئی‌کردن و تندخوشدن است. او در جائی دیگرگوید:

ناجُسته به آن چیز که او با تو نماند

بشنو سخن خوب و مکن کار به صفرا*

* دیوان، ۲/۲۱.

قصیدهٔ هشتاد و چهارم

دَر دُرج سخن بگشای بر پند
غزل را در به دست زهد در بند

به آب پند باید شست دل را
چو سالت برگذشت از شست وز اند

چو بر دل مرد را از دیو گمره
همی‌بینی فگنده بند بر بند ۳

بده پندش که بگشاید سرانجام
ز بَنده بندِ ملعون‌دیو را پند

حرارتهای جهلی را حکیمان
ز علم و پند گفته‌ستند ریوند

چو صبرت تلخ باشد پند لیکن
به صبرت پندِ چون صبرت شود قند ۶

نخستین پند خود گیر از تن خویش
وگرنه نیست پندت جز که ترفند

بر آن سقّا که خود خشکست کامش
گهی بگری و گه بافسوس برخند

چه باید پند؟ چون گردون گردان
همه پندست، بل زندست و پازند ۹

چه داری چشم ازو چون این و آن را
به پیش تو بدین خاک اندر افگند؟
بسنده‌ست ار نباشد نیز پندی
پدر پند تو و تو پند فرزند
۱۲ منه دل بر جهان کز بیخ برکند
جهان جم را که او افگند پیکند
نگر چهْ پراگنی زان خورد بایدْت
که جو خورده‌ست آنکو جو پراگند
ز بیدادی سمر گشته‌ست ضحّاک
که گویند اوست در بند دماوند
۱۵ ستم مپسند از من وز تن خویش
ستم بر خویش و بر من نیز مپسند
دلت را زنگ بدکردن بخورده‌ست
به رنده‌ٔ توبه زنگ از دل فرورند
به قرطه اندر ترا زین بدکنش تن
یکی دیو عظیمست ای خردمند
۱۸ چو در قرطه ترا خود جای غزوست
نباید شد به ترسا و رویهند

کرا در آستین مردار باشد

کجا یابد رهایش مغزش از گند؟

ستم مپسند و نه جهل از تن خویش

که عقل از بهر این دادت خداوند

بَدَل بایَدْت کردن بد به نیکی

چو خر بر جو نباید بود خرسند ۲۱

ترا جای قرار، ای خواجه، این نیست

دل از دنیا همی بر بایدت کند

نگه کن تا چه کرده‌ستی ز نیکی

چه گوئی گر ز کردارت بپرسند؟

ز فعل خویش باید ساخت امروز

ترا از بهر فردا خویش و پیوند ۲۴

بترس از خجلت روزی که آن روز

ستیهیدن ندارد سود و سوگند

نماند نور روز از خلق پنهان

اگر تو درکشی سر در قزاگند

بکن زاد سفر، زین یاوه‌گشتن

در این جای سپنجی تا کی و چند؟ ۲۷

کز این زندان همی بیرونت خواند

همان کس کاندر این زندانت افگند

شرح

۱ـ دُرج: صندوقچه. می‌گوید: سخنت را پندآمیز کن و با دست زهد در غزل را ببند. یعنی توجّه خود را از غزلیّات به زهدیّات معطوف دار. او در جائی دیگر نیز این نظر را دربارهٔ غزل اظهار داشته است:

غـــزال و غـــزل هـــردوان مـــر تـــرا

نـــجویم غـــزال و نگـــویم غـــزل

هزار شکر خداوند را که خرسند است

دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مـقتل*

* دیوان، ۲/۲۲۲ و ۲۱/۸۸.

۲ـ اند: کنایه از عدد نامعیّن است که بعد از اعداد عقود می‌آید. مراد، شصت و چند سال است.

۴ـ معلون‌دیو: اضافهٔ صفت به موصوف، یعنی دیو نفرین‌شده. می‌گوید: پند است که می‌تواند زنجیر دیو ملعون را باز کند.

۵ـ حکیمان: جمع حکیم است که شامل طبیب و فیلسوف هردو می‌شود و این، برپایهٔ کتابی است که جالینوس نوشته تحت عنوان فی انّ الطّبیب الفاضل یجب ان یکون فیلسوفا. / **ریوند:** داروئی است معروف که اسهال آورد. برهان؛ و معمولاً برای دفع

حرارت مزاج به کار برده می‌شده است. گفتهٔ زیر از خاقانی، این مطلب را تأیید می‌کند:

قرصهٔ شمس شود قرصهٔ ریوند ز لطف

بهر تفته‌جگران کافت گرما بینند*

* دیوان، ص ۹۷.

۶ـ صَبْر: رستنی باشد تلخ که به فارسی «شبیار» گویند. آنندراج، ذیل کلمهٔ شبیار. در جائی دیگر گوید:

در هاونی که صبر بکوبد طبیب   چون صبر تلخ تلخ شود هاونش*

* دیوان، ۳۲/۲۱۰. به یاد می‌آورد: **أَمَرُّ مِنَ الصَّبْرِ.** مجمع‌الامثال، ص ۶۳۲ (تلخ‌تر از صبر). «صبرت شود قند» به یاد می‌آورد این عبارت را: **إنْ کانَ الصَّبْرُ مُرّاً فَعاقِبَتُهُ حُلْوَةٌ.** التّمثیل والمحاضرة، ص ۲۴۶ (اگر صبر تلخ است، سرانجام آن، شیرین است).

۷ـ ترفند: محال و بیهوده و دروغ و تزویر. برهان. نظیر آن در نهج‌البلاغه آمده است: **مَنْ نَصَبَ نَفْسَهُ لِلنّاسِ إماماً فَلْيَبْدَأْ بِتَعْلِيمِ نَفْسِهِ قَبْلَ تَعْلِيمِ غَيْرِهِ.** نهج‌البلاغة، ص ۳۷۱ (آن که خود را پیشوای مردم سازد پیش از تعلیم دیگری، باید به ادب‌کردن خویش پردازد).

۸ـ سقّا: صیغهٔ مبالغه و حرفت از مصدر سقی و سقایت یعنی آب‌دادن. / **بگری:** گریه کن. / **بافسوس:** با افسوس، با تمسخر. نظیر «پزشکی که مدّعی درمان مردم است در حالی که خود، بیمار است» که در جائی دیگر گفته:

جز که بیمار و به تن رنجه نباشی چو همی

رهبر از گمره جوئی و پزشکی ز سقیم*

* دیوان، ۲۲/۱۷۰. در عربی مانند:

إذا ماتَ المُعالِجُ مِنْ سَقامٍ فَيُوشَکُ لِلْمُعَالَجِ أنْ يَمُوتا*

* معجم‌الادبا، ج ۱، ص ۱۲۴ (زمانی که درمان کننده از درد بمیرد، به زودی بیمار هم می‌میرد) و نیز **طَبِيبٌ يُدَاوِی النَّاسَ و هُوَ عَلِيلٌ.** مجمع‌الامثال، ص ۳۸۳ (پزشکی که مردم را درمان می‌کند و خود، بیمار است).

۹ـ زند: تفسیر اوستا به زبان پهلوی. حاشیهٔ برهان. / **پازند:** تفسیر زند به پهلوی بدون هزوارش. حاشیهٔ برهان. او در جائی دیگر نیز اشاره به زند و پازند می‌کند:

ای خوانده کتاب زند و پازند زین خواندن زند تا کی و چند؟

دل پر ز فضول و زند بر لب زردشت چنین نبشت در زند؟*

* دیوان، ۱/۱۱ و ۲.

۱۰ـ چه داری چشم: چه انتظار داری در حالی که می‌بینی گردون، این و آن را در خاک افکنده است. / **این و آن:** کنایه از دو تن نامعیّن است چنانکه در این شعر، «فلان» و «بهمان» به کار برده است:

فلان اگر به شک است اندر آنچه خواهد کرد

جهان بدو، بنگر، گو، به چشم بهمان را*

* دیوان، ۵/۵۲.

۱۱ـ اگر پند دیگری نباشد، کافی است که پدرت پند تو و تو پند فرزندت باشی. این

عبارت، ناظر به همین معنا است: **أَوَلَیْسَ فِی آثَارِ الْأَوَّلِینَ مُزْدَجَرٌ وَ فِی آبَائِکُمُ الْمَاضِینَ تَبْصِرَةٌ وَ مُعْتَبَرٌ.** نهج‌البلاغة، ص ۹۱ (آیا نشانه‌ها که از گذشتگان به جای مانده، شما را از دوستی دنیا باز نمی‌دارد؟ و اگر خردمندید، مرگ پدرانتان که درگذشته‌اند، جای بینائی و پندگرفتن ندارد).

۱۲ـ جم: نام نخستین پادشاه اساطیری ایران./ **پیکند:** پی‌افکنده‌شده، بنیادنهاده‌شده.

۱۳ـ چه پْراگنی: چه می‌کاری. می‌گوید: آنچه می‌کاری، همان را درو می‌کنی و می‌خوری. در جای دیگر نیز این مضمون را آورده است:

زیرا که به تیرماه جو خورد   هر کو به بهار جو پراگند*

* دیوان، ۱۵/۱۱.

۱۴ـ بیدادی: ظلم و ستم. / **سمر:** افسانه. / **ضحّاک:** شخصیّت افسانه‌ای که گویند در کوه دماوند طلسم شده است.

۱۶ـ رنده: افزاری باشد که درودگران، چوب و تخته را به آن، هموار کنند. برهان./ **فرورند:** رندیدن به معنی تراشیدن است. برهان. همان است که در این بیت با پیشاوند «باز» به کار رفته است:

چشم دلت از خواب غفلت باز کن   زنگ جهل از دل به دانش بازرند*

* دیوان، ۲۸/۲۰۷.

۱۷ـ قرط: گوشواره؛ و احتمال دارد در اینجا مخفّف قرطه به معنی کرته و پیراهن باشد زیرا او در جائی دیگر گفته است:

مرا در پیرهن دیوی منافق بود و گردن‌کش

ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش*

* دیوان، ۴۹/۱۰۸.

۱۸ـ غزو: جهاد، جنگ با کفّار. / **ترسا:** مسیحی. «نباید شد به ترسا» یعنی نباید رفت به جنگ مسیحیان.

۱۹ـ کرا: هرکه را. / **رهایش:** اسم مصدر بر خلاف قیاس. زیرا قیاس رهانش است یعنی رها شدن، نجات یافتن.

۲۱ـ بَدَل بایَدْت...: بد را تبدیل به نیکی باید کرد. در جائی دیگر گفته است:

بد من نیکی گردد چو کنم توبه   که چنین کرد ایزد وعده به فرقانم*

* دیوان، ۳۰/۹۰. اشاره است به: **فَأُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّاٰتِهِمْ حَسَنٰاتٍ**. سورهٔ فرقان، آیهٔ ۷۰ (پس اینان بگرداند خدای، بدی‌های ایشان را به نیکی‌ها).

۲۲ـ جای قرار: ایستگاه، آرامگاه. همان است که در نهج‌البلاغه تعبیر دار قرار از آن شده است: **الآخِرَةُ دٰارُ قَرٰارٍ فَخُذُوا مِنْ مَمَرِّکُمْ لِمَقَرِّکُمْ**. نهج‌البلاغة، ص ۲۳۸ (آخرت سرائی است پایدار، پس از گذرگاه خود، توشه بردارید).

۲۴ـ خویش و پیوند: مراد، نزدیکان و خویشاوندان است که فردا یعنی در روز قیامت، وجود ندارند. پس باید با کردار خویش، خویش و پیوندی برای آن روز ساخت.

۲۵ـ روزی: مراد، روز قیامت است که در آن روز، ستیزه و سوگند، سودی ندارد. / **ستیهیدن:** ستیزه کردن. برهان. اسم مصدر آن، ستیهش است که ناصرخسرو در این

بیت به کار برده است:

اندر ستیهش است بمن ایـن زن   می نازدی بچادر و شـلوارش*

* دیوان، ص ۲۰۸.

۲۶ـ قزاگند: جامه‌ای که پنبه و ابریشم در آن آگنده باشند. برهان. او در جائی دیگر تعبیر «سر در قزاگند پیچیدن» را به کار برده است:

تدبیر بکـن، مـباش عـاجز   سر خیره مپیچ در قزاگند*

* دیوان، ۲۲/۱۱.

۲۷ـ بکن: آماده کن. / **زاد سفر:** توشهٔ مسافرت که در این بیت نیز به آن اشاره کرده است:

به زادِ این سفرت سخت‌کوش باید بـود

که این همی سوی دارالسّلام باید کرد*

* دیوان، ۳۸/۷۲. / **جای سپنجی:** جای عاریتی و موقّتی.

۲۸ـ همان کس: مراد، خداوند است که او آدمی را در این دنیا آورده و از دنیا بیرون می‌برد.

قصیدهٔ هشتاد و پنجم

بهار دل دوستدار علی همیشه پُرست از نگار علی
دلم زو نگارست و علم اسپرم چنین واجب آید بهار علی
بچنْ هین گل، ای شیعت و خسته کن دل ناصبی را به خار علی ۳
از امّت سزای بزرگیّ و فخر کسی نیست جز دوستدار علی
ازیرا کز ابلیس ایمن شده‌ست دل شیعت اندر حصار علی
علی از تبار رسولست و نیست مگر شیعت حق تبار علی ۶
به صد سال اگر مدح گوید کسی نگوید یکی از هزار علی
به مردیّ و علم و به زهد و سخا بنازم بدین هر چهار علی
ازیرا که پشتم ز منّت به شکر گرانست در زیر بار علی ۹
شعار و دثارم ز دینست و علم هم این بد شعار و دثار علی
تو ای ناصبی خامش ایرا که تو نه‌ای آگه از پود و تار علی
محلّ علی گر بدانی همی بیندیشی از کار و بار علی ۱۲
مکن خویشتن مار بر من که نیست ترا طاقت زهر مار علی
ببی‌دانشی هر خسی را همی چرا آری اندر شمار علی؟
علی شیر نر بود لیکن نبود مگر حربگه مرغزار علی ۱۵
نبودی در این سهمگنْ‌مرغزار مگر عَمْرو و عَنْتر شکار علی
یکی اژدها بود در چنگ شیر به دست علی ذوالفقار علی
سه لشکرشکن بود با ذوالفقار یمین علی با یسار علی ۱۸

سران را درافگند سر زیر پای … سر تیغ جوشن‌گذار علی
نبود از همه خلق جز جبرئیل … به حرب حُنین نیزه‌دار علی
به روز هزاهز یکی کوه بود … شکیبا، دلِ بردبار علی
چو روباه شد شیر جنگی چو دید … قوی خنجر شیرخوار علی
همی رشک برد از زنِ خویش مرد … گَهِ حملهٔ مردوار علی
گر از غارت دیو ترسی همی … درآمدْت باید به غار علی
به غار علی در نشد کس مگر … به دستوری کاردار علی
ز علمست غار علی، سنگ نیست … نشاید به سنگ افتخار علی
نبینی به غار اندرون یکسره … سرای و ضیاع و عقار علی
نبارد مگر ز ابرِ تأویل قطر … بر اشجار و بر کشت‌زار علی
نبود اختیار علی سیم و زر … که دین بود و علم اختیار علی
شریعت کجا یافت نصرت مگر … ز بازوی خنجرگزار علی؟
ز کفّار مکّه نبود ایچ کس … بِدِل ناشده سوکوار علی
سر از خس برون کرد نارست هیچ … کس اندر همه روزگار علی
همیشه ز هر عیب پاکیزه بود … زبان و دو دست و ازار علی
گزین و بهین زنان جهان … کجا بود جز در کنار علی؟
حسین و حسن یادگار رسول … نبودند جز یادگار علی
بیامد به حرب جمل عایشه … بر ابلیس زی کارزار علی
بریده شد ابلیس را دست و پای … چو بانگ آمد از گیرودار علی

از آتش نیابند زنهار کس ... چو نایند در زینهار علی

که افگند نام از بزرگان حرب ... مگر خنجر نامدار علی؟ ۳۹

به بدر و احد هم به خیبر نبود ... مگر جستن حرب کار علی

پس آنک او به بنگاه می‌پخت دیگ ... به هنگام خور بود یار علی

شتربان و فرّاش با دیگ‌پز ... نبودند جز پیشکار علی ۴۲

سواری که دعوی کند در سخن ... بیا، گو، من اینک سوار علی

اگر ناصبی گوش دارد ز من ... نکو حجّت خوش‌گوار علی

به حجّت به خرطومش اندرکشم ... علی‌رغم او من مهار علی ۴۵

وگر سر بتابد ببی‌دانشی ... ز علم خوش بی‌کنار علی

نیاید به دشت قیامت مگر ... سیه روی و سر پر غبار علی

شرح

۱ـ **نگار:** نقش و زیبائی‌های طبیعت.

۲ـ **اسپرم:** مخفّف اسپرغم به معنی ریحان؛ وجه دیگر، آن است که بگوییم: علم سپر من است.

۳ـ **بچنْ:** مخفّف بچین. / **هین:** از کلمات تنبیه. / **شیعت:** پیرو؛ مراد، پیرو علی بن ابی طالب (ع) است. / **خسته کن:** مجروح کن. / **ناصبی:** کسی که بغض و کینهٔ علی (ع) را در دل دارد؛ جمع آن، «نواصب» است. این کلمه در برابر «رافضی» به کار می‌رفت که اهل تسنّن آن را برای شیعیان به کار می‌بردند. ناصرخسرو گوید:

رافضیم سوی تو و تو سوی من ناصبئی نیست جای تنگ‌دلی*

* دیوان، ۲۳/۱۳۵.

۴ـ امّت: مراد، امّت پیامبر (ص) یا امّت اسلام است.

۵ـ ازیرا: زیرا. این کلمه در زبان پهلوی «اچیراک» بوده است. / **ایمن:** اماله‌شدهٔ آمن، اسم فاعل ثلاثی مجرّد از مصدر «امن». / **حصار علی:** دیوار و محدودهٔ علی، همان کلمه‌ای که از آن در حدیث سلسلة‌الذّهب تعبیر به حصن شده است: **ولایَةُ عَلیِّ‌بْنِ‌أبی‌طالِبٍ حِصْنِی، فَمَنْ دَخَلَ حِصْنِی أمِنَ مِنْ عَذابِی** (دوستی علی‌بن‌ابی‌طالب حصار من است. پس کسی که در حصار من وارد شود، از عذاب من در امان باشد).

۶ـ تبار: خاندان.

۷ـ هزار علی: صفت‌های هزارگانهٔ او.

۸ـ مردی: همان مردانگی و جوانمردی است که از آن، تعبیر به فتوّت می‌شود که در میان جوانمردان دارای شرایط و آداب خاصّی بوده است و آغاز آن را از حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب می‌دانند. صبح‌الاعشی، ج ۱۲، ص ۲۷۴.

۹ـ منّتی که علی بر من دارد بر پشتم سنگینی می‌کند؛ کنایه از منّت فراوان او است.

۱۰ـ شعار: جامهٔ زیرین. / **دثار:** جامه که بر بالای جامهٔ دیگر پوشند و آن جامهٔ زیرین را «شعار» گویند. آنندراج.

۱۱ـ خامش: مخفّف خاموش، یعنی ساکت باش. / **ایرا:** مخفّف ازیرا یعنی از این جهت. / **پود:** نقیض تار است و آن، رشته‌ای باشد که در پهنای جامه بافته می‌شود و

تار به درازای جامه. آنندراج. تاروپود کنایه از اصل و اساس چیزی است.

۱۲ـ محل: مقام و موقعیّت. /**کاروبار:** آنچه که مربوط به زندگی افراد می‌شود.

۱۳ـ بر من: بر ضدّ من، برخلاف من.

۱۴ـ خس: خار و خاشاک. / **اندر شمار علی:** همپایه و هم‌طراز علی.

۱۵ـ شیرنر: اشاره به لقب او که «اسداللّه» بوده است. ناصرخسرو در جائی از او تعبیر به «شیر دادار جهان» کرده است:

شیر دادار جهان بـود پـدرشان، نشگـفت

گر ازیشان برمند این که یکایک حمرند*

* دیوان، ۳۳/۳۱. / **حربگه:** محل جنگ، کارزار.

۱۶ـ سهمگن: ترسناک. / **عَمْرو و عَنْتر:** نام دو شخص که در جنگ با علی (ع) تاب مقاومت نیاوردند و کشته شدند. ناصرخسرو در موارد مختلف هنگام یادکردن از شجاعت و دلاوری حضرت علی (ع) از عمرو و عنتر نام می‌برد از جمله:

بی‌نظیر و ملی آن بـود کـه گشـتند بـه قـهر

عمرو و عنتر به سر تیغش خاسی و حسیر

علی آنکـه چـون مـوم شـد عـمرو و عـنتر

ز بـــیم قـــوی‌نیزهٔ مـــارسارش

گـــاهی هِـــزَبْروار بـــرون آیـــد

بـــا خشـــم عـــمرو و بـــا شـغبِ عـــنتر

گردن به طاعت نه گزافه داد عمرو و عنترش

برخوان اگر نه بی‌هشی آثار فتح خیبرش*

* دیوان، ۳۲/۱۰۲، ۵۱/۱۵۹، ۵۴/۲۲ و ۲۴/۱۱۰. این اشاره در شاعران دیگر نیز یافت می‌شود. عنصری می‌گوید:

وگر شجاعت گوئی چو او نه عنتر بود

نه عمرو بود و نه معن و نه مالک‌اشتر*

* دیوان،ص ۱۲۶. عنترةبن‌شدّاد عبسی و عمروبن‌عبدودّ از دلاوران و سوارکاران مشهور عرب بودند.

۱۷ـ ذوالفقار: نام شمشیر حضرت علی (ع) و معمولاً با درّهٔ عمر ـ که تازیانه بود ـ مقایسه می‌شود. ناصرخسرو گوید:

من مرد ذوالفقارم و تو مرد دِرّه‌ای   درّه کجا بس آید با ذوالفقار من؟*

* دیوان، ۳۳/۱۴۰.

۱۸ـ یمین: دست راست. / **یسار:** دست چپ. شمشیر و دست راست و دست چپ امام علی (ع) هریک به تنهائی درهم‌شکنندهٔ لشکری بودند.

۱۹ سران: بزرگان. / **تیغ جوشن‌گذار:** شمشیری که از زره عبور می‌کرد. در این بیت، کلمهٔ «سر» به سه معنای مختلف به کار رفته است.

۲۰ـ حرب حنین: نام یکی از غزوات پیغمبر(ص) که پس از فتح مکه اتّفاق افتاد. برای آگاهی از تفصیل آن رجوع کنید به مغازی واقدی، ج ۳، ص ۸۸۵.

۲۱ـ هزاهز: جنبش و حرکتی را گویند که از ترس خصم در میان لشکر به هم رسد.

آنندراج.

۲۲ـ خنجر شیرخوار: خنجری که شیر را شکست می‌داد.

۲۳ـ رشک برد از زن خویش: آرزو می‌کرد که زن باشد.

۲۴ـ بین «غارت» و «غار» جناس زاید است.

۲۵ـ غار: سرپناه و حصن و حصار. / **دستوری:** فرمان. / **کاردار:** شاید کردگار بوده است و شاید مراد از کاردار، المستنصر بالله باشد.

۲۶ـ غار علی: کلمهٔ غار اشاره به غار حرا دارد که حضرت علی (ع) در آن غار همراه با پیغمبر اکرم (ص) بود؛ و آن غار از سنگ بود و ناصرخسرو از این کلمه استفاده می‌کند و تعبیر غار علم را در این بیت و غار دین را در بیت زیر می‌آورد:

به غار سنگین در نه، به غار دین اندر

رسول را، ز دل پاک صاحب‌الغاریم*

* دیوان، ۱۵/۳۳.

۲۷ـ ضیاع: جمع ضیعت به معنی ملک. / **عقار:** آب و زمین زراعت و اراضی و ملک و قریه و خزائن. آنندراج. می‌گوید: در غار علی، خانه و ملک و باغ نیست بلکه علم و دانش است.

۲۸ـ ابرِ تأویل: اضافهٔ تشبیهی است. / **قطر:** به معنی قطره‌های باران. در این بیت نیز اشاره به تأویل و اینکه علی دانندهٔ تأویل قرآن است، شده است:

هرکه بر تنزیل بی‌تأویل رفت　　او به چشم راست در دین اعور است

ای گشایندهٔ درِ خیبر، قُران　　بی‌گشایشهای خوبت خیبر است*

* دیوان، ۴۶/۱۶ و ۵۰.

۲۹ـ اختیار: گزینش، انتخاب. / **سیم و زر:** نقره و طلا. این همان است که در شعری، از آن، تعبیر به بیضاء و صفراء شده است:

إبْیَضِّی وَ اصْفَرِّی وَ غُرِّی غَیْری إنِّــی مِــنَ اللّٰــهِ بِکُــلِّ خَـیْرٍ*

* عقدالفرید، ج ۳، ص ۹۷ (ای سیم و زر، سپیدی و زردی خود را به من بنمایانید ولی جز من را فریب دهید. همانا من از جانب خداوند به هر چیزی رسیده‌ام).

۳۰ـ اگر بازوی قوی و خنجرگزار علی نمی‌بود، شریعت اسلام پیروزی نمی‌یافت. به یاد می‌آورد بیت زیر را:

وَ لَــوْ لاٰ أبــوطٰالبٍ وَ ابْــنُهُ لَمٰا مُثِّلَتْ دِینُ شَخْصاً وَ قٰامٰا*

* شرح نهج‌البلاغه، ج ۱۴، ص ۸۴ (اگر علی‌بن‌ابی‌طالب و فرزندش نمی‌بودند، دین اسلام تشخّصی پیدا نمی‌کرد که قد برافرازد).

۳۱ـ سوکوار: عزادار. کسی از میان کفّار مکّه نبود که به وسیلهٔ علی عزادار نشده باشد.

۳۲ـ خس: خاروخاشاک، کنایه از مردمان پست و فرومایه. / **نارست:** نیارست و نتوانست. «برون کرد نارست» یعنی نتوانست بیرون کردن.

۳۳ـ ازار: شلوار.

۳۴ـ گزین: برگزیده. / **بهین:** بهترین. مراد حضرت فاطمهٔ زهرا ـ علیهاالسّلام ـ بوده است که دربارهٔ ایشان گفته شده است: **أشْرَفُ النِّسٰاءِ فِی النَّسَبِ وَ الصِّهْرِ فٰاطِمَةُ، رَسُولُ‌اللّٰهِ أبوهٰا وَ خَدِیجَةُ اُمُّهٰا وَ علیُّ‌بْنُ‌أبِی‌طٰالبٍ زَوْجُهٰا وَالحَسَنُ وَالحُسَیْنُ سَیِّدٰا**

شَبٰابِ أهْلِ الْجَنَّةِ وَلَدٰاهٰا. صبح‌الاعشی، ج ۱، ص ۴۳۹ (شریفترین زنان از نظر خویشی و پیوند، فاطمه است. فرستادهٔ خدا، پدرش است و خدیجه، مادرش و علی‌بن‌ابی‌طالب، همسرش و حسن و حسین، سرور جوانان اهل بهشت، پسرانش هستند).

۳۵ـ حسین و حسن: دو فرزند علی‌بن‌ابی‌طالب که پیغمبر دربارهٔ آنان فرمود: **أحَبُّ أهْلِ بَيْتِي إلَيَّ الحَسَنُ وَ الحُسَينُ**. جامع‌صغیر، ص ۳۰ (دوست‌داشته‌ترین کسان از اهل بیت من، حسن و حسین هستند). گفته شده که این دو نام برای نخستین بار برای دو فرزند علی (ع) نهاده شده است و خداوند، مانع شده از اینکه دیگران چنین نامی برای فرزندان خود بگذارند. صبح‌الاعشی، ج ۱، ص ۴۳۰.

۳۶ـ جمل: نام جنگی که میان حضرت علی(ع) و عایشه ـ زوجهٔ پیامبر که او را طلحه و زبیر یاری می‌کردند ـ رخ داد و چون در این جنگ عایشه بر شتری سوار بود، این جنگ، «جمل» نامیده شد. شیخ مفید کتابی مستقل تحت نام الجمل دارد. تفصیل این جنگ در کتب تاریخ از جمله شرح نهج‌البلاغه ابن‌ابی‌الحدید آمده است. / **بر ابلیس**: سوار بر ابلیس. مراد، همان شتری است که عایشه بر آن سوار بود و نام این شتر «عسکر» بوده و حادثهٔ جمل به نام آن خوانده شده است. صبح‌الاعشی، ج ۱، ص ۳۹۳.

۳۷ـ گیرودار: فرماندهی و حکمرانی. برهان. او در جای دیگر نیز این تعبیر را به کار برده است:

پیشِ عدوخوارْ ذوالفقارِ خداوند   شخص عدو روزِ گیرودار خیارست

وز این بند و بگشـای و بسـتان و ده　　وز این هان و هین و از این گیرودار*

* دیوان، ۴۲/۲۳ و ۳۸/۱۶۹.

۳۸ـکسی نمی‌تواند آنان را از آتش امان دهد اگر در امان علی (ع) قرار نگیرند.

۳۹ـ بزرگان حرب: جنگاوران و دلاوران که نامشان با خنجر نامدار علی (ع) معدوم گردید.

۴۰ـ بدر: نام روستای کوچکی میان مکّه و مدینه که دو غزوه از غزوات رسول اکرم موسوم به بدرالاولی و بدرالقتال در آنجا رخ داده و مورّخان در توصیف این غزوه گفته‌اند: اوّل غزوة أعزّ اللّه فیها المسلمین و أذلّ فیها أهل الشّرک. مغازی واقدی، ج ۱، ص ۲۱. / **احد:**کوهی است نزدیک مدینه و نام یکی از غزوات مشهور پیامبر اکرم که تفصیل آن در کتاب‌های سِیَر و مغازی آمده است. رجوع کنید به مغازی واقدی، ج ۱، ص۱۹۹. / **خیبر:** نام یکی از دژهای یهودی‌نشین که مسلمانان، آن را فتح کردند و حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب(ع) مباشرت در فتح آن داشت. برای آگاهی بیشتر رجوع کنید به مغازی واقدی، ج ۲، ص۶۳۳.

۴۱ـ بنگاه: منزل و مکان و جائی که نقد و جنس در آن نهند. آنندراج.

۴۲ـ دیگ‌پـز: طبّاخ، آشپز. «دیگ پـختن» بـه مـعنی طبّاخی است چـنانکه در راحة‌الصّدور راوندی (چاپ لیدن، ص ۸) گوید: «سر و زر فداکردند تا دیگ مسلمانی بپختند». حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۸۷. / **پیشکار:** خدمتکار. شاید اشـاره بـه اشخاص معیّنی دارد.

۴۳ـ دعوی کند در سخن: ادّعا کند که من خطیب و سخنور هستم. / **بیا، گو:** به او

بگو بیاید، من سواری هستم که خطابه و سخنوری را از علی آموخته‌ام.

۴۴ـ ناصبی: کسی که بغض و کینهٔ حضرت علی (ع) را در دل می‌پرورانـد. بـرای تفصیل آن رجوع شود به قصیدهٔ ۸، بیت ۴۰. / **نکوحجّت:** دلیل و برهان نیکو. / **خوش‌گوار:** نیکو و پسندیده.

۴۵ـ به حجّت: با دلیل و برهان. / **علی‌رغم او:** برخلاف میل او. او در بیت زیرکلمهٔ «برکامه» را به جای علی‌رغم به‌کار برده است:

ور خواهد کشتن به دهن کـافر او را　　روشن کندش ایـزد بـرکامهٔ کـافر*

* دیوان، ۲۴۲/۴۶.

۴۶ـ بی‌کنار: بی‌کرانه، بی‌انتها.

۴۷ـ دشت قیامت: صحرای رستاخیز.

قصیدهٔ هشتاد و ششم

ای غریب آب غریبی ز تو بربود شباب
وز غم غربت از سَرْت بپرّید غراب
گردِ غربت نشود شسته ز دیدار غریب
گرچه هر روز سر و روی بشوید به گلاب
هر درختی که ز جایش به دگر جای برند
بشود زو همه آن رونق و آن زینت و آب ۳
گرچه در شهر کسان گلشن و کاشانه کنی
خانهٔ خویش بِهْ ارچند خرابست و یباب
مرد را بوی بهشت آید از خانهٔ خویش
مثلست این مثلی روشن بی‌پیچش و تاب
آب چاهیت بسی خوشتر در خانهٔ خویش
زانکه در شهر کسان گرم‌گهان پست و جلاب ۶
این جهان، ای پسر، اکنون بِمَثَل خانهٔ تست
زانْت می‌ناید خوش رفت ازینجا بشتاب
به غریبیت همی‌خواند از این خانه خدای
آنکه بسرشت چنین شخص ترا ز آب و تراب
آن مقدّر که براندەست چنین بر سر ما
قوّت و خواب و خور و سستی و پیریّ و شباب ۹

وعـــده کـــرده‌ست بـــدان شـــهر غـــریبیت بســـی
جاه و نعمت که چنان خلق ندیده‌ست به خواب

آن شـــرابـــی کـــه ز کـــافور مـــزاجست درو
مُـــهر مُشکست بـــر آن پـــاک و گـــوارنـــده شـــراب

۱۲ وز زنـــانی کـــه کســـی دست بـــر ایشـــان نـــنهاد
هـــمه دوشـــیزه و هـــم‌زاد و نکـــوصورت و شـــاب

تـــو هـــمی‌گوئی کـــاین وعـــده درســـتست ولیک
نـــیست کـــردار تـــو انـــدرخـــور ایـــن خـــوب‌جواب

وعـــده را طـــاعت بـــاید چـــو مـــقرّی تـــو بـــه وعـــد
ســـرت از طـــاعتِ بـــر حکـــم نکـــووعده مـــتاب

۱۵ زان شراب اینکه تـو داری چـو خـلابیست پـلید
وز بهشت این همه عالم چو سـرائیست خـراب

زان هـــمه وعـــدهٔ نـــیکو بـــه چـــه خـــرسند شـــدی،
ای خـــردمند، بـــدین نـــعمت پـــوسیدهٔ غـــاب؟

زانک از این خانه نیابی تـو هـمی بـوی بـهشت
یـــار تـــو یـــافت ازو بـــوی، تـــو شـــو نـــیز بـــیاب

۱۸ تا به خـاک انـدر نـامیخت چنین بـوی بـهشت
ایـــن نشـــد شکّـــر پـــاکـــیزه و آن عـــنبر نـــاب

چون ندانی که چه چیزست همی بوی بهشت
نشناسی ز می صاف همی تیره‌خلاب
تو بدین تیره از آن صاف بدان خرسندی
که به دستستت گنجشک و بر ابْرسْت عقاب
چون نیابد به گه گرسنگی کبک و تذرو
چه کند گر نخورد مرد ز مردار کباب؟ ۲۱
جز که بر آرزوی نالهٔ زیر و بم چنگ
کس نیارامد بر بی‌مزه آواز رباب
پر شود معدهٔ تو، چون نُبوَد میده، ز کشک
خوش کند مغز ترا، چون نبود مشک، سحاب
ای خردمند چه تازی سپس سفله‌جهان
همچو تشنه سپس خشک و فریبنده سراب؟ ۲۴
گر عذاب آن بود ای خواجه کزو رنجه شوی
چون نرنجی ز جهان؟ گر نه جهانست عذاب؟
سر به سر رنج و عذابست جهان گر بهشی
مطلب رنج و عذابش چو مقرّی به حساب
طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست
مشمر گَرْت خرد هست خطا را بصواب ۲۷

تو چو خرگوش چه مشغول شده‌ستی به گیا
نه به سر بَرْت عقابست و به گرد تو کِلاب؟
پند کی گیرد فرزند تو، ای خواجه، ز تو
چون رَبابست به دست اندر و بر سَرْت خضاب؟
۳۰ چون سزاوار عتابی به تن خویش تو خود
کی رسد از تو به همسایه و فرزند عتاب؟
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده
بسته انگار مرا با تو بدین‌کار حساب
درخور قول نکو باید کردَنْت عمل
تو ز گفتارْ عُقابی و به کردارْ ذباب
۳۳ قول چون روی برد زیر نقاب، ای بخرد
به عمل باید از این رویْ گشادنْت نقاب
سیم و سیماب به دیدار تو از دور یکیست
به عمل گشت جدا نقرهٔ سیم از سیماب
قول را نیست ثوابی چو عمل نیست برو
ایزد از بهر عمل کرد ترا وعده ثواب
۳۶ عملت کو؟ به عمل فخر کن ایرا که خدای
با تو از بهر عمل کرد به آیات خطاب

گرچه صعبست عمل، از قبل بوی بهشت

جمله آسان شود، ای پورِ پدر، بر تو صعاب

چون نباشَدْت عمل راه نیابی سوی علم

نکند مرد سواری چو نباشَدْش رکاب

جز به علمی نرهد مردم از این بند عظیم

کان نهفته‌ست به تنزیل درون زیر حجاب ۳۹

چون ندانی ره تأویل به علمش نرسی

ورچه یکّیست میان من و تو حکم کتاب

نه سوی راه سدابست ره لالهٔ لعل

گرچه زان آب خورد لاله که خورده‌ست سداب

علم را جز که عمل بند ندیده‌ست حکیم

علم را کس نتواند که ببندد به طناب ۴۲

قول چون یار عمل گشت مباش ایچ بغم

مرد چون گشت شناور نشکوهد ز غماب

کس به دانش نرسد جز که ز نادانی ازانک

نبود جز که تف و دود به آغاز سحاب

پارهٔ خون بود اوّل که شود نافهٔ مشک

قطرهٔ آب بود اوّل لولوی خوشاب ۴۵

همچو لولو کند، ای پور، ترا علم و عمل
ره باب تو همینست برو بر ره باب

شرح

۱ـای غریب: خطاب به خودش است. / **آب غریبی:** اضافهٔ تشبیهی. غریبی تشکیل شده از «غریب» (صفت مشبّهه از غربت) + «ی» مصدری. / **شباب:** جوانی. مفعول بی‌واسطه برای «بربود». / **غم غربت:** غمی که برای آدمی در نتیجهٔ غربت پدید می‌آید. / **غراب:** به معنی کلاغ. منوچهری گفته است:

غرابا مزن بیشتر زین نعیقا   که مهجور کردی مرا از عشیقا*

* دیوان، ص ۵. در اینجا مراد از «غراب»، سیاهی موی است که غم غربت، آن را از سر او پرانده است. ناصر در جای جای دیوان خود از غربت، گله و شکایت می‌نماید از جمله:

آزرده کرد کژدم غربت جگر مرا   گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
که پرسد زین غریب خوار محزون   خراسان را که بی‌من حال تو چون؟*

* دیوان، ۱/۶ و ۱/۶۵.

۲ـگردِ غربت: اضافهٔ تشبیهی. / **دیدار:** به معنی صورت و چهره.

۳ـآب: تابش و روشنی. این که می‌گوید آدم غریب مانند درختی است که از جائی به جای دیگر انتقال یافته، خلاف آن چیزی است که انوری گفته:

درخت اگر متحرّک شدی ز جای به جای

نه جور ارّه کشیدی و نه جفای تبر*

* دیوان، ص ۲۱۰.

۴- يباب: خراب و ویران. آنندراج. در جای دیگر گفته است:

ای سپرده عنان دل به خطا تنت آباد و دل خراب و يباب*

* دیوان، ۳۱/۱۳. ثعالبی در فصلی که در «إتباع» آورده، «خراب يباب» را هم ذکر کرده است. فقه‌اللّغة و سرّالعربيّة، ص ۳۷۹؛ و به تنهائی نیز در شعر عرب به کار رفته:

فَرَمَاهُ الزَّمَانُ مِنْهُ بِصَرْفٍ غَادَرَ المَرْتَعَ الخَصِيبَ يَبٰابٰا*

* مجلة مجمع‌اللّغة العربيّة بدمشق، مجلّد ۳۶، جزء ۴ (روزگار، او را دچار دگرگونی‌هائی کرد که چراگاه سرسبز را به خرابه‌ای بدل کرده است). در فارسی با واو به کار برده می‌شود. قوامی رازی گوید:

جهان سرای وبال است و بارگاه عذاب

رباط تیره و تنگ و پل خراب و يباب*

* دیوان، ص ۸۹. این بیت به یاد می‌آورد بیت ابوالعلاء معرّی را دربارهٔ شهرش:

وَ مٰاءُ بِلاٰدِی کٰانَ أنْجَعَ مَشْرَباً وَ لَوْ أنَّ مٰاءَ الْکَرْخِ صَهْبٰاءُ جِرْيٰالُ*

* شرح تنویر، ج ۲، ص ۷۳ (و آب سرزمین من، گواراترین آب است برای نوشیدن هرچند که آب کرخ بغداد همچون شراب گلگون باشد).

۵- بی پیچش و تاب: بدون دشواری.

۶- گرم‌گهان: گرم‌گاهان، زمانی که هوا گرم است. / **پست:** آردی که گندم و جو و

نخود آن را بریان کرده باشند و به عربی «سویق» خوانند. برهان. این کلمه در بیت زیر نیز دیده می‌شود:

واللّه که همی نخورد خواهم　　　با شکّر بت‌پرست پِستم*

* دیوان، ۱۶/۱۰۳. / **جلاب:** معرّب گلاب.

۷ـ **می‌ناید خوش:** خوش نمی‌آید. یعنی آدمی خوش ندارد که از این دنیا زود بیرون رود.

۸ـ **به غریبیت:** خداوند می‌خواهد که تو از خانهٔ خود به غربت روی. / **شخص ترا:** تن تو را. / **تراب:** خاک که در جاهای دیگر، از آن، تعبیر به «طین» شده است از جمله در این حدیث: **کُنْتُ نَبِیّاً وَ آدَمُ بَیْنَ الْماءِ وَ الطِّینِ**. جامع‌صغیر، ج ۲، ص ۹۶(من پیغمبر بودم در حالی که آدم میان آب و گل بود).

۹ـ **مقدّر:** به کسر «دال»، اسم فاعل از مصدر تقدیر. یعنی خداوندی که تقدیر آدمی در اختیار او است که: **العَبْدُ یُدَبِّرُ واللّٰهُ یُقَدِّرُ** (بنده، چاره‌اندیشی می‌کند در حالی که خدا تقدیر را مشخّص می‌سازد).

۱۰ـ **شهر غریبی:** کنایه از آن جهان.

۱۱ـ در این بیت، توصیف «آن شهر غریبی» را می‌نماید و اشاره به دو آیهٔ زیر دارد: **إِنَّ الْاَبرارَ یَشْرَبُونَ مِنْ کَأْسٍ کَانَ مِزَاجُهَا کَافُوراً**. سورهٔ دهر، آیهٔ ۵ (نیکان و مهربانان می‌آشامند از جامی که آمیغ آن کافور است). **یُسْقَوْنَ مِنْ رَحِیقٍ مَخْتُومٍ، خِتَامُهُ مِسْکٌ**. سورهٔ مطفّفین، آیات ۲۵ و ۲۶ (می‌آشامانند ایشان را از رحیق، جام آن مهر کرده).

۱۲ـ این بیت اشاره به این آیهٔ شریفه دارد: **فِيهِنَّ قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ لَمْ يَطْمِثْهُنَّ إِنْسٌ قَبْلَهُمْ وَ لا جَانٌّ**. سورهٔ رحمن، آیهٔ ۵۶ (در آن فراش‌ها کنیزکانند فروداشته چشمان، دست به ایشان نبرده هیچ آدمی و نه پری).

۱۳ـ اندرخور: شایسته و سزاوار. / **خوب جواب:** پاسخ نیکو. مراد، انجاز وعدهٔ خداوندی است.

۱۴ـ وعده را طاعت باید: با اطاعت خداوند باید به وعده‌های او برسی. / **حکم نکو وعده:** حکم خداوندی که وعدهٔ نیکو را در پایان دارد.

۱۵ـ خلاب: گل و لای و آب را که به هم آمیخته باشد، گویند، که آدمی و حیوان درو بمانند. آنندراج. می‌گوید این جهان در برابر بهشت، خانهٔ خرابی بیش نیست.

۱۶ـ غاب: طعامی که از خورش کسی بازمانده باشد. برهان. صاحب صحاح‌الفرس غاب را به معنی بازمانده و بازپس افتاده گرفته و به همین شعر ناصرخسرو استشهاد جسته و معنای دیگری از برای غاب یاد کرده که «سخن بیهوده» باشد و بدین شعر رودکی استناد جسته است:

تا کی کنی عذاب و کنی ریش را خضاب؟

تا کی فضول گوئی و آری حدیث غاب؟*

* دیوان، ص ۱۲۹.

۱۷ـ شو: رو، برو. / **بیاب:** به دست آور همچنان که یار تو به دست آورد.

۱۸ـ نامیخت: نیامیخت. می‌گوید: شیرینی شکر و بوی خوش عنبر از بوی بهشت به وجود آمده که در خاک آمیخته است.

۱۹ـ صاف: مخفّف صافی، اسم فاعل از صفا، یصفو.

۲۰ـ از آن صاف: به جای آن صاف. در مصرع دوم می‌گوید: گنجشک نزدیک‌تر است و عقاب از تو دور است و از این جهت تو به نزدیک، خرسند شدی و عقاب را فراموش کردی.

۲۱ـ می‌گوید: کسی که هنگام گرسنگی به کبک و تذرو دسترسی ندارد، ناچار مردار را کباب می‌کند و می‌خورد.

۲۲ـ زیر و بم: از اصطلاحات موسیقی است. منوچهری گوید:

ابر زیر و بم شعر اعشیّ قیس　　　همی‌زد زننده به مضراب‌ها*

* دیوان، ص ۵. / **رباب:** نام یکی از ابزارهای موسیقی است. در جائی دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

چند گفتی و بر رباب زدی　　　غزل دَعْد بر صفات رباب*

* دیوان، ۹/۱۳.

۲۳ـ میده: آرد گندم دوباره بیخته. برهان. در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

فخری مکن بدانکه تو میده و بره خوری

یارت به آب در زده یک نان فخفره*

* دیوان، ۹/۱۲۵.

۲۴ـ سراب: زمین شوره‌ای است که از دور به آب می‌ماند. فخرالدّین گرگانی گفته است:

همی‌مانست وصفش چون سرابی   که نه آب است و می‌ماند به آبی*

* ویس‌ورامین، ص ۳۲. کلمهٔ سراب و فریبندگی آن در قرآن کریم یاد شده است: **وَ الَّذِینَ کَفَرُوا أَعْمَالُهُمْ کَسَرَابٍ بِقِیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مَاءً حَتّیٰ إِذَا جَاءَهُ لَمْ یَجِدْهُ شَیئاً**. سورهٔ نور، آیهٔ ۳۹ (و ایشان که کافر شدند، کردارهای ایشان که می‌کنند راست چون سراب به هامون که تشنه آن را آب پندارد تا آنگه که آید به آن، آن را هیچ چیز نیابد). در ادب عربی، سراب، نماد فریبندگی است چنانکه گویند: **أغَرُّ مِنَ السَّرَابِ**. مجمع‌الامثال، ص ۴۳۵ (فریبنده‌تر از سراب). عبدالقادربن طاهر تمیمی گوید:

ألا إنَّ دُنیٰاکَ مثْلُ الوَدِیعَةِ   جَمیعُ أمَانِیکَ فِیهٰا خَدِیعَةِ
فَلا تَغْتَرِرْ بِالَّذِیْ نِلْتَ مِنْها   فَما هُوَ إلّا سَرابُ بِقیعَةِ*

* یتیمة‌الدّهر، ج ۴، ص ۴۱۴ (هان که جهان تو مانند امانتی است. همهٔ آرزوهای تو در آن، فریب است. پس مغرور مشو به آنچه که از آن به دست آوردی. پس نیست آن مگر سرابی که در بیابان است). در جای دیگر نیز گوید:

به چه ماند جهان مگر به سراب   سپس او تو چون دوی به شتاب؟*

* دیوان، ۱/۱۳.

۲۶ـ بهشی: باهوش هستی. / **مطلب**: طلب و جستجو مکن. / **مقرّ**: معترف. / **حساب**: مراد، حساب روز قیامت است که آن را «یوم‌الحساب» می‌گویند و در خبر آمده: **إنَّ الیَوْمَ عَمَلٌ وَ لاٰحِسٰابٌ وَ غَداً حِسٰابٌ وَ لاٰعَمَلٌ**. نهج‌البلاغة، ص ۴۰ (همانا امروز، روز کار است و روز شمار نیست و فردا روز شمار است و کس را مجال کار نیست).

۲۷ـ اگر خرد داری، امر خطا را درست مشمار.

۲۸ـ کلاب: جمع کلب، سگ. تو مانند خرگوش، خود را به چریدن گیاه سرگرم کرده‌ای و غافلی از اینکه عقابی بالای سر تو است و در اطراف تو هم سگان قرار دارند.

۲۹ـ خضاب: سرخ‌نمودن موی با مادّهٔ رنگ‌آمیز. کنایه از اینکه خود را می‌خواهی جوان نشان دهی.

۳۰ـ عتاب: سرزنش کردن برای کار نیک انجام دادن و ازکار بد سر باز زدن.

۳۱ـ در مصرع دوم می‌گوید: حساب میان من و تو در این امر، بسته شده است.

۳۲ـ ذباب: مگس. کردار تو باید نیک باشد همچنان که گفتارت نیک است در حالی که تو از جهت گفتار در مرتبهٔ بالائی هستی مانند عقاب و از جهت کردار در مرتبهٔ پایینی هستی مانند مگس.

۳۳ـ گفتار تنها مانند چهره‌ای است که در زیر پرده باشد. وقتی این پرده گشاده می‌شود که همراه با کردار گردد.

۳۴ـ نقره و جیوه از دور به نظر تو یکسان می‌نماید و با آزمایش و تجربه، سیم از سیماب جدا می‌شود. کلمهٔ «نقره» معمولاً به عنوان صفت «دراهم» یا «سیم» استعمال می‌شده و سپس جای موصوف را گرفته. درکتاب النّقود العربیّة و علم النّمیّات آمده که: «دراهم نقره دو ثلث آن، سیم و یک ثلث، مس است». النّقود العربیّة، ص ۱۳.
عنصری گوید:

مغلغل غالیه بر سیم نقره　　　مسلسل مشک بر ماه منوّر*

* دیوان، ص ۷۵.

۳۵ـ ثواب: پاداش. او در جائی تعریف ثواب را چنین می‌آورد: «اگر گوید: ثواب چیست؟ گوییم: آنچ نفس بیابد اندر معاد خویش از لذّت و راحت و شادی، پس از آنک از جسد جدا شده باشد، همه ثواب است». جامع‌الحکمتین، ص ۹۵.

۳۶ـ ایرا: ازیرا، از این جهت. / **آیات:** مقصود، آیات قرآنی است که مکلَّف با آن آیات مورد خطاب قرارگرفته است.

۳۷ـ صعب: دشوار و سخت. / **از قبل:** از جهت. / **بوی:** آرزو. / **صعاب:** جمع صعب، صفت مشبّهه.

۳۸ـ در اینجا دو تشبیه ضمنی وجود دارد: عمل تشبیه به رکاب شده است و علم تشبیه به سواری.

۳۹ـ به تنزیل درون: در قرآن. می‌گوید: برپایهٔ آنچه که در قرآن آمده است، آدمی دچار بند بزرگی است که در زیر پرده پنهان شده و آدمی با علم می‌تواند از آن بند رهائی یابد و از تنزیل به تأویل برسد.

۴۰ـ حکم کتاب: حکمی که در قرآن آمده است. می‌گوید: من چون راه تأویل را می‌دانم به علمش می‌رسم و توکه به تنزیل و ظاهر اکتفاکرده‌ای، بدان نمی‌رسی. او در جائی دیگر گوید:

بــررس از ســرّ قــرآن و، عــلم تأویــلش بـدان

گر همی زین چَهْ به سوی عرش برخواهی رسید*

* دیوان، ۱۸/۲۵.

۴۱- سداب: گیاهی است داروئی مانند پودنه. برهان. در جائی دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

از چه شد همچو ریسمان کهن　　آن سر سبز و تازه همچو سداب*

* دیوان، ۶/۱۳. / **لالهٔ لعل:** اضافهٔ تشبیهی. می‌گوید: لاله و سداب از یک آب برخوردار می‌شوند ولی راه و روش سداب با راه و روش لاله یکسان نیست. مولوی نیز گوید:

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیک شد زین نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب*

* مثنوی معنوی، ص ۸.

۴۲- می‌گوید: علم با عمل به بند کشیده می‌شود نه با ریسمان.

۴۳- بغم: اندوهناک، با غم. / **نشکوهد:** نمی‌ترسد. / **غماب:** شاید مراد از غماب، گرداب باشد.

۴۴- تف: گرما. / **سحاب:** ابر.

۴۵- این تعبیر در مصراع دوم این بیت عربی دیده می‌شود:

وَ إنْ تَفُقِ الأنامَ وَ أنْتَ مِنْهُم　　فَإنَّ المِسْکَ بَعْضُ دَمِ الغَزالِ*

* مطوّل، ص ۳۳۱ (اگر برتری یابی بر مردم در حالی که تو از آنان هستی، شگفت نیست همچون مشک که از خون آهو پدید می‌آید). / **خوشاب:** درخشنده و تابان.

قصیدهٔ هشتاد و ششم ۴۶۳

۴۶ـ باب تو: بابای تو، پدر تو. در جائی دیگر نیز گوید:

پند پدر بشنو ای پسر که چنین　　　روز من از راه پند میمون شد*

* دیوان، ۳۴/۳۷.

قصیدهٔ هشتاد و هفتم

آن بی‌تن و جان چیست کو روانست؟
که شْنید روانی که بی‌روانست؟
آفاق و جهان زیر اوست و او خود
بیرون ز جهان نی، نه در جهانست
خود هیچ نیاساید و نجنبد
جنبنده همه زیر او چرانست ۳
پیداست به عقل و ز حسّ پنهان
گرچه نه خداوند کامرانست
هرچ او برود هرگزی نباشد
او هرگزی و باقی و روانست
با طاقت و هوشیم ما و او خود
بی‌طاقت و بی‌هوش و بی‌توانست ۶
چون خطّ درازست بی‌فراخا
خطّی که درازیش بی‌کرانست
همواره بر آن خطّ هفت نقطه
گردان و پس یکدگر دوانست
با هرکس ازو بهره است بی‌شک
گر کودک یا پیر یا جوانست ۹

هر خـردی ازو شـد کـلان و او خـود
زی عقل نه خُـردست و نـه کـلانست

او خود نه سـپیدست و ایـن سـپیدی
بــر عــارضت ای پـیر ازو نشـانست

۱۲ بی‌جان و تـنست او ولیک خـوردنْش
از خـــلقِ تـــنومندِ پــاک‌جــانست

ای خواجه، از ایـن اژدهـا حـذر کـن
کاین سـخت سـتمگار و بـدنشانست

نشگــفت کــزو مـن زَمِـن شـده‌ستم
زیــرا کــه مــر او را لقب زمــانست

۱۵ ســرمایهٔ هـــر نـــیکیی زمــانست
هــرچــند کـه بـدمهر و بـی‌امـانست

الفــنج کــن اکــنون کــه مـایه‌داری
از مـــنْت نــصیحت بــرایگــانست

زو هــر دو جــهان را بــجوی ازیـرا
مــر هـر دو جـهان را زمـانه کـانست

۱۸ بیرون کن از این کان مر آن جـهان را
کــاین کــار حکـیمان و راسـتانست

ایــن را نســتانم بــرایگــان مــن
زیــرا کــه جــهان رایگــان گــرانست
آنک این سوی او بی‌بها و خـوارست
فــردا ســوی ایــزد گــرامی آنست
وین خوار سوی آن کس است کـو را
بــر مــنظر دل عــقل پــاسبانست ۲۱
جــائیست بــر ایــن بام لاجوردی
کــان جــای تــرا جاودان مکــانست
بگشـــای درِ آســمان بــه نــیکی
نــیکیت کــلید در آســمانست
دانــا بــه ســوی آن جهان از اینجا
از نــیکی بــهتر دری نــدانست ۲۴
نــیکیت بــه کــردار نــیز بــایست
نیکیِ تــو هــمه جـمله بـر زبـانست
زیـرا کــه بــه جــای چراغ روشـن
انــدر دل پــر غَــدْر تــو دخـانست
از دست تــو خــوش نــایدم نــواله
زیــرا کــه نــوالهٔت پراستخوانست ۲۷

تو پیش‌رو این رمهٔ بزرگی

جان و دل من زین رمه رمانست

زیرا که چو تو زوبعه نُهازست

اندر رمه و ابلیسِشان شبانست

۳۰ خاصه به خراسان که مر شما را

آنجا زه و زادست و خان و مانست

یک فوج قوی لاجرم بر آن مرز

از لشکر یأجوج مرزبانست

بر اهل خراسان فراخ شد کار

امروز که ابلیس میزبانست

۳۳ وز مطرب و رود و نبید آنجا

پیوسته همه روز کاروانست

وز خوب‌غلامان همه خراسان

چون بتکدهٔ هند و چین‌ستانست

زی رود و سرودست گوش سلطان

زیرا که طغان‌خانْش میهمانست

۳۶ مطرب همه افغان کند که: می خور

ای شاه، که این جشن خسروانست

وز دولت خــود شــاد بــاش ازیــراک
دولت بـه تـو، ای شـاه، شـادمانست
وان مــطربِ ســلطان بـدین سـخنها
در شـــهر نکـــوحال و بـــافلانست
وز خـــواری اســلام و عــلم، مؤذن
بی‌نان و چـو نـال از غـمان نـوانست ۳۹
آنــجا کــه چـنین کـار و بـار بـاشد
چــه جــای‌گهِ عــلم یــا قــرانست؟
مــهمان بـلیس است خـلق و حـجّت
بــیچاره بــه یــمگان ازان نــهانست
آن را کــه بـر امّـید آن جـهان نـیست
ایـــن تــیره‌جهان شــهره‌بوستانست ۴۲
ســـرمازدگان را بـــه مـــاهِ بــهمن
خـــفسانهٔ خـر خـزّ و پـرنیانست
کــاهیست تــباه ایـن جـهان ولیکـن
کَــهْ پـیش خـر و گـاو زعـفرانست
ای بــرده بـه بـازارِ ایـن جـهان عـمر
بــازار تــو یکســر هــمه زیــانست ۴۵

مـــا را خـــرد ایـــدون هـــمی‌نماید
کان جای قـدیم است و جـاودانست
بس ســـخت مــتازید ای ســواران
گـــر در کــفتان از خـــرد عــنانست
۴۸ زیــرا کــه بــر ایــن راه تــاختن‌تان
بس ژرف یکـــی چـــاه بـــی‌فغانست
زیـن راه بـه یک‌سو شـوید، هـر کـو
بــر جـان و تـن خـویش مـهربانست
ایــن ژرف و قــوی چـاه را بـبینی
گــر بــر سر تـو عـقل دیـده‌بانست
۵۱ زان مـــی‌نرود بــر ره تــو حــجّت
کــز چــاهِ بــر آن راه بــی‌گمانست

شرح

۱ـ روانست: رونده است. / **بی‌روان:** بی‌جان. این قصیده، لغز و معمّائی است که اشاره به «زمان» دارد. ناصرخسرو در چند مورد، قصیدهٔ خود را به صورت لغز و معمّا بیان می‌دارد از جمله:

ایـــن زردتـــنِ لاغـر گِـلْ‌خوار ســیه‌سار
زردست و نزارست و چنین باشد گِـلْ‌خوار*

* دیوان، ۱/۷۶؛ که لغز و معمّای قلم است.

۳ـ مرحوم دهخدا این بیت را بدینگونه اصلاح کرده است:

خود هیچ نیاساید و نخسبد   خسبنده همه زیر او خزانست

(خزانست یعنی خزنده است). حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۳۰.

۴ـ کامران: صفت خداوند، به معنی قادر مختار است. می‌گوید: زمان، خدا نیست ولی احکام خدائی که با عقل دریافته می‌شود و به حس درنیاید، در او وجود دارد.

۵ـ هرگزی: قدیم در برابر حادث. در منطق، این جمله مشهور است که **کُلُّ مُتَغَیِّرٍ حادِثٌ** (هر دگرگون‌شونده‌ای، آفریده شده است). می‌گوید: آنچه که تغییر و دگرگونی می‌پذیرد، حادث است و نمی‌تواند قدیم باشد و فقط خداوند است که قدیم و جاوید است. این کلمه در برهان به معنی ابدی و لایزالی آمده است و به این معنی در بیت زیر به کار رفته است:

ای طمع کرده ز نادانی به عمر هرگزی

با فزونیّ و کمی مر هرگزی را کی سزی؟*

* دیوان، ۱/۱۹۹ (در مصراع دوم می‌گوید: تو چگونه می‌توانی سزاوار هرگزی باشی در حالی که دستخوش فزونی و کمی هستی).

۶ـ بی‌توان: بی قوّت.

۷ـ فراخا: گشادگی. برهان. / **بی‌کران:** نامتناهی. یعنی زمان را انتها و انجامی نیست.

۸ـ هفت نقطه: معمولاً به هفت ستارهٔ سیّار اطلاق می‌شود ولی در اینجا ظاهراً هفت‌روز هفته است که می‌گردند و دنبال یکدگر می‌آیند. مرحوم ادیب پیشاوری در

توضیح این بیت گوید:

همواره بر آن خط هفت نقطه [گردان پس یکدگر روان است]

می‌فرمائید: خط چیست و هفت نقطه عبارت از چیست؟ مقصودش از خط، زمانه است و چون زمانه، عبارت از چندینی پیوستهٔ جنبش نخستین است ـ که همهٔ جنبش‌ها مستهلک در آن جنبشند ـ پس هفت نقطه که عبارت از سبعهٔ سیّاره باشد، بر آن خطّ زمانی سیّارند. نقد حاضر، ص ۶۸.

۹ـ در این بیت می‌گوید: کودک و پیر و جوان بهره‌ای از زمان دارند.

۱۰ـ می‌گوید: این زمان است که خردها را کلان می‌کند و به یاد می‌آورد بیت زیر را:

أَشَابَ الصَّغِيرَ وَ أَفْنَى الْكَبِير كَـرُّ الْـغَدٰاةِ وَ مَـرُّ الْـعَشى*

* معاهدالتّنصیص، ج ۱، ص ۷۳(خردسال را جوان کرد و پیران را نابود کرد تکرار بامدادان و گذشت شامگاهان). / **زی عقل:** سوی خرد.

۱۱ـ زمان، خود سپیدی ندارد ولی سپیدی که بر چهرهٔ مرد پیر آشکار می‌شود، نشانه‌ای از او دارد.

۱۲ـ بی‌جان و تنست او: تکرار مطلبی که قصیده را با آن آغاز کرده است. / **ولیک:** ولکن. / **خوردنْش:** خوردن او. مرادش این است که زمان، تن و جان ندارد و مردمان تنومند و پاک‌جان را می‌خورد.

۱۳ـ اژدها: مشبّه‌به زمان قرارگرفته برپایهٔ آنچه پیش از این گفت که او مردمان تنومند و پاک‌جان را می‌بلعد و می‌خورد.

۱۴ـ نشگفت: شگفت نیست، جای تعجّب نیست. / **زَمِن:** برجای مانده، زمینگیر.

۱۶ـ الفنج کن: از الفنج‌کردن به معنی اندوختن و جمع‌کردن. ناصرخسرو از این کلمه، الفنجیدن را هم به معنی اندوختن و جمع کردن به کار برده است:

بیلفنج ملک سکندر کنون

که جانت در این سدّ اسکندریست

بماند تشنه و درویش و بیمار آنکه نلفنجد

درین ایّام الفغدن شراب و مال و درمانها*

* دیوان، ۳۸/۴۹ و ۳۴/۲۱۱. / **مایه داری:** مایهٔ عمر داری. / **از منْت:** از من تو را.

۱۷ـ هردو جهان: دنیا و آخرت. /**کان:** معدن.

۱۸ـ بیرون کن: به دست آور و استخراج کن. / **راستان:** مردمان درستکار. حافظ نیز این کلمه را در شعر خود به کار برده است:

ای پیک راستان خبر یار ما بگو احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو*

* دیوان، ص ۲۸۶.

۱۹ـ رایگان: بدون بها و قیمت. اگر این جهان، رایگان هم داده شود، باز هم ارزشی ندارد. این تعبیر را در جائی دیگر نیز به کار برده است:

گویند در مثل نبود رایگان گران

مشناس در متاع جهان رایگان عیال*

* دیوان، ص ۲۵۳.

۲۱ـ وین: و این دنیا. / **منظر:** محلّ دیده‌بانی. اسم مکان از مصدر نظر. می‌گوید: کسی که خرد و عقل، نظارت و پاسبانی بر او دارد، این دنیا نزد او خوار است.

۲۲ـ بام لاجوردی: آسمان کبود؛ و مراد، عالم دیگر است. می‌گوید: جهان دیگر، جای جاودانی تو است که بالای این جهان قرار دارد.

۲۳ـ در آسمان: در عالم غیب یا جهان دیگر.

۲۵ـ بر زبانست: به گفتار است. آدمی باید کردارش همچون گفتارش نیک باشد. او در جائی دیگر می‌گوید:

اگر شیرین و پرمغز است بارت ترا خوبست چون گفتار کردار

وگر گفتارِ بی‌کردار داری چو زراندود دیناری به دیدار*

* دیوان، ۱۷/۹ و ۱۸.

۲۶ـ غَدْر: مکر و فریب. / **دخان:** دود.

۲۷ـ نواله: لقمه. آنندراج. این کلمه را در این بیت نیز به کار برده است:

پیر جهان بدسگال تست سوی او منگر و مستان ز بدسگاله نواله*

* دیوان، ۱۵/۱۹۷.

۲۸ـ رمان: صفت فاعلی از رمیدن؛ و در کاربرد با کلمهٔ «رمه»، نوعی جناس شبه اشتقاق است.

۲۹ـ زوبعه: نام شیطانی است یا رئیسی از پریان. آنندراج. در این بیت نیز گوید:

امّت جدّ خویش را فریاد از فریبنده زوبعهٔ همّاز*

* دیوان، ۳۳/۶۹. / **نهاز:** گوسفند یا بزی که پیشاپیش گله رود. برهان. او در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

سوی چشمهٔ شوربختی شتابد کرا آز باشد دلیل و نهازش

نـروم انـدر ایـن بـزرگ‌رمه　　　　که بدو در نُهاز شد بـز لنگ*

* دیوان، ۲/۲۳۱ و ۲۶/۱۷۶. فرّخی نیز گوید:

سپه دشـمن او را رمـه‌ای دان کـه درو

نه چراننده شبانست نه ره‌جوی نهاز*

* دیوان، ص ۲۰۴.

۳۰ـ خاصه: به ویژه. / **خراسان:** مراد، خراسـان بـزرگ است کـه زادگـاه شـاعر را فرامی‌گرفت و او در جائی دیگر می‌گوید:

خاک خراسان چو بود جای ادب　　　　معدن دیوان ناکس اکـنون شـد*

* دیوان، ۱۶/۳۷. / **زه و زاد:** اهل و عیال و فرزند. برهان. / **خان:** خانه. / **مان:** جای ماندن، منزلگاه.

۳۱ـ لشکر یأجوج: مراد او از لشکر یأجوج، حاکمان ترک سلجوقی در ایران است.

۳۲ـ ابلیس: مراد، امیر سلجوقی است که میزبان طغان‌خان شده است.

۳۳ـ مطرب: نوازنده، خنیاگر، اسم فـاعل از مـصدر اطـراب. / **رود:** نـام یکـی از سازهای موسیقی است. / **نبید:** شراب، باده. جمع بین رود و نبید نظیر جمع بین سرود و آب انگور در بیت زیر است:

ای یار سرود و آب انگـور　　　　نه یار منی به حقّ والطّور*

* دیوان، ۱/۱۵۰. / **کاروان:** مراد، انبوهی و فراوانی است.

۳۴ـ چین‌ستان: چین. در پهلوی نیز به همین صورت است. حاشیهٔ برهان. در عربی به صورت «صین‌استان» آمده و در این بیت جریر که در مدح ولیـدبن‌عبدالملـک

است دیده می‌شود:

وَ أَدَّتْ إِلَیکَ الْهِنْدُ مَا فِی حُصُونِهَا

وَ مِنْ أَرْضِ صِینِاسْتَانَ تُجْبَی الطَّرَائِفُ*

* المعرّب، ص ۲۱۷ (هند، آنچه راکه در دژهای خود داشت، به تو پرداخت کرد و از زمین چین‌ستان چیزهای طرفه و تازه به عنوان خراج به سوی تو روانه می‌گردد).

می‌گوید: از وجود غلامان زیباروی که مانند بت بودند، خراسان مانند بتکده‌های هند و چین شده است. فخرالدّین اسعد گرگانی گوید:

در و دیوار و بوم و آستانه نگاریده به نقش چینیانه*

* ویس و رامین، ص ۹۱.

۳۵ـ طغان خانْش: ممکن است همان طغانشاه باشد که در مورد او گفته شده: «ابوالفوارس شمس‌الدّوله طغانشاه‌ابن‌الب‌ارسلان، متوفّی ۴۶۵ که در زمان حیات پدر، حکومت خراسان را داشت و در هرات می‌زیست و پس از وفات الب‌ارسلان، ملکشاه سلجوقی نیز حکومت خراسان را همچنان به طغانشاه بازگذاشت». دائرة‌المعارف فارسی، ذیل طغانشاه.

۳۶ـ افغان کند: فریاد زند.

۳۸ـ بافلان: مخفّف ابافلان. کلمهٔ «فلان» اشاره به نامی است که با کلمهٔ «ابو» ترکیب می‌شد مانند «ابوریحان» و «ابومسلم»؛ و بزرگان برای گرامی‌داشتن یاران خود، اجازهٔ استفاده از کنیه‌ای را تفویض می‌کردند. شاعر گفته است: **أَکْنِیهِ حِینَ أُنَادِیهِ لِأُکْرِمَهُ.** هزار و پانصد یادداشت، ص ۲۲۴(او را با کنیه یاد می‌کنم وقتی که او را می‌خوانم

برای اینکه او را گرامی داشته باشم).

۳۹ـ مؤذن: اسم فاعل از مصدر ایذان به معنی مؤذّن و اذان‌گوی. / **بی‌نان:** گرسنه. / **نال:** نی. در جائی دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

گوئی که حجّتی تو و نالی به راه من

از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا*

* دیوان، ۴۴/۶. / **نوان:** نالان و زاری‌کنان، صفت فاعلی از مصدر نویدن. در جائی دیگر نیز گفته است:

چنین زرد و نوان مانند نالی نکرده‌ستم غم دلبر غزالی*

* دیوان، ۱۱/۱۴۶. ابوشکور نیز گفته است:

تو از من کنون داستانی شنو بدین داستان بیشتر زین منو*

* لغت فرس، ص ۱۷۰. ناصرخسرو در این بیت نیز اشاره به مطرب و مؤذن کرده:

ده جای بزر عمامهٔ مطرب صد جای دریده موزهٔ مؤذن*

* دیوان، ۲۱/۱۵۵.

۴۰ـ کار و بار: وضع و وضعیّت که در جائی دیگر نیز به کار برده است:

محلّ علی گر بدانی همی بیندیشی از کار و بار علی*

* دیوان، ۱۲/۸۵.

۴۱ـ بلیس: مخفّف ابلیس. می‌گوید: در این ضیافت، همهٔ مردم، مهمان ابلیس هستند که در بیت ۳۲ هم اشاره به همین موضوع کرده بود. / **حجّت:** مراد، خود اوست که چون با این جریان‌ها مخالف است، ناچار باید در یمگان، پنهان و مخفی

زندگی کند.

۴۲ـ آن را که بر امّید...: آن کسی که عقیده و ایمان به روز آخرت ندارد، این دنیا برای او همچون باغ و بوستان است که به یاد می‌آورد حدیث **الدُّنْیٰا سِجْنٌ لِلْمُؤمِنِ وَ جَنَّةٌ لِلْکٰافِرِ** (جهان، زندانی برای مؤمن است و بهشتی برای کافر است).

۴۳ـ خفسانه: جامهٔ چهارپایان، پالان. احتمال دارد که صورتی از خفتان باشد. ناصرخسرو در جای دیگر گوید:

گر من آنم که چو دیباجی نو بودم — چونکه امروز چو خفسانهٔ خلقانم؟*

* دیوان، ۲۱/۹۰.

۴۴ـ نظیر مضمون این شعر:

نرم و تر گردد و خوش‌خوار و گوارنده

خار بی‌طعم چو در کام حمار آید*

* دیوان، ۲۳/۷۴.

۴۶ـ خرد ایدون...: عقل این چنین حکم می‌کند که آن جهان، جای جاودانی و همیشگی است.

۴۷ـ عنان: دهنهٔ اسب، جمع آن: اعنّة. مراد، این است که آدمی باید خرد را عنان خود سازد. در بیت زیر نیز اشاره به این مضمون می‌کند:

وگر عنان خرد داده‌ای به دست هوا

چو اسپ لانه سرافشان و بی‌عنان شده‌ای*

* دیوان، ۲۵/۲۰۶.

۴۸ـ فغان: ناله و فریاد. «چاه بی‌فغان» یعنی چاه گود و عمیقی که فریاد از آن بیرون نمی‌آید.

۵۰ـ دیده‌بان: نگهبان.

۵۱ـ حجّت: مراد، خود اوست که بر راه مخالفان خود نمی‌رود زیرا او شکّی ندارد که آن راهی که مخالفان او می‌روند، به چاه می‌انجامد.

۴۸۱ قصیدهٔ هشتاد و هشتم

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل
مگر به خالق و دادار خلق عزّ و جل
حرام را چو ندانستمی همی ز حلال
چو سرو قامت من در حریر بود و حلل
بطبع رفت به زیرم همی جِهان جَهان
چو خوش‌لگام یکی اسپ تیزرو بِمَثل ۳
دوان به سوی من از هر سوی حلال و حرام
چو سیل تیره و پرخس به پستی از سر تل
من فریفته‌گشته به جهل، تکیه زده
به قول جعفر و زید و ثنای خیل و خَوَل
فگند پهن‌بساطی به زیر پای نشاط
به عمر کوته خود در درازکرده امل ۶
مرا خبر نه ازانک این جهانِ مردفریب
به دست راست شکر دارد و به چپ حنظل
گر از دروغ و ز دَرْغل جهی بجَهْ ز جهان
که هم دروغ‌زنست این جهان و هم درغل
مدار دست گزافه به پیش این سفله
که دست باز نیابی مگر شکسته و شل ۹

ز پـیـش آنکــه تــرا بـرنهد بـه طـاقْ جـهان
تــو بــرنه او را، ای پــور، مَـرْدْوار بـه پَـلْ

محلّ و جاه چه جوئی به چـاکـری ز امـیر؟
چگونه بـاشد بـا چـاکـریت جـاه و مـحل؟

۱۲ به دست جان تـو بـر دُنْبلی بَـدست طـمع
بُـبُر دو دست طـمع تــا بـیفتد ایـن دُنـبل

روا بــود کـه بـه مـیر اجـل تـو پشت کـنی
اگــر امـیر اجـل بـازدارد از تــو اجــل

تــرا بــه درگــه مـیر اجـل کـه بـرد؟ طـمع
اگــر طــمع نـبود خـود تـؤی امـیر اجـل

۱۵ وگــر اجــل بــه امــیر اجـلّ نـیز رسـد
چرا کنی، تو بَـغا، دست پـیش او بـه بـغل؟

چـرا کــه بــازنگردی بــه طــاعت خـالق
به هردو قول و عمل تـا عـفو کـنَدْت زلل؟

به توبه تـازه شـود طـاعت گـذشته چـنانک
طری و تـازه شـود تـیره روی بـاغ بـه طَـلْ

۱۸ حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو
بدین سه‌کـاری گـوئی بـه روز حشـر بـحل

چو گورِ دشت بسی رفته‌ای نشیب و فراز
چو عندلیب بسی گفته‌ای سرود و غزل

چو روزگار بدل کرد تیر تو به کمان
چرا کنون نکنی تو غزل به زهد بدل؟

هزار شکر خداوند را که خرسند است
دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقتل ۲۱

اگرچه زهد و مناقب جمال یافت به من
مرا بلند نشد قدر جز بدین دو قبل

شرف همی به حمل یابد آفتاب ارچند
نیافته‌ست خطر جز که ز آفتاب حمل

به زهد و طاعت یابد عمارت و نزهت
دل معطّل‌مانده، شده خراب و طلل ۲۴

سبک به سوی در طاعت خدای گرای
اگرچه از بزه برتو گران شده‌ست ثقل

اگرچه غرقه‌ای از فضل او نمید مباش
به علم کوش و زین غرق جهل بیرون چَلْ

به سوخته بر سرکه و نمک مکن که ترا
گلاب شاید و کافور سازد و صندل ۲۷

مکـن چـنانکه در ایـن بـاب عـامیان گـویند
«چو سر برهنه کند تا به جان بکـوشد کـل»
سوار چون تـو نـباشد بـه نـزد مـرد حکـیم
اگر تو این خـر لنگت بـرون بـری ز وحـل
۳۰ دراز گشت مــقامت در ایــن ربــاط کــهن
گـران شـدیّ و سـبک‌جان بُـدی تـو از اوّل
چو کاهلان هـمه خـوردی و چـیز نـلفغدی
کــنون بــباید بــی‌توشه رفــتن ای مــنبل
ازین ربودی و دادی بدان به زرق و فسوس
ازان برین زدی و زین بران بـه زرق و حـیل
۳۳ تـرا جـوانـی و جـلدی گـلیم و سـندل بـود
کنونت سوخت گـلیم و دریـده شـد سـندل
هــمه شــدند رفــیقان، تــرا بــباید شــد،
بــه کـاهلی نگـذارنـدت ایـدر و بـه کسـل
رهی درازت پیش است و سهمگِن کـه درو
طـعام و آب نشـاید مگـر بـه عـلم و عـمل
۳۶ دروغ و مکر و خلل بر ره تو خار و خس است
چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و خلل

به راستی رو، پورا، و راستی فرمای
کز این دو گشت محمّد پیمبر مرسل
نخست منزلت از دین حق به راستی است
درین خلاف نکرده‌ست خلق از اهل ملل
اگر به دین حق اندر به راستی بروی
سرت ز تیره‌وحل برشود به چرخ زحل ۳۹
چو گاو مهمل منشین ز دین و، دانش جوی
اگر تو گاو نه‌ای مانده از خرد مهمل
یکیت مشعله باید، یکی دلیل به راه
دلیل خویش عمل گیر، وز خرد مشعل
ز جهل بر وحلی، گر به علم دین برسی
خدای عزّ و جل دست گیردت ز وحل ۴۲
به گوش در سخن حجّت ای پسر عسلست
جز از سخن نخورد کس به راه گوش عسل

شرح

۱ـ **جاه و محل**: بزرگی و مقام. / **دادار**: آفریننده. / **عزّ و جلّ**: عزیز و جلیل. دو فعل ماضی است که از آن، ارادهٔ صفت مشبّهه شده است.

۲ـ **حلل**: جمع حلّه، نوعی پارچهٔ ابریشمی که معمولاً زنان آن را به کار می‌برند.

طغرائی اصفهانی گوید:

یَحمُونَ بِالبِیضِ وَ السُّمْرِ اللِّدَانِ بِـهِ   سُودَ الغَدَائِرِ حُمْرَ الحَلْیِ وَ الْحُلَلِ*

* پنجمین بیست‌گفتار، ص ۳۸۴ (با شمشیر و نیزه‌های نرم، نگهداری می‌کنند سیه‌زلفانی را که زیور و جامهٔ سرخ دارند).

۳ـ بطبع: با حرکت طبیعی نه حرکت ارادی. / **جِهان جَهان:** کیهان جهنده، چرخ متحرّک. این تعبیر را در جائی دیگر نیز به کار برده است:

هیچ دگرگون نشـد جِـهان جَـهان   سیرت خلق جهان دگرگون شد*

* دیوان، ۲/۳۷. / **خوش‌لگام:** اسبی که بـه آسـانی لگـام آن را مـی‌توان در دست گرفت./ **بِمَثَل:** از روی مثال و تشبیه. این ترکیب را ناصرخسرو مکرّراً به کار بـرده است. از جمله:

دنیا به سوی مـن بـمَثَل بـی‌وفازنیست
نه شاد باش ازو نه غمی شو ز فـرقتش
گــرّیست ایـن جـهان بـه مـثَل، زیـرا
بس ناخوشست و، خوشّ بخارد گر*

* دیوان، ۴۱/۸۲ و ۴۹/۲۲.

۴ـ حلال و حرام: روا و ناروای شرعی. / **تل:** تپه، بلندی.

۵ـ جعفر و زید: کنایه از روایت کنندگانی که مردم برگفتهٔ آنان تکیه می‌زنند. / **خیل:** بردگان، گماشتگان، کمربستگان. در جای دیگر گوید:

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت

بگذاشت همه پاک و بشد خود تن تنها*

* دیوان، ۴۹/۲. / **خَوَل:** جمع خولی، بنده و کنیز و خدمتکار. طغرائی اصفهانی گوید:

مُلْکُ القَنَاعَةِ لایُخْشیٰ عَلَیْهِ وَ لا یَحْتٰاجُ فِیه إلی الأنصٰارِ وَ الخَوَلِ*

* پنجمین بیست‌گفتار، ص ۴۰۱ (پادشاهی قناعت را بیم زوال نیست و به یاران و خدمتکاران نیاز ندارد).

۶ـ به...در: «در» تأکید حرف اضافهٔ «به» است. / **دراز کرده امل:** همان طول‌الأمل است که در حدیث آمده: **یَهْرَمُ ابنُ آدمَ و یَبْقیٰ مَعَهُ اثْنَتَانِ: الحِرْصُ و طولُ الأمَلِ.** جامع‌صغیر، ج ۲، ص ۶۵۷ (آدمی‌زاده پیر می‌شود و باقی می‌ماند در او دو صفت: آز و درازی آرزو). او در جائی دیگر نیز گوید:

ای فگنده امل دراز آهنگ پست منشین که نیست جای درنگ*

* دیوان، ۱/۱۷۶.

۷ـ مردفریب: فریبندهٔ مردان. در جائی دیگر می‌گوید که جهان، مردان نادان را فریب می‌دهد:

ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچه‌فریب

فتنه سازد خویشتن را چون به دست آرد عَزَب*

* دیوان، ۳/۴۴. / **حنظل:** خرزهره. مقدّمة‌الادب.

۸ـ دَرْغل: شاید صورتی از دغل باشد به معنی حیله‌گر و مکّار. / **بجَهْ:** فعل امر از

مصدر جهیدن یعنی پریدن.

۹ـ گزافه: بیهوده. در اینجا قید است چنانکه در این بیت:

نگر نشمری، ای برادر، گزافه　　　به دانش دبیریّ و نه شاعری را*

* دیوان، ۱۶/۶۴. / **شل:** دست یا پای از کار مانده. برهان. در جائی دیگر گوید:

گهی دست می‌یابد و گاه پای

به یک دست و یک پای لنگست و شل*

* دیوان، ۲۰/۲۲۲.

۱۰ـ پَل: به معنی مرز باشد و آن زمینی که به جهت سبزی داشتن یا چیزی دیگر مهیّا سازند و کناره‌های آن را بلند سازند. آنندراج. نظیر این تعبیر که در این دو بیت آمده است:

وگر به غدْر جهان بر تو قصد چاشت کند

ترا به صبر برُو قصد شام باید کرد

چون چاشت کند ز خویش و پیوندت

تو ساخته باش کار شامش را*

* دیوان، ۱۲/۷۲ و ۸/۲۳۵.

۱۱ـ تعبیر «جاه و محل» در مطلع قصیده نیز آمده است.

۱۲ـ دُنْبَل: قرحه و زخمی که بر بدن ظاهر می‌شود که در بیت زیر نیز دیده می‌شود:

ز بیم درد نهد مرد دنبه بر دنبل　　　نه زانکه دنبل نزدیک او خطر دارد*

* دیوان، ۶/۱۳۱. طمع در این بیت تشبیه به دنبل شده است.

۱۳ـ امیر اجل: فرمانروای بزرگ. / **اجل:** مرگ. می‌گوید: حتّی اگر امیر اجل، مرگ را از تو بازدارد، باز هم سزاوار است که تو به او پشت کنی.

۱۵ـ بَغا: حیز و مخنّث. برهان. عثمان مختاری نیز این کلمه را در این بیت به‌کار برده است:

انـــدر آن کـــار نـیـک نـارفته گنه از پاسبان سرد بغاست*

* دیوان، ص ۴۲. / **دست...به بغل:** نظیر دست به سینه.

۱۶ـ عفو: بر وزن عدو، صورت فارسی «عفو» عربی به معنی بخشودن و درگذشتن از گناه. همچون:

ای امـید هـمه امّـیدوران روز شـمار بس بزرگست به فضل تو امید عفوم*

* دیوان، ۱۸/۲۰۴. این تغییر را ناصرخسرو درکلمهٔ لهو هم به کار برده است:

ای غزل‌گوی و لهوجوی، ز من دور که من

نه ز اهل غزل و رود و فسـوس و لهـوم*

* دیوان، ۱۳/۲۰۴.

۱۷ـ طری: تر و تازه، صفت مشبّهه از مصدر طراوت. / **طَلْ:** باران نرم که قطرات آن، ریز است. آنندراج.

۱۸ـ بحل: بخشوده. ناصرخسرو در این بیت، «بحلی» به معنی بخشودن و عفوکردن به کار برده است:

مســـتحلا، پـیرْ مســـتحل نســـزد چونکه نخواهی ازین و آن بـحلی؟*

* دیوان، ۱۸/۱۳۵.

۱۹ـ گور: گورخر باشد و آن را به عربی «حمارالوحش» خوانند. برهان. / **نشیب و فراز:** پایین و بالا. / **عندلیب:** بلبل، جمع آن، عنادل است. منوچهری گوید:

جرس دستان گوناگون همی‌زد   به سان عندلیبی از عنادل*

* دیوان، ص ۵۶.

۲۰ـ تیر تو: قدّ برافراشتهٔ تو. / **کمان:** مراد، قدّ خمیده.

۲۱ـ دلم ز مدح و غزل بر...: «ز» در اینجا مخفّف «از» مفید معنی بدل است؛ یعنی «دلم خرسند است که به جای مدح و غزل، به مناقب و مقاتل می‌پردازم». / **مَنَاقِب:** فضیلت و خوبی‌ها؛ و مقصود، ستودن خاندان علی است:

حجّت به شعر زهد و مناقب جز   بر جان ناصبی نزند ژوپین*

* دیوان، ۴۴/۴۱. «مناقب‌خوان» به کسی گفته می‌شد که منقبت حضرت امیرالمؤمنین را برای مردم می‌خواند. «فضائل‌خوان» به کسی اطلاق می‌شد که مدح صحابه و خلفا را می‌خواند. النّقض، ص ۳۳؛ و این دو را «مناقبی» و «فضائلی» هم می‌گفتند و بالطّبع، اوّلی شیعی و دومی سنّی بوده است. عبدالجلیل قزوینی رازی از ابوطالب شیعی مناقبی و صدّیق فضائلی نام برده است. النّقض، ص ۷۸. / **مقتل:** به کتاب‌ها یا گزارش‌هائی اطلاق می‌شده که در بیان شهادت امام حسین (ع) و یاران او بوده است و در این موضوع، کتاب‌هائی نوشته شده که بیشتر آن‌ها در کتاب الذّریعة إلی تصانیف الشّیعة، ج ۲۲، صص ۲۲ - ۲۹ یاد شده است.

۲۲ـ بدین دو قبل: از جهت این دو.

۲۳ـ حمل: به معنی بره، مراد ماه فروردین است و وقتی آفتاب به برج حمل وارد

می‌شود، شب و روز برابر می‌گردد که شاعر گفته است:

آهوی آتشین را چون بره در بر افتد　　کافور خشک گردد با مشک تر برابر

خطر: قدر و منزلت.

۲۴ـ معطّل‌مانده: خالی و تهی و بی‌زیور مانده. / **طلل:** نشان سرای ویران‌شده. مقدّمة‌الادب. جمع آن، اطلال و طلول است. می‌گوید: دل بی‌زیورمانده با زهد و طاعت، آبادانی و صفا می‌پذیرد.

۲۵ـ ثقل: بار سنگین.

۲۶ـ اگرچه غرقه‌ای: اگرچه غرقهٔ گناه هستی. / **نمید:** ناامید. / **چَلْ:** از مصدر چلیدن به معنی روان شدن. آنندراج. او در جائی دیگر نیز گفته است:

چون ز ستوری به مردمی نشوی　　ای پسر، و از خری برون نچلی*

* دیوان، ۳۸/۱۳۵.

۲۷ـ به سوخته بر: «بر» تأکید از برای «به». مراد، پوست یا بدن سوخته است که سرکه و نمک، آن را درمان نمی‌کند و باید برای درمان آن ازگلاب و کافور و صندل استفاده شود. / **سازد:** سازگار و مفید است. / **صندل:** معرّب چندن. این کلمه فقط همین یک بار در دیوان ناصرخسرو به کار رفته است ولی کلمهٔ چندن در ابیات دیگری هم دیده می‌شود از آن جمله:

گَرْت تب آید یکی ز بیم حرارت　　جُستن گیری گلاب و شکّر و چَندن*

* دیوان، ۳۴/۷۸.

۲۸ـ عامیان: جمع عامی، مردم عوام و کم‌دانش. ناصرخسرو بسیاری از

ضرب‌المثل‌ها و تعبیرات پند و اندرز را به عامه نسبت می‌دهد:

نشـــنودی آن مـــثل کـــه زنـد عـامه

«مـــرده بـــه از بکـــام عـدو زســته»

نیستی آگه چه گویم مر ترا من؟ جز همانک

عـامه گـوید «نـیستی آگـه ز نـرخ لوبـیا»*

* دیوان، ۱۸/۲۱۴ و ۳۶/۲۳۶. می‌گوید: اگر کلاه از سر آدم بی‌مو برداشته شود، او تا پای جان، تلاش و کوشش می‌کند که آن را به دست آورد.

۲۹ـ وحل: گل و لای. سعدی گوید:

نگـــه کـــرد سـلطان عـالی‌محل خودش در بلا دید و خر در وحل*

* کلّیّات سعدی، ص ۲۷۱. از تعبیراتی است که در فارسی و عربی هردو به کار رفته است: **أصْبَحَ فیما دَهاهُ کَالْحِمٰارِ الْمُوحُولِ**. مجمع‌الامثال، ص ۳۷۵ (در گرفتاری که برای او پیش آمده، مانند خری در گل شده است).

۳۰ـ رباط کهن: کاروانسرای قدیمی. /**گران شدی:** بارگناهانت سنگین شد در حالی که در آغاز، جان تو سبک بود.

۳۱ـ نلفغدی: نیندوختی، از مصدر الفغدن. / **منبل:** کاهل و سست و بداعتقاد. مولوی گوید:

بـــدرگی و مـــنبلی و حـــرص و آز

چون کنی پنهان به شید، ای مکرساز*

* مثنوی معنوی، ص ۲۰۸.

۳۲ـ زرق: مکر و فریب. / **حیل:** جمع حیله.

۳۳ـ سندل: کفش و پای‌افزار. برهان.

۳۴ـ شدند: رفتند. / **بباید شد:** بباید رفتن. / **ایدر:** اینجا. / **کسل:** کسالت و تنبلی.

۳۵ـ علم و عمل تشبیه شده به طعام و آبی که همراه مسافر باید باشد.

۳۶ـ در این بیت، صنعت عکس و تبدیل به کار رفته است.

۳۷ـ راستی: اشاره به امانت‌داری و درستی پیغمبر اکرم است که او را از همین جهت «امین» لقب داده‌اند. / **پورا:** ای پسر. / **مرسل:** فرستاده شده از جانب خداوند، اسم مفعول از مصدر ارسال.

۳۸ـ نخست منزل: اوّلین پایه و مقام. / **خلاف نکرده‌ست:** اختلافی ندارند. / **اهل ملل:** اهل ادیان. ملل جمع ملّت است به معنی کیش و دین که در قرآن کریم آمده است: **بَلْ مِلَّةَ إبْرٰاهِیمَ حَنِیفاً**. سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۳۵ (نه کیش ابراهیم راگشته).

۳۹ـ وحل: گل و لای. / **چرخ زحل:** فلکی که ستارهٔ کیوان در آن است. در اینجا اشاره به بلندی آن دارد چنانکه تیره‌وحل اشاره به کرهٔ زمین دارد که در پایین است.

۴۰ـ مهمل: بی‌سود و بیهوده. زیراگاو از دین و دانش بهره‌ای ندارد.

۴۱ـ مشعله: ابزار چوبین یا آهنین که در آن، آتش یا شمعی می‌گذاشتند که راهنمایان قافله به وسیلهٔ آن، راه درست را پیدا کنند. / **دلیل:** راهنما.

۴۳ـ به...در: «در» تأکید از برای «به» است. می‌گوید: سخن حجّت، عسلی است که از راه گوش خورده می‌شود.

این چه خلق و چه جهانست، ای کریم؟
کز تو کس را می‌نبینم شرم و بیم
راست کردند این خران سوگند تو
پر کنی زینها کنون بی‌شک جحیم
وان بهشتی با فراخیِ آسمان
نیست آن از بهر اینها ای رحیم ۳
زانک ازینها خود تهی ماند بهشت
ور به تنگی نیست نیم از چشم میم
بر شب بی‌طاعتی فتنه‌ست خلق
کس نمی‌جوید ز صبح دین نسیم
کس نمی‌خرّد رحیق و سلسبیل
روی زی غسلین نهادند و حمیم ۶
ازدر مهلت نیند اینها ولیک
تو، خدایا، هم کریمی هم حلیم
ای رحیم از تست قوّت بر حذر
مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و مُحْدَثی
کافریدهٔ تست محدث یا قدیم ۹

زاده و زایــنده چــون گــوید کسیت؟

هــردو بــندهٔ تست زایــنده و عـقیم

در حـــــریم خـــانهٔ پـــیغمبرت

مــر مــرا از تست دو جْـهانی نـعیم

۱۲ تـــو سـزائـی گـر بـداری بـنده را

انــدر ایـن بـی‌رنج و پـرنعمت حـریم

مـر مـرا غـربت ز بـهر دیـن تست

وین سوی من بس عظیمست ای عظیم

هـــم غـریبم مُـرد بـاید، بـی‌گمان

بـی‌رفیق و خـویش و بـی‌یار و نـدیم

۱۵ در غـــریبی نـــان دسـتاسین و دوغ

بِهْ چو در دوزخ زَقُـوم و خـون و ریـم

هـر کـرا مـحنت نـه جاویدی بـود

مـــحنت او مـــحنتی بـاشد سـلیم

گـــر نـدارم اسپ، خـر بس مـرکبم

ور نـــیابم خـــزّ، درپــوشم گـلیم

۱۸ دام دیوست، ای کـبل، بـر پـای و سـر

مـر تـرا دستارْ خیش و کـفش ادیـم

من ز بهر دین شدم چون زرّ زرد
تو ز دین ماندی چو سیم از بهر سیم

از دروغ تست در جانم دریغ
وز ستمّ تست ریشم پرستیم

چند جوئی آنچه ندهندت همی؟
چیز ناموجود کی جوید حکیم؟ ۲۱

در مقام بی‌بقا ماندن مجوی
تا نمانی در عذاب ایدون مقیم

در ره عمری شتابان روز و شب
ای برادر گر درستی یا سقیم

می‌روی هموار و گوئی کایدرم
مار می‌گیری که این ماهیست شیم ۲۴

چشم داری ماه را تا نو شود
تا بیابی از سپنجی سیم تیم

مرگ را می‌جوئی و آگه نه‌ای
من چنین نادان ندیدم، ای کریم

سال سی خفتی کنون بیدار شو
گر نخفتی خواب اصحاب‌الرّقیم ۲۷

بر تنت وامست جانت، گرچه دیر
باز باید داد وام، ای بد غریم

جور بر بیوه و یتیم خود مکن
ای ستمگر بر زن بیوه و یتیم

زان مقام اندیش کانجا همبرند
با رعیّت هم امیر و هم زعیم

از که دادت حجّت این پند تمام؟
از امام خلق عالم بوتمیم

شرح

۱ـ خلق: مخلوق، مردم. / **ای کریم:** ای خداوند بزرگوار وگرامی. / **شرم و بیم:** حیا و ترس. یعنی مردم، بی‌حیا و بی‌باک گشته‌اند و حیا و ترسی از تو ندارند.

۲ـ جحیم: آتش بزرگ، آتش سخت افروزان، دوزخ. لسان‌التّنزیل، ۲۶۷. اشاره است به این آیهٔ شریفه: **لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكُمْ أَجْمَعِينَ.** سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۸ (هر آینه پرکنم دوزخ را از شما همه).

۳ـ فراخی: گشادگی، وسعت. اشاره است به آیهٔ شریفهٔ: **وَ سَارِعُوا إِلىٰ مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمٰوٰاتُ وَ الأَرْضُ أُعِدَّتْ لِلْمُتَّقِينَ.** سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۳۳ (و شتابند به آمرزشی از پروردگار خویش و بهشتی، پهنای آن آسمان و زمین، آماده‌کرده شد برای پرهیزکاران). و نیز: **سٰابِقُوا إِلىٰ مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهٰا**

کَعَرْضِ السَّمٰاءِ وَ الْأَرْضِ. سورهٔ حدید، آیهٔ ۲۱ (پیشی گیرید به سوی آمرزش از پروردگار شما و بهشتی که پهنای آن همچون پهنای آسمان است و زمین).

۴ـ چشم میم: سوراخی که در شکل حرف «م» است و مشبّه‌به برای تنگی قرارگرفته است مانند چشم سوزن که در این بیت مولانا به صورت سمّ‌الخیاط آمده:

هـرکجا باشد شه ما را بساط هست صحرا گر بود سمّ‌الخیاط*

* مثنوی معنوی، ص ۲۹۳.

۵ـ شب بی‌طاعتی: نافرمانی و بی‌طاعتی، در تیرگی و ظلمت تشبیه به شب شده است. / **فتنه:** فریفته و فریب‌خورده. / **صبح دین:** دین، در روشنائی و نورانیّت تشبیه به صبح شده است.

۶ـ رحیق: شرابی خالص یعنی بی‌آمیغ. / **سلسبیل:** چشمه‌ای است در بهشت. / **غسلین:** آنچه بپالاید از اندام دوزخیان. / **حمیم:** آب گرم. معانی این واژه‌ها از لسان‌التّنزیل اخذ شده و به ترتیب، اشاره به این آیه‌ها دارد: **یُسْقَوْنَ مِنْ رَحیقٍ مَخْتُومٍ.** سورهٔ مطفّفین، آیهٔ ۲۵ (خورانیده شوند از می‌مهرکرده شده). **عَیْناً فِیهَا تُسَمّیٰ سَلْسَبِیلاً.** سورهٔ انسان، آیهٔ ۱۸ (چشمه‌ای در آن نام‌کرده شود سلسبیل). **وَ لا طَعَامٌ إلّا مِنْ غِسْلِینٍ.** سورهٔ حاقّه، آیهٔ ۳۶ (و نه خوردنئی مگر از خون و ریم دوزخیان). **وَالَّذِینَ کَفَرُوا لَهُمْ شَرٰابٌ مِنْ حَمِیمٍ وَ عَذَابٌ أَلِیمٌ بِمَا کانُوا یَکفُرُونَ.** سورهٔ یونس، آیهٔ ۴ (و آنانی که نگرویدند مر ایشان راست آشامیدنی از آب گرم و عذابی دردناک به سبب آنچه بودند که نمی‌گرویدند).

۷ـ ازدر: سزاوار. / **هم کریمی هم حلیم:** هم بزرگواری و هم بردبارکه هرچند آنان

سزاوار مهلت نیستند تو به آنان مهلت می‌دهی که از گناهان خود توبه نمایند.

۸ـ رجیم: رانده شده. در قرآن کریم این صفت مکرّراً برای شیطان آمده از جمله: **فَإِذٰا قَرَأْتَ الْقُرْآنَ فَاسْتَعِذْ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّيْطٰانِ الرَّجِيمِ**. سورهٔ نحل، آیهٔ ۹۸ (پس چون خوانی نُبی را، پس بازداشت خواه به خدای از دیو نفریده رانده). می‌گوید: ای خداوند بخشنده، تو به من نیرو دادی تا توانستم از فریب شیطان رانده‌شده، خود را برحذر دارم.

۹ـ قدیم: ازلی، بی‌آغاز. / **محدَث**: آفریده‌شده، مخلوق. مسألهٔ حدوث و قِدَم عالم از مسائل مورد بحث دانشمندان بوده است و ابن‌سینا رساله‌ای دارد تحت عنوان فی إبطال حجج المثبتین أنّ للماضی مبدءً زمانیًا. ناصرخسرو قائلان به قدم عالم را دهری خوانده، آنجا که گفته است:

عالم قدیم نیست سوی دانا مشنو محال دهری شیدا را*

* دیوان، ۱۱/۷۷.

۱۰ـ زاده و زاینده: خداوند نه زاده شده و نه می‌زاید که اشاره است به آیهٔ شریفه: **لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَدْ**. سورهٔ اخلاص، آیهٔ ۳ (نزاد و نه زادند او را). برخلاف آفریدگان که هم زاده هستند و هم زاینده که او در جائی می‌گوید:

زیرا که نزاده‌ست شما را کس و هموار

بر خاک همی زادهٔ زاینده بزائید*

* دیوان، ۱۲/۲۱۳. / **عقیم**: نازا، سترون.

۱۱ـ دو جْهانی نعیم: نعمت دنیا و آخرت. یعنی آسایش و نعمت دوگیتی برای من

در حریم و پناه خانه و خاندان پیغبمر تو به دست می‌آید.

۱۲- بنده را: این بنده را. / **بی‌رنج و پرنعمت حریم:** خانهٔ پیغمبر به قرینهٔ بیت پیش.

۱۳- ای عظیم: ای خداوند بزرگ.

۱۵- دستاسین: منسوب به دستاس (= دست‌آس) و آن، آسیائی است که با دست گردانند. برهان. / **زَقُّوم:** نام درختی است در دوزخ و اشاره به این آیهٔ شریفه دارد: **لَاٰكِلُونَ مِنْ شَجَرٍ مِنْ زَقُّومٍ**. سورهٔ واقعه، آیهٔ ۵۲ (هر آینه خورندگان خواهید بود از درختی از زقّوم). / **ریم:** چرک. خون و ریم همان «غسلین» است که در این آیهٔ شریفه آمده است: **وَ لاٰ طَعٰامٌ إلّا مِنْ غِسْلِينٍ**. سورهٔ حاقّة، آیهٔ ۶۹ (و نه خوردنئی مگر از خون و ریم دوزخیان).

۱۶- جاویدی: جاویدان، همیشگی. / **سلیم:** سالم، بی‌رنج. می‌گوید: چون محنت دنیا محنتی جاویدی نیست، این محنت، دردآور و رنج‌آور نیست.

۱۷- مرکب: وسیلهٔ سواری که اسب، خر، استر و یا اشتر بوده است. / **خزّ:** جامهٔ ابریشمی. برهان.

۱۸- کَبَل: پوستین کوتاه. تکملة‌الأصناف. مناسبت با این بیت ندارد. این کلمه معنی تشنیع‌آمیز دارد که او خطاب به مخاطب خود آورده است. / **خیش:** نوعی پارچه. برهان. / **ادیم:** چرم و پوست. برهان. می‌گوید: دستاری که از خیش و کفشی که از ادیم ساخته شده و تو آن را نشانهٔ پارسائی و فضیلت می‌پنداری، دام شیطان است.

۱۹- سیم: نقره. برهان. یعنی تو مانند نقره، سپید شدی از برای نقره‌هائی که طمع به اندوختن آن داری. سپید شدن کنایه از بی‌شرمی و بی‌حیائی است مانند «رُخ چون

رخام کردن».

۲۰ـ دریغ: افسوس. / **ستیم:** خون و چرکی که در جراحت جمع شود. برهان. او در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

ای ستمگار و بخیره زده برپای تبر

آنگه آگاه شوی چون بخوری درد ستیم*

* دیوان، ۲۰/۱۷۰.

۲۱ـ حکیم: خردمند و عاقل.

۲۲ـ مُقام: محل اقامت. / **بی‌بقا:** ناپایدار. مراد، این دنیاست. / **مقیم:** اقامت‌کننده. تعبیر عذاب مقیم از قرآن کریم اخذ شده است: **أَلاَ إِنَّ الظّٰالِمِینَ فِی عَذٰابٍ مُقِیمٍ.** سورهٔ شوری، آیهٔ ۴۵ (بدان، هر آینه ستمکاران در شکنجه‌ای‌اند همیشه باشنده).

۲۳ـ درستی: سالم هستی. / **سقیم:** بیمار.

۲۴ـ کایدرم: که اینجا هستم. / **شیم:** نوعی از ماهی کوچک فلوس‌دار که بر پشت، نقطه‌های سیاه دارد. برهان.

۲۵ـ ماه را تا نو شود: آغاز ماه برسد. / **سپنجی:** موقّتی و عاریتی. / **تیم:** کاروان‌سرای. برهان. خان و دارالتّجار نیز می‌گفته‌اند. او در جای دیگر گوید:

به سخاوت سمری از بس که وقف رباط

به فسوسی بدهی غلّهٔ گرمابه و تیم*

* دیوان، ۲۹/۱۷۰. می‌گوید: در انتظار رسیدن ماه نو هستی تا پول اجارهٔ کاروانسرا که موقّتی است، به دست تو رسد.

۲۶ـ ای کریم: ای خداوند کریم. صفتی که موصوف آن، حذف شده است. سعدی گوید:

ای کریمی که از خزانهٔ غیب　　گبر و ترسا وظیفه‌خور داری*

* کلّیّات سعدی، ص ۲۸.

۲۷ـ سال سی: سی سال. / **خفتی:** غافل و ناآگاه بودی. / **اصحاب الرّقیم:** اشاره است به این آیهٔ شریفه: **أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَ الرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَباً.** سورهٔ کهف، آیهٔ ۹ (یا پنداشتی که خداوندان غار و تختهٔ نوشته، بودند از نشانه‌های ما شگفتی).

۲۸ـ غریم: غرامت‌زده، بدهکار. جان، وام تن است و تن باید این وام را پس بدهد. او در جای دیگر تعبیر «وام» را به کار برده است:

جان وام خدایست در تن تو　　یک روز ز تو باز خواهد این وام*

* دیوان، ۷/۳۲.

۲۹ـ اگر بر بیوه و یتیم دیگران ستم کنی، این ستم به بیوه و یتیم خودت برمی‌گردد.

۳۰ـ همبرند: همبر هستند، در کنار هم قرار می‌گیرند. / **زعیم:** رئیس. مراد، روز قیامت است که رعیّت در کنار امیر و رئیس قرار می‌گیرد.

۳۱ـ بوتمیم: کنیهٔ المستنصر باللّه، هشتمین خلیفهٔ فاطمی مصر که ناصرخسرو لقب «حجّت» را از او اخذ کرده و در پایان قصائد به عنوان تخلّص (نام شعری) خود به کار برده است. بین «تمام» و «تمیم» هم جناس زاید است.

پانزده‌سال برآمد که به یمگانم
چون و از بهر چه؟ زیرا که به زندانم

به دو بندم من ازیرا که مر این جان را
عقل بسته‌ست و به تن بستهٔ دیوانم

چه عجب گر ندهد دیو مرا گردن؟
سَرْوَرِیّش چه کنم؟ من نه سلیمانم ۳

مر مرا آنها دادند که سلمان را
نیستم همچو سلیمان که چو سلمانم

همچو خورشیدِ منوّر سخنم پیداست
گر به فرسوده‌تن از چشم تو پنهانم

نور گیرد دلت از حکمت من چون ماه
که دلت را من خورشید دُرفشانم ۶

کانِ علم و خرد و حکمت یَمگانست
تا مَنِ مردِ خردمند به یمگانم

گر دگر گشت تنم نیست عجب زیراک
از تن پیر در این گنبد گردانم

از ره دین که به جانست نگشته‌ستم
زانکه در زیر فلک نیست چو تن جانم ۹

مر مرا گوئی: چون هیچ برون نائی؟
چه نکوهیم گر از دیو گریزانم؟
چونکه با گاو و خرم صحبت فرمائی
گر تو دانی که نه گوبان و نه خربانم؟
۱۲ با گروهی که بخندند و بخندانند
چه کنم چون نه بخندم نه بخندانم؟
ور برایـن قوم بخندم چو بیازارم
پس بر این خنده جز آزار نخندانم
از غم آنکه دی از بهر چه خندیدم
خود من امروز بِدِل خسته و گریانم
۱۵ خنده از بی‌خردان خیزد، چون خندم
چون خرد سخت گرفته‌ست گریبانم؟
نروم نیز به کام تن بی‌دانش
چون روم نیز چو از رفته پشیمانم؟
تازه رویم بِمثَل لالهٔ نعمان بود
کاهِ پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم
۱۸ گر به باد تو کنم خرمن خود را باد
نبود فردا جز باد در انبانم

چون نیندیشم کز بهر چرا بسته‌ست
اندر این کالبد ساخته یزدانم؟
دی به دشت اندر چون گوی همی‌گشتم
وز جفای فلک امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیباجی نو بودم
چونکه امروز چو خفسانهٔ خلقانم؟ ۲۱
زین پسم باز کجا برد همی‌خواهد
چون برون آرد از این خانهٔ بیرانم؟
اندر این خانه ستم کردم و خوش خوردم
چون ستوران که تو گفتی که نه انسانم
چون نترسم که چو جائی بروم دیگر
به بدِ خویش بیاویزم و درمانم؟ ۲۴
چون هم امروز نگویم که چو درمانم
به چنان جا که کند دارو و درمانم؟
گر به دندان ز جهان خیره درآویزم
نهلندم، ببرند از بُنْ دندانم
خیزم اکنون که از این راز شدم آگه
گَرد کِردار بد از جامه بیفشانم ۲۷

پیشتر زانکه از این خانه بخوانندم
نامهٔ خویش هم امروز فروخوانم
هر چه دانم که برهنه شود آن فردا
خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم؟
۳۰ بد من نیکی گردد چو کنم توبه
که چنین کرد ایزد وعده به فرقانم
بکنم هر چه بدانم که درو خیرست
نکنم آنچه بدانم که نمی‌دانم
حقّ هر کس به کم‌آزاری بگزارم
که مسلمانی اینست و مسلمانم
۳۳ نروم جز سپس پیش‌روِ رحمان
گر درستست که من بندهٔ رحمانم
حقّ نشناسم هرگز دو مخالف را
این قدر دانم ایراکه نه حیرانم
گَه چنین گَه نه چنین، این سخن مستست
چشم دارم که نخوانی سوی مستانم
۳۶ هر کهم او از پس تقلید همی‌خواند
نتوانم سپسش رفتن، نتوانم

چند پرسی که «چگوئی تو به یاران در؟»

چون نپرسی ز همه امّت یکسانم؟

گر مسلمانان یاران نبی بودند

من مسلمانم، من نیز ز یارانم

گر چو تو شیعت ایشان نبوم من نیست

بس شگفتی که نه من امّت ایشانم ۳۹

گر بباید گرویدن به کسی دیگر

با محمّد، پس پیش آر تو برهانم

خشم یک‌سو فگن اینک تو و اینک من

گر سواری پس پیش آی به میدانم

پیش من سرکه منه تا نکنی در دل

که بخرّی بدل سرکه سپندانم ۴۲

چون به حرب آئی با دشنهٔ نرم آهن؟

مکن، ای غافل، بندیش ز سوهانم

گر ترا پشت به سلطان خراسانست

هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم

صد گواهست مرا عدل که من ز ایزد

بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم ۴۵

از در سلطان ننگست مرا زیراک

من به نیکوسخنان بر سر سرطانم

نه بجز پیش خدای از بنه برپایم

نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم

۴۸ حجّتم روشن ازانست که من بر خلق

حجّت نایب پیغمبر سبحانم

پیش دنیا نکنم دست همی تا او

نکشد در قفص خویش به دستانم

تختهٔ کشتی نوحم به خراسان در

لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم

۵۱ غرقه‌اند اهل خراسان و نی آگاهند

سر به زانو بَرْ من مانده چنین زانم

ای سرِ مایهٔ هر نصرت، مستنصر،

من اسیر غلبه‌یْ لشکر شیطانم

عدل و احسان تو طوقست در این گردن

غرقهٔ عدل تو و بندهٔ احسانم

۵۴ کس به میزان خرد نیست مرا پاسنگ

چون گرانست به احسان تو میزانم

من به بستان بهشت اندرم از فضلت
حکمت تست درو میوه و ریحانم
تو نبیره و پسر موسی و هارونی
زین قبل من عدو لشکر هامانم
همچو پرنور دل تو، ز عوار و عیب،
من بیچاره ز عصیان تو عریانم ۵۷
دفترم پر ز مدیح تو و جدّ تست
که من از عدل و ز احسانت چو حسّانم

شرح

۱ـ پانزده سال: از این تعبیر برمی‌آید که این قصیده را در اواخر عمر سروده، خصوصاً که در بیت هشتم تصریح می‌کند که تن او پیر و دیگرگون شده است.

۲ـ به دو بندم: به یاد می‌آورد تعبیر ابوالعلاء معرّی را که او در آغاز رسالة الملائکة، خود را «رهین المحبسَین» خوانده است. می‌گوید: جانم دربند و زندانی عقل است و تنم دربند و زندانی دیوان است و مرادش دشمنان او است.

۳ـ اشاره است به این آیهٔ شریفه: **وَ حُشِرَ لِسُلَیْمانَ جُنُودُهُ مِنَ الجِنِّ والْإِنْسِ.** سورهٔ نمل، آیهٔ ۱۷ (گرد آمدند برای سلیمان، سپاهیانش از پری و آدمی). فخرالدّین اسعد گرگانی گوید:

**هر آوازی بداند چون سلیمان		هزاران دیو را دارد به فرمان***

* ویس و رامین، ص ۱۶. «گردن دادن» یعنی اطاعت‌کردن و فرمانبرداربودن.

۴ـ آنها دادند: آن چیزهائی را دادند. / **چو سلمانم:** ناصرخسرو در موارد دیگر نیز خود را به سلمان فارسی تشبیه می‌کند از جمله:

از خانه عمر برانـد سـلمان را   امروز بدین زمین تو سلمانی*

* دیوان، ۵۶/۲۸. المؤیّد فی‌الدّین شیرازی، پیشوای ناصرخسرو نیز در این بیت، خود را به سلمان تشبیه کرده است:

لَوْ كُنْتُ عَاصَرْتُ النَّبِيَّ مُـحَمَّداً   مَاكُنْتُ أقْصِرُ عَنْ مَدیٰ سَلْمَانِهِ*

* دیوان، ص ۲۸۱ (اگر من همزمان با پیغمبرمان محمّد (ص) بودم، پایه‌ام از پایهٔ سلمان کمتر نمی‌بود).

۵ـ منوّر: صفت توضیحی از برای خورشید.

۶ـ دُرفشانم: «درفشان»، بر وزن و معنی «درخشان». انوری می‌گوید:

همی نمود درفشنده مشتری در حوت

چنانکه دیدهٔ خوبان و عنبرین چادر*

* دیوان، ص ۲۱۴. اگر «درفشان» به ضمّ دال خوانده شود به معنی «افشانندهٔ گوهر و مروارید» است. می‌گوید: دل تو از حکمت من نور می‌گیرد شبیه است به اینکه ماه از خورشید نور می‌گیرد که: **نورُ القَمَرِ مُستَفادٌ مِنَ الشَّمْسِ.**

۷ـ اشاره دارد به عبارت معروف **شَرَفُ الْمَكٰانِ بِالْمَكِينِ** (شرافت مکان بستگی به مکان‌گیر دارد).

۸ـ می‌گوید: چون که من در زیر گنبد گردان هستم، تن من هم دیگرگون گشته است.

۹ـ نگشته‌ستم: دیگرگون نشده‌ام، تغییر نکرده‌ام. / **نیست چو تن جانم:** تنم دیگرگون شده است ولی جانم دیگرگون نمی‌شود.

۱۰ـ نکوهیم: نکوهش می‌کنی مرا. / **از دیو گریزانم:** در جای دیگر نیز همین تعبیر را می‌آورد:

لیکن از عقل روا نیست که از دیوان خویشتن را نکند مرد نگه‌بانی*

* دیوان، ۱۳/۲۰۸.

۱۱ـ گوبان: گاوچران.

۱۲ـ بخندند: فعل لازم. / **بخندانند:** فعل متعدّی.

۱۷ـ لالهٔ نعمان: در کتاب مخزن‌الادویه چنین آمده: «شقایق النّعمان... و به فارسی لاله نامند. در وجه تسمیهٔ آن گفته‌اند: شبیه به خون است که سرخ است و خون را نعمان نامند و نیز گفته‌اند: چون نعمان‌بن‌منذر، آن را بسیار دوست می‌داشت و اوّل کسی بود که در خورنق اطراف قصر خود کاشته بود». مخزن‌الادویه، ص ۳۷۹. در جائی دیگر او می‌گوید که لاله از جهت ظاهر، انتساب به نعمان دارد:

به فعل بندهٔ یزدان نه‌ای بنامی تو
خدای را تو چنانی که لاله نعمان را*

* دیوان، ۳۷/۵۲.

۱۸ـ باد در انبانم: «باد در انبان داشتن» کنایه از تهی‌دستی و بی‌چیزی است مانند «باد در مُشت» که فردوسی گوید:

شکسته شد ای نامور پشت تو ازین پس بود باد در مشت تو*

* شاهنامه، ص ۱۷۲۲. نظیر **رِیحٌ فِی الْقَفَص** در عربی است. مجمع‌الامثال، ص ۵۳۵.

انوری گفته است:

چو باد در قفس انگار کار دولت خصم

از آنکه دیر نپاید چو آب در غـربال*

* دیوان، ص ۲۸۲. فردوسی نیز گوید:

بگوی آنچه هرگز نگفتست کس — بمردی مکـن بـاد را در قـفس*

* شاهنامه، ج ۶، ص ۱۶۵۴.

۱۹- بهر چرا: دو علامت تعلیل آورده شده، «بهر» در اوّل و «را» در آخر. نظیر بیت زیر از او:

میانه‌کار بباش، ای پسر، کمال مجوی

که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را*

* دیوان، ۲۶/۵۲.

۲۰- دی: دیروز. «گوی و چوگان» نام یک نوع بازی است.

۲۱- دیباجی: منسوب به «دیباج» معرّب دیبا، نوعی از جامهٔ ابریشمین و «دیباجه» به معنی صورت است. حریری گوید:

وَ مَـنْ إذا أُخْـلِقَ دِیـبَاجُهُ — لَمْ یُرَ أنْ یُخْلَقَ دِیـبَاجَتَیه*

* مقامات، ص ۴۰۹ (کسی که هرگاه کهنه شود جامهٔ دیبای او، دیده نمی‌شود که چهره‌اش کهنه شود). مولوی نیز گوید:

گر گدا گشتم گدارو کی شـوم — ور لباسم کهنه گردد من نوم*

* مثنوی معنوی، ص ۴۵۲؛ و در این بیت نیز جمع میان «دیباج» و «دیباجه» شده:

مَـا حُسْـنُ دِیـبَاجَةِ الخَـدِّ الْـمَلِیحِ إذَا   لَمْ یُحْکَ فِی حُسْنِهِ الدِّیبَاجُ مَنْقُوشَا*

* یتیمة‌الدّهر، ج ۳، ص ۱۲۳ (زیبائی چهرهٔ نمکین به چه کار آید هرگاه دیبای چهرهٔ او منقّش نباشد). خاقانی می‌گوید:

دیباچهٔ روم را ز تو رنگ   آئینهٔ زنگ را ز تو زنگ*

* تحفة‌العراقین، ص ۱۵. / **خفسانه:** خفتانه. در فرهنگ‌ها، خفتان به معنی نوعی از جبّه و جامه که روز جنگ پوشند، آمده است. همانطور که کلمهٔ «خفتن» به صورت «خسپیدن» هم دیده می‌شود که در پهلوی خوفسیتن (= خفسیدن) بوده و ناصرخسرو نیز آن را به کار برده است:

اگـــر ز گـــردش جـافی‌فلک هـمی‌ترسی

چنین بسان ستوران چرا همی‌خفسی؟*

* دیوان، ۱/۱۷۲، کلمهٔ «خفسانه» هم صورتی از کلمه «خفتانه» می‌باشد. / **خلقان:** کهنه و پوسیده و ژنده.

۲۲ـ خانهٔ بیران: خانهٔ ویران. مراد، این جهان است. / **زین پسم:** از این پس مرا.

۲۳ـ تو گفتی: تو گمان بردی.

۲۴ـ جائی بروم دیگر: جائی دیگر بروم. میان صفت و موصوف فاصله ایجاد شده است. / **بیاویزم:** آویختن به معنی گرفتار شدن است. او در جای دیگر می‌گوید:

بیاویزد آن کس به غدر خدای   که بگریزد از عهد روز غدیر*

* دیوان، ۴۷/۱۸۹.

۲۶ـ نهلندم: نگذارندم، از مصدر «هلیدن» به معنی گذاشتن و فروگذاشتن. / **ببرند از بُنْ دندانم:** دندان من را از ریشه ببرند. ممکن است به صورت «بُنِ دندانم» به معنی ته دل و قلب باشد که در جائی دیگر آن را به کار برده است:

پادشاهی یافته‌ستی بر نبات و بر ستور

هرچه گوئی «آن کنید» آن از بن دندان کنند*

* دیوان، ۱۱/۶۸. در راحةالصّدور آمده: «از بن سی و دو دندان به شکر آن، خدمت این آستان واجب می‌دانند». راحةالصّدور، ص ۲۱۵.

۲۷ـ گَردِ کردار بد: اضافهٔ تشبیهی. / **بیفشانم:** بزدایم.

۲۸ـ از این خانه: از این دنیا. / **نامهٔ خویش:** نامهٔ اعمال خود. همان نامه‌ای که نیکوکاران را به دست راست و بدکاران را به دست چپ دهند که در این آیات به آن اشاره شد: **فأمّا مَن اُوتِیَ کِتابَهُ بِیَمینِهِ فَیَقولُ هاؤُمُ اقْرَؤا کِتابِیَه.** سورهٔ حاقّة، آیهٔ ۱۹(پس امّا هرکه داده شود نامهٔ خویش را به دست راست پس گوید: بگیرید بخوانید نامهٔ مرا). **و أمّا مَن اُوتِیَ کِتابَهُ بِشِمالِهِ فَیَقولُ یا لَیْتَنِی لَمْ اُوتَ کِتابِیَهْ.** سورهٔ حاقّة، آیهٔ ۲۵ (و امّا آنی که داده شود او نامهٔ خویش را به دست چپش، پس گوید او: ای کاشکی من داده نشدی نامهٔ خویش را).

۲۹ـ فردا: مراد، روز قیامت است که همهٔ رازها، آشکار می‌گردد. برپایهٔ این آیه: **یَوْمَ تُبْلَی السَّرائِرُ.** سورهٔ طارق، آیهٔ ۹(روزکه آشکارا شود رازها).

۳۰ـ بدِ من نیکی گردد: اشاره است به آیهٔ شریفه: **إلّا مَنْ تَابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ عَمَلاً صَالِحاً فَأُولٰئِکَ یُبَدِّلُ اللّٰهُ سَیِّئاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَ کَانَ اللّٰهُ غَفُوراً رَحِیماً.** سورهٔ فرقان،

آیهٔ ۷۰ (مگر آن کسی که توبه کند و ایمان آورد و کار نیک انجام دهد. پس خداوند، بدی‌های ایشان را به نیکی‌ها بَدَل کند و خداوند، آمرزگار بخشنده است). / **وعده به فرقانم:** خداوند در قرآن مرا وعده فرمود. شاید اشاره‌ای هم باشد به اینکه این آیه در سورهٔ فرقان آمده است.

۳۱ـ مرحوم دهخدا «خیر» را به «خُبر» ـ که دانستن چیزی است ـ اصلاح کرده است و این اصلاح لزومی ندارد. حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۵۹.

۳۲ـ مسلمانم: اشاره است به حدیث **اَلْمُسْلِمُ مَنْ سَلِمَ الْمُسْلِمُونَ مِنْ لِسَانِهِ وَ یَدِه.** جامع‌صغیر، ج ۲، ص ۵۷۶ (مسلمان، کسی است که مسلمانان از زبان و دستش در امان باشند).

۳۳ـ پیش‌رو: قائد. کسی که سپاهیان یا کاروانیان را رهبری می‌کند.

۳۴ـ آدمی که متحیّر و سرگشته نیست، دو مخالف را حق نمی‌داند بلکه یکی را حق و دیگری را باطل می‌داند.

۳۵ـ مستان هستند که گاه این سویند و گاه آن سو و نمی‌توانند یکی را برگزینند.

۳۶ـ هرکه‌م او: هر که او مرا. / **تقلید:** قبول گفتهٔ غیر است بدون دلیل و برهان و در برابر آن، «تحقیق» است که گفته‌ای را با دلیل و برهان بپذیرند. مولانا گوید:

از مقلّد تا محقّق فرقهاست

کاین چو داوودست و آن دیگر صداست*

* مثنوی معنوی، ص ۱۱۵. تفتازانی در مقدّمهٔ مطوّل، این عبارت را آورده است: **لا تَخْرُجُ عَنْ رِبْقَةِ التَّقْلِیدِ أعْناقُهُمْ حَتّٰی تَسْرَحَ فِی رِیاضِ التَّحْقِیقِ أحْداقُهُمْ** (بیرون

نمی‌آید از بند تقلید، گردن‌هایشان تا اینکه بچرد در بوستان‌های تحقیق چشمانشان). «نتوانم» دوم مصرع تأکید لفظی از برای «نتوانم» اوّل است.

۳۷ـ چه گوئی تو به یاران در: عقیدهٔ تو در مورد یاران پیغمبر چیست. / **چون نپرسی...:** چگونه پرسش نمی‌کنی از همهٔ امّت پیغمبر به صورت یکسان از من.

۳۹ـ نیست بس شگفتی: شگفتی بسیار نیست. / **که نه من امّت ایشانم:** که من امّت ایشان نیستم.

۴۱ـ اگر سوار جنگ‌جوئی هستی وارد میدان مبارزهٔ با من بشو.

۴۲ـ سپندان: اسپند، سپنددانه باشد که به جهت چشم‌زخم در آتش ریزند.

۴۳ـ دشنهٔ نرم تو تاب مقاومت با سوهان سخت من ندارد.

۴۴ـ ترا پشت به سلطان خراسانست: سلطان خراسان را پشتیبان خود می‌دانی.

۴۵ـ گواهست مرا عدل: گواه عادل برای من هست. استعمال «عدل» به جای «عادل» افادهٔ معنی مبالغه می‌کند.

۴۶ـ سرطان: نام برج چهارم از بروج آسمان زیرا که آن برج به شکل سرطان (= خرچنگ) است.

۴۷ـ از بنه: از اصل و ریشه. او این تعبیر را در جائی دیگر نیز به کار برده است:

از نام بد ار همی‌بترسی　　　با یار بد از بُنه مپیوند*

* دیوان، ۱۳/۱۱. / **منحوس:** اسم مفعول از مصدر نَحْس به معنی شومی.

۴۸ـ نایب پیغمبر: مراد، خلیفهٔ فاطمی است. «حجّت» اوّل به معنی دلیل و برهان است و «حجّت» دوم اشاره به مقام خود و نام شعری خود می‌کند.

۴۹ـ دستان: مکر و حیله، نغمه و سرود. هرچند به قرینهٔ «قفس» معنی دوم مراد است ولی موهم معنی اوّل هم هست.

۵۰ـ تختهٔ کشتی نوحم: اشاره است به حدیث: **مَثَلُ أهْلِ بَیْتِیْ مَثَلُ سَفِینَةِ نُوحَ مَنْ رَکِبَهَا نَجَا وَ مَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِق.** جامع‌صغیر، ج ۲، ص ۱۵۴ (مثل خاندان من مثل کشتی نوح است. هرکه بر آن سوار شد، رهائی یافت و هرکه از آن کنار گرفت، غرق شد). بیت زیر از فردوسی ناظر به همین حدیث است:

میانهٔ یکی خوب کشتی عروس　　　برآراسته همچو چشم خروس
پیمبر درو اندرون با علی　　　همه اهل بیت نبیّ و وصی*

* چهارمقاله، ص ۷۹.

۵۴ـ پاسنگ: آنچه در یک کفهٔ ترازو نهند به جهت برابر کردن کفهٔ دیگر. برهان. سنائی می‌گوید:

کرد از گل ترازو را پاسنگ　　　تا شکر بدهدش مقابل سنگ*

* حدیقةالحقیقة، ص ۴۸۱.

۵۶ـ موسی و هارون: اشاره است به حدیث: **عَلِیٌّ مِنِّی بِمَنْزَلَةِ هَارُونَ مِنْ مُوسیٰ إلّا أنَّهُ لاَنَبِیَّ بَعْدِی.** جامع‌صغیر، ج ۱، ص ۱۴۰ (علی نسبت به من همچون هارون است نسبت به موسی جز آنکه پیمبری پس از من نیست). / **هامان:** نام وزیر فرعون که در قرآن از او نام برده شده است. **إنَّ فِرعَونَ وَ هٰامٰانَ وَ جُنُودَهُمٰا کٰانُوا خٰاطِئِینَ.** سورهٔ قصص، آیهٔ ۸ (به درستی که فرعون و هامان و لشکرهای آن دو بودند گنه‌کاران).

۵۷ـ ز عصیان تو عریانم: مبرّا از نافرمانی تو هستم.

۵۸ـ حسّان: مراد، حسّان‌بن‌ثابت انصاری، شاعر پیغمبر است که پیغمبر توجّه زیادی به او داشت و دربارهٔ او فرمود: **إِنَّ اللّٰهَ يُؤَيِّدُ حَسَّانَ بِرُوحِ الْقُدُسِ مَا نَافَحَ عَنْ رَسُولِ اللّٰهِ** (همانا خداوند، حسّان را با جان پاک (= جبرئیل) تأیید می‌کند تا وقتی که او از فرستادهٔ خدا دفاع می‌کند)؛ و در سال ۵۴ هجری وفات یافت. سِيَرُ أعلامِ النُّبَلاء، ج ۲، ص ۳۶۷؛ و چون سخنان او مؤثّر بود، «لسان حسّان» در عربی ضرب‌المثل برای ذلاقت و حدّت گردیده است. ثمارالقلوب، ص ۱۷۵. انوری گوید:

ای چهل سال یک زمان کرده مصطفی معجز و تو حسّانی*

* دیوان، ص ۴۸۶. باید اشاره کرد که خاقانی شروانی ملقّب به «حسّان‌العجم» بوده است.

قصیدهٔ نود و یکم

ای زده تکیه بر بلند سریر / بر سرت خزّ و زیر پای حریر
شاعر اندر مدیح گفته ترا / که «امیرا هزارسال مَمِیر»
ملک را استوار کرده‌ستی / به وزیری دبیر و باتدبیر ۳
خلل از ملک چون شود زایل / جز به رای وزیر و تیغ امیر؟
پادشا را دبیر چیست؟ زبان / که سخنهاش را کند تحریر
نیست بر عقل میر هیچ دلیل / راهبرتر ز نامه‌های دبیر ۶
مهتر خویش را حقیر کند / سوی دانا دبیر باتقصیر
سخن با خطر تواند کرد / خطری‌مرد را جدا ز حقیر
جز به راه سخن چه دانم من / که حقیری تو یا بزرگ و خطیر؟ ۹
ای پسر، پیش جهل اسیری تو / تا نگردد سخن به پیشت اسیر
چون نیاموختی چه دانی گفت؟ / که به تعلیم شد جلیل جریر
تو ز خوشه عصیر چون یابی / تا نگیرد ز تاک خوشه عصیر؟ ۱۲
ای پسر، همچو میر میری تو / او کبیرست و تو امیرِ صغیر
کار خود ساخته‌ست امیر بزرگ / تو سرِ کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشای این تن تست / خاطر تو دبیر و عقل وزیر ۱۵
خاطر تو نبشت شعر و ادب / بر صحیفهٔ دلت به دست ضمیر
تا به شعر و ادب عزیزت داشت / خویش و بیگانه و صغیر و کبیر
خاطر و دست تو دبیرانند / اینْت کاری بزرگ‌وار و هُژیرا! ۱۸

سَرْت چون قیر بود و قد چون تیر   با تو اکنون نه قیر ماند و نه تیر
به کمان چرخ تیر تو بفروخت   قیر تو عرض کرد دهر به شیر
۲۱ زان جمال و بها که بود ترا   نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی به بانگ زیر و کنون   زرد و نالان شدی و زار چو زیر
مگرت وقت رفتنست چنانک   پیش ازین گفتت آن بشیر نذیر
۲۴ مگر آن وعده کهت محمّد کرد   راست خواهد شدن کنون، ای پیر
با سر همچو شیر نیز مخوان   غزل زلفک سیاه چو قیر
چشم دل باز کن ببین ره خویش   تا نیفتی به چاه چون نخچیر
۲۷ نامه‌ای کن به خطّ طاعت خویش   علم عنوانش و نقطه‌ها تکبیر
نامه‌ت از علم باید و ز عمل   ای خردمند زی علیم خبیر
از دبیری مباش غافل هیچ   پند پیرانه از پدر بپذیر
۳۰ این دبیری رساندت به نعیم   وین دبیری رهاندت ز سعیر
که نماید چنانکه گفته‌ستند   «باز دارد ترا ز شَعْر شعیر»
چون همه کارهات بنویسد   آن نویسندهٔ خدای قدیر
۳۳ پس مکن آنچه گر بباید خواند   طیره مانی ازان و با تشویر
این جهان را فریب بسیارست   بفروشد به نرخ سوسن سیر
حیلتش را شناخت نتواند   جز کسی تیزهوش روشن‌ویر
۳۶ مخور از خوان او نه پخته نه خام   مخر از دست او خمیر و فطیر
نیست گفتار او مگر تلبیس   نیست کردار او مگر تزویر

چـرخ حـیلت‌گرست حـیلت او　　　نــخرد مـرد هــوشیار و بـصیر
۳۹ بـی‌قرارست هـمچو آب سـراب　　　دود تـیره‌ست هـمچو ابرِ مَطیر
زرّ مــغشوش کـم‌بهاست بـرنج　　　زعـــفران مـــزوّرست زریـــر
تـو مزوّرگَری مکـن چـو جهان　　　خاک بـر مـن مـدم بـه نـرخ عـبیر
۴۲ که چو موشان نخورد خواهم مـن　　　زهـرْداروی تـو بـه بـوی پـنیر
راست بـاش و خـدای را بشـناس　　　که جز ایـن نـیست دیـن بـی‌تغییر
بـنشین بـا وزیـر خـویش، خـرد،　　　رفــتنت را نکــو بکــن تــقدیر
۴۵ بـا خـرد بـاش یک‌دل و هـمبر　　　چون نبی بـا عـلی بـه روز غـدیر
خـــیر زاد تـو است در طـلبش　　　خـیره خـیره چـرا کـنی تأخـیر؟
خوی نـیکست و خـیر مـایهٔ دیـن　　　کس نکرده‌ست جز به مایه خـمیر
۴۸ مـر بـقا را در ایـن سـرای مجوی　　　کــه بـقا نـیست زیـر چـرخ اثـیر
پند گیر، ای پسر، ز من کاین یافت　　　از پــدر شــبّر و گــزیده‌شبیر
در شکـم سـنگ خـاره بِهْ زان دل　　　کــه درو نـیست پـند را تأثـیر

شرح

۱ـ ای زده: ای کسی که زده‌ای. / **سریر:** تخت. خطاب به امیران و حاکمانی است که بر تخت سلطنت و شاهی می‌نشستند. / **خزّ:** نوعی پارچه که از پشم یا ابریشم بافته می‌شد.

۲ـ مدیح: مدح و ستایش. / **امیرا:** ای امیر. میان «امیر» و «ممیر» جناس مطرّف

است. /**هزار سال ممیر:** دعای مرسوم ایرانیان بوده که ناصرخسرو در جای دیگر نیز گفته است:

شما فریفتگان پیش او همی‌گفتید

«هزار سال فزون باد عمر سلطان را»*

* دیوان، ۱۵/۵۲.

۳ـ دبیر: منشی، کاتب. میان «دبیر» و «تدبیر» جناس زاید است. قلقشندی گوید:...**وَ مَعْلومٌ أنَّ هٰذِهِ الأعمٰالَ لاٰیَقومُ بِها إلّاٰ کُتّابُ السُّلْطٰانِ وَ لاٰ سَبِیلَ لِلْکُتّٰابِ إلیٰ الکِتٰابَةِ فِیها إلّاٰ بِالتَّدَبُّرِ فِی صِنٰاعَةِ الْکِتٰابَةِ.** صبح‌الاعشی، ج ۱، ص ۶۸ (دانسته شده است که این عمل‌ها را انجام نمی‌دهد مگر دبیران سلطان و نیست راهی برای دبیران، جهت نوشتن مگر با مهارتی که در فنّ نگارش دارند).

۴ـ خلل: کاستی. / **زایل:** نابود.

۶ـ نامه‌های دبیر: مراد، رسائلی است که منشی سلاطین و حکّام تحریر می‌کردند. نظامی عروضی در تعریف دبیری چنین گوید: «دبیری، صناعتی است مشتمل بر قیاسات خطابی و بلاغی منتفع در مخاطباتی که در میان مردم است بر سبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت در مدح و ذمّ و حیله و استعطاف و اغراء و بزرگ‌گردانیدن اعمال و خُردگردانیدن اشغال و ساختن وجوهِ عذر و عتاب و اِحکام وثائق و اِذْکار سوابق و ظاهرگردانیدن ترتیب و نظام سخن در هر واقعه تا بر وجه اَوْلی و اَحْری اداکرده آید». چهارمقاله، صص ۱۹ ـ ۲۰.

۷ـ دبیر باتقصیر: منشی که غرض و دشمنی با بزرگ خود دارد، می‌تواند او را حقیر

و کوچک جلوه دهد.

۸ـ سخن باخطر: کلام فاخر. / **خطری مرد**: مرد با قدر و منزلت.

۹ـ خطیر: دارای خطر و ارج و منزلت.

۱۰ـ اسیر: گرفتار، بندی. / **سخن به پیشت اسیر**: تو توانا بر ایراد سخن باشی.

۱۱ـ جریر: از فحول شعرای اسلام است که میان او و فرزدق، مهاجات و نقائضی ردّ و بدل شده است و بیشتر اهل علم، جریر را توانمندتر از او در این زمینه دانسته‌اند. وفات جریر را سال صدوده یا صدویازده یاد کرده‌اند. وفیات‌الأعیان، ۳۲۶/۱. ناصرخسرو در جای دیگر نیز از این شاعر نام برده است:

نظام سخن را خداوند دو جْهان　　　دل عنصری داد و طبع جریرم*

* دیوان، ۱۸/۲۱۲.

۱۲ـ عصیر: فشرده‌شده. / **تاک**: درخت انگور. می‌گوید: تا وقتی که خوشهٔ انگور، آبش را از درخت انگور نگیرد، تو نمی‌توانی از خوشه، آب انگور بگیری.

۱۳ـ میر: مخفّف امیر به معنی فرمان‌دهنده و فرمانروا.

۱۴ـ می‌گوید: تو که امیر کوچک هستی باید همچون امیر بزرگ، کار خود را بسازی.

۱۵ـ در این بیت، چهار تشبیه به کار برده است: جان به پادشاه، تن به کشور، اندیشه و خاطر به دبیر پادشاه و عقل به وزیر پادشاه تشبیه شده است.

۱۶ـ خاطر: ذهن و حافظه. او در جای دیگر از خاطر به عنوان قید علوم یاد کرده است:

ترا خطّ قیدِ علومست و، خاطر　　　چو زنجیر مر مرکب لشکری را*

* دیوان، ۲۳/۶۴. / **صحیفهٔ دل:** اضافهٔ تشبیهی زیرا دل به صحیفه تشبیه شده است./ **دست ضمیر:** اضافهٔ استعاری است زیرا ضمیر یعنی دل به انسان تشبیه شده و یکی از لوازم مشبّه‌به که دست باشد، برای مشبّه آورده شده است.

۱۷ـ در مصرع دوم، صنعت تقابل، دو بار به کار رفته است.

۱۸ـ دبیرانند: یعنی سرمایهٔ دبیری تو، خاطر و ذهن و حافظهٔ تو است که به یاری دست، نامه‌ها و رسائل نیکو و نغز را فراهم می‌سازند. نظامی عروضی می‌گوید: «پس دبیر باید که کریم‌الاصل شریف‌العِرْض دقیق‌النّظر عمیق‌الفکر و ثاقب‌الرّأی باشد و از ادب و ثمرات آن، قسم اکبر و حظّ وافر نصیب او رسیده باشد و از قیاسات منطقی، بعید و بیگانه نباشد و مراتب ابناء زمانه شناسد و مقادیر اهل روزگار داند و به حطام دنیاوی و مزخرفات آن مشغول نباشد و به تحسین و تقبیح اصحاب أغراض و ارباب اغماض التفات نکند و غرّه نشود و عرض مخدوم را در مقامات ترسّل از مواضع نازل و مراسم خامل محفوظ دارد و در اثناء کتابت و مساق ترسّل بر ارباب حرمت و اصحاب حشمت نستیزد و اگرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشد، او قلم نگاه دارد و در عِرْض او وقیعت نکند الّا بدان کس که تجاوز حدّ کرده باشد و قدم حرمت از دائرهٔ حشمت بیرون نهاده که **وَاحِدَةٌ بِوَاحِدَةٍ وَ الْبَادِیءْ اَظْلَمُ** (یکی در برابر یکی و آغازکننده ستمگر است)». چهارمقاله، صص ۲۰-۲۱. / **هژیر:** نیکو. لغت فرس، ص۱۰۳. دقیقی گفت:

ای فخر آل اردشیر ای مملکت را ناگزیر

ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر*

* دیوان، ص ۱۰۳.

۱۹ـ سَرْت چون قیر بود: در جوانی سرت سیاه همچون قیر بود. / **قد چون تیر:** در جوانی قدّ تو راست همچون تیر بود.

۲۰ـ به کمان چرخ تیر تو بفروخت: روزگار قدّ راستِ همچون تیر تو را خمیده همچون کمان کرد. / **قیر تو عرض کرد دهر به شیر:** روزگار سر سیاهِ همچون قیر تو را سپید کرد همچون شیر.

۲۱ـ بها: روشنی، مخفّف «بهاء».

۲۲ـ بانگ زیر: اشاره به الحان و آهنگ‌های موسیقی است و زیر در مقابل بم است. منوچهری گوید:

ابر زیر و بم شعرِ اَعشیٰ قیس   همی‌زد زننده به مضرابها*

* دیوان، ص ۵. / **زیر:** در فرهنگ‌ها به معنی ضعیف آمده است.

۲۳ـ آن بشیر نذیر: مراد پیامبر اکرم (ص) که در قرآن کریم، بشیر یعنی مژده‌دهنده و نذیر یعنی ترساننده خوانده شده است. او در این بیت نیز به این دو مفهوم اشاره می‌کند:

گفتم که به قرآن در پیداست که احمد

بشّیر و نذیر است و سراجست و منوّر*

* دیوان، ۴۵/۲۴۲؛ که ناظر به این آیهٔ شریفه است: **یٰا أَیُّهَا النَّبِیُّ إِنّٰا أَرْسَلْنٰاکَ شٰاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذِیراً وَ دٰاعِیاً إِلَی اللّٰهِ بِإِذْنِهِ وَ سِرٰاجاً مُنِیراً.** سورهٔ احزاب، آیات ۴۵ و ۴۶ (ای پیغمبر، ما فرستادیم تو را گواه بر خلق و مژده‌دهنده و بیم‌کننده و خواننده به

سوی خدای، به فرمان او و چراغی روشن و تابان).

۲۴ـ راست...شدن: به وقوع پیوستن. این تعبیر در این بیت دیده می‌شود:

راست کردند این خران سوگند تو   پر کنی در آخرت زیشان جحیم

۲۵ـ غزل: نوعی از شعر که در آن، توصیف زیبائی‌های طبیعت و جمال آدمی صورت می‌گیرد که ناصرخسرو با آن مخالف بوده چنانکه گوید:

غزال و غزل هر دوان مر ترا   نجویم غزال و نگویم غزل*

* دیوان، ۲/۲۲۲. / **زلفک:** «کاف» نشانهٔ تصغیر یعنی کوچک‌شمردن و یا تحبیب یعنی دوست‌انگاشتن است. او در جای دیگر نیز گفته است:

صفت چند گوئی به شمشاد و لاله   رخ چون مه و زلفک عنبری را؟*

* دیوان، ۲۸/۶۴.

۲۶ـ نخچیر: شکار. یعنی مانند نخچیری که با غفلت خود به چاه می‌افتد.

۲۷ـ عنوان: سرآغاز نامه. او در جای دیگر نیز این اصطلاح را به کار برده است:

دل تو نامهٔ عقل و سخنْت عنوانست

بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را*

* دیوان، ۴۳/۵۲. / **تکبیر:** به بزرگی یاد کردن.

۲۸ـ زی: به سوی، نزد. / **علیم خبیر:** دانای آگاه. مراد، خداوند است و اشاره دارد به این آیهٔ شریفه: **إِنَّ اللّٰهَ عَلِيمٌ خَبِيرٌ**. سورهٔ حجرات، آیهٔ ۱۳ (به درستی که خدای داناست آگاه).

۳۰ـ این دبیری: مراد، دبیری که خطّ آن با طاعت باشد که پیش از این بیان کرد. /

نعیم: نعمت آن جهانی، بهشت و لذّت‌های آن. کشف‌الاسرار، ج ۱۰، ص ۴۰۶. / **سعیر:** دوزخ. از کلمات قرآنی است: **فَرِیقٌ فِي الْجَنَّةِ وَ فَرِيقٌ فِـى السَّعِيرِ**. سورهٔ شوری، آیهٔ ۷ (گروهی در بهشت و گروهی در دوزخ سوزان).

۳۱ـ شَعْر: جامهٔ ابریشمین. مقدّمة‌الادب. او در جای دیگر گوید:

امروز همی به مطربان بخشی　　　شَرْبِ شطوی و شَعر گرگانی*

* دیوان، ۴۱/۲۸. فردوسی نیز گفته است:

هم از شعر پیراهنی لاجورد　　　یکی سرخ و شلوار و مقناع زرد*

* شاهنامه، ج ۸، ص ۲۶۴۴. / **شعیر:** جو. این مصراع اشاره دارد به ضرب‌المثل: **شَغَلَتْنِی الشَّعِيرُ عَنِ الشَّعْرِ**. مجمع‌الامثال، ص ۳۴۰ (جو مرا از شَعر باز داشت). این مثل را در بیت زیر نیز آورده است:

دنیات دور کرد ز دین، وین مثل تراست

کز شعر باز داشت ترا جستن شعیر*

* دیوان، ۲۴/۴۶.

۳۲ـ نویسندهٔ خدای: اشاره است به آنچه که در آیات زیر آمده است: **وَ إِنَّ عَلَيْكُمْ لَحَافِظِينَ كِرٰاماً كٰاتِبِينَ يَعْلَمُونَ مٰا تَفْعَلُونَ**. سورهٔ انفطار، آیات ۱۰ ـ ۱۲ (و بر شما گوشوانانند، آزادگان پاکان نیکوان، دبیران نویسندگان، می‌دانند هرچه می‌کنید). کشف‌الاسرار، ج ۱۰، ص ۴۰۳.

۳۳ـ گر بباید خواند: اگر آن نامه خوانده شود. / **طیره:** سبکی. / **تشویر:** شرم و خجالت.

۳۴ـ به نرخ سوسن سیر: سیر را ـ که بهای آن کم است ـ به نرخ سوسن ـ که قیمت آن زیاد است ـ می‌فروشد.

۳۵ـ ویر: فهم و هوش. برهان. این کلمه در این بیت نیز به کار رفته است:

زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او

مَنْیوش اگر بهوش و بصیری و تیزویر*

* دیوان، ۲۷/۴۶.

۳۶ـ خمیر: آرد سرشته با مایه. / **فطیر:** آرد سرشته بی‌مایه. مقدّمة‌الادب.

۳۷ـ تلبیس: مکر و حیله. / **تزویر:** مترادف تلبیس است.

۳۹ـ سراب: مانند آب، نمایش آب. مقدّمة‌الادب. فخرالدّین گرگانی گوید:

همی‌مانست وصفش چون سرابی   که نه آبست و می‌ماند به آبی*

* ویس‌ورامین، ص ۳۲. کلمهٔ سراب از قرآن کریم گرفته شده است که: **وَ الَّذِینَ کَفَرُوا أَعْمٰالُهُمْ کَسَرٰابٍ بِقِیعَةٍ یَحْسَبُهُ الظَّمْآنُ مٰاءً حَتّٰی إِذٰا جٰاءَهُ لَمْ یَجِدْهُ شَیْئاً.** سورهٔ نور، آیهٔ ۳۹ (و آنانی که نگرویدند، کردارهای ایشان همچو مانند آب است در بیابانی که پندارد آن را تشنه‌مرد، آبی تا چون آید او را، نیابد او را چیزی). او در جای دیگر نیز گوید:

به چه ماند جهان مگر به سراب   سپس او تو چون دوی به شتاب؟*

* دیوان، ۱/۱۳. / **ابرِ مطیر:** ابر باران‌زا. یعنی در واقع دود تیره است و به ظاهر ابر بارنده جلوه می‌کند.

۴۰ـ زرّ مغشوش: طلای ناخالص. / **برنج:** نام فلز معروفست Bronge. حاشیهٔ

برهان. استاد پورداود می‌نویسد: فلز (= ایخشت) معروف زردرنگ ـ که در فارسی برنج خوانیم ـ از ترکیب مس و روی به دست می‌آید، در نظم و نثر نسبهٔ قدیم فارسی به نظر نگارنده نیامده و به چند فرهنگ (کتاب لغت) فارسی مانند اسدی و رشیدی و سروری که نگاه کردم آن را به این معنی نیافتم، اما پرنگ را که یاد خواهم کرد، همان فلز برنج دانسته‌اند. چنین می‌نماید که این لغت ریشهٔ ایرانی نداشته باشد. هرمزدنامه، ص ۳۹. ناصر گوید:

چون روزیِ تو نانی و یک مشت برنجست
از بهر چه چندین بشب و روز برنجی*

* دیوان، ۵/۱۶۰. پورداود، پس از نقل دو بیت زیر از فردوسی:

ز گاوان گردونکشان چل‌هزار　　بخوشه درون گندم آرند بار
بخروار از آن پس ده و دوهزار　　گرنج آورند آنکه آید بکار

می‌نویسد: برنج یا گرنج را گروهی از دانشمندان گیاه‌شناس از سرزمین چین دانسته‌اند اما به دستیاری هندوان به ایران‌زمین رسیده... چون این دانه از رستنی‌های بومی ایران نیست، ناگزیر نام ایرانی هم نباید داشته باشد. هرمزدنامه، ص ۳۷. تعبیر «زر مغشوش» را که شبیه برنج است در این بیت به صورت «زراندود برنج» آورده است:

تا خوی تو اینست اگر گوهر سرخی　　نزدیک خردمند زراندود برنجی*

* دیوان، ۱۸/۱۶۰. / **مزوّر:** تزویر شده، تقلّبی. / **زریر:** خرفه که به عربی آن را «بقلة‌الحمقاء» گویند. می‌گوید: برنج دنیا، زر ناسره و زریر دنیا، زعفران ناخالص

است.

۴۱- مزوّرگَری: مزوّر (اسم فاعل از مصدر تزویر به معنی حیله و مکر) +گر (نشانهٔ صفت فاعلی زیرا معنی اشتقاقی مزوّر فراموش شده و مجدّداً با «گر» ترکیب شده مانند «منادی‌گر») + یای مصدر. / **عبیر:** مادّه‌ای است خوشبو. می‌گوید: تو چیز کم‌بها به من می‌دهی به بهای عبیر که باارزش و گرانبهاست. نظیر سوسن و سیر که در بیت سی و چهارم از آن یاد شد.

۴۲- نخورد خواهم من: من نخواهم خوردن. / **زهرْدارو:** داروی زهرناک، سمّ قاتل. می‌گوید: من گول نمی‌خورم همچون موشی که با بوی پنیر به سوی زهر قاتل برود و هلاک شود.

۴۳- دین بی‌تغییر: دینی که تغییر و تبدیل در آن نیست. اشاره است به آیهٔ شریفه: **وَلَنْ تَجِدَ لِسُنَّتِ اللّٰهِ تَبْدِیلاً.** سورهٔ فاطر، آیهٔ ۴۳ (پس هرگز نیابی مر نهاد خدای را گردانیدنی).

۴۴- خرد: عقل. می‌گوید: عقل را وزیر و مشیر خود بگردان. / **تقدیر:** اندازه‌گیری.

۴۵- به روز غدیر: اشاره به روزی است که در غدیر خم، پیمبر (ص) دست حضرت علی (ع) را بر دست گرفت و فرمود: **مَنْ کُنْتُ مَوْلاٰهُ فَهٰذٰا عَلِیٌّ مَوْلاٰهُ اللّٰهُمَّ انْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَ اخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ** (کسی راکه من مولای او هستم همین علی مولای او است. خدایا یاری ده کسی راکه او را یاری کند و خوارگردان کسی راکه او را خوارگرداند).

۴۶- زاد: توشهٔ سفر. ناظر به این آیهٔ شریفه است: **تَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَیْرَ الزّٰادِ التَّقْوىٰ.** سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۹۷ (توشه برگیرید پس به درستی که بهترین توشه، پرهیزکاری).

۴۸ـ چرخ اثیر: آسمان، فلک. او در ضمن بیان واژه‌های علمی می‌گوید: «اگر گوید: اثیر چیست؟ گوئیم: هوای گرم است به زیر فلک ماه». جامع‌الحکمتین، ص ۹۲.

۴۹ـ پدر: مراد حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب ـ علیه‌السّلام ـ است. / **شبّر و گزیده‌شبیر:** حضرت امام حسین و امام حسن علیهماالسّلام. آنندراج. او در جای دیگر نیز گفته است:

ندانی به حقّ خدا و نداند   کس این جز که فرزند شبّیر و شَبّر*

* دیوان، ۶۴/۱۴۵. این دو کلمه را شاعران دیگر نیز به کار برده‌اند مانند آنکه انوری گوید:

عفو فرمای گر مثل گنهم   خون شبّیر و کشتن شبر است*

* دیوان، ص ۶۶. فرّخی نیز گوید:

همیشه به دیدار تو شاد سلطان   چو حیدر به دیدار شبّیر و شبّر*

* دیوان، ص ۱۴۹.

۵۰ـ سنگ خاره: همان سنگ خارا است. در جمع بین «سنگ» و «دل» اشاره‌ای است به این آیهٔ شریفه: **ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُکُمْ مِنْ بَعْدِ ذٰلِکَ فَهِیَ کَالْحِجٰارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً.** سورهٔ بقره، آیهٔ ۷۴ (بازپس سخت شد دل‌های شما از پس آنت، پس آن دل‌ها چون سنگ‌هاست در سختی یا نه که دل‌های شما سخت‌تر است).

مرد چو با خویشتن شمار کند　　داند کاین چرخ می شکار کند
مار جهان را چو دید مرد به دل　　دست کجا در دهان مار کند؟
مرد خرد همچو خر ز بهر شکم　　پشت نباید که زیر بار کند
سفله‌جهان بی‌وفاست ای بخرد　　با تو کجا بی‌وفا قرار کند؟
سوی گل او اگر تو دست بری　　دست ترا خار او فگار کند
خار بدان گل‌چننده قصد کند　　گرچه همی او نه قصد خار کند
یارِ بد تو اگر تو چند بدو　　بد نکنی با تو خارخار کند
بر سر خود چون فگند خاک، ترا　　باک ندارد که خاکسار کند
دوستیِ خوارگشته را مطلب　　زانکه ترا گشته‌خوار خوار کند
دستْ سیاه و درشت و گنده کند　　هرکه همی دست در شخار کند
چرخ یکی آسیاست بر سر تو　　روز و شبان زین همی مدار کند
هرکه در این آسیا بماند دیر　　روی و سر خویش پرغبار کند
گرچه تو خفته‌ستی آسیای جهان　　هیچ نخسپد همیّ و کار کند
گاه یکی را ز چَه به گاه برد　　گاه یکی را ز گه به دار کند
گاه چو دشمنْت در بلا فگند　　گاه چو فرزند در کنار کند
نشمرد افعال او مهندس اگر　　چند بصد سالیان شمار کند
این نه فلک می‌کند کز این سخنان　　اهل خرد را همی خمار کند
کارکنست این فلک به عمر همی　　کار به فرمان کردگار کند

کارْ خداوندِ کار خود نکند　　بلکه همه کار پیشکار کند
بی در و روزن یکی حصارست این　　بی در و روزن یکی حصار کند؟
۲۱ روی فلک را همی به درّ و گهر　　این شب زنگی چرا نگار کند؟
درّ فلک را ببرد صبح، مگر　　صبح همی با فلک قمار کند
گرد معصفر نگر که وقت سحر　　زود همی چرخ بر عذار کند
۲۴ در درمی زر نگر که صبح همی　　با شب یازنده کارزار کند
این فلک روزگارخواره چنین　　چند چه گوئی که روزگار کند؟
صانع قادر هگرز بی‌غرضی　　گنبد گردان و کار و بار کند؟
۲۷ وانگه بر کارکن‌ستور همه　　مردم را میر و کاردار کند؟
مرد در این تنگ‌راه ره نبرد　　گر نه خرد را دلیل و یار کند
جز که ز بهر من و تو می‌نکند　　آنکه همی درّ شاهوار کند
۳۰ نیست خبر گاو را ازانکه همی　　نایره‌ای عود را چو نار کند
این و هزاران هزار چیز فلک　　بر من و بر تو همی نثار کند
شکر نعیمی که تو خوری که کند؟　　گورخر و شیر مرغزار کند؟
۳۳ شاید اگر چشم سر ز بهر شرف　　مرد در این ره یکی چهار کند
روی به علم و به دین نهد ز جهان　　کاین دو بدوجهانْش بختیار کند
گر تو یکی خشک‌بیدِ بی‌هنری　　علم ترا سروِ جویبار کند
۳۶ ورچه ترا مست کرد جهل، همان　　علم ز مستیت هوشیار کند
علم ز دریا ترا به خشک برد　　علم زمستانْت را بهار کند

علم دل تیره را فروغ دهد کند زبان را چو ذوالفقار کند
جانش از آزار آن جهان برهد هرکه ز دین گِرد جان اِزار کند ۳۹
پند پذیر، ای پسر، که پند ترا پای به دین اندر استوار کند

شرح

۱ـ **شمار کند:** حساب کند، اندازه گیرد. به یاد می‌آورد فرمودهٔ حضرت علی (ع) را: **فَحَاسِبْ نَفْسَکَ لِنَفْسِکَ.** نهج‌البلاغة، ص ۲۵۷ (خود را برای خود شمارکن). / **شکار کند:** روزگار، آدمیان را شکار می‌کند یعنی گشتِ زمان همه را نابود می‌سازد. نظیر **الدّهْرُ قَنَّاصٌ و ما الإنسَانُ إلّا قُبَّرَة** (روزگار شکارچی است و آدمی همچون چکاوک است).

۲ـ **مارِ جهان:** اضافهٔ تشبیهی است و جهان تشبیه به مار شده و آنکه به دنیا روی آورد همچون کسی است که دست خود را در دهان مار کند.

۳ـ **مردِ خرد:** مرد خردمند، انسان عاقل. این ترکیب را در جای دیگر نیز به کار برده است:

جان را به خرد نکو چو دیبا کن تا مرد خرد نگویدت «رعنا»*

* دیوان، ۶/۸۳.

۴ـ **قرار کند:** ثابت بماند و با پیمان خود وفا نماید.

۵ـ **فگار کند:** رنجه کند، مجروح نماید. صنعت تضاد میان «گُل» و «خار» به کار رفته است.

۶ـ گل چننده: گل چیننده، آنکه در باغ، گل می چیند. / **قصد:** به معنی قصد بد، سوءقصد.

۷ـ یارِ بد تو: میان این تعبیر و تعبیر «با تو خارخار کند»، جملهٔ معترضه است که در میان اجزاء اصلی جمله قرار گرفته است. / **خارخار:** خارش، خلجان و تعلّق خاطر. برهان.

۱۰ـ گنده: گندیده، بدبو. / **شخار:** قلیا را گویند که صابون‌پزان به کار برند. برهان. سنائی گفت:

عقل بی‌شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا
شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار*

* دیوان، ص ۷۵. ناصرخسرو این کلمه را در جای دیگر نیز به کار برده است:

می بکار آید هر چیز به جای خویش　　تری از آب و شخودن ز شخار آید*

* دیوان، ۲۲/۷۴.

۱۱ـ چرخ یکی آسیاست: آسمان در مدوّر بودن و گشتن (به قول قدما) تشبیه به آسیا شده است. این تشبیه در این بیت ابوالعلای معرّی نیز دیده می‌شود:

طَحَنَتْ طَحْنَ الرَّحیٰ مِنْ قَبْلِنٰا اُمَمٰا　　بٰادُوا وَ لَمْ یَدْرِ خَلْقٌ أیَّةً سَلَکُوا*

* الانتصار ممّن عدل عن الاستبصار، ص ۶۹ (خرد کردی مانند خرد کردن آسیا پیش از ما مردمانی را که نابود شدند و مردم ندانستند که آنان به چه راهی رفتند). / **پرغبار:** آدمی که در آسیا، کار می‌کند سر و رویش پرغبار می‌شود. او در ابیات زیر تعبیر «پرگرد» و «سپیدسار» را به کار برده است:

از بس که بر تو بگذشت این آسیای گیتی

چــون مـرد آسیابان پـر گَـردِ آسـیائی

وین آسیا دوان و درو من نشسـته پست

ایـدون سـپیدسار در ایـن آسـیا شـدم*

* دیوان، ۲۷/۱۵۶ و ۶/۶۲.

۱۳ـ آسیای جهان: همان است که پیش از این، از آن، تعبیر به «آسیای گیتی» شد.

۱۴ـ گاه: مسند. لغت فرس. «ز چه به گاه برد» کنایه است، یعنی از حضیض ذلّت به اوج عزّت رساند. / **گه:** مخفّف گاه.

۱۶ـ مهندس: اسم فاعل ازکلمهٔ «هندسه» که می‌گویند معرّب کلمهٔ «اندازه» است. / **شمار کردن:** حساب‌کردن، اندازه‌گرفتن. او در جای دیگر نیز کلمهٔ «مهندس» را همراه با کلمهٔ «شمار» آورده است:

نبیدست و نـادانـی اصـل بـلائی　　　که مرد مهندس نداند شمارش*

* دیوان، ۳۴/۱۵۹. / **صدسالیان:** صدسال. به جهت ضرورت شعری، معدود جمع آورده است.

۱۷ـ خُمار کند: حیران کند، سرگشته نماید.

۱۸ـ کارکن: فاعل، کارگزار. این کلمه در این بیت او نیز دیده می‌شود:

بـاد بـه دریـا در مـا را مـطیع　　　کارکنی بارکش و بی‌مِراست*

* دیوان، ۱۵/۴۵. می‌گوید: فاعل حقیقی خداوند است و فلک و گردش چرخ که عمر آدمی را به پایان می‌رسانند، کارکن و کارگزار خداوند هستند.

۱۹ـ خداوندِ کار: صاحب‌کار. / **پیشکار:** خادم، خدمتکار، آن که فرمان صاحبِ کار را اجرا می‌کند. یعنی خداوندِ کار، فاعل آمر است و پیشکار، فاعل مباشر.

۲۰ـ بی در و روزن یکی حصارست: مراد، آسمان و چرخ است که پیشینیان معتقد بودند ماورای آن، چیزی نیست. بیت زیر از ناصرخسرو ناظر به همین معنی است:

ای قبّهٔ گردندهٔ بی‌روزن خضرا　　　با قامت فرتوتی و با قوّت برنا*

* دیوان، ۱/۲.

۲۱ـ درّ و گهر: مروارید و گوهر. مراد، ستارگان درخشنده است. / **شب زنگی:** شب تاریک و سیاه. زنگی به معنی اهل زنگبار است. ابوالعلاء معرّی نیز در بیت زیر، این تشبیه را به کار برده است:

لَیْلَتِی هٰذِهِ عَروسٌ مِنَ الزَّنْـ　　　ـجِ عَلَیْها قَلائِدُ مِنْ جُمٰانٍ*

* شرح تنویر، ج ۱، ص ۱۳۵ (این شب تاریک من همچون عروسی زنگی است که بر گردن او، گردنبند سیمین است).

۲۳ـ معصفر: عصفری‌رنگ، رنگ گل کاژیره، سرخ. او در بیت زیر «معصفر» را در برابر «مزعفر» به کار برده است:

چون علّت زایل شد بگشاد زبانم　　　مانند معصفر شد رخسار مزعفر*

* دیوان، ۱۰۲/۲۴۲ (یعنی رخسار زرد من، سرخ شد). / **عذار:** چهره، صورت.

۲۴ـ درمی زر: صبح تشبیه به درهمی از زر شده است. باید در نظر داشت که درم، نقره و دینار، زر است و در اینجا ضرورت شعری اقتضا کرده که درم را با زر بیاورد. / **یازنده:** صفت فاعلی از مصدر یازیدن به معنی بالیدن و بلند شدن. برهان.

۲۵ـ روزگارخواره: زمان‌خورنده. گردش فلک موجب گذر زمان می‌شود.

۲۶ـ صانع قادر: سازندهٔ توانا؛ و مراد، خداوند بزرگ است. / **بی‌غرضی:** بدون علّت و هدفی. مراد، این است که خداوند از روی غرض و غایت، گنبد گردنده را به جنبش درمی‌آورد و کار و بار جهان را نظم و ترتیب می‌بخشد.

۲۷ـ کارکن ستور: صفت مقدّم بر موصوف. / **میر:** مخفّف امیر به معنی فرمانروا. / **کاردار:** سرپرست، فرمان‌ده.

۲۸ـ ره نبرد: راه را پیدا نمی‌کند.

۲۹ـ درّ شاهوار: مرواریدی که درخور شاه است. خداوند، درّ شاهوار را برای بهره‌برداری انسان آفریده است.

۳۰ـ نایره: در فرهنگ‌ها به معنی کینه و عداوت آمده ولی در این‌جا به معنی آتش است که وقتی در مجاورت عود یا چوبی قرارگیرد آن را هم تبدیل به آتش می‌کند نظیر «حدیدهٔ مُحماة» یعنی آهن گداخته. می‌گوید: گاو از این استحاله و تغییر یعنی تبدیل عود به آتش، خبر ندارد.

۳۱ـ نثار کند: می‌افشاند.

۳۲ـ شکر نعیمی: سپاس نعمتی. می‌گوید: سپاس این همه نعمت‌هائی راکه خدا بر تو ارزانی داشته، آیا باید گورخر و شیر مرغزار بگزارد. استفهام انکاری است یعنی مسلّماً توکه از این همه نعمت‌ها بهره‌برداری می‌کنی، خود باید سپاسگزار آن باشی.

۳۳ـ چشم سر: چشمی که در بدن است در برابر چشم دل. / **چشم... چهار کردن:** افزودن نظر. در امثال عوام است که: «دو چشم داشتم، دو چشم دیگر هم قرض

کردم».

۳۴ـ کاین دو: یعنی علم و دین. / **بدو جْهانْش:** در دنیا و آخرت، او را. / **بختیار:** خوشبخت و سعادتمند.

۳۵ـ خشک‌بیدِ بی‌هنر: درخت بیدی که خشک است و ثمری ندارد. / **سروِ جویبار:** سروی که در کنار جوی روئیده است و مردم، از آن بهره‌مند می‌گردند. میان «بید بی‌هنر» و «سرو جویبار»، صنعت تقابل است.

۳۶ـ جهل: نادانی که مستی و بیهوشی می‌آورد. در جای دیگر گوید:

اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد

توشان رها کن چون هوشیار مستان را*

* دیوان، ۲۹/۵۲. میان «مست» و «هوشیار» صنعت تضاد است.

۳۸ـ ذوالفقار: شمشیر حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) که قاطع و برنده بوده است. یعنی زبان کُند را ـ که هیچ برندگی و تأثیر و قاطعیت ندارد ـ علم تبدیل به تیغ برنده‌ای همچون ذوالفقار می‌کند.

۳۹ـ گِرد جان: دور و اطراف جان. / **اِزار:** شلوار، زیرجامه، سروال. مقدّمةالادب. یعنی همچنانکه ازار، تن آدمی را از آزار گرما و سرما می‌رهاند، آنکه دین را ازار جان خود قرار دهد، جان او از آزار آن جهان رهائی می‌یابد. میان «آزار» و «ازار» جناس ناقص است. کلمهٔ «ازار» را در این بیت نیز به کار برده است:

خنک آن را که به علم و به عمل هر شب

بـه سـرا انـدر بـا فـرش و ازار آیـد*

* دیوان، ۴۰/۷۴.

۴۰ـ ای پسر: او در جای دیگر نیز خطاب به «پسر» می‌کند و او را به شنیدن پند سفارش می‌نماید:

پند پدر بشنو ای پسر که چنین　　روز من از راه پند میمون شد*

* دیوان، ۳۴/۳۷.

قصیدهٔ نود و سوم

کســـی کـز راز ایــن دولاب پــیروزه خــبردارد
به خواب و خور چو خر عمر عزیز خویش نگذارد
جز آن نادان که نـنگ جـهل زیـر پـی سپر کـردش
کســی خــود را بــه کــام اژدهــای مست نسپارد
خــردمندا، چــه مشـغولی بـدین انـبارِ بـی‌حاصل؟
کـه ایـن انـبارت از کشکین چـو از حـلوا بـینبارد ۳
توی بر خـواب و خور فتنه هـمانا خـود نـه‌ای آگـه
که مر پهلوت را گیتی به خواب و خـور هـمی‌خارد
نه‌ای ای خاک‌خوار آگه که هرکه‌ش خاک خَور باشد
سرانجام ارچـه دیـرست ایـن قـوی‌خاکش بـیوبارد
فلک مر خاک را، ای خــاک‌خـور، در مـیوه و دانـه
ز بهر تـو بـه شـور و چـرب و شـیرین مـی‌بیاچارد ۶
نـمی‌بینی کـز آن آچـار اگـر خـاکـی تـهی مـاند
تـرا، ای خـاک‌خـوار، آن خـاک بـی‌آچار نگـوارد؟
تـرا زهـرست خـاک و دشـمنی داری بـه مـعده در
که گر خاکش دهی ور نی همی کارت به جـان آرد
اگر فرمان او کردی و خـوردی خـاک شـد خـامش
وگـــرنه هـــمچنان دایـــم بـــه مـــعده در هـمی‌ژارد ۹

به دانه‌ی گندم اندر چیست کو مر خاک و سرگین را
چنان کرده‌ست کو را کس همی زین دو نپندارد؟
چگونه بی سر و دندان و حلق و معده آن دانه
همی خاکی خورد همواره کآب او را بیاغارد
۱۲ کسی کاین پرعجایب صنع و قدرت را نمی‌بیند
سزد گر مرد بینا جز که نابیناش نشمارد
به دانه تخمها در پیشکارانند مردم را
که هریک زان یکی کار و یکی پیشه‌ی دگر دارد
چو در هر دانه‌ای دانا یکی صانع همی‌بیند
خدای خویش اینها را نه پندارد نه انگارد
۱۵ ور اندر یافتن مر پیشکاران را چو درماند
بر آن کو برتر از عقلست خیره وهم بگمارد
کسی شکر خداوندی که او را بنده‌ای بخشد
که او از خاک خرما کرد داند خود بچه گْزارد؟
ترا در دانهٔ خرماست، ای بینادل، این بنده
که او بر سَرْت هر سالی همی خرما فروبارد
۱۸ کسی کز کردگار خویش از این‌سان قیمتی یابد
سزد گر در دو دیده‌ی خویش تخم شکر او کارد

ازان پس کـه‌ت نکـوئیها فـراوان داد بـی‌طاعت
گـر او را تـو بـیازاری تـرا بـی‌شک بـیازارد
خردمندی که نـعمت خـورد شکـر آنْش بـاید کـرد
ازیـرا کـز سـبوی سـرکه جـز سـرکه نـیاغارد
نشـانه‌یْ بـندگی شکـرست، هـرگز مـردم دانـا
بـه نسـپاسی ز حـدّ بـندگی انـدر نـیاجارد ۲۱
میندیش و مـینگار، ای پسـر، جـز خـیر و پـند ایـرا
کـه دل جـز خیر نـندیشد قـلم جز پـند نـنگارد
ز دانـا جـوی پـند ایرا کـه آب پـند خـوش‌یابی
چـو دانـا خـوشهٔ دل را بـه دست عـقل بـفشارد
اگَرْت اندوه دین است، ای برادر، شعر حجّت خوان
کـه شـعر زهـد او از جـانَت ایـن انـدوه بگسـارد ۲۴
تو ای کُشته‌یْ جهالت سوی او شو تـا شـوی زنـده
کـه از جـهل تـو حـجّت سـوی تـو آمـد نـمی‌یارد

شرح

۱ـ دولاب: چرخ و آنچه که در سیر و دور باشد. / **پیروزه:** پیروزه‌رنگ، نیلگون. / **نگذارد:** سپری نسازد.

۲ـ اژدهای مست: کنایه از دنیا که کارهایش برپایهٔ خرد نیست.

۳ـ **کشکین:** کشک + «ین» نشانهٔ نسبت؛ خوراکی که با کشک ساخته باشند. کشک در برابر حلوا قرار گرفته که اوّلی ترش و دومی شیرین است. / **بینبارد:** انبار کند. دنیا تشبیه به انبار بی‌حاصل و بی‌فایده‌ای شده که در آن، ترش و شیرین با هم هستند.

۴ـ **خور:** خوردن. تعبیر خواب و خور را در ابیات دیگری نیز به کار برده است:

هرکه چون خر فتنهٔ خواب و خور است

گرچه مردم صورتست آن هم خر است

کار خر است خواب و خور ای نادان

با خر به خواب و خور چه شدی درخور؟*

* دیوان، ۱/۱۶ و ۲/۲۲. / **فتنه:** مفتون، فریفته. / **پهلوت راگیتی... همی‌خارد:** یعنی تو را بازی می‌دهد و گول می‌زند. «پهلو خاراندن» همان است که امروز «قلقلک دادن» گفته می‌شود.

۵ـ **خاک‌خوار:** آن کسی که عادت به خوردن خاک دارد و بر اثر آن، رنگ او زرد می‌شود. او در جای دیگر، از آن، تعبیر به «گل‌خوار» کرده است:

این زردتنِ لاغر گِلْ‌خوار سیه‌سار

زردست و نزارست و چنین باشد گِل‌خوار*

* دیوان، ۱/۷۶. / **بیوبارد:** می‌اوبارد یعنی بلع می‌کند، فرومی‌برد، از مصدر «اوباردن». در این بیت نیز این کلمه به کار رفته است:

هرکه پیش آیدش از خلق بیوبارد

گر صغار آید و یا نیز کبار آید*

* دیوان، ۱۸/۷۴.

۶ـ بیاچارد: از مصدر «آچاردن» به معنی درهم‌آمیختن. آنندراج. او در این بیت، این کلمه را به کار برده است:

دیـــوست جـــهان کـــه زهـــر قـــاتل را
در نـــوش بـــه مکـــر مـــی‌بیاچارد*

* دیوان، ۲۰/۱۱۷.

۷ـ آچار: ترشی و چاشنی طعام. برهان. این کلمه در این بیت نیز دیده می‌شود:

آچـــار ســـخن چـیست مـعانیّ و عـبارت
نونو سخن آری چـو فـراز آمـدت آچـار*

* دیوان، ۷/۱۸۰. بیهقی نیز این عبارت را به کار برده است: «در آن وقت که میکائیل بزّاز پیش آمد و آن آچارها پیش آوردند و سر خمره‌ها باز کردند و چاشنی زدند». تاریخ بیهقی، ص ۱۲۹. / **نگوارد:** گوارش نیابد، هضم نشود.

۸ـ که گر خاکش دهی: در این جمله جواب شرط، یعنی «خوب است» یا «فبها» محذوف است. / **کارت به جان آرد:** تو را هلاک کند.

۹ـ ژارد: در فرهنگ‌ها دیده نشد.

۱۰ـ زین دو: از این دو یعنی خاک و سرگین. محصّل کلام آنکه خاک و سرگین ـ که کود باشد ـ تبدیل به گندم می‌شود و کسی گمان نمی‌کند که گندم از این دو به وجود آمده است.

۱۱ـ بیاغارد: در خود فرو برد. از مصدر آغاردن به معنی سرشتن و فروبردن و

فروشدن. برهان. او در جای دیگر نیز گفته است:

بـــر شـــوره مـــریز آب خـــوش زیـــرا

نـــایَدْت بـــه کـــار چـــون بـــیاغارد*

* دیوان، ۷/۱۱۷. می‌گوید: دانهٔ گندم بدون حلق و دهان و معده، خاکی را می‌خورد که آن خاک، آب را هم در خود جذب کرده است.

۱۲- پرعجائب صنع و قدرت: این فعل و انفعالی که در دانهٔ گندم پیدا می‌شود، شاهدی برای صُنع و قدرت شگفت‌آور خداوندی است.

۱۳- پیشکارانند: یعنی کارگزارانی هستند که در روئیدن دانه و تخم، هر یکی کار و پیشهٔ خود را انجام می‌دهند.

۱۴- صانع: سازنده؛ اسم فاعل از صنع به معنی ساختن. او در تعریف صُنع و صنعت گوید: «نهادن صورت است اندر هیولیٰ؛ و صانع، آن که صورت را از قوّت بیرون آرد و مر آن را اندر هیولیٰ نهد». جامع‌الحکمتین، ص ۸۸. / **خدای خویش:** چون در هر دانه‌ای صانع موجود است، دانا این صانع‌ها را خدای خویش نمی‌انگارد بلکه آن‌ها را کارگزاران خدا می‌داند.

۱۵- برتر از عقلست: مراد، خداوند است. می‌گوید: کسی که در شناختن پیشکاران و کارگزارانی که در دانه‌های گندم است درمی‌ماند چگونه می‌تواند به خیرگی، وهم خود را متوجّه خدائی کند که بالاتر از عقل و خرد است.

۱۶- بنده‌ای بخشد: خداوند، بنده‌ای را به آدمی بخشیده که از خاک، خرما بیرون می‌آورد. / **کرد داند:** داند کردن. / **بچه گزارد:** متّصل می‌شود به «کسی شکر

خداوندی» یعنی چگونه شکر و سپاس خداوندی را می‌گزارد.

۱۷ـ **این بنده:** بنده‌ای که از خاک، خرما بیرون می‌آورد.

۱۸ـ **از این‌سان:** از این‌گونه. / **قیمتی:** اشاره به خرماست که ارزشمند است.

۲۰ـ اشاره است به مثل معروف: **کُلُّ اِناءٍ یَرشَحُ بما فیهِ.** مجمع‌الامثال، ص ۵۲۱ (هر ظرفی، ترشّح می‌کند از آنچه که در او هست). عنصری گوید:

فعل آلوده گوهر آلاید　　　　از خم سرکه سرکه پالاید*

* دیوان، ص ۳۶۵. مضمون این مثل در این دو بیت ناصرخسرو نیز دیده می‌شود:

از هرچه سبو پرکنی از سر و ز پهلوش
آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار
از خاطر پرعلم سخن ناید جز خوب
از پاک‌سبو پاک برون آید آغار*

* دیوان، ۳۳/۷۶ و ۶/۱۸۰.

۲۱ـ **نسپاسی:** ناسپاسی، ناشکری. / **نیاجارد:** بیرون نیاید؛ از مصدر آجاردن و آجاریدن. مرحوم دهخدا در ذیل کلمهٔ آجاریدن گوید: در فرهنگ‌ها چنین کلمه ضبط نشده ولی در این بیت ناصرخسرو اگر تحریفی در آن راه نیافته باشد ظاهراً به معنی درگذشتن و تخطّی و تجاوز باشد. لغت‌نامه.

۲۲ـ **مینگار:** نگارش مده. / **ایرا:** ازیرا، زیرا.

۲۳ـ **آب پند:** اضافهٔ تشبیهی. / **خوشهٔ دل:** اضافهٔ تشبیهی؛ دل به خوشه تشبیه شده است./ **دست عقل:** اضافهٔ استعاری است مانند یدالشّمال (دست باد شمال).

۲۴ـ شعرِ زهد: اشعاری که در آن، پند واندرز و سخنان حکیمانه باشد و دین و ایمان را نیرو بخشد. او در موارد دیگر نیز اشاره به شعر زهد کرده است از جمله:

بر شعر زهد گفتن و بر طاعت   این روزگارِ مانده‌ت را بشمر*

* دیوان، ۸۲/۲۲. / **بگسارد:** بزداید، از میان ببرد. می‌گوید: شعر زهد، اندوهگسار است. در جای دیگر عبارت «اندوه‌گسار» را به کار برده است:

کســی را کــه رود و مــی انــده گســارد

بــود شــعر مــن هــرگز انــده گســارش؟*

* دیوان، ۳۲/۱۵۹.

۲۵ـ آمد نمی‌یارد: نمی‌یارد آمدن، نمی‌تواند بیاید.

قصیدهٔ نود و چهارم

جهانا مرا خیره مهمان چه خوانی؟
که تو میزبانی نه بس نیک‌خوانی
کس از خوان تو سیرخورده نرفته‌ست
ازین گفتمت من که بدمیزبانی
چو سیری نیابد همی کس ز خوانت
هم آن به که کس را به خوانت نخوانی ۳
یکی نان دهی خلق را می ولیکن
اگرْشان یکی نان دهی جان ستانی
نه‌ام من ترا یار و درخور، جهانا،
همی‌دانم این من اگر تو ندانی
ازیرا که من مر بقا را سزاام
نباشد سزای بقا یار فانی ۶
مرا بس نه‌ای تو ازیرا حقیری
اگرچه به چشمم فراخ و کلانی
ز تو سیر ناگشتن من ترا بس،
جهانا، برین که‌ت بگفتم نشانی
چو این پنج روزم همی بس نباشی
نه بس باشیم مدّت جاودانی ۹

تو می ماند خواهی و من جَست خواهم
جَهان گر توی پس مرا چون جهانی؟
جهانا، زبان تو من نیک دانم
اگرچه تو زی عامیان بی‌زبانی
۱۲ چو زین پیش زان‌سان که بودی نماندی
یقینم کزین پس بر این‌سان نمانی
به مردم شده‌ستی تو با قدر و قیمت
که زرّست مردم ترا و تو کانی
چه کانی؟ ندانم همی عادت تو
که از گوهر خویش می خون چکانی
۱۵ تو، ای پیر مانده به زندان پیری،
ز درد جوانی چنین چون نوانی؟
جوانیت باید همی تا دگر ره
فرومایگی را به غایت رسانی
ز رود و سرود و نبید و فسادت
زنا و لواطت چو خر کامرانی
۱۸ گرفتار این فعلهائی تو زیرا
بدل مفسدی گر به تن ناتوانی

مخالف شده‌ستی تن و جان و دل را
تنت زاهدست و دل و جانْت زانی
چو بازی شکسته پر و دُم بماندی
جز این نیست خود غایت بدنشانی
به حسرت جوانی بتو باز ناید
چرا ژاژ خائی، چرا گربه شانی؟ ۲۱
جوانی ز دیوی نشانست ازیرا
که صحبت ندارد خرد با جوانی
اگر با جوانی خرد یار باشد
یکی اتّفاقی بود آسمانی
جوان خردمند نزدیک دانا
چو درّی بود کش به زر درنشانی ۲۴
دو تن دان همه خلق را، پاک پورا،
یکی این‌جهانی یکی آن‌جهانی
جوان گر برین مهر دارد، نکوهش
نیاید ز دانا بر این مهربانی
تو، ای پیر، با اسپ‌کرّهٔ جوانان
خر لنگ خود را کجا می‌دوانی؟ ۲۷

درخت خرد پیریست، ای برادر،
درختش عیانست و بارش نهانی
بیا تا ببینم چه چیزست بارت
که زردی و کوژی چو شاخ خزانی
۳۰ چرا بار ناری چو خرما سخنها؟
همانا که بیدی ز من زان رمانی
جوانی یکی مرغ بودت گر او را
بدادی به زر نیک‌بازارگانی
اگر سود کردی خرد، نیست باکی
ازانک از جوانی کنون بر زیانی
۳۳ جوانی یکی کاروانست، پورا،
مدار انده از رفتن کاروانی
نشانِ جوانی بشد زان مخور غم
جوان از ره دانش اکنون به جانی
اگر شادمان و قوی بودی از تن
به جانْت آمد آن قوّت و شادمانی
۳۶ ازین پیش میلت به نان بود و اکنون
یکی مرد نامی شد آن مرد نانی

نـهال تـنت چـون کـهن گشت شـاید
که در جـان ز دیـن تـو نـهالی نشـانی
نـهالی کـه چـون از دلت سـر بـرآرد
سـر تـو بـرآیـد بـه چـرخ کـیانی
نـهالی کـه بـاغش دل تست و ز ایـزد
بـرو مـر خـرد را رود بـاغبانی ۳۹
تـرا جـانِ جـانست دیـن، ای بـرادر،
نگـه کـن بـه دل تـا بـبینی عـیانی
تـنت را هـمی پـاسبانی کـند جـان
چـو مـر جـانت را دیـن کـند پـاسبانی
اگـر جـانْت را دیـن شـبانست شـاید
کـه بـر بـی‌شبانان بـجوئی شـبانی ۴۲
وگـر بـر ره بـی‌شبانان روانـی
نـیابی از ایـن بـی‌شبانان شـیانی
زمـینیت را چـون زمـین بـاز خـواهـد
زمـان بـاز خـواهَـدْت عـمر زمـانی
تـو انـدر دَم اژدهـائی نگـه کـن
که جان را از این اژدهـا چـون رهـانی ۴۵

کنون کرد باید طلب رستگاری
که با تن روانی نه بی‌تن روانی

که تو چون روانی چنین پست منشین
که با تو نماند بسی این روانی

۴۸ **نمانی نه در کاروان نه به خانه**
نه بی‌زندگانی نه با زندگانی

ترا در قُران وعده اینست از ایزد
چرا برنخوانی گر اهل قرانی؟

ترا جز که حجّت دگر کس نگوید
چنین نغز پیغامهای جهانی

شرح

۱ـ جهانا: ای جهان. / **خیره:** به خیرگی، به بیهودگی. / **نه بس نیک‌خوانی:** دعوت‌کنندهٔ خوبی نیستی؛ این جمله، صفت «میزبان» است. احتمال دارد ناصرخسرو در انتخاب این وزن، تحت تأثیر بیت منوچهری دامغانی بوده است:

جهانا چه بدمهر و بدخو جهانی   چو آشفته‌بازارِ بازارگانی*

* دیوان، ص ۱۱۶.

۲ـ بدمیزبانی: مقول قول است ولی عین جملهٔ او نیست بلکه لازمهٔ جملهٔ اوست که گفته است: «میزبانی نه بس نیک‌خوانی» که لازمهٔ آن، «بدمیزبانی» می‌شود.

۳ـ به خوانت نخوانی: به سفره‌ات دعوت نکنی. میان «خواندن» و «خوان» جناس زائد است. تعبیر مهمان‌بودن آدمی در دنیا به یاد می‌آورد گفتهٔ حضرت عیسی ـ علیه‌السّلام ـ را که: **کُنْ فِی الدُّنْیا ضَیْفاً.** البصائر والذّخائر، ج ۳، ص ۴۴۰ (در دنیا مهمان باش).

۴ـ یکی نان دهی خلق را می: خلق را یکی نان می‌دهی. / **جان ستانی:** نان را می‌دهی و جان را می‌ستانی که ناظر است به جملهٔ: **الدَّهرُ یُعطِی وَ یَسْلِبُ** (روزگار می‌دهد و پس می‌گیرد).

۵ـ درخور: سزاوار. / **همی‌دانم این من:** من این را می‌دانم که من یار و درخور تو نیستم.

۶ـ یار فانی: دوست از بین‌رونده، کنایه از دنیا و جهان است که از بین می‌رود ولی نفس انسانی باقی می‌ماند لذا گفت که: «من مر بقا را سزاام».

۷ـ مرا بس نه‌ای: برای من کافی نیستی. / **فراخ و کلانی:** وسیع و بزرگ هستی. هرچند به چشم ظاهر من، وسیع و بزرگی ولی در واقع حقیر و پست هستی.

۸ـ نشانی: نشان و علامت هستی.

۹ـ پنج روزم: پنج روز، مرا. پنج روز کنایه از دنیاست که سعدی هم گوید:

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی*

* کلیّات سعدی، ص ۳۱. / **مدّت جاودانی:** کنایه از آخرت است. می‌گوید: تو در دنیا برای من بس نیستی چگونه می‌توانی برای آخرت من بس باشی.

۱۰ـ تو می‌ماند خواهی: تو ماندن را می‌خواهی. / **من جَست خواهم:** من جَستن از

دنیا را می‌خواهم. / **جَهان گر توی**: اگر تو را جهان گویند یعنی می‌جهی و حرکت می‌کنی. / **مرا چون جهانی؟**: مرا چگونه حرکت می‌دهی و می‌جهانی.

۱۱ـ زی عامیان: به سوی مردم عامی و بی‌دانش. / **بی‌زبانی**: ساکت و خاموشی. می‌گوید: ولی تو زبانی در باطن داری که من آن را خوب می‌دانم و می‌فهمم.

۱۲ـ درگذشته در حال تغییر و تبدّل بودی و در آینده هم همچنین بریک حال نمی‌مانی.

۱۳ـ وجود انسان باعث قدر و قیمت تو شده است. در مصراع دوم مردم به زر و جهان به معدن تشبیه شده است.

۱۴ـ چه کانی؟: چه گونه معدنی هستی. می‌گوید: تو چه معدنی هستی که ازگوهر خودت خون می‌ریزی.

۱۵ـ نوان: نالان و زاری‌کنان. برهان. در جائی دیگرگوید:

چنین زرد و نوان مانند نالی نکرده‌ستم غم دلبر غـزالی*

* دیوان، ۱/۱۴۶.

۱۶ـ دگرره: بار دیگر. / **غایت**: نهایت.

۱۷ـ رود: نام یکی از ابزارهای موسیقی. در این بیت، صنعت جمع به‌کار رفته زیرا پنج امر با واو عاطفه مورد عطف قرارگرفته و مخاطب را با این صفات ذمیمه و رذیله به خر تشبیه کرده است. / **لواطت**: همجنس‌بازی در جنس ذکور.

۱۸ـ مفسد: فسادگر. می‌گوید: هرچند از نظر تن و بدن توانائی اعمال زشت یادشده را نداری ولی چون فساد، ذاتی تو است، در دل خواهش آن‌ها را داری.

۱۹ـ تنت زاهدست: تنت ازگناهان پاک است چون توانائی فسق و فساد را نداری./ **زانی:** زناکار. یعنی در دل، زناکار و تبه‌کار هستی.

۲۰ـ بازی شکسته پر و دُم: باز شکاری که پر و دم او شکسته است وکاری و شکاری از او برنمی‌آید.

۲۱ـ جوانی بتو بازناید: به یاد می‌آورد بیت معروف را:

فَیٰالَیْتَ الشَّبٰابَ لَنٰا یَعُودُ   فَنُخْبِرُهُ بِمٰا فَعَلَ الْمَشِیبُ*

* جامع‌الشّواهد، ص ۲۵۲ (ای کاش جوانی برای ما برمی‌گشت پس خبر می‌دادیم او را به آنچه که پیری با ما کرده است)./ **ژاژ:** هرزه و یاوه. برهان. ناصرخسرو این کلمه را در این بیت به صورت مفرد به‌کار برده است:

سیر کند ژاژ ویت تا مگر   سیر کند معدهٔ ناهار خویش*

* دیوان، ۴۷/۸۱؛ و در موارد زیر به صورت ترکیبی ژاژ خائیدن و ژاژ درائیدن و ژاژیدن به‌کار برده است که در همه به معنی هرزه‌گوئی‌کردن و یاوه‌گفتن است:

هزار آواز چون دانا همه نیکو و خوش گوید

ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ می‌خاید

چرا گر چون منست او همچو من بر صدر ننشیند

وگرنی چون بجوید نان و خیره ژاژ بِدْراید؟

شعر تو ژاژست، مگر سوی تو

فضل همه ژاژدرائیستی

خـــــواری ازو بس بـــود آنکـــه‌ت کـــند

رنـــجه بـــه ژاژیـــدن بســیار خـــویش*

* دیـوان، ۱۴/۱۹ و ۲۲، ۱۷/۱۱۵ و ۴۶/۸۱. مـعانی‌ای کـه بـرای کـلمهٔ «ژاژ»، «ژاژخائیدن»، «ژاژدرائیدن» و «ژاژیدن» ذکر شد معنی کنائی کـلمه است و مـعنی حقیقی آن در برهان چنین آمده: ژاژ، بوتهٔ گیاهی باشد به غایت سفید و شـبیه بـه درمنه در نهایت بی‌مزگی و هر چند شتر آن را بخاید نرم نشود و به سبب بی‌مزگی فرو نبرد. / **چرا گربه شانی؟**: چرا کار بیهوده می‌کنی. «شاندن» به معنی «شانه کردن» است. ناصر در موارد دیگر نیز این تعبیر را به کار برده است:

هــرگز بــه دروغ ایــن فـرومایه   جز جاهل و غمر گربه کی شاند؟

* دیوان، ۸/۲۲۰. انوری گوید:

جهان بـه آب وفـا روی عـهد مـی‌شوید

فلک به دست ظفر جعد ملک می‌شاند*

* دیوان، ص ۱۴۴؛ و نیز مقایسه شود با بیت زیر از ناصرخسرو:

چگونه شود پارسا، مردِ جـاهل؟   همی خیره گربه کنی تو به شانه*

* دیوان، ۱۷/۲۰.

۲۲ـ خرد با جوانی: یعنی این دو باهم جمع نمی‌شوند.

۲۳ـ «اتّفاق آسمانی» کنایه از نادر بودن است.

۲۴ـ کش: که آن را.

۲۵ـ پورا: ای پور، ای پسر. / **این جهانی**: دنیوی، دنیائی. / **آن جهانی**: اخروی،

آخرتی. او گاهی از این دو، تعبیر به «ایدری» و «آن‌سری» کرده است:

نگر نشمری، ای برادر، گزافه — بدانش دبیریّ و نه شاعری را
که این پیشها است نیکونهاده — مر الفغدن نعمت ایدری را
دگرگونه راهیّ و علمیست دیگر — مر الفغدن راحت آن سری را*

* دیوان، ۱۶/۶۴، ۱۷ و ۱۸.

۲۷ـ اسپ کرّه: کره اسب که بسیار تندرو و چابک است در برابر «خر لنگ» که توانائی بر راه رفتن ندارد. این دو تعبیر کنایه برای جوانی و پیری قرار گرفته است.

۲۹ـ کوژی: خمیده هستی.

۳۰ـ بیدی: مانند درخت بید هستی در بی‌باری و نامُثمر بودن. / **زان رمانی:** از آن جهت است که از من می‌رمی.

۳۱ـ نیک‌بازارگانی: تاجری خوب هستی.

۳۴ـ به جانی: یعنی به جان، جوان هستی گرچه به تن، پیر و پژمرده شده‌ای. مرحوم دهخدا «نشان جوانی» را در این بیت به «نشاط جوانی» تصحیح کرده است. حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۸۷.

۳۵ـ از تن: از جهت تن و بدن. می‌گوید: شادمانی و قوّتی که در جوانی در تن تو بود، در پیری به جانت منتقل گشته است. این بیت، توضیح بیت پیش است.

۳۶ـ ازین پیش: پیش از این یعنی در زمان جوانی. / **مرد نامی:** مردی هستی که طالب «نام» می‌باشی ولی در جوانی طالب «نان» بودی. بین «نامی» و «نانی» جناس زاید است.

۳۸ـ کیان: وجود. «چرخ کیانی» یعنی آسمان و چرخ عالم طبیعت.

۴۰ـ عیانی: در عیان، با معاینه.

۴۳ـ شیانی: درمی بوده است به خراسان، عیار آن ده هفت؛ درمی از نقرهٔ خالص. صحاح‌الفرس. فرّخی گفت:

به اندازهٔ لشکر او نبودی گر از خاک و از گل زدندی شیانی*

* دیوان، ص ۳۹۳. ناصرخسرو در بیت زیر نیز این کلمه را به کار برده است:

هرکو رهیش گشت چو من بنده ازان پس

از علم و هنر باشد دینار و شیانیش*

* دیوان، ۴۶/۱۳۸.

۴۴ـ زمینیت: زمینی تو. مراد، تن و جسد است که از خاک و زمین است. / **عمر زمانی:** عمری که زمان، آن را پیموده است، به زمان پس داده می‌شود.

۴۷ـ روانی: اشاره به جنبش و تحرّک است.

۴۸ـ نه به خانه: یعنی در خانهٔ دنیا نمی‌مانی و سرانجام تو مرگ است.

۴۹ـ در قُران وعده اینست: یعنی در قرآن وعده داده شده که تو در این جهان نمی‌مانی و به جهان دیگر می‌شتابی که: **کُلُّ مَنْ عَلَيْهٰا فٰانٍ وَ يَبْقٰى وَجْهُ رَبِّکَ ذُوالْجَلاٰلِ وَالْإِکْرٰامِ.** سورهٔ رحمن، آیات ۲۶ و ۲۷ (هرکس که هست برآن، نیست‌شونده است و بماند ذات پروردگار تو، خداوند بزرگواری و بزرگ کردن).

هر کس به نسب نیک ندانی و به آلش
بر نسبت او نیست گوا بِهْ ز فعالش
زیرا که درختی که مر او را نشناسند
بارش خبر آرد که چه بوده‌ست نهالش
قول تو چو بارست و تو پُربار درختی
آباد درختی که چو خرماست مقالش! ۳
فضل و ادبِ مرد مِهین‌نسبت اویست
شاید که نپرسی ز پدر وَزْ عم و خالش
از کوزه چو آبِ خوش خوردی نبود باک
گر چون خز ادکن نبود نرم سفالش
در حکمت و علمست جمال تن مردم
نه در حشم و اسپ و جِمالست جَمالش ۶
آنجا که سخن‌دان بگشاید درِ منطق
از مرد سخن هرگز گویند نعالش؟
نفسی که ندارد پر و بال از حِکَم و علم
آنجا که بود علم بسوزد پر و بالش
گر دانا پرسد که «چرا خاک چو شد سنگ
چون خاک نیاغارد چون آب زلالش؟» ۹

بس حلقِ گشاده به خرافات و محالات
کو بسته شود سخت بدین سست‌سؤالش
گر نیست به جعبه‌ش در چون تیر مقالی
کس دست نگیرند ز پیروز و یَنالش
۱۲ ور نیست به دیبا تنش آراسته، شاید،
چون خویشتن آراست به دیبای خصالش
جهل آتش جان آمد و جان نال جهالت
وز آتش نادان نرهد هرگز نالش
چون زانچه ندانَدْش بپرسند سؤالی
از هول شود زایل ازو خوابش و هالش
۱۵ وز گاه بیفتد به سوی چاه فرودین
وز صدر برانند سوی صفّ نعالش
ای کرده ترا بسته و مطواع فلان میر
آن میخ کشن‌ساز و سیه‌اسپ عقالش
تو همبر آن میر شوی گر طمع خویش
بیرون کنی از دولت و از نعمت و مالش
۱۸ میری بود آنکو چو به گرمابه درآید
خالی شود از ملکت و از جاه و جلالش؟

وانجا که سخن خیزد از چند و چه و چون
دانـای سـخن‌پیشه بـخندد ز اقـوالش!
بل میر حکیمیست کـه انـدر دل اویست
خیل و حشم و مملکت و گنج و رجالش
وانـجا کـه سـخن خـیزد از آیـات الهٰـی
سـقراط سـزد چـاکـر و ادریس عـیالش ۲۱
آن را نبرم مال هـمی ظـنّ کـه خـداونـد
در سنگ نهاده‌ست و در این خاک و رمالش
بل مـال یکـی جـوهر عـالیست کـه دانـا
داند که خرد شـاید صـندوق و جـوالش
آن مال خـدایست کـه زنـهار نـهاده‌ست
انــدر دل پـــاکـیزهٔ پـیغمبر و آلش ۲۴
آن آب حـیاتست کــه جــاوید بـماند
نـفسی کـه ازیـن داد کـریم متعالش
زین مال و ازین آب رسید احـمد تـازی
در عـــالم گـویندهٔ دانـا بـه کـمالش
نـور ازلی را چـو دلش راست بـپذرفت
اللّـه زمـین شـد کـه نـدیدند مـثالش ۲۷

وز بَرْکت ایـن نـور فـروخوانـد قُـران را
بنبشته بر افلاک و بـر و بـحر و جـبالش

وان کس کـه هـمی‌گوید کـاواز شـنودی
مندیش از آن جـاهل و مَـنْیوش مـحالش

۳۰ وین نور بـر اولاد نـبی بـاقی گشـته‌ست
کز نفس پیمبر بـه وصـی بـود وصـالش

زیــرا کـه نشـد دادگـر از کـرده پشـیمان
نــه نــیز ز کــاری بگـرفته‌ست مـلالش

زین نور بیابی تـو اگـر سـخت بکـوشی
بــا آنکــه نـیابی ز هـمه خـلق هـمالش

۳۳ آن کس که گرش اعمی در خواب بـبیند
روشن شودش دیـده ز پـر نـور خـیالش

آن کس که اگر نامش بـر دهـر بـخوانـند
فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش

تــا بــود قــضا بــود وفــادار یــمینش
تا هست قدر هست رضـاخواه شـمالش

۳۶ عالم به مثل بدخو و نـاساز عـروسیست
وز خلق جهان نیست جز او شوی حلالش

هرکو به زنا قصد جهان دارد از اوباش
بس زود بیارند در این ننگ و نکالش
کی نرم کند جز که به فرمان روانش
این شیر به زیر قدمت گردن و یالش؟
تا سعدِ خداوند به من بنده بپیوست
بگسست ز من دهر و برستم ز وبالش ۳۹
امروز کزو طالع مسعود شده‌ستم
از دهر کی اندیشم وز بیم زوالش؟
هرکو سرش از طاعت آن شیر بتابد
گر شیر نرست او، بخورد ماده‌شگالش
ور طالع فالش بِمَثَل مشتری آید
مرّیخ نهد داغی بر طلعت فالش ۴۲

شرح

۱ـ **نسب:** نسبت، تبار. / **آل:** خاندان، خویشان. در اصل اهل بوده به دلیل آنکه تصغیر آن «أُهَیل» است. /**گوا:** مخفّف گواه. / **فعال:** کار و کردار. به یاد می‌آورد مثل معروف: **شَهٰادٰاتُ الفِعٰالِ أعَدَلُ مِنْ شَهٰادٰاتِ الرِّجٰالِ**. مجمع‌الامثال، ص ۳۴۰ (گواهی‌های کردار از گواهی‌های مردان عادلانه‌تر است).

۲ـ **بارش:** میوه و ثمرهٔ آن. **الثَّمَرَةُ تُنْبِیءُ عَنِ الشَّجَرَةِ.** نظیر **مَنْ زَکٰا أَصْلُهُ زَکٰا فَرْعُهُ.**

المستطرف، ج ۱، ص ۳۱ (میوه خبر می‌دهد از درخت. کسی که ریشه‌اش پاک باشد شاخه‌اش پاک می‌شود). او در جای دیگر نیز گوید:

بشتاب سوی حضرت مستنصر ره زی شجر جز از ثمره مسپر*

* دیوان، ص ۲۳۸.

۳ـ مقال: گفتار، مصدر میمی از «قول».

۴ـ مِهین: بهترین. ناظر است به عبارت **نِعْمَ النَّسَبُ الْأَدَبُ**. المستطرف، ج ۱، ص ۲۹ (ادب تبار خوبی است). به یاد می‌آورد این بیت منسوب به حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) را:

کُنْ ابْنَ مَنْ شِئتَ وَ اکْتَسِبْ أدَباً یُغْنِکَ مَحْمُودُهُ عَنِ النَّسَبِ*

* دیوان منسوب به حضرت علی (ع)، ص ۱۰ (پسر هر که خواهی باش و ادب به دست آور که ادب پسندیده، تو را از نسب بی‌نیاز می‌کند). / **عم:** عمو، برادر پدر. / **خال:** دائی، برادر مادر. در اسلام، فخر و مباهات به انساب، زشت شمرده شده است. چنانکه گفتیم پیمبر اکرم (ص) از کسانی که برای مردم، شجرهٔ نسب یا تبارنامه می‌ساخته‌اند نفرت داشته و فرموده است: **کَذِبَ النَّسّابُونَ**. الإعلان بالتّوبیخ، ص ۸۴؛ یعنی آنان دروغگو می‌باشند و حتّی در حدیثی طعن در انساب را کفر دانسته است (ر.ک: جامع‌صغیر، ج ۱، ص ۱۷۲)، برای آنکه شرافت موروث، جای خود را به شرافت مکتسب دهد و مردمان زیردست بتوانند با اندوختن فضل و ادب و انجام‌دادن کارهای نیک برای خود کسب شرافت و بزرگواری کنند. ناصرخسرو گوید:

گر تو به تبار فخر داری   من مفخر گوهر و تبارم*

* دیوان، ۴۲/۱۹۸.

۵ـ خز ادکن: جامهٔ مایل به سیاهی. او در جای دیگر نیز «خز ادکن» را به کار برده و نرمی آن را وجه شبه قرار داده است:

سخن حجّت بشنو که همی‌بافد   نرم و باقیمت و نیکو چو خز أدکن*

* دیوان، ۴۵/۱۷.

۶ـ جِمال: شتران؛ جمع جَمَل است. با همراه‌آوردن این کلمه با کلمهٔ «جَمال»، جناس ناقص به کار برده است چنانکه این جناس در شعر زیر از ابوالعلاء معرّی دیده می‌شود:

لِغَیْرِی زَکٰاةٌ مِنْ جِمٰالٍ فَإنْ تَکُنْ   زَکٰاةَ جَمٰالٍ فَاذْکُرِی ابْنَ سَبِیلٍ*

* شرح تنویر، ج ۲، ص ۱۹(زکات شتران برای کسی غیر از من است، حال که تو باید زکات زیبائی را بدهی من را یاد کن که ابن‌سبیل هستم).

۷ـ درِ منطق: در نطق و سخن؛ اضافهٔ استعاری است زیرا آدمی تشبیه به خانه‌ای شده که درِ آن، سخن است. / **گویند:** آیا می‌پرسند. / **نعال:** کفش‌ها؛ جمع نعل است. یعنی مردم به کفش کهنهٔ او نگاه نمی‌کنند.

۹ـ نیاغارد: از مصدر «آغاردن» به معنی سرشتن و فروبردن و فروشدن. برهان. این کلمه را در جای دیگر نیز به کار برده است:

بر شوره مریز آب خوش زیرا   نایَدْت به کار چون بیاغارد*

* دیوان، ۷/۱۱۷. یعنی آب زلال در خاک فرو می‌رود ولی در سنگ فرو نمی‌رود.

۱۰ـ حلق: گلو، نای و مجازاً به معنی دهان است که به سخن گشوده می‌شود. / **خرافات:** جمع خُرافه، سخن بیهوده و بی معنی. / **محال:** آنچه ناممکن و غیرواقعی است. او در جای دیگر این دو کلمه را به کار برده است:

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود

آدینه‌ها و عید نه شعبان و نه رجب؟*

* دیوان، ۳۱/۹۶.

۱۱ـ مقالی: گفتاری. «مقال» مصدر میمی است از قول. می‌گوید: گفتاری همچون تیر ندارد تا نافذ و موثّر باشد. / **ز پیروز و یَنالش:** نام دو تن از امیران ترک است که او به عنوان عام به کار می‌برد مانند این بیت:

بر آزادگان کبر داری ولیکن ینال و تگین را ینال و تگینی*

* دیوان، ۱۹/۸.

۱۲ـ دیبای خصالش: خصال جمع خصلت؛ به معنی خوی پسندیده و نرم همچون حریر دیبا.

۱۳ـ آتش: مشبّه‌به جهل قرار گرفته. یعنی نادانی، جان را می‌سوزاند. / **نال:** نی.

۱۴ـ هال: آرام و قرار. برهان. او در جای دیگر نیز کلمهٔ «هال» را همراه با «خواب» آورده است:

دیر نپاید به یکی حال بر این فلک جاهل بی‌خواب و هال*

* دیوان، ۳۰/۱۶۵.

۱۵ـ گاه: تخت که در بالا قرار دارد در برابر «چاه» که در پائین است و در این دو کلمه،

صنعت تضاد است. / **فرودین:** پائین، زیر؛ صفت توضیحی برای چاه است زیرا از کلمهٔ «چاه» صفت زیر بودن و فرودین‌بودن فهمیده می‌شود. / **صدر:** بالای مجلس. / **صفّ نعال:** پائین مجلس که در این بیت نیز به کار رفته است:

صفّ پیشین شیعتان حیدرند　　جز که شیعت دیگران صف‌النّعال*

* دیوان، ۴۸/۳۴.

۱۶ـ **مطواع:** سخت فرمانبردار، بسیار مطیع. صیغهٔ مبالغه است. / **میر:** فرمانده، فرمانروا، مخفّف امیر که صفت مشبّهه از مصدر «امر» است. / **کشن‌ساز:** احتمال دارد «گشن‌سار» باشد که در این بیت او به کار رفته است:

یک سو کش سَرْت ازین گشن‌لشکر　　بیهوده مرو پس گشن‌ساری*

* دیوان، ۵۷/۱۶۷. «گشن» به معنی انبوه و زیاد و فراوان است. در اینجا صفت میخ قرارگرفته یعنی میخ بسیار بزرگ و استوار. / **عقالش:** شاید «و عقالش» بوده یعنی اسب سیاه و پای‌بند آن.

۱۷ـ **همبر:** نزدیک و همنشین. / **گر:** شاید «کز» بوده باشد. / **بیرون کنی:** بیرون بیاوری، به خود جذب کنی. یعنی تو، خود را به آن امیر نزدیک می‌کنی که از دولت و نعمت و مال او برخوردار شوی.

۱۸ـ چگونه می‌تواند امیر باشد در حالی که اگر او به گرمابه رود، از ملک و جاه و جلال خود خالی می‌شود.

۱۹ـ **چند و چه و چون:** پرسش از کمّیّت و علّت و کیفیّت است. یعنی اگر از او پرسش علمی بشود، پاسخی می‌دهد که مورد مضحکه و خندهٔ مرد دانای

سخن پیشه قرار می‌گیرد.

۲۰- خیل و حشم: بردگان، گماشتگان، کمربستگان. مقدمة‌الادب. او در جای دیگر گوید:

دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت

بگذاشت همه پاک و بشد خود تن تنها*

* دیوان، ۴۹/۲. / **رجال:** مردان، جمع رجل. مراد، مردان فرمان‌بردار است.

۲۱- آیات الٰهی: نشانه‌های خداوندی. خداوند، سه نوع آیات دارد: ۱- آیاتی که در کتاب تدوینی اوست یعنی آیه‌های قرآن کریم. ۲- آیاتی که در کتاب تکوینی آفاقی است یعنی جهان کبیر. ۳- آیاتی که در کتاب تکوینی انفسی اوست یعنی جهان صغیر که انسان باشد. شرح غررالفرائد، ص ۴۸. شیخ محمود شبستری گوید:

به نزد آنکه جانش در تجلّی است   همه عالم کتاب حق تعالی است*

* شرح گلشن راز، ص ۱۶۲. / **سقراط:** از حکیمان یونان که همواره ناصرخسرو برای مقایسهٔ خود و بزرگانی که نزد او محترم هستند، از سقراط استفاده می‌کند:

سقراط اگر به رجعت باز آید   عُشری گمان بریش ز عشرینم*

* دیوان، ۳۷/۶۰؛ وگاهی هم افلاطون را در همین موضع قرار می‌دهد:

از رشک همی نام نگویمْش در این شعر

گویم که خلیلیست که‌ش افلاطون چاکر*

* دیوان، ۱۱۰/۲۴۲. / **ادریس:** نام یکی از پیمبران است که در ذیل بیت ۳۴ قصیدهٔ ۴ دربارهٔ او سخن رفت. / **عیال:** فرزند و زن و کسانی که تحت نفقه و مراقبت مرد

هستند. او در جای دیگر گفته است:

گر عیالت بود دی فرزند و زن ——— بر عیال اکنون چرا گشتی عیال؟*

* دیوان، ۵/۳۴.

۲۲ـ ظنّ: گمان. می‌گوید: من گمان نمی‌کنم آنچه که خداوند در کوه و دشت نهاده است، مال باشد. / **رمال:** ریگزارها، جمع رَمْل.

۲۳ـ جوهر عالی: گوهر والا. / **جوال:** ظرفی باشد از پشم که چیزها در آن کنند و بار نمایند. آنندراج. می‌گوید: علم و دانش، گوهری است که صندوق آن، خرد و عقل است. **العِلْمُ أفْضَلُ مِنَ الْمالِ، لأنَّ الْعِلْمَ یَزکُو عَلَی الإنْفاقِ وَ الْمالُ تَنْقُصُهُ النَّفَقَةُ.** التّصریف، ص ۷۳ (دانش بهتر است از مال، زیرا که دانش با انفاق فزونی می‌گیرد و مال با انفاق کم می‌شود).

۲۴ـ زنهار نهاده‌ست: به ودیعه و امانت نهاده است. / **آل:** خاندان، اهل بیت.

۲۵ـ کریم متعال: خداوند بخشنده و بزرگ. «متعال» مخفّف «متعالی»، اسم فاعل از مصدر «تعالیِ» است. می‌گوید: نفسی که خداوند، این جوهر عالی را به آن داده است، جاوید و پایدار می‌ماند.

۲۶ـ احمد تازی: مراد، پیغمبر اکرم (ص) که از نژاد عرب بوده است. /**گویندهٔ دانا:** مراد، نفس ناطقهٔ انسانی است. «به کمالش» به «رسید» تعلّق می‌گیرد.

۲۷ـ نور ازلی: نور خداوندی که در ازل وجود داشته است. اشاره دارد به حدیث: **وَخَلَقْتُکَ مِنْ نورِی** (تو را از نور خود آفریدم). / **بپذرفت:** بپذیرفت. / **اللّه زمین:** خداوند روی زمین. اشاره به بزرگی مقام پیغمبر است که کسی چنین مقامی را

نداشته است.

۲۹ـ کاواز: که آواز. / **مَنْیوش:** گوش مده، از مصدر نیوشیدن.

۳۰ـ وصی: از القاب حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع). میان «وصی» و «وصال» جناس شبه اشتقاق است.

۳۲ـ همال: همتا و همانند. این کلمه در این بیت او نیز به کار رفته است:

ای خوب‌نهال ار ز خرد بار نگیری   با بید و سپیدار همانند و همالی*

* دیوان، ۱۸/۲۱.

۳۳ـ أعمی: نابینا، کور. جمع آن، «عُمْی» است.

۳۵ـ قضا: معنی قضا و قدر در ذیل بیت ۴ قصیدهٔ ۳۱ یاد شده است. / **یمین:** راست. / **شمال:** چپ. این دو کلمه در قرآن آمده است.

۳۶ـ شوی حلال: کلمهٔ حلال، صفت توضیحی است زیرا کلمهٔ شوهر و شوی بر همسری که با عقد نکاح حلال شده باشد، اطلاق می‌شود.

۳۷ـ اوباش: گروهی از ناکسان، گروهی از مردان پست؛ جمع وَبَش است و در این بیت او نیز دیده می‌شود:

هیچ مشو غرّه گر اوباش را   چند گهک نعمت یا دولتست*

* دیوان، ۲۷/۱۲۴. / **نکال:** کیفر و مجازات سخت که در این بیت هم دیده می‌شود:

بر ظاهر امثال مرو، کت نفزاید   نزد عقلا جز همه خواریّ و نکالی*

* دیوان، ۳۴/۲۱.

۳۹ـ سعدِ خداوند: فرخندگی و میمونی. مراد از خداوند، ممدوحش یعنی پیغمبر

یا جانشینانش است. / **دهر:** روزگار. / **وبال:** سختی و رنج.

۴۰ـ طالع: فال، بخت؛ اسم فاعل از مصدر «طلوع» و اشاره است به اینکه ستاره‌ای مسعود و فرخنده، مقارن با هنگام زادنش بوده و او را خوشبخت و مسعود ساخته است.

۴۱ـ شیر: مراد، شیرخدا یعنی حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) یا خلیفهٔ فاطمی وقت که از اولاد اوست. / **شگال:** شغال. اوگاهی هم کلمهٔ «شغال» را به کار برده است:

امیرست شیری که دارد سپاه   ز خرگوش و روباه و گرگ و شغال*

* دیوان، ۲۹/۱۱۶.

۴۲ـ مشتری: اورمزد، سعد اکبر، ستارهٔ میمون و فرخنده است. / **مرّیخ:** بهرام. ستارهٔ نحس و شوم و نافرخنده است. می‌گوید: کسی که مطیع شیر خدا نباشد، هرچند که بختش مانند مشتری، سعد باشد، مرّیخ که مایهٔ نحوست است، بختش را نحس خواهد کرد.

ای آنکه جز طرب نه همی‌بینمت طلب
گر مردمی ستور مشو، مردمی طلب
بر لذّت بهیمی چون فتنه گشته‌ای
بس کرده‌ای بدانکه حکیمت بود لقب
چون ننگری که می چه نویسد بر این زمین
یزدان به خطّ خویش و به انقاس تیره‌شب؟ ۳
بنویسد آنچه خواهد و خود باز سترد
بنگر بدین کتابت پر نادر عجب
اندیشه کن یکی ز قلمهای ایزدی
در نطفها و خایهٔ مرغان و بیخ و حب
خطّی پَدَرْت و دیگر مادَرْت و تو سوم
خَطّیت بید و دیگر سیب و سوم عنب ۶
خطّیت اسپ و دیگر گاوست و خر سوم
خطّیت بار و دیگر برگ و سوم خشب
چون نشنوی که دهر چه‌گوید همی ترا
از رازهای ربّ نهانک به زیر لب؟
گویَدْت نرم‌نرم همی ک«این چه جای تست»
بر خویشتن مپوش و نگه دار راز رب ۹

کــورند و کــر هــر آنکــه نـبینند و نشـنوند
بــر خــاکْ خـطّ ایـزد، وز آسـمان خُـطب
ای امّــتی کــه مــلعون دجّــال کــرّ کَــرد
گوش شما ز بس جلب و گونه‌گـون شـغب
۱۲ دجّال چیست؟ عالم و، شب چشم کور اوست
ویــن روز چشـم روشـن اویست بـی‌ریب
چون زو حذَرْت باید کـردن هـمی نـخست
دجّــال را بـبین بـه حـق، ای گـاو بـی‌ذنب
ایــزد یکــی درخت بــرآورد بس شــریف
از بــهر خــیر و مــنفعت خــلق در عـرب
۱۵ خارش همه شجاعت و شاخش هـمه سـخا
رُسته به آب رحـمت و حکـمت بـرو رطب
آتش در او زدیــد و مــر او را بســوختید
تـو بی‌وفا ستور و امـامانْت چـون حـطب
تــبّت یــدا امــامک روزی هــزاربــار
کــاین فــعل کـز وی آمـد نـامد ز بـولهب
۱۸ عــهد غــدیر خــمّ زَنِ بــولهب نــداشت
در گردن شماست شده سـخت چـون کَـنَب

و امـــروز نـیستید پشـیمان ز فـعل بـد

فـعل بـد از پـدر بـتو مـاندهست مـنتسب

چون بشـنوی کـه مکّـه گـرفتهست فـاطمی

بـر دلْت ذُل بـیارد و بـر تـنْت تـاب و تب

ارجو که سخت زود بـه فـوجی سـپیدپوش

کـینه کشـد خـدای ز فـوجی سیهسلب ۲۱

وان آفـتاب آل پـیمبر کـند بـه تـیغ

خـون پـدر ز گـرسنهعبّاسیان طـلب

وز خون خلق خـاک زمـین حُـلّهگـون کـند

از بـهر دیـن حـقّ ز بـغداد تـا حـلب

آنگـه کـه روز خـویش ببـیند لقبفـروش

نه رحم یـادش آیـد و نـه لهـو و نـه طـرب ۲۴

و اندر گلوش تلخ چـو حـنظل شـود عسـل

و اندر برش درشت چو سوهان شود قصب

دعـوی هـمیکند کـه نـبی را خـلیفتم

در خلق، این شگـفتحدیثیست بـوالعـجب

زیرا که دین سرای رسُولست و ملک اوست

کس مـلک کس نَـبُرْد در اسـلام بـینسب ۲۷

بر دین و خلق مهتر گشتندی این گروه

بومسلم ار نبودی و آن شور و آن جلب؟

نسبت بدان سبب بگرفتند این گروه

کز جهل می نسب نشناسند از سبب

۳۰ **زان روز باز دیو بدیشان عَلَم زده‌ست**

وز دیو اهل دین به فغان‌اند و در هرب

زیشان جز از محال و خرافات کی شنود

آدینه‌ها و عید نه شعبان و نه رجب؟

گر رودزن رواست امام و نبیدخوار

اسپیست نیز آنکه کند کودک از قصب

۳۳ **ای حجّت خراسان از ننگ این گروه**

دین را به شعر مرثیت آور نَدَب ندب

وز مغرب آفتاب چو بر زد مترس اگر

بیرون کنی تو نیز به یمگان سر از سرب

شرح

۱ـ طرب: شادی. / **طلب:** خواهش و درخواست. میان «طرب» و «طلب» جناس مطرّف است همچنان که در بیت زیر از او:

ای طـــلبگار طـــربها، مـر طـرب را غـمروار

چند جوئی در سرای رنج و تیمار و تعب؟*

* دیوان، ۷/۴۴.

۲ـ لذّت بهیمی: لذّت حیوانی. «بهیمی» منسوب به بهیمه به معنی چارپایان، واژهٔ قرآنی است: **أُحِلَّتْ لَکُمْ بَهِیمَةُ الْأَنْعَامِ**. سورهٔ مائده، آیهٔ ۱ (حلال شد بـرای شـما بی‌زبان چهارپایان). عبدالرّزّاق لاهیجی فرق میان لذّت حقیقی و روحانی با لذّت بهیمی و جسمانی را این گونه بیان می‌دارد: «لذّت حـقیقی، لذّت روحـانی است اعنی ادراک ملایمات روح مجرّد که غذای حقیقی نفس نـاطقهٔ مـجرّده است... و آنچه مردم لذّتش می‌دانند، اعنی ادراک ملایمات جسمانیّه از امور شهویّه و غضبیّه، در حقیقت، لذّت نیست بلکه راجع شـود بـه دفـع الم و بـا وجـود ایـن، تکـرار و استمرارش مولم و ممل باشد و بر تقدیری که لذّت باشد شک نیست که محفوف و آمیخته است به مکاره و آلام غیر محصوره». گوهر مراد، ص ۱۱۲. / **فـتنه:** مـفتون، شیفته. / **حکیم:** صفت مشبّهه از کلمهٔ «حکمت» از کلمات کلیدی قرآن است: **وَ لَقَدْ آتَیْنَا لُقْمَنَ الْحِکْمَةَ**. سورهٔ لقمان، آیهٔ ۱۲ (هرآینه دادیم لقمان را دانش و درستی در گفتار). **وَ مَنْ یُؤْتَ الْحِکْمَةَ فَقَدْ أُوتِیَ خَیْراً کَثِیراً**. سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۶۹ (و هرکه داده شود درستی گفتار را پس به درستی که داده شد نیکی بسیار). دانشمندان اسلامی این کلمه را به جای کلمهٔ «فلسفه» به کار بردند که تعریف آن، عبارت است از: «تشبّه به خداوند برحسب طاقت بشری بـرای بـه دست آوردن سـعادت ابـدی». شرح حکمة‌الاشراق، ص ۳. او در جای دیگر در توصیف حکمت گفته است:

حکمت آبیست کجا مرده بدو زنده شود

حکما بر لب این آب مبارک‌شجرند*

* دیوان، ۲۴/۳۱. / **لقب**: یکی از اقسام «عَلَم» است که دو قسم دیگر آن اسم (= اسم خاص، نام ویژه) و کُنیه است که مصدّر به «اب» و «ام» است که ابن‌مالک گفته است: **اسماً أتی و کُنیةً و لقباً**. الفیة، ص ۱۴. در قرآن کریم آمده است: **وَ لاٰتَنٰابَزُوا بِالْألقٰابِ**. سورهٔ حجرات، آیهٔ ۱۱ (مخوانید یکدیگر را به لقب‌های بد) که مراد، لقبی است که مشعر به ذم باشد مانند آنکه بگویند: یا فاسق یا منافق یا کافر و یا بگویند یا کلب یا خنزیر یا حمار. کشف‌الاسرار، ج ۹، ص ۲۵۹. نوع ستودهٔ لقب، آن است که مشعر به مدح باشد، مانند شمس‌الدّین، بهاءالدّوله و مانند آن و در تعریف لقب گفته شده: **وَ هُوَ مٰا اَشْعَرَ بِمَدحٍ أوْ ذَمٍّ**. البهجة المرضیّة، ص ۲۸ (آن چیزی است که مشعر به ستایش یا نکوهش باشد).

۳- یزدان به خطّ خویش: او در جای دیگر اشاره به خطّ خداوند کرده است:

بنگر اندر لوح محفوظ، ای پسر　　خطّهاش از کاینات و فاسدات

جز درختان نیست این خط را قلم　　نیست این خط را جز از دریا دوات*

* دیوان، ۷/۱۵۳ و ۸. / **انقاس**: جمع نِقس، مدادی که با آن، چیز نویسند، سیاهی دوات. منتهی‌الارب. انوری گوید:

زیبد زمانه را که کند بهر مدح او

خامه شهاب و نقس شب و دفتر آفتاب*

* دیوان، ص ۲۰. ناصرخسرو در جای دیگر گوید:

دور باش از مزوّری که به مکر   دام قـرطاس دارد و انـقاس*

* دیوان، ۲۷/۲۰۹. این کلمه در این بیت ابونواس نیز دیده می‌شود:

مٰالِلْعُداةِ إذْ مٰـازُرْتُ مٰـالِکَتی   کَأنَّ أوْجُهَهُم تُطلیٰ بأنقٰاسٍ*

* دیوان، ص ۲۶۵ (دشمنان را چه می‌شود در وقتی که من به دیدار محبوبهٔ خودم می‌رسم گوئی چهره‌هایشان با مداد مالیده می‌شود).

۴ـ **بسترد:** پاک کند، محو نماید. / **پرنادر عجب:** بسیار کمیاب و شگفت‌انگیز.

۵ـ **یکی:** یک‌بار. / **نطفها:** نطفه‌ها، منی‌ها. / **خایهٔ مرغان:** تخم پرندگان. / **بـیخ و حب:** ریشه و دانهٔ گیاهان. این دو کلمه در این بیت نیز دیده می‌شود:

من به یمگان در نهانم، علم من پیدا، چنانک

فعل نفس رستنی پیداست او در بیخ و حب*

* دیوان، ۳۰/۴۴.

۶ـ **عنب:** انگور. در مصراع اوّل اشاره به آدمی و در مصراع دوم اشاره به درختان و میوه‌ها دارد.

۷ـ **خشب:** چوب. مصراع اوّل اشاره به حیوانات و مـصراع دوم اشـاره بـه اجـزاء درختان دارد.

۸ـ **نهانک:** مصغّر نهان یعنی کمی پنهان، مانند پنهانک در این بیت:

گرْش پنهانک مهمان کنی از عامه به شب

طبع ساز و طـربی یـابیش و رودنـواز*

* دیوان، ۲۱/۵۰.

۹ـ نرم‌نرم: قید است مانند خندخند در این بیت:

چـون بـحقّم سـوی دانـا نـال‌نال گر نباشد شاید از من خندخند*

* دیوان، ۱۶/۲۰۷.

۱۰ـ خُطب: خطبه‌ها. یعنی کورند در زمین از دیدن خطّ خداوند وکرند در آسمان از شنیدن خطبه‌های خداوند.

۱۱ـ ملعون دجّال: دجّال ملعون، صفت مقدّم بر موصوف. دجّال در روایات اسلامی شخصی است که پیش از ظهور مهدی موعود (امام قائم) یا مقارن اوائل عهد او ظهور می‌کند و در دوره‌ای ۴۵ روزه یا ۴۵ ساله، دنیا را پر ازکفر و ظلم و جور می‌کند تا مهدی او را دفع کند و دنیا را دوباره از عدل و داد پر کند. دائرةالمعارف فارسی. / **جلب:** شور و غوغا و فریاد. برهان. فردوسی گوید:

بـیامد ز عـمّوریه تـا حـلب جهان شد پرآشوب و بانگ و جلب*

* شاهنامه، ج ۸، ص ۲۵۴۵. / **شغب:** پرخاش‌کردن، خصومت‌کردن، جنگ‌کردن. مقدّمةالادب. سعدی گوید:

خور و خواب و خشم و شهوت شغب است و جهل و ظلمت
حـیوان خـبر نـدارد ز نشـان آدمـیّت*

* دیوان، ص ۷۹۰.

۱۲ـ چشم کور: معروف است که دجّال، اعور (یک‌چشم) است یعنی یک چشمش بینا است که روز، نماد آن است و یک چشمش کور است که شب نماد آن است. خاقانی گوید:

چرا سوزن چنین دجّال‌چشم است که اندر جیب عیسی یافت مأوا*

* دیوان، ص ۲۴. / **بی‌ریب:** بی‌شک. «رِیَب» جمع ریبه به معنی شکّ و شبهه است.

۱۳ـ گاو بی ذنب: گاو بی‌دم که اطلاق بر شخص نادان و جاهل می‌شود. این تعبیر را هنوز عوام به کار می‌برند.

۱۴ـ یکی درخت: مراد، پیغمبر اکرم (ص) است. او در جای دیگر نیز پیغمبر را به درخت تشبیه کرده است:

شجر حکمت، پیغمبر ما بود و برو

هریک از عترت او نیز درختی ببرند*

* دیوان، ۲۵/۳۱.

۱۵ـ رطب: خرما. معمولاً کلمهٔ «خار» در برابر «خرما» آورده می‌شود و صنعت تضاد دارد.

۱۶ـ حطب: هیزم.

۱۷ـ تبّت یدا امامک: هلاک باد و زیانکار باد دستان پیشوای تو. این عبارت، از آیهٔ شریفه اخذ شده است: **تَبَّتْ یَدٰا أَبِی لَهَبٍ**. سورهٔ مسد، آیهٔ ۱ (نیست بادا دو دست ابولهب). / **بولهب:** مخفّف ابولهب، آن ناگرویده (=کافر) که کُنیتش ابی‌لهب است و نامش عبدالعزّیٰ. لسان‌التّنزیل، ص ۳.

۱۸ـ عهد غدیرخمّ: پیمانی که پیمبر (ص) در محلّی به نام غدیر خم با مردم بست و دست علی (ع) را در دست گرفت و فرمود: **مَنْ کُنْتُ مَوْلاٰهُ فَهٰذٰا عَلِیٌّ مَوْلاٰهُ** (کسی که من مولای او هستم، این علی مولای اوست). / **کَنَب:** لیف سخت برتافته.

لسان‌التّنزیل. ترجمهٔ کلمهٔ مسد است که در قرآن دربارهٔ زن ابولهب آمده: **وَ امْرَأتُهُ حَمّالَةَ الحَطَبِ فِی جِیدِهٰا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ.** سورهٔ مسد، آیهٔ ۵ (و زن او بردارندهٔ هیزم. در گردن او ریسمانی ازکنب است). او در جای دیگر نیز این مضمون را به کار برده است:

بولهب با زن به پیشت می‌رود ای ناصبی

بنگر آنک زنْش را در گردن افگنده کَنَب*

* دیوان، ۳۸/۴۴.

۱۹ـ منتسب: نسبت داده شده، منسوب.

۲۰ـ فاطمی: مراد، خلیفهٔ فاطمی مصر است. / **ذُل:** خواری، ذلّت، مقابل عِزّ و عزّت. / **تاب:** قهر و خشم و غضب. برهان.

۲۱ـ ارجو: فعل متکلّم وحده به معنی امیدوارم، امید می‌دارم. / **فوجی سپیدپوش:** مراد، سپاه فاطمیّان است و اشاره است به حملهٔ ارسلان بساسیری که در سال ۴۵۱ بر القائم بامراللّه خروج کرد و سپاهیان او علم‌های سپید مصری که بر سر آن، نام المستنصر باللّه مکتوب بود با خود حمل می‌کردند. البدایة و النّهایة، ج ۱۲، ص ۷۷. / **سیه‌سلب:** سیاه‌جامه، اشاره است به علم‌های عبّاسیان که سیاه بوده است. مقدسی در ضمنِ بیان مذهب فاطمی گوید: **مِثْلُ لَبْسِ البَیاضِ الَّذی رَدَّهُ بَنوالعَبّاسِ إلیَ السَّوادِ.** احسن‌التّقاسیم، ص ۲۳۸ (مانند پوشیدن جامهٔ سپید که عبّاسیان، آن را به جامهٔ سیاه برگرداندند) و این، از زمان جوهر فاتح مصر بوده که شعار سیاه را ممنوع کرد و خطیبان را جامهٔ سپید پوشانید. **وَ أزالَ الشّعارَ الأسوَدَ و ألبَسَ الخُطَباءُ الثّیابَ**

البیض. وَفَیات‌الاعیان، ج ۱، ص ۳۷۹. شیعیان ایران نیز با تأسّی به فاطمیان، جامهٔ سفید می‌پوشیدند که یکی از مخالفانشان گفته است:

إنَّهُ عیدُ أهْلِ قُم و قٰاشان و الکرج　　یَتَلاقیٰ بَیٰاضُهُم بِقُلوبٍ مِنَ السَّبَجْ*

* یتیمة‌الدّهر، ج ۲، ص ۲۳ (آن، عید اهل قم و کاشان و کرج است که در آن، سپیدی جامه‌شان همراه با دل سیاه چون شَبَه آنان است).

۲۲ـ آفتاب آل پیمبر: مراد، المستنصر باللّه خلیفهٔ فاطمی مصر است و ناصرخسرو این امیدواری خود را در بیت زیر نیز بیان کرده است:

چو به بغداد فرو آئی پیش آرد　　دیو عبّاسی فرزند به قربانی*

* دیوان، ۵۴/۲۰۸.

۲۳ـ حُلّه‌گون: به رنگ حُلّه‌ها که غالباً سرخ بوده است. / **حلب:** از شهرهای شام که اکنون در سوریه است.

۲۴ـ لقب‌فروش: مراد، خلیفهٔ عبّاسیان است که به هواداران خود، القاب می‌بخشیده و این القاب، مشتمل بر مدح‌های اغراق‌آمیز بوده است. دانشمندان، آن را نکوهیده و به «اعاجم» نسبت داده‌اند: **إنَّ الألقٰابَ مٰاتَداوَلَ تَسْمِیتُهٰا إلّا مِنَ الأعٰاجِمِ لِحُبِّهِمْ لِلرِّیٰاسَةِ وَالتَّعظِیمِ کَمٰا هِیَ عٰادَتُهُمْ.** النّجوم الزّاهره، ج ۴، حوادث سنهٔ ۴۲۱ (همانا نام‌گذاری به لقب‌ها متداول شد نزد عجم به جهت دوستی ریاست و تعظیم همچنان که عادت آنان بر این بوده است). ابوریحان بیرونی فصلی دربارهٔ لقب آورده و القابی را که از دستگاه خلافت صادر شده، یادکرده است و در پایان، نفرت خود را از این گونه القاب چنین یاد می‌کند: **وَ جاوَزَ نَفَرٌ مِنْهُمْ هٰذَا الحَدَّ فَسَمُّوا**

أَنْفُسَهُمْ بِأَمِيرِ العالَمِ وَ سَيِّدِ الأُمَراءِ فَأَذاقَهُمُ اللّٰهُ الخَزْيَ فِي الحَيٰوةِ الدُّنْيا وَ أَظْهَرَ لَهُمْ وَ لِغَيْرِهِمْ عَجْزَهُمْ (وگروهی از ایشان از این اندازه تجاوزکردند و خود را فرمانروای جهان و بزرگ امیران نامیدند و خداوند، رسوائی را به آنان چشانید در زندگی دنیا و عجز آنان و دیگران را برای آنان آشکار ساخت). و همو می‌گوید که: ذکر این‌گونه القاب، ملال‌آور است و وقت کاتب را می‌گیرد و در خطبه‌ها موجب فوت وقت نماز می‌گردد. الاثارالباقیة، صص ۱۳۲-۱۳۴. ابوبکر محمّدبن‌عبّاس خوارزمی برخی از خلفای زمان خود را به دادن لقب، هجو می‌کند و می‌گوید: «خلیفهٔ ما که درهم ندارد ببخشد، به جای آن، القاب می‌بخشد»:

مٰا لِي رَأَيْتُ بَنِي‌عَبّٰاس قَدْ فَتَحُوا　　　مِنَ الكُنىٰ وَ مِنَ الألقٰابِ أَبْوٰابٰا*

* یتیمة‌الدّهر، ج ۴، ص ۲۳۰(چگونه است که می‌بینند عبّاسیّان راکه درهای کنیه‌ها و لقب‌ها را گشوده‌اند).

۲۵ـ حنظل: نام گیاهی تلخ که آن را به فارسی «کَبَست» گویند و کاربرد آن با «عسل» صنعت تضاد را تشکیل می‌دهد. / **سوهان:** آلتی فولادی که در سائیدن و صیقل‌کردن فلز و چوب به کار می‌رود. حاشیهٔ برهان. سختی و ضخامت سوهان در تقابل با نرمی و شیرینی نیشکر قرارگرفته است./ **قصب:** نی؛ و مراد، نیشکر است.

۲۶ـ نبی را خلیفتم: خلیفهٔ بنی‌عبّاس ادّعا می‌کند که: من جانشین پیغمبر هستم. / **بوالعجب:** پدرشگفتی، شگفت‌آور.

۲۷ـ نسب: نسبت خویشی. اشاره به قانون میراث است که خانه و ملک به منسوبان می‌رسد. او در جای دیگر گوید:

هرگز ملکی ملک به بیگانه نـدادهست

شو نامهٔ شاهان جهان پاک فروخوان*

* دیوان، ۶۰/۲۳۲.

۲۸ـ بومسلم: اشاره به ابومسلم خراسانی است که با قیام خود، مهتری و سروری را برای عبّاسیان آماده ساخت. او در جای دیگر نیز اشاره به ابومسلم می‌کند:

گـر بـخواهـد ایـزد از عـبّاسیان   کشـتگان آل احـمد را دیـات

وای بـومسلم کـه مـر سفّاح را   او برون آورد از آن بی در کلات*

* دیوان، ۲۲/۱۵۳ و ۲۳. / **جلب:** شور و غوغا و فریاد. فردوسی گوید:

چو یک نـیمه بگـذشت از تـیره‌شب   خروش آمد از دشت و بانگ جلب*

* شاهنامه، ج ۲، ص ۳۴۸.

۲۹ـ نسب نشناسد از سبب: نسب و سبب از اصطلاحات فقهی است که فقها در مبحث میراث، از آن یاد کرده‌اند. «نسب» پیوستگی است که به وسیلهٔ ولادت از یکی به دیگری یا از آن دو به سومی منتهی گردد همچون پدر و مادر و فرزندان و «سبب» که عبارت است از پیوستگی شخصی به دیگری به غیر از ولادت مـانند زوجیّت. کفایة‌المحصّلین، ج ۲، ص ۲۹۱ و ۳۲۸.

۳۰ـ زان روز باز: از آغاز آن روز که ابومسلم موجب مهتری این گروه یعنی عبّاسیان شد. / **عَلَم:** نشان و علامت. / **هرب:** فرار، گریز.

۳۱ـ محال و خرافات: سخنان بی‌پایه و بیهوده. ابـن‌منظور در تـعریف «خـرافت» گوید: **الحَدیثُ المُسْتَمْلَحُ مِنَ الکِذْبِ.** لسان‌العرب (سخنان نمکین و فریبنده که دروغ

است). او این کلمه را در جای دیگر نیز به کار برده است:

در دیگ خرافات کفْچلیزی   در آینهٔ ناکسی خیالی*

* دیوان، ۳۱/۲۲۴. / **آدینه‌ها:** روزهای جمعه. / **نه شعبان و نه رجب:** نه در ماه شعبان و نه در ماه رجب، کسی جز محال و خرافات چیزی از آنان نشنود.

۳۲ـ رودزن: کسی که رود می‌نوازد. / **نبیدخوار:** می‌خوار، باده‌خوار. / **قصب:** نی. می‌گوید: اگر بتوان آن نی را ـ که کودکان بر آن، سوار می‌شوند ـ اسب نامید، این مطربان و باده‌خواران را نیز می‌توان امام نامید.

۳۳ـ حجّت خراسان: لقب ناصرخسرو که از طرف خلیفهٔ فاطمی مصر، المستنصربالّله به او داده شده بود. / **مرثیت:** رثاء، شعری که در سوگ کسی یا چیزی سروده می‌شود. در این جا می‌گوید: دین که از بین رفته است، من مرثیه‌گوی آن باید باشم. / **نَدَب ندب:** تکرار برای تاکید است. نَدَب از اصطلاحات بازی نرد است که به داوکشیدن بر هفت تعریف شده است. آنندراج. او در جای دیگر گوید:

عزّ و ناز و ایمنیْ دنیا بسی دیدم، کنون
رنج و بیم و سختی اندر دین ببینم یک ندب*

* دیوان، ۲۳/۴۴. قطران گوید:

اگر به دولت با چرخ نردبازی تو   ز دست تو نبرد دستی از هزار ندب*

* دیوان، ص ۳۰. انوری نیز گوید:

عمرت ندب هزار گردد   نرّاد فلک اگر زند دم*

* دیوان، ص ۳۴۱. در تفسیر طبری آمده: «جالوت گفت که: ندبی باز نمای تا خود

چه خواهی کرد». تفسیر طبری، ج ۱، ص ۱۵۶.

۳۴ـ وز مغرب آفتاب: اشاره به طلوع خورشید از مغرب به عنوان نشانهٔ آخرالزّمان است که در احادیث آمده: **لاٰتَقُوُم السّٰاعَةُ حَتّٰی تَطْلَعَ الشَّمْسُ مِنْ مَغْرِبِهٰا.** مسنداحمد، ج ۱۲، ص ۱۴۴ (ساعت رستاخیز فرا نمی‌رسد مگر آنکه خورشید از مغرب برآید).

او در جای دیگر نیز گوید:

آن شمس که روزیش برآری تو ز مغرب

از فضل تو خواهنده مرو را به دعاانـد*

* دیوان، ۴۲/۱۱۴. تفتازانی پس از آنکه حدیث را بدین‌گونه نقل می‌کند: **أوَّلُ الآیٰاتِ خُروجاً طُلوعُ الشَّمْسِ مِن مَغْرِبِهٰا.** شرح مقاصد، ج ۲، ص ۳۰۹ (نخستین نشانهٔ خروج حضرت مهدی برآمدن خورشید از مغرب آن است)، می‌گوید که فلاسفه، این احادیث را به **انعکاسُ الأمورِ وَ جَرْیٰانُهٰا عَلیٰ غَیْرِ مٰا یَنْبَغی** (وارونه‌شدن و جریان کارها بر غیر آنچه که سزاوار است) تأویل کرده‌اند. / **سرب:** خانه‌های زیرزمین، نقب‌ها. او در جائی دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

در هزیمت چون زنی بوق ار بجایستت خـرد؟

ور نه‌ای مجنون چرا می پای کوبی در سرب؟*

* دیوان، ۸/۴۴.

قصیدهٔ نود و هفتم

من دگرم یا دگر شده‌ست جهانم
هست جهانم همان و من نه همانم
تاش همی‌جستم او بطبع همی‌جَست
از من و من زو کنون بطبع جهانم
پس نه همانم من و جهان نه همانست
زانکه جهان چون منست من چو جهانم ۳
عالم کان بود و مَنْش زرّ و کنون من
زرّ سخن را به نفس ناطقه کانم
ای عجبی خلق را چه بود که ایدُون
سخت بترسند می ز نام و نشانم؟
آب کسی ریخته نشد ز پی من
نان به ستم من همی ز کس نستانم ۶
هیچ جوان را به قهر پیر نکردم
پس به چه دشمن شدند پیر و جوانم؟
خطبه نجستم به کاشغر [نه] به بغداد
بد به چه گوید همی خلیفت و خانم؟
گر طمعی نیستم به خون و به مردار
چونکه چنین دشمنان شدند سگانم؟ ۹

گَرْت نخوانم مدیح، تو که امیری
نیز به مهمان و خان خویش مخوانم
گر تو بخوانی مرا، امیر ندانَمْت
وَرْت بخوانم مدیح، مرد مدانم
۱۲ نامهٔ آزادی آمده‌ست سوی من
پنهان در دل ز خالق دل و جانم
بند ز من برگرفته آمد، ازین است
کایچ نجنبد همی به پیش میانم
تا به من این منّت از خدای نپیوست
بنده همی‌داشتی فلان و فلانم
۱۵ رنج و عنای جهان کشیدم و اکنون
نیز نتابد سوی عناش عنانم
تو که ندانیش هم برو سپس او
من که بدانستمش چگونه ندانم؟
سفله نگردد مطیعْ تاش نرانی
سفله‌جهان را ازین همیشه برانم
۱۸ سفله‌جهان را به سفلگان بسپردم
کو بسرایش چنانکه زو به فغانم

ای طلبیده جهان مرا مطلب هیچ
گُم‌شده انگار از میان و کرانم
تو بشتاب از پس زمانه دوانی
من بستور از در زمانه رمانم
نه چو من از غم به دَمْ تو باد خزانی
نه چو تو من مدح‌گوی حسن خزانم ۲۱
وانکه دهان [تو] خوش بدو شود و تر
خشک کند باد او ز بیم دهانم
روزْ ندامت ز بد بس است ندیمم
شب به عبادت قرین بس است قُرانم
ای همه‌ساله دَنان بگرد دَنان در
من نه بگردِ دَنانم و نه دَنانم ۲۴
من که ز خون حسین پر غم و دردم
شاد چگونه کنند خون رزانم؟
از تو بدین کارها بماندم شاید
گرچه نشاید همی که از تو بمانم
من ز تو دورم چو هرچه کرد ز افعال
دست و زبانت، نکرد دست و زبانم ۲۷

نفس لطیفم رها شده‌ست اگر چند
زیر زمانست این کثیف و گرانم
سوی حکیمان فریشته است روانم
ورچه به چشم تو مردمست عیانم
۳۰ هیکل من دان عَلَم فریشتگان را
ورچه به یَمگان ز شَرّ دیو نهانم
ملک سلیمان اگر ببرد یکی دیو
با سپهی دیو، من چه کرد توانم؟
بر رمهٔ عِلْم‌خوار در شب دُنیی
از قبل موسی زمانه شبانم
۳۳ هیچ شبان بی‌عصا و کاسه نباشد
کاسهٔ من دفتر و عصاست لسانم
نان شریعت خوری چو پیش من آئی
نرم بیاغشته زیر شیر بیانم
ای بسوی خویش کرده صورت من زشت
من نه چنانم که می‌برند گمانم
۳۶ آینه‌ام من، اگر تو زشتی زشتم
ور تو نکوئی نکوست صورت و سانم

علم بیاموز تا عالِمْ یابی

تیغ گهردار شو که منْت فسانم

در سخنم تخم مردمی بسرشته‌ست

دست خدای جهان امام زمانم

زیر درخت من ای اگَرْت مرادست

کِه‌ت زبر شاخ مردمی بنشانم ۳۹

کِشت خرد را به باغ دین حق اندر

تازه کنم کز سخن چو آب روانم

ور بنشیند برو غبار شیاطین

گرد به پندی چو درّ ازو بفشانم

دیوْ هگرز آب روی من نبرد زانک

روی بدو دارد آب‌داده سنانم ۴۲

تیر مرا جز سخن نباشد پیکان

تیر قلم را بَنان بس است کمانم

گر عدوی من به مشرقست ز مغرب

تیر خود آسان بدو روان برسانم

شرح

۱ـ من دگرم: آیا من تغییر کرده‌ام. / **هست جهانم همان:** دنیا هیچ گونه تغییری نکرده

است.

۲ـ تاش همی‌جستم: تا وقتی دنیا را می‌جستم، او از من می‌جَست و فرار می‌کرد ولی اکنون من که پیر و فرتوت شدم، به طبع از او کناره می‌گیرم و فرار می‌کنم.

۳ـ پس نه همانم من: برعکس مضمون **إذ النّاسُ ناسٌ و الزّمانُ زمانٌ** (زیرا مردم، همان مردم و زمان، همان زمان است).

۴ـ عالم کان بود: جهان را تشبیه به معدن کرده است. / **مَنْش زرّ:** خود را تشبیه به زر کرده است. / **نفس ناطقه:** این، همان نفسی است که «نفس الهیّه» هم نامیده می‌شود و ویژهٔ آدمی است که دو نفس دیگر یعنی «غضبیّه» و «شهوانیّه» را مهار می‌کند تا از حدّ اعتدال تجاوز نکنند و به افراط و تفریط نگرایند. طبّ روحانی، ص ۲۶. ناصرخسرو نفس ناطقه را به «نفس سخن‌ور» و «جوهر گویا» نیز تعبیر کرده است:

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو

جویان خرد گشت مرا نفس سخن‌ور

فرزند تو این تیره‌تن خامش خاکیست

پاکیزه‌خرد نیست نه این جوهر گویا*

* دیوان، ۳۱/۲۴۲ و ۳/۲. خواجه نصیر طوسی آن را مبدأ فکر و تمییز و شوق و نظر در حقائق امور می‌داند. اخلاق ناصری، ص ۱۵۸. ناصرخسرو پس از نام‌بردن سه نفس، دربارهٔ نفس ناطقه گوید: «و نفس ناطقه است که مر اجساد حیوانی را اندر مرتبت نطق و تدبیر و احتراز و تمیز و جز آن به پای کردست و جملگی این قوّت‌هائی را که نفس مردم بدان مخصوص است، نفس ناطقه گویند». زادالمسافرین،

ص ۲۹۰.

۵ـ ای عجبی: شگفتا. این، همان ترکیبی است که در عربی «واعجبا» آمده است. ابوالعلاء معرّی گوید:

فَوَا عَجَبا کَمْ یَدَّعی الفَـضْلَ نَـاقِصٌ ‌‌ ‌‌ وَ وا أَسَفا کَمْ یُظْهِرُ النَّقْصَ فَاضِلٌ*

* شرح تنویر، ج ۲، ص ۱۶۴ (شگفتا که چه بسیار ناقصانی که ادّعای فضل می‌کنند و چه مایهٔ تأسّف است که فاضلانی، نقص خود را اظهار می‌کنند). / **نام و نشانم:** از نام و نشان من یعنی اثرهای من می‌ترسند.

۶ـ آب: آبرو.

۷ـ به قهر: به زور. / **به چه:** برای چه، به چه علّت.

۸ـ کاشغر: نام یکی از شهرهای ترکستان. / **خلیفت و خان:** در بیت، لفّ و نشر نامرتّب به کار رفته است زیرا خلیفت، ناظر به خلیفهٔ بغداد و خان، اشاره به خان و امیر کاشغر دارد.

۹ـ طمعی: طمع‌کار، آزمند. ممکن است «ی» نکره باشد یعنی طمعی نیست مرا. / **به خون و به مردار:** اشاره به دو چیزی که مورد توجّه سگان است. / **سگانم:** سگان، مرا. اشاره است به تمثیل: **أَحْرَصُ مِنْ کَلْبٍ عَلیٰ جِیفَةٍ.** التّمثیل والمحاضرة، ص ۳۵۵ (آزمندتر از سگی که بر مرداری نشسته است). او در جای دیگر نیز این تمثیل را به کار برده:

اگر با سگ نخواهی جست پرخـاش

طمع بگسل ز خـون و گـوشت مـردار

ای پسر، مشغول این دنیاست خلق

چون به مردارست مشغولیِ کلاب*

* دیوان، ۴۵/۹ و ۳۳/۱۹۳؛ که بیت بالا اشاره دارد به: **الدُّنْیا جِیفَةٌ فَإنْ رَضیتَ بِهَا فَاصْبِرْ عَلیٰ مُقارَنَةِ الکِلاٰبِ.** اخلاق محتشمی، ص ۱۵۸ (دنیا چون مرداری است. اگر از آن، خوشنودی، باید بر نزدیکی سگان، خرسند باشی). در بیت منسوب به حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) همین مضمون دیده می‌شود:

وَ ما هِیَ إلّا جِیفَةٌ مُسْتَحِیلَةٌ   عَلَیْها کِلاٰبٌ هَمُّهُنَّ اجْتِذٰابُهٰا*

* دیوان منسوب به امام علی (ع)، ص ۱۳ و حیوة‌الحیوان، ج ۱، ص ۲۶۶ (دنیا چیزی جز مرداری از بین‌رونده نیست که بر آن، سگان گرد آمده‌اند که همّتشان بر جذب آن است).

۱۰ـ **خان:** خانه. میان «نخوانم» و «مخوانم» جناس مطرّف است که با کلمهٔ «خان» جناس شبه اشتقاق مشاهده می‌گردد.

۱۲ـ **نامهٔ آزادی:** فرمان حرّیّت و وارستگی از قیود و علائق دنیائی. / **خالق دل و جان:** خداوند تبارک و تعالی.

۱۳ـ **میانم:** میان من، کمر من که در برابر کسی جز خدا خم نمی‌شود.

۱۴ـ **فلان و فلانم:** اشاره است به افراد گوناگون نامعیّن که مردمان را بندهٔ خود می‌کنند. معمولاً «فلان و بهمان» یا «فلان و فلانه» می‌آورند چنانکه ناصر گوید:

فلان اگر به شک است اندر آنچه خواهد کرد

جهان بدو، بنگر، گو، به چشم بهمان را

دختر و مادَرْت از این ستانه برون شد

رفت بد و نیک و شد فلان و فلانه*

* دیوان، ۵/۵۲ و ۲۶/۱۸۲. ممکن است که «فلانم» مخفّف «فلانه‌ام» باشد.

۱۵ـ عنا: درد و رنج. میان «عنا» و «عنان» جناس زائد مشاهده می‌گردد.

۱۷ـ تاش نرانی: تا او را از خود دور نکنی. در این بیت نیز اشاره به راندن جهان سفله و غدّار و مکّار کرده است:

بی‌حاصل و مکّار جهانیست پُر از غدر

باید که چو مکّار بخوانَدْتْ برانیش*

* دیوان، ۱۶/۱۳۸.

۱۸ـ کو بسرایش: احتمال دارد «گو بسرایش» بوده و معنی بیت، آن است که: به سفلگان بگو جهان را ستایش کنید به همان اندازه که من از آن در رنج هستم و فریاد و فغانم از او برآمده است.

۱۹ـ مرا مطلب هیچ: تو که طالب دنیا هستی، طالب من مباش چون من مرد دنیا نیستم. / **انگار:** پندار، گمان کن. / **کرانم:** مرا برکران و برکنار بینگار یعنی فرض کن که من وجود ندارم.

۲۰ـ بستور: با ستور. می‌گوید: من با ستور، خود را از زمانه دور می‌سازم. شاید «بستوه» باشد یعنی با رنج و خستگی.

۲۱ـ به دَمْ: با دمیدن. می‌گوید: من از غم مانند باد خزان می‌دمم و تو این‌گونه نیستی و من هم مانند تو نیستم که زیبائی خزان را ستایش کنم.

۲۳ـ ندامت ز بد: پشیمانی ازکارهای بد. / **ندیم:** همنشین. میان «ندامت» و «ندیم» صنعت جناس شبه‌اشتقاق است. / **قرین:** همنشین، مقارن. میان «قرین» و «قران» جناس شبه اشتقاق است.

۲۴ـ دَنان: «دنان» اوّل، صفت فاعلی از مصدر دنیدن یعنی بانشاط راه رفتن و خرامیدن و «دنان» دوم، جمع دن به معنی خُم و مراد، خم شراب است. او در مصراع دوم از خود دفع می‌کند آنچه راکه برای مخاطب و مخالف خود اثبات کرده بود. او در قصیدهٔ ۱۸۸، بیت ۳۰، جناس تام، میان «دَن» به معنی خم و «دَن» فعل امر از «دنیدن» به کار برده و منوچهری در بیت زیر نیز همین صنعت را استعمال کرده است:

همه ساله به دلبر دل همی‌ده　　　همه ماهه به گردِ دَن همی‌دَن*

* دیوان، ص ۶۶.

۲۵ـ خون حسین: اشاره به شهادت حضرت ابی‌عبداللّه الحسین در روز عاشورا است. او در جای دیگر نیز اشاره به «خون حسین» کرده است:

خون حسین آن بچشد در صبوح　　　وین بخورد ز اشتر صالح کباب*

* دیوان، ۲۶/۶۳. / **خون رزانم:** خون رزان، مرا. مراد از «خون رزان» شراب و باده است زیرا رز به معنی درخت انگور می‌باشد.

۲۶ـ از تو بمانم: از تو باز مانم، از تو عقب بیفتم. یعنی اگرچه شایسته نیست که من از تو عقب بیفتم اما سزاوار است که در این کارهای بد و زشت از تو عقب بمانم.

۲۷ـ دست و زبان: تعبیر فارسی «ید» و «لسان» است در این حدیث: **المُسْلِمُ مَنْ**

سَلِمَ الْمُسْلِمُونَ مِنْ لِسَانِهِ وَ یَدِهِ. جامع‌صغیر، ج ۲، ص ۵۷۶ (مسلمان، کسی است که مسلمانان از زبان و دستش در امان باشند).

۲۸ـ نفس لطیف: مراد، نفس ناطقهٔ الهیّه است که در بیت چهارم همین قصیده توضیح داده شد. در جائی دیگر، تعبیر «جان لطیف» را به کار برده است:

جان لطیفم به علم بر فلکست   گرچه تنم زیر خاک مسجون شد*

* دیوان، ۳۵/۳۷. / **رها شده‌ست:** یعنی از قید تن و بدن رها گردیده است. / **کثیف و گران:** مراد، تن و بدن است.

۲۹ـ مردم: آدمی. / **عیان:** ظاهر. می‌گوید: من به چشم تو که به ظاهر توجّه داری، انسان هستم ولی با توجّه به روان و نفس ناطقه‌ام، نزد حکیمان، فرشته‌ام.

۳۰ـ هیکل: بدن، جسم. این کلمه در عربی نیز به کار رفته است:

وَ قَدْ أغْتَدِی وَ الطَّیْرُ فِی وُکَنٰاتِهٰا   بِـمُنْجَرِدٍ قَـیْدِ الأوٰابِـدِ هَـیْکَلِ*

* شرح المعلّقات، ص ۳۲ (بامدادان بیرون می‌آیم در حالی که پرندگان در لانه‌های خود هستند بر اسب تندرو کوتاه‌موی که وحشیان را به قید درمی آورد و دارای هیکل عظیم است). / **عَلَم:** نشان، نشانی و آنچه را که بدان، راهنمائی می‌جویند. خنساء گوید:

و إنَّ صَخْراً لَتَأتَمُّ الْهُدَاةُ بِهِ   کَأَنَّهُ عَلَمٌ فِـی رَأسِـهِ نـٰارٌ*

* انیس‌الجلساء، ص ۲۷ (راهنمایان صخر را به پیشوائی می‌گیرند، گوئی که او عَلَمی است که بر سر آن، آتش است).

۳۱ـ ملک سلیمان: قلمرو سلطهٔ حضرت سلیمان ـ که دارای عظمت و شوکت

بود ـ در دست دیوان افتاده است. او در جای دیگر نیز همین مضمون را به کار برده است:

مُلک سلیمان اگر خراسان بود   چونکه کنون ملک دیو ملعون شد؟*

* دیوان، ۱۸/۳۷. / **چه کرد توانم:** چه توانم کردن.

۳۲ـ رمهٔ عِلْم‌خوار: من از طرف موسی زمان، شبانی هستم که در شب دنیا، رمهٔ دانش‌خوار را می‌چرانم. / **شب دُنیی:** دنیائی که ظلمانی و تاریک همچون شب گردیده است. / **موسی زمانه:** مراد او، خلیفهٔ فاطمی المستنصر باللّه است.

۳۳ـ در این بیت، دو تشبیه به کار برده است و دفتر را به کاسه و زبان را به عصا تشبیه کرده است.

۳۴ـ نان شریعت: دین و شرع را تشبیه به نان کرده که او با زبانی نرم به خورد آیندگان به نزد او می‌دهد.

۳۵ـ به یاد می‌آورد داستان سعدی را دربارهٔ ابلیس که با این بیت آغاز می‌شود:

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب   که ابلیس را دید شخصی به خواب*

* کلیّات سعدی، ص ۲۱۸.

۳۶ـ آینه‌ام من: اشاره است به حدیث: **المؤمِنُ مِرْاٰتُ الْمُؤمِن.** جامع‌صغیر، ج ۱، ص ۵۶۹ (مومن، آینهٔ مومن است).

۳۷ـ تام: تا مرا. / **تیغ گهردار:** شمشیر با جوهر یعنی برنده و تیز. / **منْت:** من تو را، من برای تو. / **فسان:** سنگی است که کارد و شمشیر را با آن، تیز می‌کنند. می‌گوید: من برای تو به منزلهٔ فسان هستم که به تو تیزی و برندگی می‌دهم. او در جای دیگر

گوید:

تـو بـه درِ او شـده زنـهارخـواه   دشنه همی‌مالدت او بر فسـان*

* دیوان، ۱۴/۷.

۳۸ـ امام زمانم: امام زمان من؛ اشاره است به خلیفهٔ فاطمی المستنصر باللّه.

۴۰ـ کِشت خرد: اضافهٔ تشبیهی. / **باغ دین:** اضافهٔ تشبیهی؛ در هر دو مورد و همچنین در مورد سخن که در روانی و فصاحت به «آب روان» تشبیه شده، تشبیه معقول به محسوس است.

۴۱ـ پندی چو درّ: تشبیه معقول به محسوس. چنانکه در جای دیگر پند را به قند تشبیه کرده است:

پندی به مزه چو قـند بشـنو   بی‌عیب چو پارهٔ سـمرقند*

* دیوان، ۹/۱۱. / **بفشانم:** بیفشانم، بزدایم، پاک کنم.

۴۲ـ آب‌داده سنانم: سنان آب‌دادهٔ من یعنی نیزهٔ آبدار و تیز من.

۴۳ـ تیرقلم: قلم تشبیه به تیر شده که تشبیه محسوس به محسوس است. / **بَنان:** انگشتان. در این مصراع، انگشتان تشبیه به کمان شده که این تشبیه نیز محسوس به محسوس است.

۴۴ـ دشمنان من هرچند در مشرق و مغرب هستند، تیر سخن من به آسانی و روانی به جانب آنان می‌رود و آنان را رنجه می‌دارد.

قصیدهٔ نود و هشتم

ای کــرده قــال و قــیل تــرا شیدا
هیچ از خبر شـدت بـه عـیان پـیدا؟
تــا غــرّه گشــته‌ای بــه سـخنهائی
کــاینها خــبر دهــند هـمی زانـها!
تــا گــوش و چشـم یـافته‌ای بـنگر
تــا بــر شـنوده هست گـوا بـینا ۳
چون دو گوا گـذشت بـر آن دعـوی
آنگـــاه راست‌گــوی بــود گــویا
گر زی تـو قـول تـرسا مـجهولست
معروف نـیست قـول تـو زی تـرسا
او بــر دوشــنبه و تــو بـر آدیـنه
تـــو لیـل قــدر داری و او یــلدا ۶
بر روزْ فضل روز بـه أعـراض است
از نــور و ظـلمت و تـبش و سـرما
روز و شب تـــو از شب و روز او
بهتر به چیست؟ خیره مکـن صـفرا
موسی به قول عـام چـهل رش بـود
وز مـــا فــزون نـبود رسـول مـا ۹

پس فضل فاضلان نه به أعـراضست
ای مــرد، نــه مگــر بـه قـد و بـالا
بــفزای قــامت خــرد و حکــمت
مــفزای طــول پــیرهن و پــهنا
۱۲ بــویات نــفس بــاید چــون عــنبر
شــایَدْت اگــر جســد نــبود بــویا
تــنها یکــی ســپاه بــود دانــا
نــادانْت بــا ســپاه بــود تــنها
غــرّه مشــو بــدانــچه هــمی‌گوید
بــهمان بــن فــلان ز فــلان دانــا
۱۵ کــز دیــده بــر شــنوده گــوا بــاید
ورنــی هــمیت رنــجه کـند ســودا
گــویند عــالمیست خــوش و خــرّم
بــی حــدّ و مــنتهاست درو نــعما
صــحراش بــاغ و زیــر نــهفتش دَر
بــر تــختهاش تکــیه‌گــهِ حــورا
۱۸ آنست بــــی‌زوال ســــرای مــــا
والا و خـــوب و پُــر نــعم و آلا

وین قول را گواست در این عالم
تابنده همچو مشتری از جوزا
زیرا که خاک تیره به فروردین
بر روی می نقاب کند دیبا
وز چوب خشک درّ فروبارد
درّی که مشک‌بوی کند صحرا ۲۱
وین چهره‌های خوب که در نورش
خورشید بی‌نوا شود و شیدا
دانی که نیست حاضر و نه حاصل
در خاک و باد و آتش و آب اینها
بی‌شکّی از بهشت همی‌آید
این دل‌پذیر و نادره معنیها ۲۴
وانچ او ز دور مرده کند زنده
پس زنده و طری بود و زیبا
پس جای چون بود، چو بود زنده؟
بل بر مجاز گفته شود ک «انجا»
بر گفتهٔ خدای ز کردارش
چندین گواهیت بدهند آنا ۲۷

بر قول ار بجمله گوا یابی
در امّهات و زاتش و در آبا

وانچ از قرانْش نیست گوا عالم
رازی خدائی است نهان ز اعدا

۳۰ تأویلش از خزانهٔ آن یابی
کز خلق نیست هیچ کسش همتا

فردی که نیست جز که به جدّ او
امّید مر ترا و مرا فردا

چون و چرا ز حجّتِ او یابد
برهان ز کلّ عالم، وز اجزا

۳۳ چون و چرای عقل پدید آید
بی عقل نیست چون و نه نیز ایرا

ای بی‌خرد، چو خر ز چرا هرگز
پرسیدنت ازین نبود یارا

چون و چرا عدوی تؤست ایرا
چون و چرا همی‌کندت رسوا

۳۶ چون طوطیان شنوده همی‌گوئی
تو بربطی به گفتن بی‌معنا

ور بـــررسم ز قـــولی، گـوئی کـاین
از خـــواجـه امـام گـفت یکـی بـرنا

پـــــــیغمبری ولیک نــــمی‌بینیم
چـــیزیت مـــعجزات مگـــر غـــوغا

نـــــظمیست هـــــر نـــظام‌پذیری را
گـــر خـــوانـــده‌ای در اوّل مـوسیقا ۳۹

چـــون از نـــظام عـــالم نـــندیشی
تا چیست انتهاش و چـه بُـد مـبدا؟

خوش بوی هست آنکه همی از وی
خـــاک سـیاه مشک شـود سـارا

وان چیزْ خوش بود به مزه کـایدون
شـیرین ازو شـده‌ست چـنان خـرما ۴۲

وز مشکْ خـــاک بـوی چـرا گـیرد؟
وز آتش آب از چـــه گِـرَد گـرما؟

دانش بـــجوی اگـرْت نـــبرد از راه
ایـــــن گـنده‌پیرِ شـــوی‌کُشِ رعـــنا

وز بـــابهای عـــلم نکـــو بـــررس
مشـــتاب بـی‌دلیل ســوی دریـــا ۴۵

شرح

۱ـ قال و قیل: «قالَ» فعل ماضی به معنی گفت و «قیل» مجهول آن است یعنی گفته شد. این دوکلمه یا معکوس آن، «قیل و قال»، به معنی سروصدا است. تعبیر قال و قیل در زبان عربی نیز به کار رفته است:

وَ إنْ یَقْصُرِ الْواشُونَ عَنْ ذاتِ بَیْنَنا فَقَدْ أکْثَرُوا قالاً عَلَیَّ وَ قِیلا*

* دمیةالقصر، ص ۲۸۴ (و اگر کوتاه بیایند سخن‌چینان از این که ما را جدا کنند پس همانا قیل و قال خود را بر من افزون خواهند کرد). او در جای دیگر نیز گفته است:

ای بسر برده خیره عمر طویل همه بر قال قال و گفتن قیل*

* دیوان، ۱/۵۵. جرجانی در شرح این گفتهٔ ایجی: **وَ مَطْمَحُ نَظَرِ مَنْ یَشْتَغِلُ بِهِ عَلَی النُّدْرَةِ قالٌ وَ قیلٌ** (و مورد نظر کسی که به ندرت به آن اشتغال می‌ورزد، قال و قیل است) گوید: **هُما فِعْلانِ وَ المَعْنیٰ أنَّ مُنْتَهی ما یُرْتَفَعُ إلَیْهِ نَظَرُ مَنْ یَشْتَغِلُ بِهِ نادِراً هُوَ النَّقْلُ عَنْ شَخْصٍ مُعَیَّنٍ أوْ مَجْهولٍ مِنْ غَیرِ الْتِفاتٍ إلیٰ دِرایَةٍ وَ اسْتِبْصارٍ فِی رِوایَةٍ.** شرح‌المواقف، ص ۸ (این دو کلمه دو فعل هستند و معنای جمله این است که نهایت آنچه که متوجّه کسی می‌شود که به ندرت به آن اشتغال می‌ورزد، نقل از شخصی معیّن یا نامعیّن است بدون توجّه به درایت و استبصار در روایت آن). / **خبر:** در تعریف آن گفته شده: قولی که احتمال صدق و کذب در آن می‌رود. / **عیان:** دیدن، مشاهده کردن. مقایسهٔ خبر و عیان در این دو تعبیر عربی و فارسی دیده می‌شود: **لَیْسَ الْخَبَرُ کَالْمُعایَنَةِ**؛ شنیدن کی بود مانند دیدن. فخرالدّین اسعد گرگانی گفته است:

خبر هرگز نه مـانند عـیانست　　　　یقین دل نه همتای گمانست*

* ویس و رامین، ص ۴۲.

۲ـ کاینها: که این‌ها. / **زانها:** از آن‌ها؛ کنایه است از سلسلهٔ راویان حدیث.

۳ـ شنوده: آنچه شنیده‌شده. می‌گوید: تا وقتی گوش و چشم داری باید بنگری که دیدن بر شنیدن گواهی می‌دهد.

۴ـ دوگوا: دوگواه، دو شاهد، مراد، گوش و چشم است. اشاره است به گواهی دادن دو شاهد عادل که در فقه، مطرح است.

۵ـ زی تـو: سـوی تـو. / **تـرسا:** مسیحی، عـیسوی. / **مـعروف:** شـناخته‌شده، پذیرفته‌شده در برابر مجهول به معنی ناشناخته. او در جای دیگر تشـنیع مـی‌کند کسانی را که بدون بررسی، ترسایان و جهودان را نکوهش می‌کنند:

بـــنکوهی جـــهود و تـــرسا را　　　　تو چه داری بر این دو تن تفضیل؟

چون ندانی که فضل قرآن چـیست　　　　پس چه فرقان تـرا و چـه انـجیل*

* دیوان، ۳۸/۵۵ و ۳۹.

۶ـ دوشنبه: روز دوشنبه را برای مسیحیان همچون روز آدینه برای مسلمانان آورده است در حالی که مسیحیان یکشنبه را همچون جمعهٔ مسلمانان گرامی می‌دارند. از این جهت مرحوم دهخدا مصراع اوّل را بدین گونه اصلاح کرده است: یکشنبه است ازو، ز تو آدینه. حواشی و ملاحظات دهخدا، ص ۶۰۷. احتمال دارد که قول او ناظر به این مطلب باشد که اهل انجیل، آغاز آفرینش را روز دوشنبه می‌دانسته‌اند. کشف‌الاسرار، ج ۳، ص ۶۲۹. / **لیل قدر:** در عربی لیلةالقدر است که اشاره دارد به این آیهٔ شریفه:

إِنّٰا أَنْزَلْنٰاهُ فِی لَیْلَةِ الْقَدْرِ. سورهٔ قدر، آیهٔ ۱ (به درستی که ما فرو آوردیم آن را در شب اندازه). او در جای دیگر نیز به لیلة‌القدر اشاره کرده است:

ای که ندانی تو همی قدر شب — سورهٔ واللّیل بخوان از کتاب

قدر شب اندر شب قدرست و بس — برخوان آن سوره و معنی بیاب*

* دیوان، ۱۷/۶۳و ۱۸. / **یلدا:** درازترین شب سال که شب اوّل زمستان است و در اصطلاح عمومی، آن را «شب چلّه» می‌گویند. این کلمه، سریانی و به معنی میلاد است که چون میلاد مسیح در نزدیکی آن است، این شب به نام «یلدا» خوانده شده است. دائرة‌المعارف فارسی، ج ۳، ذیل کلمهٔ «یلدا».

۷ـ **أعراض:** جمع عَرَض، اصطلاح فلسفی در برابر جوهر. عرض چیزی است که وجود آن قائم به غیر باشد به عبارت دیگر آنچه که قوام آن به موضوع باشد. فرهنگ لغات فلسفی ابن‌سینا، ص ۲۱۶ و ۲۱۷. / **تبش:** گرمی و حرارت. برهان. نور و ظلمت و همچنین گرما و سرما عرض هستند و فیلسوفان، این دو زوج را از کیفیّات محسوسه به شمار می‌آورند.

۸ـ **خیره مکن صفرا:** صفرا یکی از اخلاط چهارگانه است و سه تای دیگر، سودا و بلغم و خون است. در پزشکی کهن، عوارضی همچون اندوه و غم و تندی و خشم و عصبی‌بودن را از غلبهٔ صفرا می‌دانستند. او در جای دیگر نیز اشاره به صفرا کرده است:

در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم

صفرا همی برآید از انده به سر مرا

ناجسته به آن چیز که او با تو نماند

بشنو سخن خوب و مکن کار به صفرا*

* دیوان، ۲/۶ و ۲۱/۲. او از این چهار، تعبیر به چهار طبع کرده و می‌گوید: «هریک از این چهار، در عالم کبیر برابری دارد»؛ و چهار عنصر را برابر با چهار طبع کرده است: «و اندر چهار طبع است: یکی صفرا که گرم و خشک است برابر آتش از عالم و دیگر خون که گرم و تر است برابر هوا از عالم و سه دیگر بلغم است که سرد و تر است برابر آب از عالم و چهارم سوداست که سرد و خشک است برابر خاک از عالم؛ و بدان که کالبد مردم، فرزند این عالم است که اندرو چهار طبع است، چنانک اندرین عالم، چهار امّهات است». خوان‌الاخوان، صص ۲۲۵ ـ ۲۲۶.

۹ـ عام: عامهٔ مردم. / **رش:** مقدار از سر دوش تا آرنج یا مسافت میان دو دست. برهان. او در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

یک رش هنوز برنشده‌ستی نه یک بَدَسْت

پنجاه سال شد که در این سبز پشکمی*

* دیوان، ۲۰/۲۱۹. در کتاب تلمود، براخوت ۵۴ آمده که: قدّ حضرت موسی، ۱۰ ذراع بوده است. ذراع، ۴۵ سانتیمتر است.

۱۰ـ فضل فاضلان: برتری فضیلت‌مندان. / **بالا:** بلندی قد.

۱۲ـ نفس: جان و روان در برابر تن و جسد. / **بویا:** خوش‌بوی.

۱۳ـ یکی سپاه: مرد دانا به تنهائی همچون یک سپاه است. به یاد می‌آورد تعبیر **واحدٌ کالألف** (یک تن که همچون هزار است). مولانا گوید:

واحـــد کـــالألف کـــبود آن ولی　　　بلکه صد قرنست آن عبدالعـلی*

* مثنوی معنوی، ص ۵۵۱. تعبیر قرآنی **إنَّ إبْرٰاهِیمَ کٰانَ أُمَّـةً**. سـورهٔ نـحل، آیـهٔ ۱۲۰ (ابراهیم به تنهائی یک امّت است). ناظر به همین مضمون است.

۱۴ـ غرّه: مغرور، شیفته، فریفته. / **بهمان بن فلان:** تعریض به راویان احادیث است که نام راوی و پدر او را یاد می‌کردند.

۱۵ـ دیده: دیده‌شده با چشم. یعنی شنیده‌شده، سند و حجّیّت ندارد تا دیده نشود و این، همان مطلب است که در بیت سوم گفت: تا برشنوده هست گوا بینا. / **ورنی:** وگرنه. / **سودا:** سیاه، مخفّف سوداء عربی که مونّث اسود است. صفت مشبّهه از الوان و عیوب بر این وزن‌ها می‌آید. در این‌جا مراد، تلخهٔ سیاه است کـه یکـی از اخلاط چهارگانه در پزشکی کهن است و سه تای دیگـر را صـفرا و بـلغم و خـون می‌گفتند. پریشان‌حالی و سرگشتگی و دیوانگی در نتیجهٔ غلبهٔ سودا است. او این تعبیر را دربارهٔ ابویعقوب سجستانی با عبارت زیـر بـیان کـرده است: «ابـویعقوب سگزی ــ رحمه اللّه ــ وقتی که سوداش رنجه کرده بود، در این معنی سخن گفته است». زادالمسافرین، ص ۴۲۱.

۱۶ـ نعما: مخفّف نعماء عربی، جمع نعمت. در این بیت و ابیات بـعد تـوصیف بهشت را می‌کند.

۱۷ـ تکیه‌گهِ حورا: حورا مخفّف حوراء، مؤنّث أحور به معنی دختران سیاه‌چشم بهشتی است. این تعبیر ناظر است به این آیهٔ شریفه: **مُتَّکِئِینَ عَلیٰ سُرُرٍ مَصْفُوفَةٍ وَ زَوَّجْنٰاهُمْ بِحُورٍ عِینٍ**. سورهٔ طور، آیهٔ ۲۰ (تکیه‌زدگان و بازخفتگان بر تخت‌ها برکنار

و با ایشان جفت کنیم سیاه‌چشمان فراخ‌چشمان).

۱۸ـ بی‌زوال: جاویدان. / **سرای ما:** مراد، سرای آخرت است. / **نعم:** جمع نعمت. / **آلا:** نعمت‌ها. مخفّف آلاء جمع ألی و إلی. لسان‌التّنزیل، ص ۶۸. از واژه‌های قرآنی است که در این آیهٔ شریفه آمده است: **فَبِأَيِّ آلاءِ رَبِّكُما تُكَذِّبانِ**. سورهٔ رحمن، آیهٔ ۱۳ (پس به کدام نیکوداشت‌های پروردگار خویش به دروغ همی‌دارید).

۱۹ـ گواست درین عالم: زیبائی‌های این جهان، گواه زیبائی‌های بهشت هستند از جمله: ستارگان مشتری و جوزا در آسمان.

۲۰ـ خاک تیره در ماه فروردین، نقابی حریر بر روی خاک می‌کشد.

۲۱ـ مرواریدهائی از چوب خشک درختان می‌ریزد.

۲۲ـ چهره‌های خوبی در عالم به وجود می‌آید که خورشید در برابر آن‌ها بی‌نوا و حیران می‌گردد.

۲۳ـ خاک و باد و آتش و آب: به عناصر چهارگانه معروفند. می‌گوید: زیبائی‌های این جهان از عناصر چهارگانه، حاضر و حاصل نمی‌شود بلکه ـ چنانکه در بیت بعد می‌گوید ـ این معنی‌های دلپذیر و نادر از بهشت می‌آید.

۲۴ـ نادره معنیها: معانی و مفاهیم نایاب و کمیاب.

۲۵ـ طری: تر و تازه و باطراوت، صفت مشبّهه است در عربی. این کلمه در این بیت او نیز دیده می‌شود:

بدیدی به نوروز گشته به صحرا   به عیّوق ماننده لالهٔ طری را*

* دیوان، ۷/۶۴. می‌گوید آنچه که زندگی می‌بخشد، خود باید زنده باشد. این، برپایهٔ

قاعده‌ای است که حکیمان می‌گویند: مُعطی شیء، فاقد آن شیء نمی‌شود.

ذات نایافته از هستی‌بخش کی تواند که شدن هستی‌بخش

۲۶ـ جای چون بود: جا دارد از کیفیّت آنچه که مرده را زنده می‌کند، پرسش شود که خود چگونه زنده است. / **کانجا:** که آنجا. یعنی آن، امری روحانی است و جا و مکان خاصی ندارد و اگر اشاره به جای آن می‌شود بنا بر حقیقت نیست بلکه مجاز است.

۲۷ـ آنا: در عربی آناً یعنی فوری، فی‌الفور، در یک آن.

۲۸ـ امّهات: مراد، عناصر چهارگانه است که از آن، تعبیر به «مادران» شده است. / **آبا:** ستارگان هفتگانهٔ سیّار است که از آن، تعبیر به «پدران» شده است. او در جای دیگر می‌گوید:

ننگری کاین چهارزن هموار همی از هفت شوی چون زاید؟*

* دیوان، ۱۰۵/۶.

۲۹ـ قرانْش: قرآن، او را. می‌گوید: آنچه راکه در قرآن یعنی کتاب تدوین است و عالم یعنی کتاب تکوینی، آن را گواهی نمی‌دهد، رازی پنهان است که دشمنان دین و جاهلان، آن را درنمی‌یابند و اولیای خدا و راسخان در علم از آن آگاهند.

۳۰ـ تأویلش: تأویل آن را یعنی تأویل سرّ و راز خداوندی را. / **خزانهٔ آن:** گنج‌خانهٔ آن یعنی امام وقت که در جهان، کسی همتای او نیست.

۳۱ـ جدّ او: حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب (ع) یا پیغمبر اکرم (ص).

۳۲ـ چون و چرا: پرسش از کیفیّت و علّت. / **حجّتِ او:** شاید اشاره به خود دارد. /

برهان: دلیل. / **کلّ:** مجموعهٔ اجزا یعنی جزوها. او در جائی دیگر، کلّ و جزو را با شخص و نوع مقایسه کرده و گفته است: «و نخست شخص باشد تا چو شخصهاء به یک صورت شوند، نام آن جمع، نوع باشد، همچنانک نخست جزوی باشد تا جزوها جمع شوند مر آن جمع را کل گویند». جامع‌الحکمتین، ص ۲۶۹.

۳۳ـ بی‌عقل: بدون به کارگیری عقل و خرد، پرسش از کیفیّت و علّت نتوان کرد. / **ایرا:** از این جهت. برهان. مخفّف ازیرا و از این را یعنی بدین علّت و سبب. او در جای دیگر نیز این کلمه را در ارتباط با عقل به کار برده است:

عقل در ترکیب مردم زافرینش حاکمست

گرنه عقلستی برو نه چون و نه ایراستی*

* دیوان، ۴۱/۱۰۶.

۳۴ـ تو که پرسش از علّت نمی‌کنی همچون خر هستی. این تعبیر را در جای دیگر نیز گفته است:

تو گوئی که چون و چرا را نجویم سوی من همین است بس مذهب خر*

* دیوان، ۶۶/۱۴۵.

۳۵ـ تو دشمن «چون و چرا» هستی، زیرا توانائی نداری بر پاسخ‌های «چون و چرا» و بدین جهت، رسوا می‌شوی.

۳۶ـ بربط: نام یکی از ابزارهای موسیقی است که آن را «عود» نیز گویند. مقدّمة‌الادب. می‌گوید: تو مانند بربط هستی که آواز بی‌معنی سر می‌دهد یعنی فقط آهنگ می‌نوازد.

۳۷ـ ور بر رسم ز قولی: می‌گوید: اگر از قول و اندیشه پرسش کنم، تو به جای آنکه دلیل و برهان آن را بیاوری استناد به آنچه که «خواجه امام» گفته است، می‌کنی یعنی برهان عقلی نمی‌توانی ارائه کنی و متوسّل به نقل و منقولات می‌شوی.

۳۸ـ غوغا: فریاد و سروصدا. می‌گوید: ادّعای پیغمبری می‌کنی و به جای ارائهٔ معجزات، فریاد و سروصدا سرمی‌دهی.

۳۹ـ موسیقا: علم موسیقی، موزیک که پایه و اساس آن بر نظم نواها و الحان است.

۴۰ـ مبدا: مبدأ و آغاز. یعنی چرا از مبدأ و معاد یعنی آغاز و انجام جهان، اندیشه نمی‌کنی.

۴۱ـ سارا: خالص. امیر معزّی گوید:

گشته خجل از رنگ لبش بادهٔ سوری

برده حسد از بوی خطش عنبر سارا*

* دیوان، ص ۲۳.

۴۳ـ بوی چراگیرد: نمونه‌ای می‌آورد از پرسش علّت و سبب که: چه می‌شود خاک، بوی مشک می‌گیرد و به چه سبب، آب، گرمی از آتش می‌گیرد. / **گِرَد:** مخفّف گیرد.

۴۴ـ گنده‌پیر: پیرزن فرتوت. / **شوی‌کُش:** قاتل شوهر؛ مراد، دنیای کهن و پیر است که شیفتگان و فریفتگان خود را می‌کشد. این تعبیر ظاهراً از حضرت عیسی گرفته شده است: «و عیسی ـ صلوات‌اللّه علیه ـ در مکاشفات خویشتن، دنیارا دید بر صورت پیرزنی. گفت: چند شوهر داشتی؟ گفت: در عدد نیاید از بسیاری. گفت: بمردند یا طلاق دادند؟ گفت: نه که همه را بکشتم. گفت: بس عجب از آن احمقان

دیگر که دیدند که با دیگران چه کردی آنگاه در تو رغبت می‌کنند و عبرت نمی‌گیرند». نصیحة الملوك، ص ۳۶۷.

۴۵ـ مشتاب بی‌دلیل سوی دریا: اگر تو بدون راهنما باشتاب به سوی دریا بروی، غرق می‌شوی.

مکر و حسد را ز دل آوار کن   وین تن خفته‌ت را بیدار کن
نفس جفاپیشه‌ت ماریست بد   قصد سوی کشتن این مار کن
باتش خرسندی یشکش بسوز   بر در پرهیزش بر دار کن ۳
سرکش و تازنده ستوری بُده‌ست   زیر ادبهاش گران‌بار کن
پای ببندش به رسنهای پند   حکمت را بر سرش افسار کن
پیشه مدارا کن با هر کسی   بر قَدَرِ دانش او کار کن ۶
ور چه گران‌سنگی، با بی‌خرد   خویشتن خویش سبکسار کن
چون به در خانهٔ زنگی شوی   روی چو گلنارت چون قار کن
ور به در ترک شوی زان سپس   بر در او قار چو گلنار کن ۹
گَرْت نه نیک آمد از آن کارِ پار   بس کن از آن کار نه چون پار کن
وَرْت به حرب افتد با یار کار   حرب باندازه و مقدار کن
نیک‌خوئی را به ره عمر در   زیر خرد مرکب رهوار کن ۱۲
وانگه بی‌رنج، اگر بایدت،   دست بر این گنبد دوّار کن
خوب‌حصاری بکش از گردخویش   خوی نکو را در و دیوار کن
وز خرد و جود و سخا لشکری   بر سر دیوار نگهدار کن ۱۵
وانگه بر لشکر و بر حصن خویش   بِرّ و لَطَف را سر و سالار کن
شاخ وفا را به نکوفعل خویش   برورِ بی‌خارِ کم‌آزار کن
سیب خودت را ز هنر بوی ده   خانه‌ت ازو کلبهٔ عطّار کن ۱۸

سیرت و کردار گر آزاده‌ای — بر سَنَن و سیرت احرار کن
هرچه به بازو نتوانیش کرد — دانش با بازو شو یار کن
۲۱ دست فرو دار چو آشفت بخت — سر ز خمارِ دَنَه هشیار کن
خویشتن ار چند که غرّه نه‌ای — غرّهٔ این عالم غدّار کن
آنکه همی دیش به بیگار خویش — بردی امروزش بیگار کن
۲۴ وانکه به نزدیک تو دی خوار بود — بر درش امروز تنت خوار کن
ور نه خوش آیدْت همی قول من — با فلک گردان پیکار کن
چیست که بیهوش همی‌بینمت؟ — از چه همی‌نالی؟ اقرار کن
۲۷ مرکب ایمانت اگر لنگ شد — قصد سوی کلبهٔ بیطار کن
علّت پوشیده مدار از طبیب — بر در او خواهش و زنهار کن
جانْت بیالود به آثار جهل — قصد به برکندن آثار کن
۳۰ دزدی طرّار ببردت ز راه — بریه بر آن خائن طرّار کن
دیو که باشد مگر آنکو به جهد — گوید «شلوار ز دستار کن»؟
پشک بتو فْروخت به بازار دین — گفت «هلا مشک به انبار کن»
۳۳ کیسه‌ت پرپشک‌وپشیزست و روی — کیسه یکی پیش نگونسار کن
عیبهٔ اسرار نبی بُد علی — روی سوی عیبهٔ اسرار کن
گر نشنوده‌ست که کرّار کیست — روی بر آن صاین کرّار کن
۳۶ همبر با دشت مدان کوه را — فکرت را حاکم و معیار کن
وَرْت همی‌باید شو کوه را — بشکن و با هامون هموار کن

لعنت بر هر که چنین غدر کرد　　لعنت بر جاهل غدّار کن

شرح

۱ـ آوار کن: بیرون کن، اخراج کن. لغت‌نامه. آوار به معانی دیگر نیز در فارسی به کار رفته است از جمله: هرج و مرج، بی‌حسابی. لغت‌نامه. او در ابیات دیگر نیز این کلمه را آورده است:

کار فردا به عدل خواهد بود

گرچه امروز کار باوارست

خشم گیری جنگ جوئی چون بمانی از جواب

خشم یک‌سو نه سخن گستر که شهر آوار نیست

از فعل بد خسان این امّت

ناگاه چنین بخاست آواری*

* دیوان، ۴۵/۱۳۴، ۳۲/۱۴۷ و ۱۸/۱۶۷. همچنین در فرهنگ جهانگیری به معنی رسم و قاعده و حساب آمده است:

من چه به کارم خدای را که ببایست　　کردن چندین هزار کار و بیاوار*

* دیوان، ۱۸/۱۲۱. / **تن خفته‌ت:** تن خوابیدهٔ خود را. شاید «دل خفته» مناسب‌تر باشد زیرا خاستگاه صفات رذیله‌ای همچون مکر و حسد، دل است نه تن.

۲ـ نفس جفاپیشه: نفس ستمکار. مقصود، نفس أمّارة بالسّوء است که آدمی را در مهالک می‌افکند و در قرآن کریم از آن، یاد شده است: **وَ مٰا أُبَرِّیءُ نَفْسِی إِنَّ النَّفْسَ**

لَأمّارَةٌ بِالسُّوءِ. سورهٔ یوسف، آیهٔ ۵۳ (و بیزار نمی‌گردانم تن خود را از آن که تن، هرآینه فرماینده است به بدی). در این بیت، نفس در آزار رساندن و هلاک‌کردن تشبیه به مار شده است. مولانا گوید:

نفس اژدرهاست او با صد زور و فن روی شیخ او را زمرّد دیده کن*

* مثنوی معنوی، ص ۲۵۹.

۳ـ یشک: چهار دندان بزرگ پیش سباع بود و از ماران نیز باشد. صحاح‌الفرس. عنصری گوید:

بسپاریم دل به جستن جنگ در دم اژدها و یشک نهنگ*

* دیوان، ص ۳۶۸.

۴ـ زیر ادبهاش: زیر ادب‌ها او را. مراد از ادب کردن ستور، رام کردن آن است.

۶ـ مدارا: مخفّف مداراة عربی، مصدر باب مفاعله به معنی سازگاری. / **بر قَدَرِ دانش او:** به اندازهٔ خرد او. به یاد می‌آورد: **کَلِّمِ النّاسَ عَلیٰ قَدْرِ عُقولِهِم** (سخن گوی با مردم بر اندازهٔ خردهایشان).

۷ـ گران‌سنگ: با خرد، عاقل. / **سبکسار:** بی‌خرد، جاهل. او در جای دیگر این مضمون را آورده است:

وگر چه خاص بُوی، خویشتن ز بهر صلاح
میان عام چون ایشانْت عام باید کرد*

* دیوان، ۱۶/۷۲. نظیر بیت ابوالعلاء معرّی:

وَ لَمّا رَأَیْتُ الْجَهْلَ فِی النّاسِ فاشِیا تَجاهَلْتُ حَتّی ظُنَّ أَنِّیَ جاهِلٌ*

* شرح تنویر، ج ۱، ص ۱۶۴ (زمانی که نادانی را در میان مردم آشکارا دیدم، خود را به نادانی زدم تا گمان برده شود که من هم نادانم).

۸ـ **زنگی:** اهل زنگبار، سیاه‌پوست. / **قار:** قیر، زفت. مقدّمة‌الادب.

۱۰ـ **گَرْت:** اگر تو را. / **کارِ پار:** کاری که پارسال انجام داده‌ای. مراد، این است که خطای خود را تکرار مکن.

۱۱ـ **وَرْت:** و اگر تو را. / **حرب:** جنگ، پیکار.

۱۲ـ **مرکب رهوار:** اسب تندرو. در راه عمر باید بر مرکب نیک‌خوئی زیر فرمان عقل سوار باشی.

۱۳ـ **گنبد دوّار:** چرخ گردنده، مراد، فلک و آسمان است. «دست بر گنبد دوّار کردن» کنایه از ترقّی و تعالی و رسیدن به مقامات عالیه و درجات رفیعه است.

۱۶ـ **حصن:** حصار، دیوار. / **لَطَف:** مهربانی. این کلمه را در جای دیگر نیز به‌کار برده است:

فـرمان کـردگار یـله کـرده　　　شه را لَطَف کنی که «چه فرمائی؟»*

* دیوان، ۱۴/۳.

۱۷ـ **شاخِ وفا:** اضافۀ استعاری که وفا را تشبیه به درختی کرده و یکی از لوازم درخت را ــ که شاخ باشد ــ در کلام آورده است. / **برور:** میوه‌دار، مُثمِر، بارور. او در جای دیگر نیز کلمۀ «برور» را به همین معنی به کار برده است:

شـاخی کـه بـار او نـبود مـا را　　　آن شاخ [پس] چه بی‌بر و چه بَرْوَرْ*

* دیوان، ۵۹/۲۲.

۱۸ـ کلبۀ عطّار: دکّان عطرفروش. عطّاران، دارو هم می‌فروختند از همین جهت شیخ عطّار گفته است:

به داروخانه پانصد شخص بودند　　　که در هر روز نبضم می‌نمودند*

* خسرونامه، ۳۳.

۱۹ـ سیرت: روش، کردار. / **سَنَن:** اسم است به معنی مسنون یعنی سنّت‌نهاده‌شده، آنچه که بر طریق مستقیم و محمود است. لسان‌العرب. / **أحرار:** جمع حُرّ به معنی آزادگان.

۲۰ـ نتوانیش: نتوانی آن را. / **شو:** رو، برو. مراد، آن است که علم باید همراه عمل باشد و عمل بدون علم، ناقص است.

۲۱ـ دَنَه: اسم از مصدر دنیدن به معنی شادی و نشاط. کسائی گوید:

بار ولایت بنه از گاو خویش　　　بیش به این شغل میاز و مدن*

* دیوان، ص ۱۰۵. او این کلمه را به معنی شوخی نیز به کار برده است:

مثلست این که چو موشان همه بیکار بمانند

دنه‌شان گیرد و آیند و سر گربه بخارند*

* دیوان ۱۰/۶۶.

۲۷ـ مرکب ایمانت: مرکب ایمان تو، اضافۀ استعاری است زیرا ایمان، تشبیه به مرکب شده است. / **کلبۀ بیطار:** دکان و مطبّ دام‌پزشک.

۲۸ـ علّت: بیماری، جمع آن، عِلَل است. جالینوس کتابی تحت عنوان العِلَل و الأعراض یعنی بیماری‌ها و عارضه‌ها داشته است. / **زنهار:** امان‌خواهی.

۳۰ـ طرّار: کیسه‌بر حیله‌گر. آنندراج. او در این بیت، آن را به معنی کسانی که در کسب و پیشهٔ خود نادرستی می‌کنند به کار برده است:

زنهار تا به سیرت طـرّاران ارزن نموده ریگ نپیمائی*

* دیوان، ۳۲/۳؛ و در این بیت، آن را مترادف با «عیّار» آورده است:

گرچه طرّاری و عیّارِ جهان، از تو عالم‌الغیب کجا خَرَّد طـرّاری؟*

* دیوان، ۴۳/۳۵. از گفتهٔ مقدسی چنین برمی‌آید که طرّاران و عـیّاران، گـروه‌های متشکّل و سازمان‌یافته‌ای بودند: **وَ امْـتَحَنْتُ الطَّـرّارِیـنَ وَ رَأَیْتُ دُوَلَ العَـیّارِینَ.** احسن‌التّقاسیم، ص ۴۵ (طرّاران را آزمودم و دولت‌های عیّاران را دیدم).

۳۱ـ شلوار ز دستار کن: شلوار، ویژهٔ پائین تن و دستار، مخصوص بالای تن است و دیو، فرمان عکس و وارون می‌دهد و می‌گوید: «از دستار خود شلوار بساز».

۳۲ـ پشک: سرگین جانوران، در برابر مشک آورده است چنانکه قاآنی گوید:

جائی که پشک و مشک به یک نرخ است
عـــطّار گـــو بـــبندد دکّـــان را*

* دیوان، ص ۷.

۳۴ـ عیبه: جامه‌دان. مقدّمةالادب. قوامی رازی گوید:

گهی ز خلعت او دستم است در عـیبه
گهی ز نعمت تو پایم است در کندو*

* دیوان، ص ۳۷. ابن‌ابی‌الحدید در شرح فرمودهٔ حضرت علی (ع)، **نَحْنُ الشِّعٰارُ وَالأَصْحٰابُ وَالخَزَنَةُ وَالأَبوٰابُ** گوید که خزنه (= گنجوران) و الابواب (= درها)،

مقصود، خازنان دانش و درهای علم است که رسول ـ صلی اللّه علیه و آله ـ فرمود: **أنَا مَدِینَةُ الْعِلْمِ وَ عَلِیٌّ بابُها فَمَنْ أرادَ الْحِکْمَةَ فَلْیَأْتِ البابَ** و فرمود او: «خازن علمی» و بار دیگر فرمود: «عیبة علمی». شرح نهج‌البلاغه، ج ۹، ص ۱۶۵.

۳۵ـ صاین: حافظ، نگهدار. مراد از صاین کرّار، حضرت علی‌بن‌ابی‌طالب است که نگهدار دین بود و در جنگ‌ها بر سپاه دشمنان حمله می‌کرد و فرار نمی‌نمود.

۳۶ـ دشت: بیابان، در برابر کوه آورده و قصد او، آن است که علی (ع) همچون کوه، محکم بود و دیگران در برابر او چون دشت، پست بودند.

۳۸ـ لعنت بر کسی که می‌خواست این کوه را بشکند و با هامون هموار سازد.

نگه کن سحرگه به زرّین حسامی
نهان‌کرده در لاژوردین نیامی
که خوش خوش برآرَدْش ازو دستِ عالم
چو برقی که بیرون کشی از غمامی
یکی گند پیرست شب زشت و زنگی
که زاید همی خوب رومی‌غلامی ۳
وجود از عدم همچنین گشت پیدا
از اوّل که نوری کنون از ظلامی
مپندار بر روز شب را مقدّم
چو هر بی‌تفکّر یَلَه‌گوی عامی
که شب نیست جز نیستیِْ روز چیزی
نه بی‌خانه‌ای هست موجود بامی ۶
اگر چند هر پختنی خام باشد
نه چون ترّ و پخته بود خشک و خامی
نظامی به از بی‌نظامی وگرچه
نظامی نگیرد مگر بی‌نظامی
بسوی تمامی رود بودنیها
بقوّت تمامست هر ناتمامی ۹

تو در راه عمری همیشه شتابان

در این ره نشایدْتْ کردن مقامی

به منزل رسی گرچه دیرست، روزی

چو می‌برّی از راه هر روز گامی

۱۲ نبینی که‌ت افگند چون مرغ نادان

ز روز و شبان دهر در پیسه‌دامی؟

نویدت دهد هر زمانی به فردا

نویدی که آن را نباشد خرامی

کرا داد تا تو همی چشم داری

فزون از لباس و شراب و طعامی؟

۱۵ منش پنجه و هشت سال آزمودم

نکرد او به کارم فزون زین قیامی

یکی مرکبی داده بودم رمنده

ازین سرکشی بدخوئی بدلگامی

همی‌تاخت یک چند چون دیو شرزه

پسِ هر مرادی و عیشی و کامی

۱۸ مرا دید بر مرکبی تند و سرکش

حکیمی کریمی امامی همامی

«چرا» گـفت ک«ایـن را لگـامی نسـازی
کـــه بـــا آن ازو نـیز نـاید دلامـی؟»

ز هـــر کس بـجستم فسـاریّ و قـیدی
بـــهر رایـــضی نـــیز دادم پـــیامی

نشـــد نـــرم و نـــاسود تـــا بـــرنکردم
بســـر بـــر مـــر او را ز عـــقل اوســتامی ۲۱

کــنون هــر حکــیمی بـه انـدیشه گـوید
کــه هــرگز نــدیدم چــنین نـرم و رامـی

طـمع بـود آنکـه‌م هــمی‌تاخت هـرسو
شب و روز بـــا مـــن هــمی‌زد لطـامی

چـــو زو بـــازگشتم نـــدیدم بـعاجل
بــه دنــیا و دیـنِ خـود انـدر قـوامـی ۲۴

جـهان هـرچـه دادت هـمی بـاز خـواهـد
نـــهاده‌ست بـی‌آب رخ چــون رخـامی

بــه هــر دم‌کشـیدن هـمی وام خـواهـی
بـــهر دم‌زدن مـــی‌دهی بـــاز وامـی

کم از دم چه باشد، چو مـی بـاز خـواهـد
چـــرا چشـم داری عـــطا زو حـــطامی؟ ۲۷

که دیدی که زو نعره‌ای زد بشادی
که زو بر نیاورد ای وای مامی؟
که بود آنکه بخرید سودی ز عالم
که نستد فزون از مصیبت ورامی؟
۳۰ حذر دار تا ریش نکْنَدْت ازیرا
حسامیست این، ای برادر، حسامی
مرا دانی از وی که کرده‌ست ایمن؟
کریمی حکیمی همامی امامی
که فانی جهان از فنا امن یابد
اگر زو بیابد جواب سلامی
۳۳ اگر صورتش را ندیدی ندیدی
به دین بَرْ ز یزدان دادار نامی
وگر لشکر او ندیدی نبیند
چنان جز به محشر دو چشمت زحامی
به جودش بشست این جهان دست از من
نه جوری کشم زو نه نیز انتقامی
۳۶ برابر شدم بی‌طمع با امیری
که بایَدْش بی‌چاشت از شام شامی

چـو مـن هـر حـلالی بـدو بـاز دادم
چگـونه فـریبد مـرا زو حـرامـی؟
سـرم زیـر فـرمان شـاهی نـیارد
نـه تـختی نـه گـاهی نـه رودی نـه جامی

شرح

۱ـ حسام: شمشیر. مراد از «زرّین‌حسام»، خورشید است. / **نیام:** غلاف شمشیر، مراد از «لاژوردین‌نیام» آسمان کبودرنگ است. در این بیت دو تشبیه ضمنی به کار رفته است.

۲ـ غمام: ابر. خورشید که از افق برمی‌آید همچون برقی است که از کنارهٔ ابر می‌جهد.

۳ـ گندپیر: یا گنده‌پیر، پیره‌زن فرتوت که در عربی به صورت «قندفیر» معرّب شده است. / **زنگی:** اهل زنگبار که دارای پوست سیاه است. / **رومی‌غلام:** غلام سفید؛ و مراد، سپیدی روز است. به یاد می‌آورد شعر منوچهری دامغانی را که دارای همین تشبیه است:

شبی گیسو فروهشته به دامن — پلاسین‌معجر و قیرینه‌گرزن
بکردار زنی زنگی که هرشب — بزاید کودک بلغاری آن زن*

* دیوان، ص ۶۲. ابوالعلای معرّی نیز تشبیه شب به زن زنگی را در این بیت آورده است:

لَیْلَتِی هٰذِهِ عَروسٌ مِـنَ الزَّنْـ ج عَلَیْها قَلائِدٌ مِن جُمانٍ*

* شرح تنویر، ج ۱، ص ۱۳۵ (شب من، عروسی زنگی است که بر او گردنبندی سیمین است). در عربی، زنگی و رومی را رمز دوری دو چیز از هم پنداشته‌اند چنانکه جریر گفته است:

مٰا بَیْنَ یَتْمَ وَ إسمٰاعِیلِ مِنْ نَسَبٍ إلّا قَـرابَـةَ بَـیْنَ الزَّنْـجِ وَ الرُّومِ*

* الحیوان، ج ۷، ص ۲۳۶ (نیست میان یتم و اسماعیل نسبتی مگر نزدیکی که بین زنگ و روم است). در همین مأخذ برای مثال دوری دو چیز از هم، شاهدی از «سوسمار و ماهی» و «برف و آتش» آورده است.

۴ـ ظلام: ظلمت، تاریکی. در این بیت، وجود، تشبیه به نور و عدم، تشبیه به ظلمت شده است. عبدالرّزاق لاهیجی دربارهٔ وجود و عدم چنین گفته است: «معنای وجود و عدم به عربی، هستی و نیستی است به فارسی و معنای موجود و معدوم به عربی، هست و نیست به فارسی؛ و بالجمله معنای وجود، معنائی است بدیهی‌التّصوّر و جلی‌ترین بدیهیّات و تصوّرش سابق بر همه تصوّرات، لهذا تعریفش ممکن نیست، چه او را به هرچه تعریف کنی، البتّه تصوّر او مقدّم بر تصوّر آن چیز خواهد بود و مراد از عدم، معنائی است مقابل معنای وجود». گوهر مراد، ص ۱۲۰.

۵ـ مپندار بر روز شب را مقدّم: یعنی روز مقدّم بر شب است. رجوع شود به مقالهٔ روزها از کجا آغاز می‌شود، کاروند کسروی، ص ۴۵۸. / **یَلَه‌گوی:** بیهوده‌گوی. / **عامی:** نادانی. عام به مردم عادی اطلاق می‌شود و بیشتر از کلمهٔ «عوام» استفاده می‌شود و این، همان است که ناصرخسرو از آن، تعبیر به «غوغا» کرده است:

از بهر پیمبر که بدین صنع ورا گفت: «تأویل به دانا ده و تنزیل به غوغا»*

* دیوان، ص ۲/۴۰.

۶ـ نیستیِ روز: شب، تاریکی است و تاریکی، امری عدمی است؛ این، بر همان پایه‌ای است که می‌گویند: شر همپایهٔ خیر نیست بلکه شر عدم‌الخیر است و حاجی سبزواری هم می‌گوید:

الشَّرُّ أعدامٌ فَکَمْ قَدْ ضَلَّ مَنْ يَقولُ بِالْيَزدانِ ثُمَّ الأهـرَمَن*

* شرح غررالفرائد، الالهیّات بالمعنی الأخصّ، ص ۲۶ («شر» امری عدمی است. پس چقدر گمراه گشتند آنان که عقیدهٔ به یزدان، سپس اهرمن دارند). این، همان مطلبی است که ناصرخسرو در جای دیگر گفته است:

آنـــچه زیـــر روز و شب بـاشد نـباشد یک نـهاد

ره از اینجا گم شده‌ست، ای عاقلان، بر مانوی*

* دیوان، ۱۲/۱۶۴. در مصرع دوم می‌گوید: تا خانه نباشد، بام موجود نمی‌شود.

۸ـ نظام: نظم و ترتیب. می‌گوید: هرچند که اصل نظام، بی‌نظامی است ولی نظام بهتر از بی‌نظامی است.

۹ـ بقوّت تمامست: می‌گوید: هر ناقصی قوّت کامل شدن را دارد. در فلسفه گاهی از «قوّت» تعبیر به امکان می‌شود. ابن‌سینا گوید: **نَقَلوا اسْمَ القُوَّةِ إلیَ الإمکانِ فَسَمُّوا الشَّیءَ الَّذی وُجودُهُ فِی حَدِّ الإمکانِ مُوجُوداً بِالْقُوَّةِ.** فرهنگ واژه‌های فلسفی ابن‌سینا، ص ۳۳۰ (نقل کردند اسم قوّت را برای امکان پس چیزی که وجود آن در حدّ امکان است، بالقوّه نامیدند).

۱۰ـ مقام: اسم مفعول باب افعال از مصدر اقامت و در اینجا مصدر میمی به شمار می‌آید زیرا در ابواب ثلاثی مزید، اسم مفعول به معنی اسم مکان و زمان و مصدر میمی به کار می‌رود.

۱۲ـ که‌ت: که تو را. / **پیسه‌دامی:** دامی سیاه و سفید و مراد، شب و روز است.

۱۳ـ خرام: نوید، مژدگانی، خبرهای خوش. برهان. موارد استعمال کلمهٔ «خرام» در دیوان ناصرخسرو با آنچه فرهنگ‌نویسان نوشته‌اند، تطبیق نمی‌کند. در این بیت، «نوید» به معنی «وعده» و «خرام» به معنی «وفای به وعد» است و این معنی از تمثیل زیر که ناصرخسرو به کار برده، مستفاد می‌شود: «سؤال بی‌جواب، نوید بی‌خرام باشد». جامع‌الحکمتین، ص ۳۰۷. او در جای دیگر نیز می‌گوید:

چون داد نوید رنج و دشواری　　　آراسته باش مر خرامش را*

* دیوان، ۵/۲۳۵. «خرام» در دو بیت زیر از فردوسی به معنی «شادی» است:

تو ایدر به جشن و خرام آمدی　　　ز شاهان درود و پیام آمدی

یکی شهر بد شاه را شاهه نام　　　همان ازدر سور و جشن و خرام*

* شاهنامه، ج ۵، ص ۱۳۴۵ و ج ۲، ص ۳۸۸.

۱۴ـ تا تو همی چشم داری: جملهٔ معترضه است. زیرا مصراع دوم، مفعول‌به است برای «کرا داد» یعنی روزگار به هیچ کس بیشتر از اندازهٔ نیاز، لباس و شراب و طعام نداده است که تو انتظار داری به تو بدهد». در مورد طعام در جای دیگر گوید:

ببین که بهرهٔ آن پادشا ز نعمت خویش

چو بهرهٔ تو ضعیف از طعام یک شکمست*

* دیوان، ۷/۱۹۲.

۱۵ـ منش: من او را. / **پنجه و هشت سال:** این قصیده را در پنجاه و هشت سالگی در یمگان سروده است. او در موارد دیگر نیز اشاره به سنّ و سال خودکرده است:

شست بـار آمـد نـوروز مـرا مـهمان　　　جز همان نیست اگر ششصد بار آید

شصت و دو سالست که بکوبد همی　　　روز و شـــبان در فـــلکی هـــاونم*

* دیوان، ۱۱/۷۴ و ۴۲/۱۴۴.

۱۶ـ مرکبی: اسبی؛ مراد، نفس امّاره است که حکیمان، آن را به اسب سرکش تشبیه می‌کنند و باید عنان و دهنهٔ آن را به عقل سپرد تا آدمی را به مهالک نیفکند. / **داده بودم:** یعنی روزگار به من داده بود. / **ازین:** کلمه‌ای که مفید تعجّب است یعنی این مرکب، چه سرکش و بدخو و بدلگام بود! سعدی گوید:

ازیــن مـه‌پاره‌ای عـابدفریبی　　　ملایک‌صورتی طـاوس‌زیبی*

* کلّیّات سعدی، ص ۸۹.

۱۷ـ شرزه: شیر برهنه‌دندان و خشمناک. صحاح‌الفرس. سعدی گوید:

به کارهای گران مرد کـاردیده فـرست

که شیر شرزه درآرد به زیر خمّ کمند*

* کلّیّات سعدی، ص ۱۶۳.

۱۸ـ هُمام: مهتر و پادشاه. تکملة‌الاصناف. کثیرالهمّة، کسی که همّت او بر هرچه گماشته شود، نافذ است. لسان‌العرب.

۱۹ـلگام: دهنه، عنان؛ معرّب آن، «لجام» است. / **دلام:** نیزهٔ کوچک، زوبین. برهان. با

توجّه به معنی بیت و بیت‌های دیگر، شاید به معنی لجاجت و سرکشی باشد:

ای گشته جهان و دیده دامش را

صدبار خریده مر دلامش را

چو ناصبیّ معربد دلام خواهد ساخت

ترا جزای دلامش دلام باید کرد

بر من ازین پیش روا کرده بود

همچو بر این قافله دنیا دلام*

* دیوان، ۱/۲۳۵، ۲۳/۷۲ و ۳۶/۱۸۵.

۲۰ـ قید: بند، بندی که بر چهارپا بندند تا سرکشی نکند. او در جائی دیگر گوید:

تو با قید بی‌اسپ پیش سواران نباشی سزاوار جز چاکری را*

* دیوان، ۲۴/۶۴. / **رایض:** اسب‌آموز. دستورالاخوان. کُره‌آموز. تکملة‌الاصناف.

۲۱ـ ناسود: نیاسود، آسایش نیافت. / **اوستام:** یراق زین و لجام اسب. او در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

وز مشتری و قمر بیارائی مر قبقب زین و اوستامش را*

* دیوان، ۲۰/۲۳۵. مخفّف آن، «استام» است که هم او گوید:

به فرش و اسپ و استام و خزینه چه افرازی چنین ای خواجه سینه؟*

* دیوان، ۱/۱۶۸.

۲۳ـ آنکه‌م: آنکه مرا. / **لطام:** در فرهنگ‌ها دیده نشد. احتمال دارد که از «لطمه» به معنی تپانچه و سیلی گرفته شده باشد.

۲۴ـ ندیدم: شاید «بدیدم» بوده یعنی از او که برگشتم، فوری و زود، قوام و استواری را در دین و دنیای خود دیدم. / **بعاجل**: زود، فوری.

۲۵ـ بی‌آب: بی‌آبرو، بی‌شرم. / **رخام**: سنگ نرم و سست سپید. دستورالاخوان و مقدّمة‌الادب. «رخ چون رخام کردن» کنایه از بی‌شرمی و بی‌حیائی است. مانند تعبیر «روی او همچون سنگ‌پای قزوین است» که امروزه به کار می‌رود. ناصرخسرو در این بیت و بیت زیر در به کار بردن «رخ» و «رخام» جناس زائد به کار برده است:

وگرنه همچو فلان و فلان به بی‌شرمی

به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد*

* دیوان، ۳۴/۷۲. به یاد می‌آورد جملهٔ **الدّهرُ یُعطی و یَسْلِبُ** (روزگار می‌بخشد و می‌گیرد).

۲۷ـ حطام: گیاه خشک ریزه شده. مقدّمة‌الادب. در جای دیگر از همین مأخذ آمده: آنچ از سود خواسته یا کالای این جهان که پایان یابد یا نابود گردد. ناصرخسرو می‌گوید: چرا از دنیائی که یک دم را که می‌دهد، دوباره می‌ستاند، انتظار داری که حتّی به اندازهٔ حطامی به تو بدهد.

۲۸ـ ای وای مام: ای مادر، به فریاد من برس. جمله‌ای است که معمولاً کودکان بر زبان می‌راندند. او در جای دیگر نیز تعبیر «وای مام» را به کار برده است:

ترا اگر نبود ناصحی امام امروز

بسی که فردا «ای وایِ مام» باید کرد*

* دیوان، ۴۰/۷۲.

۲۹ـ ورام: سبک و سهل و کم‌وزن. برهان. او در جای دیگر نیز این کلمه را به کار برده است:

جـوهر مـحض الهـی نـفس اوست
زیـن جـهان یکسـر بـر آن جـوهر ورام

جهان پر از خس و پرخار و پرورام شده‌ست
تـرا کـلام هـمی بـی‌ورام بـاید کـرد

* دیوان، ۲۹/۱۷۳ و ۳۶/۷۲.

۳۰ـ حذر دار: دور باش. / **تا ریش نکْنَدْت:** تا تو را زخمی و مجروح نسازد. / **حسامی:** شمشیری. «حسامی» دوم تأکید لفظی «حسامی» اوّل است.

۳۱ـ ایمن: در امان، آسوده و راحت. مُمال آمن، اسم فاعل از مصدر أمن. مصراع دوم عیناً مانند مصراع دوم بیت هجدهم از همین قصیده است و اشاره به داعی خود دارد.

۳۲ـ جواب سلامی: جواب سلام، جملهٔ «علیکُمُ السّلام» است. او در جای دیگر اشاره به این ادب اسلامی کرده است:

ور سلامت را نمی‌داد او علیک **پیشت آید بی‌تکلّف به سلام؟***

* دیوان، ۴۰/۱۷۳.

۳۳ـ به دین بَرْ: کلمهٔ «بر» برای تأکید و استواری کلمه‌ای است که با «به» شروع شده است. / **دادار:** خداوند، کردگار.

۳۴ـ به محشر: به روز محشر، به روز رستاخیز. / **زحام:** انبوهی مردم، ازدحام. شاعر

می‌گوید:

یَــزْدَحِمُ النّـاسُ عَــلیٰ بٰـابِهِ   وَ الْمَشْرَبُ الْعَذْبُ کَثیرُ الزِّحٰام

(مردم بر در خانهٔ او جمع می‌شوند و آبشخور گوارا، مورد ازدحام قرار می‌گیرد).

۳۶ـ چاشت: صبحگاهان، بامدادان که در برابر شام آورده می‌شود. او در جای دیگر نیز این دو را با هم ذکر کرده است:

وگر به غدْر جهان بر تو قصد چاشت کند

ترا به صبر بـرو قـصد شـام بـاید کـرد*

* دیوان، ۱۲/۷۲.

۳۸ـ گاه: تخت. / **رود:** نام یکی از ابزارهای موسیقی.

McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran
Tehran-Iran

Sharh-i Buzurg
Comprehensive Commentary of Dîvân-i Nâsir-i Khusraw

Volume Two

by

Mehdi Mohaghegh

Tehran 2011

Publications of the Iranian Society
For the Promotion of Persian Language
And Literature

No. 37

Under the Supervision

of

M. Mohaghegh

Tehran 2010

In The Name of God

To Commemorate the 40th Anniversary
of the Establishment of the
Iranian Society for the Promotion of
Persian Language and Literature

McGill University
Montreal-Canada

The Institute of Islamic Studies

University of Tehran
Tehran-Iran

Sharh-i Buzurg
Comprehensive Commentary
of
Dîvân-i Nâsir-i Khusraw

Volume Two

by

Mehdi Mohaghegh

Tehran 2011